

زندگی گزین نبود

یادها و تاملات دکتر خسرو شاکری

در گفت و گو با رحمت بی اسدی

زندگی غزل نبود

دکتر خسرو شاکری

در گفت‌وگو با

رحمت بنی‌اسدی



زندگی غزل نبود

دکتر خسرو شاکری در گفت‌وگو با رحمت بنی‌اسدی

طرح جلد: آرمین ابراهیمی

ناشر: باشگاه ادبیات، بهار ۲۰۲۳

شابک: 978-91-85995-66-0

www.bashgaheadabiyat.com

فهرست

- ۷ در آغاز
- ۱۰ پیشگفتار خسرو شاکری
- بخش اول: در خانه خود.....**
- ۱۳
- ۱۴ در انتظار پدر.....
- ۲۸ بازار و بازاری.....
- ۲۹ نخستین روز دبستان.....
- ۳۰ برادران لنکرانی.....
- ۳۲ جامعهٔ مُلتهب.....
- ۳۷ واقعهٔ سی‌ام تیر.....
- ۳۹ نخستین تجربه‌ها.....
- ۴۰ «سنت و مدرنیته».....
- بخش دوم: کودتا.....**
- ۴۴
- ۴۸ انحلال مجلس.....
- ۵۱ کودتای نافرجام.....
- ۵۵ کودتای ۲۸ مرداد.....
- ۶۵ پس از ۲۸ مرداد.....
- بخش سوم: دور از خانه.....**
- ۷۲
- ۷۶ در باره زندگی دکتر مصدق.....
- ۸۰ خروشیچف در آمریکا.....
- ۸۶ رؤیای کوبا.....
- ۹۳ سرمشقی برای ایران.....
- ۹۹ «سازمان انقلابی کمونیست».....

- گرایش‌های غالب..... ۱۰۲
- دیدار با مصریان..... ۱۰۵
- ایران آزاد به جای باخت‌ر امروز..... ۱۱۲
- نخستین کنگرهٔ جبههٔ ملی ایران در اروپا..... ۱۱۳
- مذاکره با قشقایی‌ها..... ۱۱۷
- انتشار ایران آزاد..... ۱۱۹
- دکتر علی شایگان و خسرو قشقایی..... ۱۲۰
- شورای جبههٔ ملی آمریکا و دکتر شایگان..... ۱۲۳
- کنگره دانشجویان ایرانی در آمریکا، عضو و مسئولیت کنفدراسیون..... ۱۳۷
- بازگشت به اروپا، «آن سفر کرده»..... ۱۴۶

بخش چهارم: کنفدراسیون جهانی..... ۱۴۸

- نخستین کنگرهٔ کنفدراسیون..... ۱۵۴
- کنگرهٔ لوزان..... ۱۶۲
- جهاد علیه یزید زمان!..... ۱۶۸
- شاه قاتل مردم..... ۱۷۳
- دیدار با رهبران انقلاب الجزایر..... ۱۷۷
- بنی‌صدر و کنفدراسیون..... ۱۸۷
- علی شریعتی و جبههٔ ملی..... ۱۸۹
- دور دنیا با یک چمدان روزنامه..... ۱۹۵
- اتحادیهٔ ملی دانشجویان یوگسلاوی..... ۲۰۱
- کنگرهٔ صوفیه..... ۲۰۳
- سومین کنگرهٔ جبههٔ ملی..... ۲۰۷
- مشکلات «ایران آزاد»..... ۲۰۸
- شرکت در کنگرهٔ آی. یو. اس..... ۲۱۱
- در جست‌وجوی آیت‌الله خمینی..... ۲۱۵

۲۱۷	کنگره چهارم کنفدراسیون.....
۲۲۳	نخستین اقدام در سمت دبیر بین‌المللی.....
۲۲۸	بسیج برای نجات متهمان حادثه کاخ مرمر.....
۲۴۴	شریعتی و نیکخواه، زندانیان سال.....
۲۴۷	توطئه حزب توده.....
۲۴۹	بنیاد بورس کنفدراسیون.....
۲۵۱	«دیالکتیک سنگ».....
۲۵۲	تدارک جراحی، فصل عشق.....
۲۵۸	کنگره نایروبی، کنیا و اولان باتور.....
۲۶۳	درگذشت مصدق.....
۲۶۵	نامه پارسی.....
۲۶۷	سفر شاه به آلمان.....
۲۷۲	طرح یک ترور.....
۲۷۳	رخنه ساواک.....
۲۷۸	کنگره هشتم کنفدراسیون.....
۲۸۰	در راه صوفیه.....
۲۹۷	اقامت در ایتالیا.....
۲۹۹	دیدار با جرج حبش.....
۳۰۲	هدیه‌ای به رسم تشکر.....
۳۰۴	ماجرای پان ایرانیست‌ها.....
۳۰۸	جشن‌های ۲۵۰۰ ساله.....
۳۱۳	غیرقانونی شدن کنفدراسیون.....
۳۱۸	خان‌زاده‌ای در چنگ ساواک.....
۳۲۷	اشغال سفارت در رم.....
۳۳۰	انتشارات مزدک.....
۳۴۵	فصلنامه مسائل انقلاب و سوسیالیسم.....

۳۴۷مزدک و شعاعیان
۳۵۶تشکیل گروه «کارگر»
۳۵۷آخرین همکاری‌ها
۳۶۳خداحافظ فلورانس!
۳۶۴سفر به شوروی
۳۷۱در جست‌وجوی اسناد
۳۷۹اعلان نام برخی از فعالان کنفدراسیون
۳۷۹انشعاب در کنفدراسیون
۳۸۷بخش پنجم: بازگشت به خانه
۳۹۶همکاری با احمد شاملو
۴۰۹دیدار با چمران
۴۱۳کار و کارگران
۴۱۸هدیه‌ای برای رفیق کیانوری
۴۲۴فهرست آثار دکتر خسرو شاکری

در آغاز

و این گفت‌وگو نیز خود داستان درازی دارد. هنگامی که دکتر خسرو شاکری را در اواخر سال ۲۰۰۳ میلادی دیدم، حرفه قدیمی روزنامه‌نویسی‌ام در ایران، مرا به وسوسه انداخت تا گفت‌وگویی با وی انجام دهم. مردی که در برابرم نشست بود، از یک سو، تجربه چند دهه فعالیت اجتماعی-سیاسی در ایران و خارج را بر دوش داشت و از سوی دیگر تاریخ‌شناسی بود که تاریخ تدریس می‌کرد و حوادث ایران و جهان، به ویژه تاریخ جنبش‌های چپ و رهایی‌بخش را خوب می‌شناخت. عمری را در گوشه کتابخانه‌ها و در لابلاهای آرشیو وزارت‌خانه‌های کشورهای گوناگون به جست‌وجوی اسناد و مدارکی پرداخته بود تا سرگذشت و سرنوشت این جنبش‌ها را دریابد. حاصل این تلاش‌ها در زمینه جنبش چپ در ایران دست کم انتشار بیست و سه جلد اسناد تاریخی چپ و نیز چندین اثر دیگر به زبان‌های گوناگون است. دیدارمان زیر مجسمه دانتون واقع در خیابان سن ژرمن پاریس بود. دقایقی زیر نیم‌تنه سبز تیره رنگ دانتون به انتظار ایستادم. مجسمه‌ای که حکایت بسیاری در سینه داشت و آدمی را به آن روزهای پر تب و تاب انقلاب بزرگ فرانسه می‌کشانید. هنگامی که دکتر شاکری رسید، قدم‌زنان به راه افتادیم. پیشنهاد کرد که با هم به رستورانی ایرانی در همان نزدیکی‌ها برویم. رستوران کوچکی در یکی از کوچه پسکوچه‌های اطراف خیابان سن ژرمن بود. همان‌جا بود که به او پیشنهاد کردم، اجازه بدهد با هم یک گفت‌وگوی طولانی انجام دهیم تا وی از تجربیات و فعالیت‌های خود بگوید. لبخندی زد و گفت که کارهای نیمه‌کاره هنوز زیاد دارد. علاوه بر آن وضع جسمانی‌اش هم خوب نیست و قرار است چند روزی در یک بیمارستان بستری شود. وقتی اصرار کردم، در جواب گفت: باشد. فکر می‌کنم. ارتباط میان ما ادامه داشت تا بالاخره در یکی از روزهای آوریل سال ۲۰۰۴، با مشتی پرشش در دست، روبروی یک دیگر نشستیم و نخستین بخش از گفت‌وگوها انجام شد. یادآوری چند نکته در این جا ضروری است:

نخست این که به علل گوناگون از جمله بیماری آقای شاکری و بعد هم بیماری ناگهانی خودم، این گفت‌وگوها در یک فاصله زمانی پنج-شش ساله انجام شده است. از این رو، شاید مطالب، دچار پراکندگی باشند.

دوم این که پرسش‌های طرح شده، براساس ترتیب رخدادهای زمانی بود، اما آقای شاکری ترجیح می‌داد که گفت‌وگوها، موضوعی یا «تماتیک» باشد. پس، همان گونه که خواهید دید، وقایع از نظر زمانی گاه عقب یا جلو می‌شوند. مصاحبه‌شونده در واقع آزاد بوده است تا انبان خاطرات نانوشته را بگشاید و در دهلیزهای ذهن بکاود و آن چه را که به خاطر می‌آورد بیان کند. مصاحبه‌گر به ندرت و فقط در موارد ضروری و به منظور دریافت توضیحات بیشتر یا باز شدن مطلب، وارد گفت‌وگو شده است.

سوم؛ و مهم‌تر این که، در جریان چهل و چند ساعت نواری که ضبط و ثبت شد، من تنها به عنوان مصاحبه‌گر و نه تاریخ‌نگار یا پژوهنده، در برابر آقای شاکری نشستم. دکتر خسرو شاکری با باز کردن دریچهٔ خاطرات خویش، از افراد و اشخاص گوناگون نام می‌برد که شماری از آن‌ها روی در نقاب خاک کشیده‌اند و گروهی نیز هنوز در قید حیات‌اند و به کار و زندگی خویش مشغول. داوری در بارهٔ رفتگان و ماندگان به عهدهٔ من نیست و من سرِ آن ندارم که سره را از ناسره جدا کنم. در این گفت‌وگو از افرادی نام برده می‌شود که بسیاری از آنان را من نه هرگز دیده‌ام و نه می‌شناسم. دانسته‌های من دربارهٔ آنان، از ورای همان کتاب‌ها و انبوه خاطراتی است که طی این سال‌ها به چاپ رسیده است. بنابراین، خوب یا بد، این راوی‌ست که سینه‌اش را گشوده و حشر و نشر خود با دیگران را طی نزدیک به پنجاه سال بیان می‌کند. روایتی که فراز و فرود بسیار دارد، اما کتمان نمی‌توان کرد که بخشی از تاریخ معاصر ماست..

چهارم؛ لازم به یادآوری است که این گفت‌وگو پس از پیاده شدن از نوار کاست و تایپ و آماده‌سازی، جهت نظر نهایی برای مصاحبه‌شونده ارسال شد. زنده‌یاد خسرو شاکری متفکری بسیار حساس و نسبت به نوشته‌ها و گفته‌هایش از وسواس ویژه‌ای برخوردار بود. از آن جا که در گفت‌وگوهای اولیه برخی مطالب را فراموش کرده بود، هنگام بازخوانی، مطالبی را جا به

جا بر متن افزوده است و این افزوده‌ها خود پرسش‌ها و پاسخ‌هایی را می‌طلبند و نیز همان گونه که خواننده خود در خواهد یافت، یکدستی گفت‌وگو را به هم زده است. نظر به این که آن زنده‌یاد دیگر در قید حیات نیستند تا این مشکل حل شود، پس گفت‌وگو را به همین صورت خواهید خواند.

پنجم؛ قرارمان بر این بود که هم‌زمان با ادامه گفت‌وگوها، زنده‌یاد خسرو شاکری اسناد و مدارک موجود را نیز آماده سازند، اما متأسفانه بیماری و مراجعات مکرر وی به بیمارستان، این امکان را از او سلب کرد. پس همان گونه که در متن خواهید دید، جا به جا سخن از اسناد و مدارک است که قرار بود در انتهای کتاب به چاپ برسد. با پوزش از خوانندگان که این امر ممکن نشد.

ششم؛ و سخن آخر این که، زنده یاد شاکری علاقه‌مند بود بر این گفت‌وگوها که بخشی از زندگی پر تلاطمش محسوب می‌شد، عنوان شاعرانه «زندگی غزل نبود» را بگذارد، عنوانی که در برگزیده تمامی تلاش‌ها و رنج‌ها همراه با امیدها و نا امیدیه‌ها برای رسیدن به ایرانی آزاد و آباد و مستقل است. از این رو، ما نیز همین عنوان را برگزیده‌ایم.

رحمت بنی‌اسدی (دسامبر ۲۰۰۸ / بهمن ۱۳۸۷)

پیشگفتار خسرو شاکری

.. «یادنگاری» در ایران، چه در گذشته‌های دور، چه در دوران اخیر امری غیرعادی نبوده است. اگر در گذشته‌های دور کسانی بودند که دست به یادنگاری می‌بردند، جز در مواردی چند، سرگذشت‌های آنان، هم‌چون بسیاری از نوشته‌های تاریخی و ادبی کشور ما، دستخوش حوادث روزگار— مانند فجایع طبیعی چون سیل و زلزله گرفته یا فجایع تاریخی مانند هجوم‌های نظامی، سرکوب‌های سیاسی توسط حکومت‌های ظالم و نادان و حتی هراس بازماندگان یادنویسان از خطرات احتمالی مترتب بر آنان — شده و از میان رفته‌اند. یکی از پایه‌های شناخت تاریخ اجتماعی ایران در همین نکته نهفته است: هراس از حکومت‌های استبدادی که نه فقط دگراندیشی را سرکوب می‌کرد، که نیز انتقال خاطرهای از دگراندیشی به نسل‌های آینده را مجاز نمی‌شمرد. گسیختگی در انتقال تجربه تاریخی و ناتوانی ما در شناخت آن — تاریخی که از قیام منسوب به گنومات یا بردیای دروغین آغاز می‌شود و از جنبش مزدکیان در عصر ساسانیان. و مشروطیت می‌گذرد و تا به امروز می‌رسد— از همین روست. دانش تاریخی ما از جمله در باره این دو جنبش کهن تاریخی میهنمان ناچار بر نوشته‌هایی استوار است که دشمنان این دو نهضت نگاشته‌اند. با این همه، تذکره‌نویسانی که به زندگی بزرگان پرداخته‌اند تا حدی بر احوال شخصی برخی از کوشندگان اجتماعی، ادبی، سیاسی و بعضاً اقتصادی، پرتوی کم سو افکنده‌اند. در دوران پس از انقلاب دو جریان موازی رخ داده است. نخست، مجموعه‌های بسیاری از اسناد تاریخی که محققان جوان از بایگانی‌های ایران بیرون کشیده و به چاپ رسانده‌اند. این مجموعه‌ها، هر چند دستچین و با حساب بوده باشند، کمک عظیمی به تاریخ‌نگاری ایران در سده بیستم می‌رساند. دوم، تعداد نسبتاً زیادی خاطرات از کسانی که در سیاست ایران یا فعالیت‌های سیاسی ایران دست داشته‌اند. پروژه تاریخ شفاهی ایران در دانشگاه‌هاروارد نخستین گام در جهت یک کوشش منظم برای جمع‌آوری خاطرات ایرانیانی بود که در پهنه سیاسی ایران فعالیت داشتند. این پروژه، هر کمبودی داشته باشد، این شایستگی را دارد که جنبش جدیدی را در این زمینه

آغازیده است. از همین رو، پروژه‌های «رقیب» در آمریکا، اروپا و خود ایران به راه افتاده‌اند، که متأسفانه همواره بی‌غرضانه، بی‌طرفانه و با کیفیت مناسب عمل نکرده‌اند، و جانب بهبود و حرفه‌ای ساختن آن‌ها رعایت نشده است.

در مورد آن چه به من مربوط می‌شود، باید یادآور شوم که متأسفانه در زمان شاه و به دلیل امنیتی، یادداشت‌برداری روزانه از جانب ما صورت نمی‌گرفت؛ زیرا هر لحظه خطر آن را داشت که این یادداشت‌ها به چنگ مأموران سرکوب رژیم یا دستیارانش، یعنی پلیس‌های سیاسی اروپا و آمریکا بیفتد. افزون بر این، حفظ و نگهداری برخی اسناد هم بسیار خطرناک بود. بنابر این، این خاطرات از بسیاری لحاظ، به ویژه از نظر بازیافت بحث‌هایی که در درون اپوزیسیون می‌شد، ناقص است. با این حال کوشش می‌شود که تا حدی که می‌توان با مراجعه به اسناد و نشریات موجود، آن‌ها را تکمیل کرد و تصویر دقیق‌تری از فعالیت در آن زمان را به دست داد. با توجه به برخی اسناد که از گزند حوادث محفوظ مانده‌اند - که در ضمیمه این کتاب چاپ می‌شوند - کوشش شده است تا مسائل هر چه بیشتر روشن شوند.

نکته مهم دیگری که باید بر آن تأکید کرد، «فراموشی» است. عوامل فراموشی عبارتند از: نخست، فراموشی سهوی و تضعیف حافظه ناشی از پیری؛ دوم، فراموشی عمدی ناخودآگاه. یعنی خواست ناخودآگاه دایر بر سرکوب خاطرات نامطلوب که بازگفتن آن‌ها مایه شرمندگی نویسنده می‌شود؛ سوم، فراموشی عامدانه. معمولاً، این مورد را در اشخاص معروفی می‌توان دید که حضور و شرکت‌شان در رویدادها، آن قدر شناخته شده است که جامعه پیرامونی آنان نمی‌تواند آن‌ها را فراموش کند. یادنگار ناچار به جعل عمدی رویدادهای تاریخی است، تا خود را منزله از خطا نشان دهد. در مورد اول، می‌توان، مثلاً، از پرونده‌ای صحبت کرد که سفارت ایران با همدستی مقامات پلیس آلمان به عنوان پاپوش برای شرکت من در تظاهرات ۱۹۶۷ کنفدراسیون بر ضد شاه در هامبورگ درست کرده بودند که من تا چند سال پیش آن را به کلی فراموش کرده بودم و به هنگام اسباب‌کشی و در موقع جابجا کردن پرونده‌ها به آن برخوردیم که در باره آن به تفصیل در این کتاب سخن گفته‌ام. در مورد دوم، می‌توان به فراموشی در خاطرات آقای بنی‌صدر در مورد شرکت کوتاه مدتش در کنفدراسیون و یک

دوره دبیری او اشاره کرد. بنی‌صدر در خاطراتی که توسط آقای حمید احمدی منتشر کرده است، کوچک‌ترین اشاره‌ای به سال ۱۹۶۵ میلادی که طی آن وی دبیر انتشارات کنفدراسیون بود، نکرده است. در آن سال، چنان که در این کتاب می‌آید، وی با پیکار دفاعی کنفدراسیون در مورد گروه نیکخواه مخالفت و کارشکنی می‌کرد، در باره نوع سوم فراموشی، باز می‌توان، مثلاً، از خاطرات آیزنهاور و چرچیل یا شاه نام برد که کوشیده‌اند با دروغ‌های بی‌شرمانه، به جای گفت‌وگو در باره کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، با قصه دیگری پیرامون «سقوط» مصدق «توسط یک قیام مردمی»، سیاست زشت و استعمارگرانه خود را بزک کنند. اینان، برای مژه نشان دادن خود، رویدادها و زشت‌کاری‌های ضداخلاقی خود را با جعل، تحریف یا نیرنگ‌های ایدئولوژیک می‌آرایند.

من به سهم خود هرآن چه به یاد داشته‌ام در این جا آورده‌ام و نیز کوشیده‌ام با جست‌وجو در اوراق مانده از آن زمان، خاطرات را زنده کنم. خواننده توجه خواهد داشت که بالاچاره خاطرات همواره روایت کوتاه شده از رویدادها و مباحث را در می‌گیرد و من هم جز این چاره دیگری نداشته‌ام. با این همه خاطرات باید توان آن را داشته باشد که تجربیات یک نسل را به نسل دیگر منتقل کند.

از همین رو، چون این بخش تنها خاطرات مرا از کودکی تا انقلاب ۱۳۵۷ و چند سال پس از آن، در بر می‌گیرد، قصد دارم در جلد دیگری به مسایل دوره انقلاب و پیش و پس از آن از نظر تحلیلی بپردازم، چه جنبه مهم این است که بحث‌های آن زمان در درون جبهه ملی ایران که تا سال ۱۹۷۱ در آن عضویت داشتم و نیز کنفدراسیون تا حدی که میسر است با دیدی انتقادی مطرح کنم. روشن است که هیچ کس نمی‌تواند گفته‌ها، نوشته‌ها و کرده‌های خود و دیگران در گذشته را همچون درّی بی‌عیب در نظر بگیرد و از آن‌ها نیاموزد و نتیجه نگیرد. تجربیات مبارزان راه آزادی و استقلال ایران تنها زمانی معنا می‌یابند که با دیدی تحلیلی و انتقادی با آن‌ها روبرو شویم.

خسرو شاکری ۱۴ مرداد ۱۳۸۵

در خانه خود

آقای شاکری، با سپاس از شما که قبول کردید این گفت‌وگو را انجام دهیم. شما سال‌ها یکی از فعالان سیاسی و کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلان ایرانی و جبهه ملی در خارج از کشور بودید. از نظر حرفه‌ای هم به کار تاریخ‌نگاری و تاریخ‌شناسی معاصر مشغول بوده‌اید. انتشار ده‌ها اثر تاریخی به ویژه در زمینه جنبش چپ در ایران حاصل پژوهش‌های شماست. اجازه بدهید در این فرصت مروری بر زندگی شما بکنیم. می‌دانیم زندگی شما را می‌توان در دو دوره مورد بررسی قرار داد. دوره اول مربوط به زمان کودکی، نوجوانی و جوانی شما در ایران است و بخش دوم عزیمت به خارج از کشور برای ادامه تحصیل و سپس وارد شدن به عرصه فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی است. اگر مایل باشید گفت‌وگوی خودمان را از دوره نخست آغاز کنیم. کمی از ایران و از دوران کودکی‌تان بگویید.

در مورد بخش اول زندگی من، یک بار دانشگاه هاروارد یک گفت‌وگوی سه ساعته با من انجام داد و طی آن مسائل را خیلی سریع مرور کردم. آن نوار موجود است. می‌توان در صورت لزوم از آن استفاده کرد یا آن را ضمیمه کرد. هم چنین دوران کودکی و سپس آمدن من به خارج و تحصیلات اولیه‌ام را تا پایان دوره لیسانس به زبان انگلیسی نوشته‌ام که موجود است. نکته مهمی که به نظرم می‌آید اشاره کنم این است که اگر این گفت‌وگو به صورت موضوعی^۱ باشد بهتر است تا سال‌شمارانه^۲، زیرا بدین ترتیب می‌توانم تا حدی نظر

^۱ - تماتیک

^۲ - کروئولوژیک

خود را در باره تاریخ ایران که شاهد بوده‌ام نیز بگویم، یا سازمان‌هایی را که خود در آن شرکت داشته‌ام مانند: کنفدراسیون، جبهه ملی، جبهه دموکراتیک ملی و غیره.

در انتظار پدر

نخستین پرسش‌هایم از ایران است. از کودکی و خانواده‌تان چه به یاد دارید؟

در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. پدرم بازرگان و مادرم معلم بود. جد پدری‌ام از ایل زند و از نوادگان کریم‌خان زند بود. پدر بزرگ مادری‌ام تبریزی بود. مادربزرگم در تهران به دنیا آمده بود، ولی از یک سو شیرازی بود و از دیگر سوی لنکرانی. بنابراین، خانواده ما هم رنگ آذری دارد و هم شیرازی، قفقازی - لنکرانی و لری. من در ششم آبان ۱۳۱۷ (۲۸ اکتبر ۱۳۳۸) در تهران چشم به این دنیای غم‌انگیز گشودم.

مادرم نواده حاج حسن نامی بود که هم تاجر بود و هم زمین‌دار. یعنی از تجاری که (همانند نظامیان، خان‌ها، و ملایان و مستوفیان و غیره) در عصر ناصری زمین‌هایی را که دولت و دربار به فروش می‌گذاشت می‌خریدند و ملاک یا صاحب مستغلات شهری می‌شدند (در مورد این دگرسانی مالکیت از دیوانی و خالصه، و حتا برخی از اوقاف، به مالکیت خصوصی مفصلاً در آغاز تحقیقم پیرامون تاریخ سوسیال دموکراسی عصر مشروطه نوشته‌ام). اخیراً یکی از دخترخاله‌های مادرم فتوکپی یکی از سندهای خرید اراضی باغ شاه و اطراف آن را که متعلق به حاجی حسن بود برای «خاله‌زاده مورخش» فرستاد! میدان حسن‌آباد تهران که در آن زمان انتهای شمالی شهر به شمار می‌رفت به نام اوست.

به هر تقدیر، همسر او و برادرانش از مهاجران لنکران بودند و لنکرانی‌ها یک خانواده‌اند و چند تن از فرزندان آنان هم در رأس سازمان‌های پیشخوان حزب توده، مانند هواداران صلح و غیره، قرارداداشتند. خود حاج حسن از یک سمت شیرازی بود. او یا پدرش نواده یک دختر یهودی شیرازی بود که افراد خانواده‌اش در یکی از «یهودکشی‌های» محله کلیمی‌های شیراز به تحریک ملاحی متعصب و متحجر، شبیه آقا نجفی اصفهانی، کشته شده بودند. تاجری شیرازی این دختر را نجات داد و پس از این که بزرگش کرد، وی را به عقد پسرش در آورد. این را من از مادرم شنیدم. برخی در خانواده ما این را قصه‌ای ساختگی می‌دانند،

چون اصل یهودی بودن که هیچ، حتا جدیدالاسلام بودن (یعنی اصل غیراسلامی داشتن) هم مذموم است. یکی از راه‌های تحقیر کسان عنوان کردن جدیدالاسلام بودن شخص است (چون خانواده‌های فروغی، حکمت، و اخیراً عسگراولادی). مادرم برایم می‌گفت که هنگامی که پدرم از او خواستگاری کرده بود، یکی از بستگانش به پدرم گفته بود با این «دختر جهود ازدواج می‌کنی؟» پدرم اعتنایی نکرده بود. این قضیه را زن آخر حاج حسن و نامادری مادر بزرگم، که در کودکی من پیرزن مسنی بود، نیز تأیید می‌کرد. او یک روز به من گفت: بچه، تو حتماً به بهشت می‌روی چون مادر جدت حاج حسن جدیدالاسلام بود. وقتی پرسیدم چرا؟ گفت: اسلاف یک جدیدالاسلام تا هفت پشت به بهشت می‌روند. مادر بزرگم پس از مرگ شوهر اولش با تاجر زمین‌دار تبریزی، که یک شرکت مسافری (با درشکه و کجاوه) به قفقاز داشت، به نام جمشیدخان، ازدواج کرده بود و مادرم تنها فرزند او بود. از قراری که نقل کرده‌اند، پدر بزرگم جمشیدخان در راه یکی از سفرهایش کشته شد، شاید هم به دست راهزنان.

پدرم فرزند خان‌زاده‌ای از خاندان زند، یا به قولی از نوادگان کریم‌خان یا برادرش به نام خسروخان بود، که در عصر ناصری با اسب به تهران آمده بود. او برادری هم داشت به نام شیرخان که در تهران به وی پیوست، اما زندگی شهری باب دندانش نبود و سپس به لرستان یا همدان، شهری که خانوادهٔ خان در آن منزل شهری داشت، باز گشت. این همه مربوط به عصر ناصری است. متأسفانه چیزی در مورد مادر پدرم نمی‌دانم. آیا او اهل تهران بود، یا خسروخان بعدها از میان ایل کسی را به عقد خویش در آورده بود؟ این که نام خانوادگی ما به هنگام قانون سبج و احوال «شاکری» شد، ازین رو بود که فرزند بزرگ خسروخان، عموی بزرگم، بسیار متدین و هم متعصب بود و نام زند را به قول امروزی‌ها «طاغوتی» می‌دانست و خود را «شاکر» خدا می‌نامید. پس نام شاکری را گرفت و همین طور بقیهٔ خانواده.

پدر بزرگم به کار تجارت فرش در بازار مشغول شد. این باید ازین جهت بوده باشد که درست در آن دوران فرش به یکی از اقلام مهم صادرات ایران تبدیل شده بود و فرنگیان و

همچنین برخی قفقازی‌ها در همان منطقه زندگی خانوادهٔ او (همدان، کرمانشاه، و نیز آذربایجان و کرمان) کارگاه‌های قالی‌بافی برپا کرده بودند. از همین رو، عموی بزرگم و پدرم نیز به این تجارت مشغول شدند و حتی چندی هم کارگاه‌های ابریشم‌باف در قم ایجاد کردند. آنان در آغاز با بغداد و بیروت تجارت می‌کردند و سپس پدرم رشته کار را به آلمان و سوئیس گسترش داد.

نکنته‌ای که باید اضافه کنم نامگذاری من است. خاله و مادرم می‌خواستند نامم را خسرو بگذارند. اسم برادر بزرگم را، که ۱۷ ماه پیش از من به دنیا آمده بود، علی گذاشته بودند. شاید از همین رو، عمویم که بزرگ فامیل و در بازار از تجار معتبر و مورد احترام بود و از نظر مذهبی هم بسیار متعصب، مخالفت می‌کرد و می‌خواست که اسمم را بگذارند «اسماعیل». مادرم زن محجوبی بود که نمی‌خواست رودرویی برادر شوهرش، که سن پدر او را داشت، بایستد، اما خاله‌ام که چنین محظوراتی را نداشت از عمویم می‌پرسد: حاج آقا چه عیبی دارد اسم این بچه را بگذاریم خسرو؟ عمویم پاسخ می‌دهد: این اسم گبرهاست.^۲ خاله از او می‌پرسد: حاج آقا مگر پدر شما گبر بود؟ در اینجا حاج عمو ناچار اتاق را ترک می‌کند. نام پدر خودش هم خسرو بود (از خان‌زاده‌های زند). و بدین ترتیب نامم شد خسرو، اما «اسم قرآنی» ام را اسماعیل گذاشتند. البته هرگز کسی نه مرا به این نام شناخت و نه صدا زد.

من فرزند پیش از جنگ و اشغال ایران توسط متفقین هستم. اندکی بعد از این که به دنیا آمدم، پدرم به آلمان رفت. گویا پیش از آن هم رفته بود، اما جنگ که در اروپا گسترش یافت، آلمانی‌ها به پدرم اجازه ترک خاک آلمان و بازگشت به ایران را ندادند. او ناچار آن قدر در آنجا ماند تا جنگ تمام شد.

به منظور تجارت رفته بود؟

بله. ظاهراً قبلاً هم چند بار رفته بود.

شما را هم با خود می‌برد؟

^۲ - زرتشتی

نه. تنها می‌رفت. خانواده در ایران بود. آن طوری که بعدها برایمان تعریف می‌کرد، در آلمان چند ایرانی دیگر هم بودند که وضعیتی مشابه پدرم داشتند.

یعنی در واقع زندانی بودند؟

زندانی نبودند. ولی تحت نظر دولت آلمان بودند و اجازه نداشتند از کشور خارج شوند. دولت آلمان می‌ترسید یک وقت خبرهای داخل آلمان به خارج درز پیدا کند.

مگر برای خروج هم اجازه لازم بود؟

بله. به او و بقیه ایرانی‌ها خروجی نمی‌دادند. آن موقع این طور بود. حتی اگر خارجی هم بودی و می‌خواستی به مملکتت برگردی، می‌بایست ویزای خروج می‌گرفتی. از نظر نازی‌ها، اتباع خارجی که در آن کشور زندگی می‌کردند، می‌توانستند اطلاعاتی را با خود به بیرون ببرند. پدر من هم در آلمان گیر افتاد. زندگی سختی را گذراند. جنگ بود و جیره‌بندی. کار اجباری هم بود.

آیا خانواده‌تان می‌دانست چه بر سر او آمده است؟

اوایل که رفته بود یک نامه داده بود، ولی بعدها نامه‌نگاری قطع شد. آن چه برایمان مهم بود، نبودن و کمبود، پدر بود. آن هم در زمان جنگ و سختی‌هایی که با آن روبه‌رو بودیم. سختی برای همه مردم ایران بود، اما ما به اصطلاح معروف نان‌آور نداشتیم. انواع فشار را تحمل می‌کردیم. این مسایل مرا به جنگ حساس کرده بود. شاید خیلی از هم‌سن و سال‌های من اصلاً جنگ به یادشان نباشد، زیرا زندگی عادی‌شان را داشتند. اما من تا هفت سالگی نمی‌دانستم پدر یعنی چه؟ هم کوچه‌ای‌های من می‌پرسیدند: بابات کیه؟ جواب می‌دادم: بابام آلمانه! آنان نمی‌دانستند آلمان کجاست؟ شاید هم اسم جنگ و اروپا را شنیده بودند، ولی واقعا نمی‌دانستند آلمان کجاست. فکر می‌کردند من دارم قصه تعریف می‌کنم.

چند ساله بودید که پدرتان به آلمان رفت؟

فکر می‌کنم در حدود دو سالم بود. گفتم که زندگی خیلی سخت بود. تقریباً کسی به خانه ما نمی‌آمد. فقط عمومی ما گاهی (هفته‌ای یک بار یا بیشتر) می‌آمد و ما را به حمام می‌برد، یا به بعضی از کارهایمان می‌رسید. کم‌تر کسی از فامیل به سراغ ما می‌آمد. ما تنها بودیم. عمه‌ای داشتیم که از او خیلی خاطره‌های خوبی دارم. تنها کسی بود که به خانه‌مان می‌آمد و به ما سر می‌زد. روحیه من از کودکی نسبت به جنگ، قحطی و زندگی سخت، خیلی حساس شده بود. شاید یکی از دلایلی که من زود وارد فعالیت‌های «سیاسی» شدم همین امر بوده باشد.

در این جا کمی از صحبت‌های خارج می‌شوم تا مثالی بزنم. اخیراً خانم شیرین عبادی با مجله آخرفته لوموند مصاحبه‌ای کرده است. روزنامه‌نگار از او می‌پرسد: وقتی شانزده ساله بودید، چه آرزویی داشتید؟ خانم عبادی جواب می‌دهد که، مثلاً، «دوست داشتم با پسری زیبا آشنا می‌شدم.» روزنامه‌نگار دوباره می‌پرسد: وقتی بیست ساله بودید، چه دوست داشتید؟ او دوباره جواب می‌دهد: «هنوز آرزو داشتم با پسری زیبا آشنا می‌شدم.»^۴ وقتی این را خواندم با خودم گفتم: به؛ در روزگار ما جامعه خیلی سیاسی‌تر بود. این در حالی است که خانمی که وارد مسایل حقوق بشر شده است، تا بیست سالگی چیزی از سیاست نمی‌دانسته یا علاقه‌ای به آن نداشته است، حال آن که کسانی امثال ما در ده-دوازده سالگی و حتا خیلی زودتر در هشت سالگی با رنگ و بوی سیاست آشنا می‌شدند.

مسایلی که در جامعه می‌گذشت بر ما اثر می‌گذاشت. هشت ساله بودم که محمد مسعود ترور شد و این به یادم مانده است. ما هر روز که به مدرسه می‌رفتیم یا بر می‌گشتیم، از جلوی دفتر روزنامه مرد امروز متعلق به محمد مسعود می‌گذشتیم. روزی که او را ترور کردند، جلوی روزنامه‌اش غوغا شد. گفتند: محمد مسعود را ترور کرده‌اند.

مرد امروز یک روزنامه جنجالی سیاسی، مثل کتر آئینه^۵ در فرانسه بود. علیه هیئت حاکمه و دربار افشاگری می‌کرد. هر روز جلوی روزنامه‌فروشی‌ها می‌ایستادیم و کاریکاتورهایش را

^۴ - مصاحبه شیرین عبادی (تاریخ ۳۱ دسامبر ۲۰۰۹)

^۵ - Le Canard enchaîné

تماشا می‌کردیم. این‌ها بر ما تاثیر می‌گذاشت. هنگامی که او را کشتند، خیلی ناراحت و افسرده شدم. از همان بچگی از رضاخان و خانواده پهلوی خوشم نمی‌آمد. وقتی می‌گفتند که رضاخان برداشتن چادر را اجباری کرده بود، در من حساسیت ایجاد می‌کرد. همان گونه که می‌دیدم وقتی به خانه عمویم - که خیلی مذهبی بود - می‌رفتیم، همه مجبور بودند چادر سر کنند. بنابراین من اجبار رضاخان و اجبار عمویم را هم سطح می‌دیدم.

از جنگ چیزی به خاطر تان هست؟

از جنگ فقط سختی و گرانی و قحطی یادم می‌آید. یکی از چیزهایی که خیلی خوب یادم است، تبلیغاتی بود که در تهران به سود آلمانی‌ها می‌شد. می‌گفتند: آلمانی‌ها آمده‌اند تا نزدیکی قفقاز. هم چنین می‌گفتند که: اگر آلمانی‌ها نفت قفقاز را بگیرند، انگلستان و آمریکا و روسیه شکست خواهند خورد. آلمان پیروز خواهد شد، و از آنجا که ایرانی‌ها نیز آریایی هستند، آلمانی‌ها نیز به ما خواهند پیوست! تبلیغات فریبنده‌ای که بسیاری را فریفته بود.

در دوران جنگ، حزب‌ها و سازمان‌های مختلفی بودند که از آلمان جانب‌داری می‌کردند. از جمله می‌توان از «حزب کبود» نام برد که بیشتر اعضای آن نظامی بودند. بله. ما بچه‌ها نیز تبلیغات آن‌ها را می‌شنیدیم. حتا میان بچه‌ها بر سر هواداری یا مخالفت با آلمان دسته‌بندی بود. بیشترشان طرفدار آلمان بودند.

در محیط خانه چه می‌گذشت؟

سه یا چهار ساله بودم که دیفتری گرفتم. در آن موقع دارو و این چیزها زیاد نبود. جنگ بود. نان پیدا نمی‌شد تا چه برسد به دارو. وضع من رو به وخامت می‌رفت. یک بار بیهوش شدم. چشمانم بسته بود و به قول معروف دیگر نایی نداشتم. در یک قدمی مرگ بودم. مادرم بالای سرم ایستاده بود و با دخترخاله‌اش بحث می‌کرد. مادرم می‌گفت: خسرو مرده است. باید الان نماز میت برایش بخوانیم. دخترخاله‌اش می‌گفت: نه، نمرده است. من این مکالمه را می‌شنیدم، بدون آن که بتوانم چیزی بگویم یا دستی تکان دهم و اشاره‌ای کنم. مرا روی

ایوان رو به قبله خوابانند. مادرم می‌خواست نماز میت بخواند. اسم مادرم زینت بود. دخترخاله‌اش می‌گفت: زینت خانم! خسرو نمرده است؛ والله نمرده است. خیلی به من محبت داشت. من حرف‌های‌شان را می‌شنیدم، ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. حتا قادر نبودم چشم‌هایم را باز کنم. وضع غریبی بود. آدم «تروماتیزه»^۶ می‌شود، زخم روانی بر می‌دارد. همه در بارهٔ مرگش صحبت می‌کنند. خودش هم نمی‌تواند علامت بدهد که هنوز زنده است و نمرده است.

مرا به یاد یکی از فیلم‌های معروف هیچکاک می‌اندازید. مردی که با اتومبیل تصادف کرده و هنوز زنده است، اما می‌خواهند جسد او را تشریح کنند.

بله، سرانجام دخترخاله مادرم آینه‌ای آورد و جلوی دهانم گذاشت. بخار تنفس را نشان می‌داد که هنوز داشتم نفس می‌کشیدم و زنده بودم. چند روز بعد تیم قطع شد و حالم رو به بهبودی گذاشت. این حادثه همیشه در ذهنم زنده مانده است؛ مرگ چقدر به انسان نزدیک است! اگر انسان به این بیندیشد شاید خیلی از کارهای زشت و ظالمانه را نکند. شاید در فرهنگ ما بیش از فرهنگ‌های دیگر در مورد فنا سخن رفته باشد (شاید به خاطر تهاجمات بسیار و سوانح طبیعی، چون زلزله که طی آن جان بشری به یک چشم بهم زدن ناپدید می‌شود). اما نمی‌دانم چرا این فرهنگ فنا و ناپایداری این جهان از حرص قدرت و ولع مال و منال ما نکاسته است. شاید هم که این فرهنگ پاسخ به وفور این بلایای فکری بوده باشد. مانند این که سعدی گفته است «میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است». این را ازین رو نگفته است که مور جانش به شعر گفتن هم می‌ارزید. نه، بل ازین رو که آنقدر تجاوز گسترده و بسیار بود که به مور بیچاره هم رحمی نمی‌شد، چه برسد به آدمیان.

در همین جا، این را نیز بگویم که در آغاز کودکی، هنگامی که هنوز حمام‌های خصوصی و نمره نبود مادرم ما را با خود به حمام عمومی می‌برد. در این زمان بود که من، مانند بسیار از

^۶traumatisé-

ایرانیان و اعراب، مرض پوستی سالک گرفتیم که گونهٔ راستم را زخمی کرد و بالاخره به پره گوش من نیز سرایت کرد. نبودن دارو مانع از معالجه بود. اما پدرم، گویا به دستور یک دوست فرنگی‌اش که طبیب بود، از سالک من قطره‌ای به پوست پای برادرم وارد کرد تا او را واکسینه کند. این امر ساده بود، اما در ایران رایج نبود. این را ازین نظر می‌گویم که این سالک وسیله‌ای شده بود، مثل بسیار چیزهای دیگر، برای تحقیر. هر وقت کسی می‌خواست مرا تحقیر کند یا آزارم دهد می‌گفت «خسرو سالکی!» پس از آمدن به فرنگستان بود که من توانستم درک کنم که صدمهٔ یک بیماری نباید وسیلهٔ تحقیر کسی شود. حداکثر، فرنگی‌ها مؤدبانه می‌پرسیدند: به گونه‌ات چه رفته است و وقتی توضیح می‌دادم که در کودکی به یک بیماری پوستی دچار شده‌ام به نام معمولی جوش حلب^۷، از آن می‌گذشتند. این جا بود که من به یکی از بیماری‌های جامعهٔ ایران پی بردم: تحقیر کسان به هر وسیله که شده برای احساس بزرگی و غرور و رضایت خاطر خود.

در کدام محلهٔ تهران زندگی می‌کردید؟

اوایل خانهٔ ما در خیابان فیشرآباد بود، و الان نمی‌دانم اسمش چیست.

یعنی خیابانی که بعدها به سپهبد زاهدی و بعد از انقلاب به سپهبد قرنی تغییر نام یافت؟ شاید، فکر می‌کنم. من در آنجا به دنیا آمدم. پس از این که پدرم رفت و نتوانست برگردد، در آغاز خانواده‌ام به خاطر دشواری مالی، خانه‌ای در خیابان شاهپور اجاره کردند که حیاط کوچکی هم داشت. آنجا بود که من دیفتری گرفتم. بعداً به کوچهٔ خیام نقل مکان کردیم. وقتی پدرم نتوانست از آلمان برگردد، عمویم از پول خانهٔ پدرم که فروخته بود برای ما خانه‌ای در کوچهٔ خیام، روبروی خیابان استخر، یکی از انشعابات خیابان سپه خرید. در آن نزدیکی دو سربازخانه بود که «باستیون» می‌گفتند. یک دبستان و دبیرستان هم در حوالی آن‌ها بود. من به دبستان نظامی می‌رفتم که در خیابان سپه روبروی مسجد مجد واقع بود.

^۷ - Aleppo boil و نام پزشکی Leishmaniasis

بالاخره سرنوشت پدرتان چه شد؟ آیا توانست بازگردد؟

بله. او برگشت. وقتی جنگ دیگر تمام شده بود. من تازه می‌خواستیم به مدرسه بروم. سال اول دبستان.

یعنی ایران هنوز در اشغال متفقین بود.

ایران از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۶ در اشغال بود، ولی پدرم در سال ۱۹۴۵ بازگشت. آلمان شکست خورده بود و اتباع خارجی می‌توانستند به کشورشان باز گردند. ولی من نوعی مجروح ذهنی یا «تروماتیزه» بودم. بقیه خواهر و برادرانم را نمی‌دانم. علتش هم این بود که به خانواده ما در میان فامیل خیلی سخت می‌گذشت. ما کم‌تر به جایی می‌رفتیم.

می‌دانستید پدرتان دارد برمی‌گردد؟

برگشتن پدرم مسلم نبود؛ به خصوص آخرهای جنگ که شروع کردند به بمباران شهرهای مختلف آلمان. عمویم، که خیلی مذهبی بود و اعتقاد داشت رادیو حرام است، رادیویی خریده بود تا شب‌ها اخبار رادیو برلن و رادیو لندن، یعنی بی‌بی‌سی، را گوش کند. می‌خواست ببیند وضع چه خواهد شد؟ آیا برادرش باز خواهد گشت، یا نه؟ گاهی به خانه عمویم می‌رفتیم، چون می‌دانستیم که در خانه او چیزی وجود دارد که به آن رادیو می‌گفتند. کسی حق نداشت به آن دست بزند. فقط مخصوص اخبار جنگ و آلمان بود و از این حرف‌ها. حساسیت‌هایی در ما ایجاد شده بود که در دیگران نبود. به طور مثال، فرض کنیم بچه‌هایی که پدرشان را فرستاده‌اند به جنگ عراقی‌ها یا به جنگ ویتنام، به طور طبیعی این بچه‌ها نسبت به جنگ از دیگران حساس‌تر می‌شوند. جنگ که تمام شد پدرم به ایران بازگشت.

چگونه؟

تابستان بود. سال ۱۹۴۵ برابر سال ۱۳۲۴. جنگ دیگر تمام شده بود. ما هم دیگر در خانه خیابان شاهپور نبودیم. رفته بودیم به کوچه خیام. پشت باستون. این خانه را عموی من از امکاناتی که از پدرم مانده بود، خریده بود. خانه بزرگی بود. ده پانزده اتاق داشت. چون ما سه

بچه بودیم و با مادرم زندگی می‌کردیم، یکی از دایی‌های مادرم، که تازه ازدواج کرده بود، همراه همسرش آمده بود و در همان خانه با ما زندگی می‌کردند، تا به قول معروف مردی در خانه باشد. آن روز عمه خانم پیرم هم پیش ما بود. بعد از ظهر بود. حوضخانه‌ای داشتیم. همه در حوضخانه خوابیده بودیم. یکی داشت در می‌زد. این ساعت روز برایمان عجیب بود که کسی در آن ساعت در منزل را بزند. زن دایی مادرم - شمس خانم - رفت و در را باز کرد. دید پشت در، آقای ایستاده بود، آفتاب سوخته، «برنزه» موهای سرش ریخته، با کت و شلواری سفید، اما خاک گرفته. یک چمدان هم در دست او بود. پدرم بود. نمی‌توانست وارد خانه بشود. گفته بود: من مصطفی هستم. زینت خانم هست؟ شمس خانم فریاد زنان به طرف حوضخانه دوید و گفت: زینت خانم! آقا مصطفی آمده! اسم پدرم مصطفی بود. همه ما دویدیم طرف در و آوردیمش درون خانه. آنجا بود که گفتند: این بابای شماست! سی و هفت-هشت سالی بیشتر نداشت. چهرهٔ برنزهٔ تیره‌ای داشت. از آلمان خود را به شهر ماریسی در فرانسه رسانده و سپس از راه دریا با کشتی به بیروت رفته بود. بعد هم از طریق دمشق، بغداد و خانقین به تهران آمده بود.

خبر داشتید که همین روزها پیدایش خواهد شد؟
نه؛ بی خبر بودیم. در بیروت بستگانی داشتیم. پدرم نشانی ما را از آنان گرفته بود.

وقتی برای نخستین بار پدر را دیدید، چه احساسی داشتید؟
خوشحال بودم که بالاخره پدرم پیدا شده بود. اما از او مانند یک غریبه خجالت می‌کشیدم. یک ساز دهنی هم برای من سوغات آورده بود.

دوباره رفت سراغ تجارت؟ کار سابقش را شروع کرد؟
بله. کارش همین بود. در بازار حجره یا تجارتخانه داشت.

در غیابش چه برسر حجره آمده بود؟

حجره تعطیل شده بود. ولی عمومی من به شکلی اداره‌اش می‌کرد. پدرم که برگشت، مدتی با عمومی شریک بود ولی بعداً کارش را به تنهایی دنبال کرد.

بازار و بازاری

در این جا می‌خواهم به نقش بازاریان در آن زمان اشاره کنم. در حال حاضر لفظ «بازاری» یک زنگ یا دلالت ضمنی، مفهوم منفی دارد. یعنی از زمان شاه به این طرف، لفظ «بازاری» به یک دشنام تبدیل شده است. می‌گویند: «پارو بازاریه!» یعنی، نوعی کلاه‌بردار و نفع‌طلب است. بر عکس، در دوران قاجار و نیز تا زمان مصدق، بازار و بازاری اهمیت خاصی داشت. زیرا تجارت ایران و تامین مواد اولیه از طریق بازار صورت می‌گرفت و عمده بازاریان، صرف نظر از مقام ارجمندشان در تاریخ ایران و در ادیان، در نهضت‌های تنباکو و مشروطه سهم مهمی ایفا کرده بودند و مدافع نهضت ملی نیز بودند. بازاری فقط در حاجی بودن خلاصه نمی‌شد. مثال بزنم: بهترین کتابخانه ایران متعلق به حاج آقا حسین ملک بود، نه کتابخانه ملی. او یک بازاری بود. خیلی‌ها از آنان، به معنای امروزی کلمه، آدم‌های باسوادی بودند. وقتی ما سعدی یا حافظ را می‌خواندیم، پدرم می‌گفت: از سعدی چقدر خوانده‌ای؟ جواب می‌دادم: فلان قدر از بوستان را یاد گرفته‌ایم. می‌گفت گلستان را چی؟ می‌گفتم: نه! هنوز نخوانده‌ایم. این وقتی بود که ما به دبیرستان می‌رفتیم. می‌گفت: من این‌ها را در مکتب خانه یاد گرفتم.

به هر حال بازار تا زمان مصدق مهم بود. لفظ بازاری از روزگار پهلوی دوم به دشنام تبدیل شد. این بحثی است از مقولات اجتماعی و جامعه‌شناسی خاص جامعه ایران. وقتی می‌گفتند: فلانی نظامی است. به معنای سرکوبگر بود. یا می‌گفتند: طرف اداره‌ای‌ست! به معنای جیره‌خوار دولت بود، یعنی از خود استقلالی نداشت. بعد از ۲۸ مرداد این نوع اظهار نظرهای منفی در مورد دستگاه بوروکراسی بر عکس شد. این‌ها در برابر سنتی‌های جامعه، که بازاری‌ها مهم‌ترین‌شان بودند، خود را مدرن می‌دانستند. وقتی در زمان مصدق می‌گفتند: بازاری‌ها متینگ می‌دهند، تن دربار می‌لرزید. اینان نیروی عظیمی را تشکیل می‌دادند و یک

قدرت بزرگ اقتصادی در اختیار داشتند. در میان بازاریان همبستگی وجود داشت که به تدریج پس از ۲۸ مرداد از بین رفت. مثلاً، اگر تاجری ورشکست می‌شد، بقیه به دوش می‌رسیدند و با پرداخت قرض‌هایش آبروی او را حفظ می‌کردند. اما پس از ۲۸ مرداد این مسئله تغییر شکل یافت. من خود شاهد مواردی از این دست بودم.

دلایل این تغییر شکل را در چه می‌دانید؟ فکر نمی‌کنید که تغییر اخلاق و سنت در بازار، نتیجه تغییر ساختار اجتماعی و اقتصادی ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد باشد؟ گفته می‌شود ایران تا دهه ۳۰ و ۴۰ دارای «طبقه»‌ای بود که به هر حال می‌شد به آن «بورژوازی ملی» گفت. برخی از بازاریان نیز بخشی از نمایندگان این «طبقه» بودند. جامعه ایران هنوز کاملاً وارد مدار سرمایه‌داری جهانی نشده بود. بازاری هم تولیدکننده بود و هم فروشنده. اما با کودتا، ایران به سرعت به سوی سرمایه‌داری آن هم سرمایه‌داری وابسته خیز برداشت. نتایج طبیعی این تحول، تغییر مناسبات است و بازاری هم برای ماندن و بقا، ناگزیر به تغییر شیوه است. این جور نیست؟

البته زمان مصدق هم خیلی از بازاریان وارد کننده بودند، از جمله همان برادران رشیدیان که در کودتا دست داشتند. مسلماً تغییر ماهیت بازار و بیرون رفتن نقش اساسی اقتصاد از بازار ایران به خارج از بازار، یک عامل بود. این را هم در حاشیه بگویم که ایران از اواخر سده ۱۹ میلادی وارد مدار جهانی سرمایه شده بود، اما نه صد درصد. عامل دیگر برخورد عامدانه دستگاه پهلوی برای تحقیر بازاریان و خردکردن آنان بود. راستش را بخواهید ذهن من نوعی سنتی است، یعنی پارادایم سنت و تجدد باسماه‌ای را قبول ندارم. بحث من با بعضی‌ها نیز بر سر سنت و مدرنیته است. این مدرنیته که به ما دادند، چیز بسیار بی‌ربطی بود، کاذب بود و جامعه را خراب کرد. چندی پیش مطلبی می‌خواندم. نقل قولی بود از این حُوقل (سده چهارم هجری) که در دوره‌های غزنویان و سامانیان، بازار نبض جامعه بود و مخالفت با حکومت در آن زمان هم از بازار شروع می‌شد. خیلی جالب است. یعنی این مخالفت بیش از هزار سال قدمت دارد. شباهت بازار امروز به بازار گذشته تنها ریخت آن است؛ البته ریختش هم بسیار تغییر یافته است. این را می‌توان از مقایسه عکس‌های دو دوره دید. به خصوص بازار

سال‌های اخیر هیچ نسبتی با بازار سنتی ندارد. آنانی که می‌گویند این مدرنیته خوب است و آن سنت بد است، باید بر کف بازار امروز بوسه بزنند. امثال پدرم که بازاری بودند طرفدار مصدق هم بودند؛ البته، از نظر اقتصادی به برخی بازاریان لطمه هم خورد. پدرم حتا یک یا چند مقاله هم در نقد واردات و در دفاع از سیاست اقتصادی مصدق نوشت که در کیهان آن زمان چاپ شد. البته بازاری‌ها یکدست نبودند. گروه کوچکی هم مثل برادران رشیدیان بودند که البته به بازار سنتی ربطی نداشتند و طی دو جنگ جهانی از طریق اختکار و خرید و فروش اجناس با ارتش‌های خارجی ثروتی به هم زده بودند. مدرنیته‌ای که به ما دادند خیلی باسمله‌ای بود که منادانش از نوع برادران رشیدیان بودند. بهتر است بگویم سوء مدرنیته بود. این ترکیب را خودم ساخته‌ام. سوء مدرنیته همانند سوء تجدد، سوء‌هاضمه، سوء استفاده و سوء اخلاق است.

نمی‌خواهم شما را وارد بحث سنت و مدرنیته بکنم. ولی سنت و مدرنیته هر کدام تعاریفی دارد. عمومی شما هم بخشی از بازار همان زمان بود که میان چادر و رادیو دست و پا می‌زد. بله. این موردی است که بر من تاثیر داشته است، و من هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. وقتی پدرم در آلمان بود، ماهی یک بار به خانه عمویمان می‌رفتیم. همه بچه‌ها و نوه‌هایش جمع می‌شدند. این تنها موقعی بود که بچه‌های فامیل را در آنجا می‌دیدیم و دلمان می‌خواست با آنان بازی کنیم. سرکوچه ما مغازه‌ای بود که همه چیز می‌فروخت: پارچه، شکلات فرنگی، عروسک و خیلی چیزهای دیگر. کمر بند سبزی پشت ویتزین آن بود از جنس پلاستیک. از آن چیزهایی که از فرنگ آمده بود. خیلی خوشم آمد - آغاز «غربزدگی»؟! دلم می‌خواست کمر بند سبز را بخرم. به مادرم گفتم. گفت: باشد بعداً، حالا که پول نداریم. بالاخره روزی آن را برایم خرید. یک روز که قرار بود به خانه عمویم برویم، آن را به کمر بستم. تا وارد خانه شدیم و چشم عمویم به کمر بند خورد، گفت: این چیه؟ باز کن ببنداز دور. گفتم: چرا؟ جواب داد: برای این که کمر بند سبز مال سیده‌هاست. آدم غیر سید حق ندارد آن را ببندد. بده به فلانی و منظورش نوه دختری‌اش بود که سید بود. من را می‌گوئی؟ زدم زیر گریه و به سمت مادرم دویدم و گفتم: این کمر بند را به هیچ کس نمی‌دهم. از همان جا با هرچه از این

خشک مغزی بود بدبین شدم. خودم می دانم این برخوردی عقلانی نبود و کاملاً احساسی بود. خُب، بچه بودم. بدبین شدم، از یک سو، به خاطر این امر که عده‌ای رنگ ویژه داشتند، و از جمله رنگ سبز که متعلق به عده‌ای خاص بود. دیگر این که عموم برای من احترام قایل نشد و فکر می کرد که چون بچه بودم، پس حق انتخاب نداشتم. فقط او بود که باید اجازه می داد از چه چیزی استفاده کنم یا نکنم. این را می گویند: وضعیت یک جامعه سنتی! اما من هم از کمربند لاستیکی سبز خوشم می آمد، چون از فرنگستان آمده بود و با بستن آن مرا از دیگران متمایز می کرد. آغازی در جامعه مصرفی پوشالی که ربطی به نیازهای اساسی ندارد و ارزش‌های علمی جامعه مدرن اروپا را به من منتقل نمی کرد.

برگردیم سر مطلب پیشین. پدرتان هیچ گاه از روزهای اقامتش در آلمان با شما صحبت می کرد؟ آیا می گفت در آن روزها چه بر سرش آمده بوده است؟

نه، درست یادم نیست. چیزهایی می گفت. از بمباران و از شب‌هایی که آژیر می کشیدند. ظاهراً یک عده از ایرانی‌ها در آلمان و در اردوگاه‌های آلمانی‌ها مردند. یهودی هم نبودند. برعکس مسلمان یا ارمنی بودند. احساس من این است که آلمانی‌ها شک برده بودند که این‌ها کمونیست هستند. چون این جریان در میان مخصوصاً ارمنی‌ها قوی بود. پدرم پنج سال زجر کشید. می گفت: جیره روزانه‌شان صد گرم نان یا کمی کره و پنیر بود. کار اجباری هم می کردند. مجبورشان کرده بودند در کنار یهودیان برای دولت کار مجانی بکنند. البته خارجی‌های دیگر هم بودند. در آخرین سفرم به برلین، رفتم دنبال این قضیه. آرشیه‌های دولتی و دانشگاهی را زیر و رو کردم. خیلی از اسناد از میان رفته بود. در بایگانی دانشگاه «هُمبولت» برلن به یک لیست اسامی دانشجویان ایرانی در زمان جنگ برخوردم که نام پدرم هم در میان آنان بود. دست خط پدرم را هم در میان اسناد پیدا کردم. درخواست کارت رزیدانس یا کارت اقامت کرده بود. فتوکپی آن را گرفته‌ام. خانه‌ای که او در آنجا زندگی می کرد، ساختمانی است که در زمان جنگ صدمه ندیده بود و هنوز پا برجاست. ظاهراً پدرم برای آموختن آلمانی به دانشگاه هم رفته است. نام دانشجویان دیگری را هم دیدم. برخی از

آنان بعدها به مقامات بالا در رژیم پهلوی دوم دست یافتند. متأسفانه، هنوز به آرشیو اسناد کارهای اجباری مهاجران دست نیافته‌ام. آلمانی‌ها اصرار زیادی در این مورد ندارند.

کجا زندگی می‌کرد؟

در شهر برلن. ساختمانی قدیمی متعلق به قبل از جنگ، چنان که گفتم، هنوز پا برجاست. پدرم در طبقه دوم آن زندگی می‌کرد. اتفاقاً در سردر این خانه پلاکی هست که روی آن نوشته شده است: فلان هنرپیشه معروف آلمانی از سال فلان تا فلان در این جا زندگی می‌کرده است. با کنجکاوی و پرس و جو دریافتم که از جمله کارهای اجباری که پدرم به همراه دیگران می‌کرد، چوب‌بری بود. آن‌ها را به جنگل می‌فرستادند تا چوب ببرند.

آیا هیچ وقت موقعیت ایران و آلمان را برایتان مقایسه می‌کرد؟

نمی‌دانم. نحوه زندگی خودش کافی بود. چند تا پدر را سراغ دارید که پنجاه شصت سال پیش جلوی زن‌هاشان ظرف‌ها را شسته باشند؟ این‌ها تاثیر آنجا بود. وقتی پدرم بازگشت، ما بچه بودیم. پس از آن که شام را می‌خوردیم، می‌گفت ظرف‌ها را جمع کنید و ببرید توی آشپزخانه بگذارید. هر کسی بایستی کار خودش را خودش می‌کرد. بزرگتر که شدیم، می‌گفت: ظرف‌ها را هم بشوید. مادرتان نباید همه ظرف‌ها را به تنهایی بشوید. توی کوچه یا خیابان اجازه نمی‌داد کاغذ یا آشغال روی زمین بریزیم. می‌گفت: حتماً نباید روی زمین تف کرد. این‌ها تاثیر ظاهری زندگی در غرب بود و برایمان تازگی داشت. این‌ها بود تربیت‌های آن زمان.

نخستین روز دبستان

گفتید وقتی پدرتان بازگشت، تازه می‌خواستید به دبستان بروید. کدام مدرسه بود؟ دبستان نظامی، که روبه‌روی مسجد مجد، نزدیک کتابخانه ملی بر خیابان سپه قرار داشت. از گلوبندگ که به طرف حسن‌آباد می‌رفتیم، دست راست بود. هنوز هم همان جاست. زمان رضاشاه تعدادی مدرسه سنگی و محکم ساخته بودند که هر کدام به اسم شاعری بود. مثل:

سعدی، حافظ، فردوسی، نظامی و دیگران ... آن موقع نمی‌دانستم دبستان به نام نظامی شاعر است. الان که فکر می‌کنم می‌بینم این نظامی واقعا یک مدرسه نظامی بود. نه نظامی گنجوی. روزهای بعد از جنگ بود. سربازها هنوز در خیابان‌ها دیده می‌شدند. ما هم دوران جنگ را دیده بودیم. این چیزی نبود که بچه‌های آن دوره به آن حساس نشده بوده باشند. اصولاً، بچه‌های آن دوره - که بچه‌های زمان جنگ بودند - حداقل نسبت به قحطی نان، شیر، قند، چای و مایحتاج روزانه حساسیت پیدا کرده بودند. همه این‌ها را از چشم جنگ می‌دیدند. بنابر این، وقتی بچه‌ای پا به مدرسه می‌گذاشت نسبت به زورگویی‌ها حساس بود. مدرسه نظامی هم مدرسه بزرگی بود. از پله‌های سنگی که بالا می‌رفتیم، سرسرای بزرگی پیدا می‌شد. در دو سمت آن کلاس‌های درس بود.

یکی از نخستین روزهای مدرسه بود. زنگ را که زدند، همه با یقه‌های سفید و ناخن‌های گرفته به صف شدند. من هم رفتم در صف. روز اول و به قول معروف زنگ بسم‌الله بود. ما در خانه و محله خشونت آن چنان زیادی ندیده بودیم. ولی حالا مانند نظامی‌ها، ما را به صف کرده بودند. مدیر، ناظم و معلم همه مانند فرماندهان نظامی روی ایوان می‌ایستادند و ما هم سربازان آنان بودیم. در این هنگام، مدیر بچه‌ای را صدا زد که جلو ایوان بیاید. ۱۳ یا ۱۴ سالش بود. معلوم بود چند سالی رفوزه شده بود. بچه ناتویی به نظر می‌رسید. مدیر به بچه گفت: دستت را بگیر. بعد هم به فراش دستور داد تا با چوب آلبالو که به ترکه آلبالو معروف بود، آن بچه را بزند. فراش مدرسه شروع کرد به زدن. اولی و دومی را که زد، بچه ترکه را از دست فراش گرفت و با آن محکم توی صورت فراش زد. ناظم آمد جلو، او را هم زد. ما که تازه آمده بودیم و اولین روز مدرسه‌مان بود، ناگهان دیدیم که همه دارند برای بچه دست می‌زنند. ما هم دست زدیم. خلاصه ریختند روی آن بچه و او را گرفتند و کشان‌کشان بردند. این اولین تجربه من از جامعه بیرون از خانواده بود.

واکنش شما چه بود؟

حالا که فکر می‌کنم جز نهاد خانواده، نهاد دیگری نمی‌شناختم. وقتی آن بچه بزرگتر مدیر و فراش را می‌زد، طبعاً خوشحال بودم. اولین تجربه من در مدرسه بود. نخستین تجربه استبداد

حاکم در جامعه ایران را در مدرسه دیدم. در خانواده هم بود، ولی در کنار استبداد، مهربانی هم بود. اما آن چه که در مدرسه دیدم خیلی بر من تاثیر گذاشت. همین خشونت را هم در ترورهایی که می‌شد می‌دیدیم. روز قتل محمد مسعود را به خوبی به یاد دارم. ظهر بود و از دبستان نظامی به منزل باز می‌گشتم. در سمت جنوب شرقی میدان حسن آباد جمعیتی ایستاده بود و صحبت از قتل محمد مسعود مدیر مرد امروز بود که دفترش در همان ضلع میدان قرار داشت. ما روزنامه او را می‌دیدیم و عکس‌ها را نگاه می‌کردیم، بدون آنکه چیزی از آن‌ها سر در بیاوریم. قتل او، که در آن زمان به اشرف پهلوی نسبت داده شد، پنجره جدیدی را در برابر من گشود که مژه جنگ را خوب چشیده بودم. این نخستین توجه من به برخوردهای سیاسی در جامعه بود. بعدها خسرو روزبه اعتراف کرد که این قتل را او ترتیب داده بوده است.

برادران لنکرانی

در خانواده راجع به اوضاع روز یا سیاست هم صحبت می‌شد؟

چند تن از پسر دایی‌های مادرم فعالیت سیاسی داشتند. این افراد برادران لنکرانی بودند که در حزب توده فعالیت می‌کردند. من آن موقع نمی‌دانستم حزب توده چه است، ولی می‌دیدم که آنان مرتب از سیاست، از شاه و از اشرف و دیگران حرف می‌زدند و مخالف دستگاه بودند.

همان برادران لنکرانی که متهم به قتل محمد مسعود بودند؟

حسام لنکرانی بود. مدتی بعد حسام به دستور کمیته مرکزی و تحت فرمان روزبه کشته شد. یادم نیست او را دیده بودم یا نه. از کادرهای مخفی حزب بود. ولی مصطفی، مرتضی، احمد و شیخ حسین را می‌شناختم. پنج برادر بودند، و یک خواهر، به نام بانو. تصویری که امروز از آن زمان دارم، این است که جامعه دو تکه شده بود؛ یک تکه‌اش هیئت حاکمه و دربار و وزیران و وابستگانشان بودند؛ تکه دیگرش هم مردمی که مخالف بودند.

بعدها با لنکرانی‌ها مناسبات عجیبی داشتیم. از یک طرف می‌دانستیم توده‌ای هستند و با مصدق مخالف و از سوی دیگر از جمله بستگان عزیز بودند. نمی‌دانستیم چه احساسی باید نسبت به آنان می‌داشتیم.

به سر آنان چه آمد؟

حسام که - اگر اشتباه نکنم - جوان‌ترینشان بود، عضو مخفی حزب توده بود. بعد از مدتی دیگر نمی‌توانست خانواده‌اش را ببیند. توده‌ای‌ها او را کشتند. حسام مخالف پاره‌ای از سیاست‌های حزب توده بود. توده‌ای‌ها بعد از کشتن حسام، به مادر و خواهرش گفته بودند که، چون جان‌ش در مخاطره بود، او را به مسکو فرستاده‌اند. خانواده‌اش بعدها بو برد که او را سر به نیست کرده بودند، چون اگر به مسکو هم رفته بود، حد اقل می‌توانست به خانواده‌اش نامه‌ای بفرستد. این که می‌گویم بو برده بودند به این دلیل است که بعد از انقلاب احمد لنکرانی نامه سرگشاده‌ای به مریم فیروز نوشت. در این نامه احمد لنکرانی به توهین‌هایی که به حسام شده بود، پاسخ می‌دهد. توده‌ای‌ها گفته بودند که حسام را کشته بودند چون او تریاکی شده بود و خواسته بود اسرار حزب توده را لو بدهد. احمد لنکرانی هم خطاب به حزب توده می‌نویسد: شما به ما دروغ گفتید. حسام را کشتید، ولی به ما گفتید که او را به مسکو فرستاده‌اید. از نظر منطقی هم این حرف حزب توده درست نیست، زیرا در وهله نخست یک عضو مخفی نباید این همه اطلاعات داشته باشد که در صورت لو رفتن، سازمان را از هم بپاشاند. اگر اشکالی در کار بود، از حزب بود نه از فرد. دوم، این که هیچ‌جا ثابت نشده است که او معتاد بود. این هم با منطقی نمی‌خواند که یک فرد انقلابی و یک عضو مخفی یک سازمان معتاد بوده باشد. اگر هم به فرض تریاکی بوده باشد، بایستی او را جایی می‌فرستادند تا اعتیاد را ترک کند. چرا او را کشتند؟

این درست است که روزبه عامل قتل او بود؟

آری، ولی به دستور کمیته مرکزی مقیم تهران و به وسیله یک کادر ارمنی که با پتک بر سر حسام زد و او را کشت. بعد از ۲۸ مرداد وقتی سازمان‌های حزب توده کشف شدند، فیلم

جنازه مکشوفه‌اش را در اخبار سینما نشان دادند. جنازه‌اش را در چاهی پیدا کرده بودند که یکی از مراکز مخفی حزب توده بود. من این فیلم خبری را در سینما دیدم. برادرش شیخ حسین لنکرانی را آوردند که جنازه برادر را تشخیص بدهد. احمد بعد از ۲۸ مرداد چند مدتی دستگیر و زندانی بود. مصطفی بعد از ۲۸ مرداد مدتی در تهران بود و بعد گریخت. تا جایی که می‌دانم، او تنها در شهر وین بود و زندگی سختی هم داشت. هیچ گاه به شوروی نرفت. او آخرین عضو خانواده بود که چند ماه پیش در وین فوت کرد. اتاق کوچکی داشت و پنجاه سال در این اتاقک زندگی کرد. شاید اگر زندان بود، راحتتر می‌بود. یکی دو بار هم به سراغش رفتم و او را دیدم. پدرم حرف بامزه‌ای تعریف می‌کرد. می‌گفت: بعد از ۲۸ مرداد یک روز من و او [مصطفی] در خیابان قدم می‌زدیم. از او پرسیدم: مصطفی راستی چرا تو را نگرفته‌اند؟ مصطفی به پدرم که اسم او هم مصطفی بود، جواب داده بود: مصطفی! آنان فکر می‌کنند که من مرتضی هستم. [چون مصطفی و مرتضی دو قلو و خیلی شبیه هم بودند.] وقتی مرا می‌گیرند، می‌گویم که من مرتضی هستم، مصطفی گریخته است.

مرتضی هم در ایران بود. باغداری می‌کرد. در جریان انقلاب او را در ایران دیدم. هم احمد و هم مرتضی را دیدم. آخرین باری را که شیخ حسین را دیدم در سال ۱۹۶۲ سر خاک مادرم بود. وقتی فهمید که من علیه پهلوی فعالیت سیاسی می‌کنم، خیلی اظهار لطف کرد. احمد و مرتضی دو سه سال پیش فوت شدند. شیخ حسین لنکرانی آدم خیلی مبارزی بود. آقای خمینی هم با او معاشرت داشت. پیش از دوران رضاشاه نماینده مجلس شده بود. وقتی رضاشاه به قدرت رسید، او را تبعید کرد و دیگر اجازه نداد نماینده بشود. در دوره چهاردهم، یا شانزدهم مجلس، در زمان مصدق دوباره به نمایندگی رسید. البته از اردبیل و می‌گفتند که شوروی‌ها پشتش بودند. هیچ بعید نیست کمکش کرده باشند، چون در غیر این صورت دربار و ارتش نمی‌گذاشتند او انتخاب شود.

جامعهٔ ملتهب

دهه بیست یکی از دهه‌های پر جنب‌وجوش در حیات ایران بود. کودکی و نوجوانی شما نیز در همین دوره بود. دور و برتان چه می‌گذشت؟ چه می‌دیدید و چه واکنشی نشان می‌دادید؟

حدود سال ۱۳۲۵ بود که محمد مسعود را ترور کردند. سال دوم دبستان بودم. چنانکه گفتم، دفترش در میدان حسن‌آباد، جنب سینما میهن بود. همان جا او را کشتند. ترور رزم‌آرا را هم به خاطر دارم. آن موقع کلاس ششم بودم. به دبستان خرد (در خیابان منیریه) می‌رفتم. از مدرسه که برمی‌گشتم، شنیدم رزم‌آرا را ترور کرده‌اند. سال ۱۳۲۹ بود. همین طور ترور دهقان مدیر روزنامه تهران مصور، ترور کسروی و هژیر را به یاد دارم. جامعه پس از شهریور ۱۳۲۰ جامعه خیلی ملتهبی بود. پس از ترک برداشتن استبداد، دوره تازه‌ای شروع شده بود. می‌خواهم بگویم سیاسی شدن یک مراحل ابتدائی داشت و از حوادثی که در جامعه می‌گذشت متأثر می‌شد، بدون آن که حتا شخص بداند چرا این حوادث داشت اتفاق می‌افتاد. یادم هست وقتی رزم‌آرا را ترور کردند، دویدم به طرف خانه. مادرم روی پله‌های حیاط نشسته بود. با خوشحالی گفتم: مامان، رزم‌آرا را کشتند. حالا کی رزم‌آرا را کشته بود نمی‌دانستم. آن روزها می‌گفتند شاه او را کشته بود. من از این بابت از رزم‌آرا بدم می‌آمد که علیه ملی کردن نفت به ایرانیان بد گفته بود: توانایی لوله‌نگ ساختن را هم ندارند!

در این سال‌ها در مدرسه چه می‌گذشت؟ آیا معلم با شاگردانش از سیاست هم حرف می‌زد؟ بین شاگردان چی؟

وضع دبستان نظامی را جز در یکی دو مورد (مانند داستان ناظم که در قبلا گفتم) اصلا به یاد ندارم. خُب، آن مطلب از یادم نرفته است، چون مرا از نظر روانی زخمی کرده بود. ولی از سال سوم تا ششم که در دبستان خرد درس می‌خواندم، چیزهایی یادم هست. از بچه‌های این دوره کسانی که به یادم می‌آیند یکی قطب‌زاده بود، او هم کلاسی من بود و از بچگی او را می‌شناختم. همان موقع هم از آن تیپ داش مشتی بود. از دیگر کسانی که می‌شناختم حسن لباسچی بود. حالا در آمریکا است. جزو فعالان کنفدراسیون و رئیس انجمن دانشجویان ایرانی در برکلی شد. بعد هم به دبیری کنفدراسیون انتخاب شد. از فعالان قدیمی جبهه ملی

و برادرزاده حاج قاسم لباسچی بود. حاج قاسم یکی از بازاریانی بود که در جبهه ملی فعالیت داشت و در کالیفرنیا فوت کرد. دو برادر هم در کلاس ما بودند به نام خرمشاهی. هرگز اسم آن‌ها را در جای دیگری نشنیده‌ام. فکر نمی‌کنم بهالالدین خرمشاهی نویسنده کنونی در ایران، همان همکلاسی قدیمی من باشد. نام وی مرا به یاد برادران خرمشاهی می‌اندازد، چون با یکی از آن دو در دبستان خرد یک روزنامه دیواری داشتیم. او و من آن روزنامه دیواری را می‌گردانیدیم.

از همان سنین ده دوازده سالگی روزنامه می‌نوشتید؟
بله.

راجع به چه چیزهایی بود؟

همه چیز. اگر کسی انشای خوبی می‌نوشت یا در باره فصل بهار و از این چیزها، در آن روزنامه دیواری با رنگ‌های گوناگون می‌نوشتیم. مدیری داشتیم به نام آقای رازی. پسری هم داشت به نام حسین که با من هم کلاسی بود. جالب این که وقتی صنعت نفت ملی شد، آقای رازی آمد و از من خواست سر صف راجع به ملی کردن نفت صحبت کنم. چرا مرا؟ نمی‌دانم. از من بزرگتر و باسوادتر هم بودند. من از آن مبارزه چه می‌دانستم؟ همان چیزهایی که از مبارزه به گوشم خورده بود. شاید چون مدیر روزنامه دیواری بودم و می‌دید که با پسرش همکلاسی و همبازی بودم! به هرحال روزهایمان این گونه می‌گذشت. چیزهای دیگری هم به یاد دارم. اینکه در مدارس شیر خشک آمریکایی پخش می‌کردند. خُب، بعد از جنگ هم شیر کم بود، اما آمریکایی‌ها با این کارهایشان می‌خواستند «دلبری» کنند.

حزب توده در خیابان حسن‌آباد کلوبی داشت به نام جمعیت آزادی. یکی از کلوب‌های علنی حزب بود. یکی از برادران لنکرانی-یادم نیست مصطفی بود یا مرتضی- را می‌دیدم که در حسن‌آباد چهارپایه‌ای زیر پا می‌گذاشت، بالا می‌رفت، و برای مردم سخنرانی می‌کرد. نطق می‌کرد و شعار می‌داد. کارش که تمام می‌شد از چهارپایه پائین می‌آمد و آن را برمی‌داشت

همراه با جمعیت کمی بالاتر می‌رفت و دوباره همان کار را از نو شروع می‌کرد. من هم غالباً می‌رفتم به تماشا.

رابطه توده‌ای‌ها با ملی‌ها در مدرسه چگونه بود؟ درگیری هم داشتید؟
در کلاس‌های دبیرستان سر پخش اعلامیه یا روزنامه بین بچه‌ها دعوا می‌شد. آن روزها شب‌ها با دوستانم می‌رفتیم خیابان استانبول و روزنامه می‌فروختیم.

روزنامه‌های جبهه ملی؟
توده‌ای‌های همسن و سال من روزنامه‌ی مثلاً به سوی آینده را می‌فروختند و ما روزنامه‌های ملی را.

چند سالتان بود؟
دوازده سیزده سال.

واکنش خانواده‌تان چگونه بود؟
پدرم که اصلاً سیاسی نبود. گرچه طرفدار مصدق بود، اما فعالیتی نداشت. در مجموع می‌توان گفت که گرایش خانواده ما ملی بود. ولی همان طور که گفتم پسر دایی‌های مادرم- لنگرانی‌ها- توده‌ای بودند.

تائیری هم از آن‌ها گرفتید؟
پروفسور فقید رودنسون مقدمه‌ای بر کتابی در باره فرقه اسماعیلیه اثر برنارد لوئیس مورخ یهودی آمریکایی نوشته است. این کتاب به زبان انگلیسی است. وقتی ترجمه‌ی فرانسه‌اش به نام «لِزَ اسسن»^۸ انتشار می‌یافت، رودنسون در مقدمه‌اش نوشت: در سیاسی شدن افراد،

^۸ Les assassins- یعنی جانان

احساسات نوجوانی تأثیر فراوان دارند. مانند نخستین عشق. انسان، عاشق اولین کسی می‌شود که نخستین لبخند مهربانانه را به وی می‌زند. وقتی آدم ضمیرش پاک است و هیچ جریان سیاسی در ذهنش نیست به آن جریانی گرایش پیدا می‌کند که اول با او در تماس قرار می‌گیرد، یا مخالف جریانی می‌شود که از نماینده‌اش بدش می‌آید.

شما هم به همین سادگی سیاسی شدید؟

یک مثال دیگر بزنم. جوانانی که به کنفدراسیون می‌آمدند و وارد جریانی سیاسی می‌شدند، اگر قبلاً سیاسی نشده بودند، خیلی مواقع بستگی به این داشت که چه کسی دنبالشان به فرودگاه می‌رفت و یا چه کسی برایشان خانه پیدا می‌کرد.

با این که پسر دایی‌های مادرم توده‌ای بودند و ما با آن‌ها رابطه خوبی داشتیم، به آن‌ها جلب نشدم. برعکس علی برادرم در دوره دبیرستان با عده‌ای آشنا شد که مصدقی بودند. از این نظر، من هم به نحوی طرفدار مصدق شدم. چرا توده‌ای نشدم؟ شاید یکی از دلایل آن همین دوستان علی بودند. دیگر آن که در آن سال‌ها، یعنی بعد از ملی شدن صنعت نفت، احساس می‌کردم توده‌ای‌ها علناً بر روی مصدق شمشیر می‌کشیدند. آشکارا به او فحاشی می‌کردند. ما در آن زمان مطالعه علمی نمی‌کردیم. همه احساسات بود.

یکی از دعوای دایمی در دبیرستان همین بود. تازه نفت ملی شده بود. میتینگ روی میتینگ بود. آن روزها از دبستان که به دبیرستان می‌رفتی، برای خودت آدم بزرگی شده بودی. دیپلم که می‌گرفتی، ترقی بود. دانشگاه که فوق‌العاده مهم بود. من هوادار مصدق و جبهه ملی بودم. از چند نفر از جمله از دکتر حسین فاطمی و محمود نربمان خیلی خوشم می‌آمد. مهندس حسینی را خوب به یاد دارم که با بازرگان برای خلع‌ید به آبادان رفته بود. فاطمی خیلی احساساتی بود و روزنامه‌اش جنجال برمی‌انگیخت. وقتی وزیر امور خارجه مصدق شد، سی و دو سه سال بیشتر نداشت. فرق می‌کرد با آدمی مثل دکتر شایگان یا الهیار صالح که چهل یا پنجاه سال داشتند.

چه جوری شد که مصدق با تجربه از وجود جوان‌هایی مثل فاطمی استفاده می‌کرد؟ توضیح من این است که چون مصدق باتجربه بود، می‌فهمید بایستی از عناصر سالم و کسانی که کمتر آلوده بودند استفاده کرد. برخی از همکاران مصدق مانند الهیار صالح و کاظمی‌وزیر رضاشاه بودند. داماد خود مصدق -متین دفتری- نخست‌وزیر رضاشاه بود. مصدق در دادگاه هم این نکته را تأیید کرد. وقتی دادستان به دکتر صدیقی حمله کرد و از او پرسید که برای چه منظوری به همه فرمانداری‌ها بخشنامه کرده بودید تا خود را برای برگزاری انتخابات یا رفراندم آماده کنند؟ شما می‌خواستید سلطنت را بردارید و از این حرف‌ها، صدیقی در جواب می‌گوید: من اطلاعی ندارم. آقای نخست‌وزیر خود شخصاً دستور دادند و خودشان هم باید جواب بدهند (نقل به معنا). در این هنگام است که مصدق به دادستان جواب می‌دهد و می‌گوید: هیچ کدام از وزرای من سیاسی نیستند. این‌ها چون آدم‌های صالحی بودند، به عنوان کارشناس سر کار گذاشته بودم و تصمیمات سیاسی را همه خودم می‌گرفتم. [نقل به معنا] مصدق در واقع به جز فاطمی، محمود نریمان، شایگان، و حسینی به دیگران آن چنان هم عقیده نداشت.

به هر صورت روزگار میتینگ و پخش اعلامیه و روزنامه بود. در واقع مردم نقشی جز میتینگ رفتن نداشتند. حالا یک عده از جوان‌های عادی یا دانشجویان دانشگاه‌ها در سازمان‌های حزب توده، نیروی سوم و حزب ایران بودند، ولی آنان هم جز میتینگ دادن کار دیگری نمی‌کردند. این‌ها خود یکی از ضعف‌های جنبش ایران بود. به همین دلیل وقتی ۲۸ مرداد پیش آمد - خوب به یاد دارم - مردم در کنار خیابان‌های امیریه و پهلوی ایستاده بودند و گریه می‌کردند. هیچ واکنشی هم جز گریستن نشان نمی‌دادند.

واقعه سی‌ام تیر

اشاره کردید به زمان میتینگ و تظاهرات رفتن‌ها و گفتید کارتان شده بود مدرسه و میتینگ رفتن. در جریان رویداد سی تیر که به کشته شدن شماری از مردم انجامید، شما کجا بودید؟ آیا چیزی از این رویداد به خاطر می‌آورید؟

یکی از وقایع مهم این دوره واقعه ۳۰ تیر است. آن روز با برادر علی به تظاهرات رفته بودیم. اعلام کرده بودند که روز سی‌ام تیر جلوی مجلس تظاهرات خواهد بود. سال ۱۳۳۱ شمسی بود. من آن زمان چهارده سال داشتم. وقتی به میدان بهارستان رسیدیم، دیدم دور و بر میدان پر از توپ و تانک است. تیراندازی که شروع شد. مردم از هر سو فرار می‌کردند. بعضی کوچه‌های اطراف بهارستان تنگ بود و تانک‌ها نمی‌توانستند وارد شوند. مردم به این کوچه‌ها می‌گریختند، اما باز هم به سوی آنان تیراندازی می‌شد. صحنه‌های وحشتناکی بود. خیلی‌ها کشته یا زخمی شدند. من خودم به چشم ندیدم، ولی می‌گفتند برخی از افسران ملی یا توده‌ای، درجه‌هایشان را به نشانه اعتراض در همان جا کردند. کسانی که در سی‌ام تیر کشته شدند، حالا ممکن است برخی، با خون خود نوشته بوده باشند: یا مرگ یا مصدق. ولی کسی به کسی نبود. اصلاً نمی‌شد فهمید چه می‌گذشت، همچنان که ما نمی‌فهمیدیم. یادم هست وقتی تانک‌ها به سوی مردم حرکت کردند، مجبور به فرار شدیم. یک لنگه کفشم در آمد. نتوانستم برگردم آن را بردارم. با یک لنگه کفش به خانه برگشتم. علی را گم کرده بودم. ساعت نزدیک یک بعد از ظهر پدرم به منزل آمد. پدرم گفت: علی کجاست؟ گفتم: همدیگر را گم کردیم، خواهد آمد. حادثه را تعریف کردم. خودم هم می‌ترسیدم. ممکن بود علی کشته شده باشد. پدرم پرسید: رفیق‌های علی را می‌شناسی؟ گفتم که فلان و فلان. رفیق‌های علی همان پان ایرانیست‌ها و از دانشجویان هوادار مصدق بودند. از جمله یکی از آن‌ها آقای پرویز ورجاوند بود. جزو مصدقی‌هایی بودند که رهبرشان را یک دسته دیگر از پان ایرانیست‌ها (باند پزشک‌پور که با دربار کار می‌کرد) ترور کرده بودند. من به پدرم گفتم که خانه یکی از رفقای علی را می‌شناختم. بعضی وقت‌ها در جلسه‌های سیاسی که می‌گذاشتند من هم می‌رفتم.

گفتید که علی ۱۸-۱۷ ماه از شما بزرگ‌تر است؟

بله.

و برادران با اینکه در آن زمان ۱۵ یا ۱۶ سال بیشتر نداشت، اما در جلسات سیاسی شرکت می‌کرد؟

بله، من و پدرم رفتیم در خانه یکی از آنان. با خودم گفتم: حتما نیست. الان باید در تظاهرات باشد. ساعت دو و نیم یا سه بعد از ظهر بود. آقای لشکری صدایش می‌زدند. چند تا برادر بودند. کشتی‌گیر و هالترزن حرفه‌ای. دانشجو هم بودند. در را که زدیم، آقای لشکری با پیراهن رکابی و شلوار پیژاما در را باز کرد. مرا شناخت. پدرم از او سراغ علی را گرفت. گفت: من چه می‌دانم؟ پدرم عصبانی شد و گفت: شما بچه‌های ما را می‌کشانید توی سیاست، آنان را می‌فرستید جلوی توپ و تانک و خودتان می‌گیرید می‌خواهید؟ پدرم خیلی عصبانی شده بود. دستم را گرفت و کشید. با هم برگشتیم. ساعت حدود چهار و چهار و نیم بود که علی پیدایش شد.

همان شب قوام السلطنه استعفا داد.

نخستین تجربه‌ها

از همان زمان و به دلیلی که گفتم، همواره به رهبری‌های سیاسی بی‌اعتماد بوده‌ام. حتا موقعی که خودم جزو مسئولان جبهه ملی یا کنفدراسیون بودم، به دوستانمان همواره با دیده تردید می‌نگریستم. همیشه فکر می‌کردم اینان به دنبال چیز دیگری بودند تا خدمت به مردم. بعدها از تجربیات خودم نمونه‌هایی خواهم آورد. به هر صورت، این‌ها نخستین تجربه‌های سیاسی من از جامعه است. عمومی من بچه‌ها را تنبیه می‌کرد. مانند همان مدیر مدرسه. من به طور ناخود آگاه یک رابطه بین این دو برقرار می‌کردم. این رابطه‌ای بود میان ظلم و قدرت. از این رو از زور خوشم نمی‌آمد. یادم نمی‌رود وقتی ما را به زور به صف تشییع جنازه رضاشاه در خیابان پهلوی بردند، اصلا خوشم نیامد. نه به خاطر این که جنایات رضاشاه را می‌شناختم. نه، برای این که از حرف زور بدم می‌آمد. ما را از مدرسه به خیابان بردند و به صف کردند. جنازه رضاشاه را از مصر آورده بودند و به شاه عبدالعظیم می‌بردند تا دفن کنند. اول، جنازه را از خیابان راه‌آهن به کاخ می‌بردند. مدرسه‌ام در آن زمان در خیابان منیریه در

اواسط امیریه قرار داشت. تمام مردم، به ویژه کارمندان ادارات دولتی، را به خیابان کشیده و به دست هر کدام پرچمی داده بودند.

چه سالی بود؟

سال ۱۳۲۶ بود. من به دبستان خرد می‌رفتم. حالا که فکر می‌کنم، محمدرضا شاه به تدریج برای من معنی منفی پیدا می‌کرد. وقتی شاه پیشنهاد مصدق را نپذیرفت، قوام روی کار آمد و حادثه سی‌ام تیر اتفاق افتاد. آن موقع دیگر تکلیف ما با شاه روشن شده بود. خودمان را ضد شاهی می‌دانستیم.

سوال من این است چگونه با شرکت اجباری در مراسم تشییع جنازه رضاشاه به شما به عنوان یک کودک نه ده ساله احساس تلخ و مخالفت دست می‌دهد؟ احساس نارضایتی و خشم شما، این استنباط را به وجود می‌آورد که شما باید در خانواده‌ای کاملاً سیاسی تربیت شده باشید. پدر و مادرتان باید شما را نسبت به اوضاع و احوال سیاسی خیلی حساس کرده بوده باشند. آیا واقعاً این گونه بوده است؟ پدرتان پس از بازگشت از آلمان روی شما کار سیاسی می‌کرد؟

نه. گفتم که نه او سیاسی بود و نه مادرم. شرکت در تشییع جنازه اجباری بود. بچه هنوز «تعلیم» کامل نیافته و چارچوب و اجبار را به راحتی نمی‌پذیرد. من دوستانم را می‌دیدم که مرتب تنبیه می‌شدند. برادر بزرگتر برادر کوچکتر را و خواهر بزرگتر خواهر کوچکتر را تنبیه می‌کردند؛ پدر و مادر هر چهارتا را. ما مرتب این‌ها را در خانواده‌ها می‌دیدیم. اما پدر و مادرم در عین حال که جذب شده بودند، خطاها را توضیح هم می‌دادند. فکر می‌کنم از زورگوئی بدم می‌آمد و این احساس در من ایجاد شده بود. البته باید عوامل دیگری هم در کار بوده باشند.

«سنت و مدرنیته»

ما را از خیلی چیزها بر حذر می‌داشتند. در محله ما همه جور آدم بود. حالا، یکی از تغییرات به قول معروف، مدرنیته در ایران این است، که در جنوب شهر همه شده‌اند فقیر و در شمال

شهر هم همه ثروتمند. در گذشته این جور نبود. در همان محله‌ای که سناتور می‌نشست، بقال هم زندگی می‌کرد. در تجریش هم وزیر زندگی می‌کرد و هم صاحب حمام. یعنی محله «طبقاتی» نبود. همان موقع که تجریش نقطه خوش آب و هوا بود، خانه‌های محقری هم وجود داشت که آدم‌های فقیر در آن زندگی می‌کردند. سبزی فروش و سناتور در یک محله بودند. در محله ما- امیریه- سناتور فرخ می‌نشست. جمال امامی هم زندگی می‌کرد. خانم هویدا برادرزاده جمال امامی در محله ما منزل داشت. شوهر داشتند. با ماشین می‌آمدند و آنان را این ور و آن ور می‌بردند. برای من این امر غیر عادی نبود. ما متوسط‌الحال بودیم و آنان جزو «آریستوکراسی» و زمین‌داران ایران بودند. مثلاً، همسایه رو به روی خانه‌مان زمین‌دار آبهر بود، در عین حال که پسرانش توده‌ای هم بودند و به طرفداری دهقانان شعار هم می‌دادند!

به هر حال، این است که معتقدم با این تجدد باسمة‌ای یا سوء تجدد، جامعه ایران خشن‌تر از گذشته شده است. می‌گویم سوءتجدد. هر چیزی که بدعمل می‌کند: تفاهم و سوءتفاهم. هاضمه و سوءهاضمه. استفاده و سوءاستفاده. تجدد و سوءتجدد. آنانی که در ایران از تجدد بحث می‌کنند، برداشت خاص خود را از تجدد دارند و آن این است که: چادر را برداری، ماتیک بمالی، پایپون بزنی، خیابان‌ها را عریض کنی، کوکاکولا بنوشی، مک‌دونالد بروی و یا فلان موسیقی گوش‌خراش را گوش کنی. این‌ها در زمان رضاشاه مدرنیته هستند، نه خود آن. مدرنیته یعنی نشانیدن خرد، که نقد را هم در خود دارد، در مقام رفیع در زندگی فردی و اجتماعی.

ولی مسئله مدرنیته قابل بحث است. اجازه بدهید در فرصت مناسب به طور مشروح‌تری این مسئله را در ایران بازکنیم.

قصد من در این جا بحث سنت و تجدد نیست. بله. این بحث خیلی طولانی است. استدلالی هم که آل‌احمد در باره غرب می‌کند باز از همین نگاه است. او اصلاً به این مسئله کار ندارد که غرب دو چیز است: یکی غرب به عنوان «مبداء حرکت» و آغازی به عنوان تمدن جدید. سرشت تمدن جدید غرب، دست کم از نظر تئوریک، حکومت خرد و تفکر نقادانه است. همه

چیز در این جا قابل نقد است. مارکس می‌گوید: بر همه چیز شک رواست.^۹ این تفکر از دوره یونان باستان هم بوده است. بعد از رنسانس و عصر روشنگری رشد می‌کند و تبدیل می‌شود به جامعه نقادی که ما می‌بینیم. فرنگ یک چیزش ظواهر آن است و دیگری وجود نقد در همه امور، به خصوص کارهای علمی و نقد دایمی خود. در غرب این اندیشه نقادانه است که به تحول و انکشاف منجر می‌شود. ما از زمان ناصرالدین شاه فقط ظواهر غرب را دیده و گرفته‌ایم. در ایران می‌بینیم هزاران کتاب در باره کانت و دیگر فلاسفه عصر روشنگری ترجمه می‌شود، اما یک مقاله ایرانی را نمی‌بینیم که اثری از این فلسفه‌ها در آن باشد. حتا در مقالات کسانی که این کتاب‌ها را ترجمه کرده‌اند. به نظر من این ترجمه‌ها تا حال راه به جای زیادی نبرده‌اند. شما هنوز می‌بینید که تفکر توطئه (منش توضیح تغییرات تاریخی بر اساس توطئه دستگاه‌های مرموز) در ایران وجود دارد. نه این که توطئه وجود ندارد. توطئه هست. نخست‌وزیر انگلیس هم به مردمش دروغ می‌گوید. بوش هم همین طور، اما این‌ها سیاست‌شان است. اما همه چیزهای دنیا که بر حقه‌بازی‌ها و دروغ‌گویی‌های اینان نمی‌گردد. مخالفت‌هایی هم که با آنان می‌شود، هم جزو سیاست‌های دنیاست. قیام مردم عراق هم جزو سیاست‌های دنیاست و در تعیین سرنوشت جهان نقش دارد. بوش عقب‌نشینی می‌کند. جان کری رقیب بوش هم می‌گوید که باید رفت و با عراقی‌ها مذاکره کرد. با آنان که دارند می‌جنگند. دنیا فقط با تصمیمات واشنگتن و لندن نمی‌چرخد. اما مردم ما فکر می‌کنند که همه امور جهان با دسیسه‌چینی‌های پشت پرده رقم می‌خورد. چندی پیش، در ایران «دانشجویان تحکیم وحدت» اعلامیه‌ای دادند دایر بر این که آمدن اسکندر و اسلام خوب بود. چرا؟ چون می‌خواستند آمدن آمریکا را به کشور توجیه کنند. اگر این تفکر علمی اروپایی در ذهنشان جا افتاده بود، این طور فکر نمی‌کردند. متأسفانه، تجربه‌های تلخ گذشتگان به آنان منتقل نشده است. این که تجربیات در ایران منتقل نمی‌شود، به دلیل آن است که کسانی که مسئولیت‌های سنگین در کشور داشته‌اند تجربیات خود را منتقل نکرده یا خیلی آیکی منتقل کرده‌اند، و طبیعتاً مور نقد قرار نگرفته‌اند. حتا کتاب چهار جلدی خاطرات

^۹ - Omnibus dubitandum

دولت‌آبادی هم، گرچه مفید است، با توجه به مسئولیت و نقشی که او داشت، می‌توانست خیلی بیشتر و بهتر مسایل را روشن کند.

کودتا

آقای شاکری اجازه بدهید بخش دوم این گفت‌وگو را به دوره کودتا اختصاص بدهیم. آن روزها شما نوجوان بودید و فعالیت‌های سیاسی هم داشتید. دیده‌ها و شنیده‌هایتان از آن روزها چیست؟ از نگاه امروزتان آیا می‌شد از پس کودتای ۲۸ مرداد برآمد؟

من فکر می‌کنم قبلاً راجع به واقعه سی‌ام تیر گفتم. داستان سی‌ام تیر این طور بود که اعلام کردند تظاهرات است. هیچ کس نمی‌دانست تظاهرات را به خاک و خون خواهند کشید. فکر می‌کردیم مانند تظاهرات قبلی خواهد بود. با این تفاوت که نخست‌وزیر قوام‌السلطنه بود. آن روز ما هم رفتیم. ولی بعد دیدیم تانک‌ها به مردم حمله کردند. من ۱۴ ساله بودم. در همان جا بود که یکی از اولین تردیدها نسبت به رهبری سیاسی در ذهن من شکل گرفت. من هنوز دبیرستان می‌رفتم.

با رویداد ۳۰ تیر نوعی احساس موفقیت در میان مردم پیدا شد. نهضت ۳۰ تیر با همه کشته‌هایی که داد، توانست نه فقط شاه- که همان موقع هم معلوم بود جریزه‌ای ندارد- قوام‌السلطنه را هم به عنوان یک سیاستمدار قدیمی و کهنه‌کار، که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها پشتش بودند، به شکست بکشاند. مصدق به نخست‌وزیری بازگشت. انتظارات زیادی از او می‌رفت. خوب یاد می‌آید که حزب توده اجباراً از فشارش روی مصدق کم کرده بود، اما سیاست کلی‌اش همان بود. منظورم همان فحاشی‌هاست. لحنش کمی نرم شده بود، ولی هم چنان نسبت به مصدق خصومت می‌ورزید. با این همه، در دبیرستان‌ها بین توده‌ای‌ها و ملی‌ها تفاهم آن چنانی وجود نداشت. هر چند زد و خورد‌ها در دبیرستان‌ها کمتر شده بود، ولی خصومت با مصدق چیزی نبود که شبانه از بین برود. ریشه‌اش خیلی عمیق بود.

آیا ریشه خصومت حزب توده با ملیون به سیاست شوروی‌ها باز می‌گشت؟

آن موقع به عنوان یک دانش‌آموز دبیرستان نمی‌دانستیم ریشه این مسایل در کجا بود. اما می‌دانستیم که توده‌ای‌ها بالاخره طرفدار شوروی بودند. مسئله‌ای که از همان زمان در ذهن من وجود داشته است گرایش توده‌ای‌ها به شوروی است. وقتی کافتارادزه مسئول امور تجارت خارجی شوروی را به ایران فرستادند تا قرارداد نفت با ساعد نخست‌وزیر وقت ایران امضا کند. مصدق در مجلس چهاردهم با این قرارداد مخالفت و اعلام کرد که نفت ایران ثروت ملی ماست و این ثروت ملی باید در خدمت مردم ایران باشد. (نقل به معنا).

منظور تان قرارداد نفت شمال است؟

بله. سال ۱۹۴۴ میلادی/۱۳۲۳ شمسی بود. نطق مصدق را هنوز به یاد دارم. بچه بودم. هنوز به دبستان نرفته بودم، ولی چون محیط خیلی سیاسی بود، بچه‌ها هم این مسایل را دنبال می‌کردند و در خانواده راجع به آن صحبت می‌شد؛ چون با حضور نیروهای خارجی و اشغال کشور حس وطنخواهی تقویت می‌شد. بچه‌های بزرگتر از آن حرف می‌زدند. وقتی جنگ است و کشور زیر اشغال خارجی‌هاست، مردم آگاهی‌های عجیب و غریب پیدا می‌کنند. بنابراین، نطق مصدق تاثیر دراز مدتی در ما داشت و توده‌ای‌ها آن را دشمنی با شوروی تلقی می‌کردند. ولی، روی هم رفته، پس از رویداد ۳۰ تیر نزاع‌ها در دبیرستان‌ها، از جمله در دبیرستان رهنما که من در آن تحصیل می‌کردم، کمتر شد و این زمانی بود که انتظارات از مصدق هم بالا گرفته بود. از جمله همه انتظار داشتند حالا که مصدق وزارت دفاع ملی را هم به عهده گرفته است، بتواند نیروهای شاهی را کنار بزند و نهضت را به جلو ببرد. انگلیس را سر جایش بنشانند و مسئله نفت را به نتیجه برسانند. ولی متأسفانه این طور نشد و در پشت پرده اقداماتی می‌شد که به واقعۀ نهم اسفند منجر شد که مسلماً هدفش قتل مصدق بود.

نهم اسفند سال ۱۳۳۱ را می‌گویید؟

درست است. آن اسفند معروف که شاه ظاهراً می‌خواست از کشور بیرون برود. عده‌ای نامه نوشتند و گروهی هم جلوی کاخ رفته بودند و می‌خواستند مصدق را بکشند. مصدق هم به مجلس رفت و در همان جا بست نشست.

نامه‌ای هم منسوب به آیت‌الله کاشانی است که به طرفداری از شاه نوشت و از او خواست تا حکومت را رها نکند و از ایران خارج نشود.

بله. پنج ماه قبل از کودتا بود که گفتند شاه می‌خواهد از ایران خارج بشود. عده‌ای از جمله آیت‌الله بهبهانی و یک مشت چاقوکش‌های جنوب شهر مانند شعبان جعفری و همان آدم‌هایی که بعدها در کودتای ۲۸ مرداد شرکت کردند، رفتند جلوی کاخ تا مانع رفتن شاه بشوند. مصدق بعد از این واقعه، به مجلس رفت و در آنجا بست نشست و اعلام کرد که همه این‌ها، برنامه ترور اوست. اگر آن زمان مصدق جزئیات این امر را نمی‌دانست - شاید هم می‌دانست ولی نمی‌گفت - حالا روشن شده که برنامه از چه قرار بود. در دیدار میان شاه با مصدق، شاه پیشنهاد کرده بود تا برای محافظت از جان مصدق، یک گارد محافظ بگذارد. مصدق این پیشنهاد را رد و بعد هم در مجلس جریان را تعریف کرده و گفته بود: نیازی به گارد محافظ ندارم. خودم مسلح هستم و می‌توانم از جان خود حفاظت کنم. این را با مزاح و طعنه گفته بود، به این معنی که همان گارد شما می‌تواند کلک مرا بکند. در هر حال قضیه ترور مصدق جدی بود، زیرا قبلاً فاطمی را هم زده بودند.

اما معروف است که فاطمی را فدائیان اسلام ترور کرده بودند. یعنی همین فدائیان قصد ترور مصدق را هم داشتند؟

بله، فاطمی‌را سر قبر محمد مسعود زدند. خوب به یادمانده است، زیرا فاطمی پس از این ترور چند بار به هامبورگ رفت و چون پدرم هم به آلمان رفت و آمد داشت، می‌گفتیم: فاطمی به همان شهری رفته که بابا رفته است! به درستی نمی‌دانستیم که آلمان از نظر جغرافیایی کجاست و چیست؟ ولی این همانی که می‌کردیم با محلی که پدرمان هم رفته بود، مسافرت فاطمی خیلی خودمانی‌تر جلوه می‌کرد.

فاطمی برای چه به آلمان می‌رفت؟

برای معالجه. ترورش کرده بودند. دو بار برای معالجه به آنجا سفر کرد. در آنجا هم عده‌ای از تجار ایرانی، که برخی‌شان از دوستان پدرم بودند، را جمع و برایشان سخنرانی کرد. چند دانشجوی خودخواه هم که مشکل ارزی داشتند به او تاختند. فاطمی سعی کرد که احساس ملی را در آنان تقویت کند. آن کسی هم که ترورش کرد، در مجلس اول جمهوری اسلامی نماینده شد: آقای عبدخدایی را می‌گوییم. بنابر این، ترور مصدق هم در نزد ما مسئله خیلی روشنی بود.

بعدها در سال ۱۹۸۳، موقعی که من در آرشیو بریتانیا تحقیق می‌کردم، به سند جالبی برخورددم. این سند نشان می‌دهد که «زهنر» نامی، که پروفیسور مذاهب در دانشگاه آکسفورد انگلستان بود، از طریق اینتلجنت سرویس به عنوان مامور امور مذهبی به سفارت انگلیس در تهران فرستاده شده بود. او با سیدضیاء طباطبایی مذاکراتی کرده بود. در این مذاکرات، قرار شده بود سیدضیاء، فدائیان اسلام را ترغیب کند تا مصدق و فاطمی را ترور کنند. یعنی ترور هر دو جزو برنامه انگلیسی‌ها، ولی از طریق فدائیان اسلام بود، ظاهراً بدون آنکه خود واقف بوده باشند که چه کسانی آنان را تحریک می‌کردند. از این رو، سخن مصدق که گفته بود: «خیال ترور مرا دارند»، کاملاً درست و صرفاً یک برنامه تبلیغاتی نبود. اگر این امر، یعنی طرح ترور مصدق، عملی می‌شد، روحیه همه را متزلزل می‌کرد. فکر می‌کردند که اگر مصدق را بکشند، قضیه تمام خواهد بود. اما بعد از نهم اسفند، نهضت جان تازه‌ای گرفت. در عین حال در مجلس تحریکات علیه مصدق روز به روز بیشتر می‌شد. حالا همه می‌دانستند که پول‌های کلانی خرج می‌کردند تا نمایندگان مجلس را بخرند. همان طور که گفتم، همسایه رو به روی خانه ما، جمال امامی و برادرش بودند. این‌ها نمایندگان مجلسی بودند که در رأس ارتجاع ایران قرار داشتند. اینان جزو پروپاقرص‌ترین نمایندگان حامی انگلیس در مجلس بودند. این‌ها را از نزدیک می‌دیدیم. هر روز شاهد بودیم که اتومبیل‌هایی شیک می‌آمدند و آنان را پیاده یا سوار می‌کردند. با خود می‌گفتیم: این‌ها نمایندگان ارتجاع ایران هستند و مملکت را چپاول می‌کنند.

جمال امامی معموم بود؟

نه پدرش بود. خودش شیک می‌پوشید. چند سالی را هم به عنوان تحصیل در فرانسه گذرانده بود. این‌ها را که می‌گویم، احساس آن روزهای من است. نمی‌خواهم اطلاعات خودم را که از طریق کارهای تحقیقی است عرضه کنم. بنابراین عصرها وقتی او را می‌دیدیم که بر می‌گشت، می‌دانستیم این همان کسی است که روزها در مجلس شلوغ می‌کند، به مصدق می‌پرد و با او مخالفت می‌کند. بنابراین، احساس نفرت بیشتری نسبت به او داشتیم. این احساس ما را در مخالفت با دربار و هیئت حاکمه جری‌تر می‌کرد.

یحیی دولت‌آبادی، که در گفته‌هایتان به او اشاره کردید، در کتاب خود به دیدار پیوسته دولتمردان ایرانی با سفارت انگلیس در قلعهک سخن می‌گوید. چون که خانه او در همان نزدیکی‌ها قرار داشت. آیا شما می‌دیدید چه کسانی به سراغ جمال امامی می‌رفتند؟ اگر دولت‌آبادی در کتابش به آدم‌های مختلف اشاره می‌کند، این افراد را می‌شناخت، چون خودش دستی در سیاست آن روزگار داشت. اما ما بچه بودیم. کسی را نمی‌شناختیم. ولی می‌دیدیم که به خانه امامی خیلی رفت و آمد می‌شد. مرتب ماشین‌های مختلف می‌آمدند و افرادی از آن‌ها پیاده می‌شدند. خانه‌اش در خیابان انتظام بود. در انتهای خیابان هم، خانه سناتور فرخ قرار داشت. او هم جزو سناتورهای ارتجاعی و از مخالفان مصدق بود. سر این خیابان هم یک نفر دیگر از همین ارتجاعیون زندگی می‌کرد که نامش به خاطر من نیست. مخالفت این سه تن که از زندگی مرفهی برخوردار بودند، با جنبش و مصدق، به ما یک احساس خاص می‌داد.

انحلال مجلس

سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ در کلاس دوم دبیرستان بودم. با این که شاگرد خوبی بودم و همیشه نمره‌های خوب می‌آوردم، در تابستان ۱۳۳۲ در پنج درس تجدید شدم. دلیلش هم فضا و موقعیت اجتماعی و فعالیت «سیاسی» من بود. به درسم نمی‌رسیدم. فکر و ذهنم در مبارزه و شرکت در تظاهرات بود. تابستان ناچار شدم وقت بگذارم برای درس خواندن، ولی دل توی دلم نبود. در همان تابستان رفرا ندوم هم رخ داد.

رفراندوم برای انحلال مجلس؟

بله. چون مجلس خیلی کارشکنی می‌کرد، مصدق تصمیم گرفت برای انحلال آن به آرای عمومی مراجعه کند. در دو نقطه شهر صندوق‌های انتخاباتی گذاشتند. یکی برای مخالفان و یکی هم برای موافقان. الان می‌توان گفت که این کار اشتباه بود، چون اگر دموکراسی است، همه باید بروند و رای موافق یا مخالف را یک جا بدهند. ولی فکر می‌کنم مصدق به خاطر تقلب این کار را نکرد، بلکه می‌خواست از درگیری‌های احتمالی بین موافقان و مخالفان جلوگیری کند. صندوق‌ها از هم جدا بودند. برای موافقان میدان سپه را انتخاب کرده بودند و ملت در خیابان لاله‌زار تا بالای آن صف کشیده بودند. چادرهایی هم وسط میدان زده بودند. هرکس می‌رفت رأی خودش را می‌انداخت. فکر می‌کنم صندوق دیگر در میدان فوزیه بود.

اشاره کردید به انحلال مجلس. در باره علل و عوامل کودتا زیاد گفته و نوشته شده است. از جمله دلایل وقوع کودتا، یکی هم انحلال مجلس را دانسته و نوشته‌اند که در غیاب مجلس، به موجب قانون اساسی، شاه می‌توانست تصمیم بگیرد. آیا این نظر درست است؟

این نکته از نظر قانونی درست نیست. ببینید، اولاً هیچ کسی در قانون اساسی اولیه، حق انحلال مجلس را نداشت. نه مصدق و نه شاه. اما در سال ۱۳۲۷ تحت عنوان این که به شاه تیراندازی شده بود، حزب توده را غیرقانونی کردند، کاشانی و قوام‌السطنه و سیدضیا را گرفتند، منتها سیدضیا را به وساطت دولت انگلستان خانه‌نشین کردند. قوام را با وساطت دولت آمریکا به فرانسه فرستادند، کاشانی را هم به لبنان تبعید کردند، شماری از اعضای حزب توده را گرفتند و بقیه هم فرار کردند. بعد از این زمان بود که قانون اساسی را در یک مجلس مؤسسان به نفع شاه تغییر دادند. در قانون جدید، یعنی در ترمیم قانون، به قدرت شاه افزوده شد. «ترور» شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بود، ولی چند ماه بعد یعنی در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۸ قانون اساسی به نفع شاه ترمیم شد. وقتی آرشیه‌های آمریکا و انگلیس را نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که این‌ها همه برنامه‌هایی بود که از چند ماه پیش ریخته شده بود. تمام صحنه‌سازی بود. فخرآرایی عامل تیراندازی به شاه، خود عامل رکن دوی ارتش بود. من

دربارهٔ این مسئله، یک کتاب نوشته‌ام که قرار است چاپ بشود. در این جاست که به شاه حق انحلال مجلس را دادند، حقی که پدرش هم نداشت. شاه هیچ وقت جرأت نکرد مجلس را منحل کند، برای این که از مردم می‌ترسید. در آرشیوهای بریتانیا به اسنادی برخورد کرده‌ام حاکی از این است که زمانی که مصدق نخست‌وزیر بود، انگلیسیان چندین بار به شاه پیشنهاد کردند مجلس را منحل کند، ولی شاه قبول نکرد. چون نهضت قوی بود و او از مردم می‌ترسید. اما در پاسخ به این که چرا مصدق این کار را کرد؟ او می‌گفت که این حق ملت است که مجلسی را بخواهد یا نخواهد. چون این مجلس را مردم تعیین کرده‌اند، خودشان هم می‌توانند دوباره در بارهٔ بود و نبودش تصمیم بگیرند. بعد گفتم: من فقط همه‌پرسی را اجرا می‌کنم تا مردم رای بدهند مجلس فعلی را می‌خواهند یا نمی‌خواهند. (نقل به معنا) البته، این کار از نظر حقوقی درست نبود. اما مصدق در این جا یک خط انقلابی را دنبال می‌کرد. وقتی انقلاب می‌شود، کسی نمی‌آید مقررات حقوقی را رعایت کند. وقتی تضادها عمیق می‌شوند دیگر نمی‌توان قانون را رعایت کرد، کما اینکه خود شاه هم نکرد. شاه در حکم ۲۵ مردادش که از طرف نصیری می‌خواست به مصدق برساند، می‌نویسد که به موجب این حکم شما را معزول می‌کنم. در حالی که طبق قانون اساسی چنین حقی را نداشت. این مجلس بود که حق داشت به نخست‌وزیر رای اعتماد یا عدم اعتماد بدهد.

در واقع عمل غیرقانونی مصدق را شاه هم تکرار می‌کند.

اما اهدافشان تفاوت ریشه‌ای داشت. از نظر حقوقی وضعیت بلوکه (مسدود) بود. مصدق مجلس را منحل کرد، شاه هم به صورت غیرقانونی حکم عزل مصدق را صادر کرد. در واقع کار هر دو غیرقانونی بود. اما در این میان مسئله قانون نبود، حق مردم مطرح بود. استدلال دیگر این است که بعضی‌ها می‌گویند: اگر مجلس منحل نشده بود، کودتاگران قادر به کودتا نبودند. این حرف نادرست است. اولاً، کودتا را دربار و ارتش نکردند، بلکه کودتا را آمریکاییان و انگلیسیان و تعدادی از مزدوران‌شان انجام دادند. این حرف هم که ارتش به کودتاگران پیوست، درست نیست. فقط بخش کوچکی از ارتش یعنی یک تیپ از گارد شاهنشاهی منحل و یکی دو تا گردان کوچک با کودتاگران همکاری کردند. جز تیمور بختیار فرمانده

لشکر کرمانشاه، هیچ فرماندهی حاضر به همکاری با آنان نشد. آمریکاییان آدم فرستاده بودند نزد فرماندهان لشکرهای اصفهان، خراسان، خوزستان و بقیه. اما آنان نپذیرفته بودند. بعد از کودتا همه این فرماندهان را معزول کردند. بعضی می‌گویند: اگر مجلس هم منحل نمی‌شد، چیزی تغییر نمی‌کرد، زیرا آمریکاییان‌ها و انگلیسیان برنامه کودتای خود را از ۹ اسفند آماده کرده بودند و مسئله قطعی به نظر می‌رسید. اگر مجلس هم بود، کودتا می‌شد و فوقش شایگان، حسینی و اقلیتی را که در مجلس شانزدهم نفت را ملی کرده بودند، می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند. اگر مصدق مجلس را منحل نکرده بود، باز هم شاه این کار را می‌کرد. امروز که فکر می‌کنیم، متوجه می‌شویم بالاخره مصدق حقوقدان بود و می‌دانست که اگر او این کار را نمی‌کرد شاه می‌کرد. همان کاری که در جریان کودتا صورت گرفت، یا قوام می‌خواست در سی‌ام تیر انجام دهد و به شکرانه فشار نمایندگان جبهه ملی بر شاه و فداکاری مردم نتوانست. همان شب اول کودتا ریختند و یاران مصدق را گرفتند، اما موفق نشدند خودش را دستگیر کنند.

کودتای نافرجام

روز ۲۵ مرداد را خوب به یاد دارم. تابستان بود. ما صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدیم. چون تعطیلات تابستان بود و مدرسه‌ها تعطیل، من با پدرم می‌رفتم به تجارتخانه‌اش که در سرای امیر بازار بود. آن روز که بیدار شدیم، رادیو را که روشن کردیم، اعلامیه دکتر مصدق را می‌خواند. همان اعلامیه معروف مبنی بر این که شب گذشته، گارد شاهنشاهی قصد کودتا داشته است. عاملان دستگیر شده بودند و همه چیز امن و امان بود. ما هم طبق معمول به بازار رفتیم. گفتند که بعد از ظهر میتینگ خواهد بود. عصر که برگشتم رفتم به میتینگ در میدان بهارستان. خودم تنها رفتم. ظاهراً خطرناک هم نبود.

چه کسی برگزار می‌کرد؟

جبهه ملی اعلامیه‌ای داد که میتینگ برگزار خواهند کرد، و توده‌ای‌ها هم آن را تأیید کردند. میتینگ توده‌ای‌ها در میدان مخبرالدوله و جبهه ملی در میدان بهارستان بود. در بهارستان

ساختمانی بود که دفتر روزنامه کشور در آن قرار داشت. ایوان بزرگی داشت. معمولاً سخنرانان آن بالا می‌رفتند و از روی آن ایوان با مردم سخن می‌گفتند. بعدها که به آمریکا و انگلستان رفتم، چون آن روز را یادم بود، در آرشیوها، نسخه‌ای از اطلاعات آن روز تاریخی را پیدا کردم. یک خبر همراه با یک عکس است. در این عکس شایگان و دیگران دیده می‌شوند. به هرحال، شرکت‌کنندگان در میتینگ، بیشتر جوانان بودند. نیروی عظیمی از جوانان بود که همیشه در این گونه تظاهرات شرکت داشت. همه ما انتظار داشتیم که اول فاطمی سخنرانی کند. چون شایعه شده بود که کودتاگران فاطمی را گرفته بودند. عده‌ای فریاد می‌زدند: فاطمی! فاطمی! ظاهراً سران جبهه ملی تصمیم گرفته بودند که فاطمی اصلاً سخنرانی نکند، برای این که می‌ترسیدند تندروی کند. ولی بر اثر اصرار و فشار جمعیت، فاطمی پای میکروفون آمد و سخنرانی تندی ایراد کرد. در این سخنرانی بود که آن جمله معروف را گفت: «متاعی که قرار بود به تهران بیاید، به بغداد رفت.» این سخنرانی فاطمی در نشریه او، یعنی باختر امروز، هم چاپ شد.

از او خیلی استقبال کردند. فاطمی رادیکال‌ترین شخص در میان مصدقی‌ها بود. تقریباً برای نسل جوان سمبل نهضت شده بود. خیلی جوان بود که او را کشتند. ۳۴-۳۳ سال بیشتر نداشت. مصدق را می‌شد پدر گفت، ولی فاطمی بود که رهبر تلقی می‌شد. خلاصه میتینگ جبهه ملی این گونه گذشت.

اما آن روز در آن طرف، در میدان مخبرالدوله، خبرهای دیگری بود. توده‌ای‌ها آمده بودند با پلاکاردها و شعار «جمهوری دموکراتیک». این شعار، یعنی جمهوری دموکراتیک، برای ما بوی اروپای شرقی را می‌داد. من خودم ضد شاه بودم، ولی از این شعار کمی دلهره داشتم. وقتی توده‌ای‌ها شعار برقراری جمهوری دموکراتیک را سر دادند، ما به فکر افتادیم و هراس‌مان برداشت. ما مصدقی بودیم. احساساتی که ما آن روزها داشتیم، احساسات خاصی بود. این احساسات از وقایعی هم‌چون قیام سی تیر، رفتن مصدق به دادگاه لاهه، صدور حکم لاهه به نفع ایران و سفر مصدق به نیویورک یا قاهره نشأت می‌گرفت. مسافرت مصدق به نیویورک و رفتن او به قاهره برای ما خیلی مهم بود. وقتی مصدق به قاهره رفت، استقبال

مردم مصر از او بی سابقه بود. مردم ریخته بودند در خیابان‌ها تا از او استقبال کنند. رهبران مصری و عرب همه به دیدن مصدق می‌رفتند. ما با همان عقل و شور بچگی می‌دیدیم که این مسئله تنها مسئله خاص ایران نبود.

مگر شعار جمهوری خواهی ترس داشت؟

ما جوانان به جمهوری خواهی اعتراض نداشتیم. برخی از ما بی‌اختیار شعار جمهوری می‌دادیم. نیروی سومی‌ها هم این شعار را می‌دادند. فاطمی هم اشاراتی به آن کرد. ما به جمهوری دموکراتیک معترض بودیم. توده‌ای‌ها «پُروسوویت» یا هوادار شوروی بودند. شعار آن‌ها تحریک آمیز و بوی اروپای شرقی را می‌داد. ما هم طرفدار مصدق بودیم. وقتی مصدق شیلات را ملی کرد، خیلی خوشحال شدیم، اما توده‌ای‌ها هنوز می‌گفتند که ایران دو منطقه تحت نفوذ دارد: همان طور که «جنوب حریم امنیت» انگلیسی‌هاست، شمال هم باید «حریم امنیت» شوروی‌ها باشد. شعار جمهوری دموکراتیک برای ما جوانان شعار آشنایی نبود. برای آدم بزرگ‌ها هم غریبه بود. یکی از دلایلی که در ۲۸ مرداد مردم بسیج نشدند، شاید همین بوده باشد. شاید مردم می‌ترسیدند که ایران به دامن شوروی‌ها بیفتد. البته اشکال کار در این جا نیست. فکر می‌کنم باید بعداً پیرامون کودتای ۲۸ مرداد بیشتر گفتگو کنیم.

با توجه به این که با فرار شاه به خارج، زمزمه برقراری جمهوری در آن روزها به گوش می‌رسید، در این صورت دلهره شما از چه بود؟ از جمهوری بود یا جمهوری دموکراتیک؟ دلهره ما از این بود که این شعار را توده‌ای‌ها می‌دادند. ما به آنان اعتماد نداشتیم. کراهی‌ها هم خواهان جمهوری دموکراتیک بودند و جنگی در آنجا به راه افتاده بود و تازه تمام شده بود. اصولاً تمام کشورهای اروپای شرقی را جمهوری دموکراتیک می‌خواندند. در همان زمان توده‌ای‌ها شایعه کرده بودند که جمهوری‌های دموکراتیک خواهان خرید نفت می‌باشند، ولی می‌گفتند مصدق حاضر به فروش نفت به آن‌ها نیست. امری که صحت نداشت.

آیا این یک دلهره عمومی بود یا شخص شما؟

نه، من خودم را می‌گویم. البته فکر می‌کنم که این امر تا حدی برای همه مشترک بود.

پس جبهه ملی به دنبال چه بود؟

در آن لحظه رهبران جبهه ملی به درستی نمی‌دانستند چه می‌خواستند. مسلماً نظراتشان یک‌دست نبود. برخی جمهوری می‌خواستند، ولی نه جمهوری دموکراتیک، برای این که بوی آن طرف را می‌داد! بعد هم یک حالت ترس در میان مردم وجود داشت. بالاخره کودتایی صورت گرفته بود. اگرچه مصدق و یارانش فکر می‌کردند با دستگیری کودتاگران همه چیز تحت کنترل بود، اما حالتی غلیانی و آغشته به ترس دیده می‌شد. به هر حال، این شعار ما نبود. بعدها معلوم شد که آمریکاییان و سازمان جاسوسی سیا از طریق عواملشان در حزب توده نفوذ کرده و این شعار را در دهان طرفداران آن انداخته بودند. نوعی تحریک بود(باز هم باید به این مسئله برگردیم).

در این باره یعنی نفوذ عوامل آمریکاییان در حزب توده، مدرکی هم در دست هست؟ این مسلم است که سیا در دستگاه بالای رهبری حزب توده در تهران، یا کمیته مرکزی یا مسئولان مؤثر تهران، آدم یا آدم‌هایی داشت. نام بردن سخت است، چون مدرک دادگاه پسند موجود نیست و هرگز نخواهد بود. اما از تحقیق‌های استاد آمریکایی گازیوروفسکی نزد کارگردانان سیا در ایران آن زمان، و حتی ادعای کیم روزولت، بر می‌آید که چنین عناصری بوده‌اند. اما تقصیر اشتباه با رهبری حزب توده بود، که من بحثش را در نوشته‌هایم طرح کرده‌ام.

۲۵ مرداد که گذشت، دولت سعی کرد مردم را به آرامش دعوت کند. هنوز تظاهرات این جا و آنجا برگزار می‌شد. روزنامه‌ها در باره فرار شاه مرتب می‌نوشتند.

شاهی‌ها در این روزها کجا بودند؟

اصلاً پیدایشان نبود. شاهی‌ها در زمان ملی شدن نفت، گروه‌هایی مانند: سومکا، گروه بقایی، پان ایرانیست‌های پزشک‌پور و دسته افسران بازنشسته بودند. بیشتر ضربتی عمل می‌کردند.

عین برخی از گروه‌های فشار امروزی که در کشورهای مختلف می‌ریزند و میتینگ‌ها را به هم می‌زنند. الان به این‌ها، گروه‌های فشار می‌گویند. آن زمان می‌گفتند: گروه ضربت. پان ایرانیست‌ها سه دسته بودند: یکی گروه پرچمدار بود؛ دیگری گروه فروهر؛ این دو هوادار مصدق بودند. سومی گروه پزشک‌پور که در اواخر دوره شاه نماینده مجلس شد. پزشک‌پور پس از انقلاب از کشور بیرون آمد و با سلطنت‌طلبان همکاری می‌کرد. پس از چند سالی برگشت و خاطراتش را در یکی از روزنامه‌های جمهوری اسلامی منتشر کرد. دسته او وابسته به رکن دو ارتش شاه و دربار بود و با دیگر گروه‌ها درگیری هم داشت و نزاع راه می‌انداخت و موجب درگیری‌های شدید با سایر گروه‌ها می‌شد. فروهر هم گروه ضربت داشت، و با توده‌ای‌ها می‌جنگید. حزب توده هم گروه ضربت خود را داشت. ولی گروه‌های به نام آن زمان، یکی از حزب زحمتکشان مظفر بقایی بود و یکی هم گروه سومکا. بعد هم گروه فدائیان اسلام بود که کارش را با ترور کسروی شروع کرد تا نوبت به فاطمی هم رسید.

کودتای ۲۸ مرداد

هیچ کس ننوشت خوب بالاخره چی؟ شاه باید برگردد یا نه؟ در این مدت فحوای کلام دولتیان و روزنامه‌ها چه بود؟

کسی صحبت از بازگشت شاه نمی‌کرد. مصدق هم چنین صحبتی نمی‌کرد. در ظاهر صحبت از تشکیل شورای سلطنت می‌شد، اما فکر می‌کنم که این مرحله نخست بود. مصدق از طریق وزارت کشور به فرمانداری‌ها دستور داده بود مقدمات برگزاری انتخابات یا فراندی را فراهم کنند. مسلماً برای بازگشت شاه نبود! این چند روز در التهاب گذشت تا روز ۲۸ مرداد شد.

معمولاً پدرم صبح زود سر کار می‌رفت و ساعت یک بعد از ظهر به خانه بر می‌گشت. ناهار را می‌خورد، چرتی می‌زد، و دوباره ساعت ۴ بعد از ظهر به حجره باز می‌گشت. آن روز من هم با او بودم. ساعت یک که به خانه برمی‌گشتیم، مثل همیشه از خیابان سبزه میدان به سمت بوذرجمهری آمدیم. در شهر هیچ خبری نبود. دونالد ویلبر، همان کسی که گزارش

معروف سیا را در باره کودتای ۲۸ مرداد نوشت و در سال ۲۰۰۰ در نیویورک تایمز چاپ شد، از ساعت‌هایی نوشته است که با حافظه شخصی من نمی‌خواند. سیا که مسئول بخش «جنگ روانی» کودتای ۲۸ مرداد بود. در سال ۱۹۵۴ مأموریت یافت تا یک گزارش داخلی مفصل تهیه کند. این گزارش با عنوان «سرنگونی مصدق نخست‌وزیر ایران» یک منبع اصلی واقعی است. این کتاب به‌عنوان یک کتاب راهنما برای کودتاهای آینده طراحی شده است.

ما از سبزه میدان به سمت میدان ارک و خیابان بوذرجمهری رفتیم، در میدان ارک که محل رادیو تهران بود خبری نبود. البته ویلبر در تهران نبود و نوشته‌اش را از روی گزارش‌های دریافت شده تنظیم کرده بود. مسیر ما بوذرجمهری بود. از آنجا می‌پیچیدیم به خیابان شاهپور. از شاهپور، وارد خیابان فرهنگ می‌شدیم، بعد هم امیریه و خیابان انتظام. در این جا ما از جلوی کوچه آقا شیخ هادی می‌گذشتیم. در یک سر کوچه دبیرستان رازی واقع شده بود و در آن سر دیگر پاتوق یا خانه شعبان بی‌مخ و دار و دسته‌اش بود. در این جا بود که جلوی ماشین پدرم را گرفتند. یک سطل چسب به دست‌شان بود. به زور از راننده‌ها پول می‌گرفتند و یک عکس شاه هم را روی شیشه جلوی ماشین می‌چسباندند. اگر کسی پول نمی‌داد، شیشه‌ها را خرد می‌کردند. طبیعی بود که پدر من هم پول مورد مطالبه را بدهد. این طور بود که بسیار از اتوموبیل‌ها یا اتوبوس‌ها با عکس شاه «مزین» شده بودند. رسیدیم به خانه، ولی معلوم بود اوضاع عادی نیست.

تعدادشان زیاد بود؟

سی چهل نفر بیشتر نبودند، مردم آنان را به عنوان لات و لوت می‌شناختند و از آنان ترس داشتند. دیگر کار شروع شده بود. رسیدیم به خانه. ساعت ۲ بعد از ظهر رادیو را که گرفتیم، خرخر می‌کرد. چیزی شنیده نمی‌شد. مدت کمی گذشت. نمی‌دانم چه ساعتی بود که معلوم شد مرکز پخش رادیو را در جاده شمیران گرفته بودند. میراشرافی و «ملکه» اعتضادی، از فواحش «با کلاس یا اعیان» تهران، و دار و دسته‌شان با کمک نظامی‌ها رادیو را گرفته بودند. خوب یادم می‌آید که گفتند: فاطمی دستگیر و تکه تکه شده بود.

این را از رادیو اعلام کردند؟

بله. میراشرافی اعلام کرد. خیلی ناراحت شدم. بعد از آن که پدرم خوابید، دوچرخه را برداشتم و بیرون رفتم. رفتم به سمت خیابان کاخ. وقتی رسیدم آنجا، گمان می‌کنم پنج بعد از ظهر بود. جنگ که تقریباً تن به تن شده بود. خانهٔ مصدق ویرانه شده بود. برخی‌ها نوشته‌اند که نبرد تا تاریکی شب تابستان ادامه داشت. چنین نبود، چون با چشم خود دیدم که در ساعت شش کار از کار گذشته بود. مردم کنار خیابان‌های پهلوی و امپریه ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. کامیون‌هایی از خانه مصدق به سمت پایین شهر می‌رفتند.

کامیون‌های نظامی بودند؟

نظامی و غیرنظامی. ولی آدم‌هایی که سوار بودند از اوباش بودند. هورا می‌کشیدند و «زنده باد شاه! مرگ بر مصدق!» می‌گفتند. خانهٔ مصدق و اطراف آن را غارت کرده بودند. حالا داشتند به سوی میدان راه‌آهن می‌رفتند. برگشتم. رفتم پایین‌تر از خانهٔ خودمان. مردم ایستاده بودند. خیلی‌ها می‌گریستند.

هیچ مقاومتی هم نبود؟

هیچ. اما در خانهٔ مصدق مقاومت خوبی انجام گرفته بود، ولی سرانجام خانهٔ او به وسیله اوباش اشغال و غارت شده بود. خیلی خوب به یاد دارم. مردی از همان دسته اوباشان، گرامافونی دستش بود و می‌خواست همان جا آن را بفروشد. معلوم بود این گرامافون را از خانه مصدق دزدیده بود و می‌خواست سرِ ضَرْبِ نقدش کند. یکی دیگر هم یک دیگ خورش بادمجان در دست داشت. می‌گفت: من هم خورش بادمجان گیرم آمده است. یکی هم چند تا ماهی قرمز حوض مصدق را گرفته بود و داشت می‌برد!

آیا می‌توان گفت که تمام برنامهٔ کودتا فقط در یکی دو ساعت، آن هم به وسیله یک مشت اوباش صورت گرفت؟

نه. البته من آنچه را که دیدم می‌گویم. آن طور که بعداً فهمیدیم چند تانک و عده‌ای از سربازان و افسران گارد شاهنشاهی و برخی افسران دیگر کار را از شمال شهر شروع کرده بودند، اما تا مدتی از ظهر گذشته، نتوانسته بودند به ارگ که محل رادیو بود برسند. اما توانستند مرکز پخش را در جاده شمیران با حمله به وسیله تانک بگیرند. در آنجا مقاومتی شده بود، اما کودتای دوم نسبتاً خیلی آسان انجام گرفت.

در دیگر نقاط شهر چه خبر بود؟

ما خبر نداشتیم. حالا می‌دانیم که کودتاگران برق و تلفن نقاط حساس را قطع کرده بودند. بعد به کمک برخی نیروهای ارتشی رادیو را هم گرفتند. چون رادیو مهم بود. اعلام کردند که ما فاطمی را کشتیم و مصدق را هم گرفتیم. اما مصدق را هنوز نگرفته بودند. دروغ بود. در باره قتل فاطمی هم، موضوع بیشتر برای ضربه زدن از نظر روانی بود، به ویژه در میان ما جوانان اثر مهلکی داشت.

علت عدم مقاومت مردم را در چه می‌دانید؟

این یک بحث تاریخی و مفصل است. آدم که غافگیر بشود، نمی‌تواند مقاومت کند.

تحلیل‌هایی که در این سال‌ها از شکست جنبش می‌شود، یکی هم این است که مصدق در دیدار با فرستاده آمریکا، بعد از کودتای نافرجام ۲۵ مرداد، به او قول می‌دهد. که آرامش شهر را حفظ خواهد کرد. از این رو طی اطلاعیه‌ای، هر نوع تظاهرات و برگزاری میتینگ‌ها را ممنوع می‌کند. خالی شدن خیابان‌ها از مردم، سیاست خود مصدق بود.

این‌ها را گفته‌اند ولی ما نمی‌دانیم که چقدر صحت دارد. آن چه آبراهامیان در این مورد گفته است صحت ندارد و جعل تاریخی است. من با تکیه به سند، این جعل او را در مقاله‌ای نشان داده‌ام. باید بحث جدی و مستند کرد. آن چه که من به یاد دارم و آن چه را که خوانده‌ام، این است که پس از ۲۵ مرداد احساس می‌شد که کودتا شکست خورده و شاه هم فرار کرده

است. مصدق هم به دکتر صدیقی وزیر کشور دستور داده بود، تا فرمانداری‌ها برای برگزاری انتخابات و رفراندوم یا شورای سلطنت آماده شوند.

حال، ماهیت این انتخابات چه بود، هیچ کس نمی‌داند. این طور می‌توان حدس منتفع زد، یعنی اسپکولاسیون^{۱۰} کرد. یعنی این که شاه آشکارا خیانت کرده است و این که مصدق می‌خواست یا سلطنت را براندازد و جمهوری اعلام کند، یا این که در نظر داشت یک شورای سلطنت درست کند. در خارج همهٔ غربی‌ها می‌گفتند مصدق می‌خواهد جمهوری ایجاد کند. در باختر امروز هم در بارهٔ جمهوری اشاراتی می‌رفت. دکتر فاطمی هم در نامه‌هایی که بعدها برای رهبران جبههٔ ملی نوشت، گفت که در آن چند روز من هیچ مقاله‌ای را بدون اطلاع مصدق چاپ نکرده بودم. هر مقاله‌ای که چاپ شده، قبلاً مصدق آن را خوانده و با چاپ آن موافقت کرده بود. مصدق هم هرگز این حرف را تکذیب نکرد. این جالب است. به نظر من، نکتهٔ مهم این است که تمام نیروها از جمله حزب توده غافلگیر شدند. توده‌ای‌ها همواره سعی می‌کنند تقصیرها را به گردن مصدق بیندازند و می‌گویند: مصدق گفت «مملکت امن و امان است» ولی مصدق که برخلاف حزب توده در ارتش افسران زیادی نداشت. توده‌ای‌ها بودند که همه جا نفوذ کرده بودند. آنان می‌توانستند کودتای دوم را پیش‌بینی کنند. ببینید، محافظ شخص شاه و محافظ شخص زاهدی از افسران حزب توده بودند. این‌ها را ما دیگر در خاطرات توده‌ای‌ها می‌خوانیم. خلاصه این مسئله سر دراز دارد. من شخصاً فکر نمی‌کنم الان آمادگی لازم را داشته باشم وارد این بحث شوم. باید یک جلسه گذاشت و روی این مسئله بیشتر بحث کرد، چون این بحث مستند است و جزئی از خاطرات نیست. (به علاوه، در این مورد من قبلاً نوشته‌ام).

آیا به نظر شما به عنوان یک تاریخ‌شناس، مصدق با جمهوری موافق بود؟

من شخصاً قانع شده‌ام و در این زمینه یک مقاله هم نوشته‌ام. همین حرفی که مصدق می‌گوید: خودتان را برای «انتخابات» آماده کنید، ولی انتخاباتی که مشخصاً برای تشکیل

^{۱۰} - speculation یعنی حدس و گمان

مجلس یا تعیین شورای سلطنت نیست. چون او خود مجلس را منحل کرده بود. انتخابات برای رای گیری است. رای به چه؟ یا خلع محمدرشاه است یا ادامه سلطنت.

یعنی یک همه پرسی دیگر؟

بله دستور رفراendum است. این مسئله در دادگاه مصدق هم مطرح شد. صدیقی وزیرکشور مصدق در دادگاه می گوید: به من مربوط نیست آقای دکتر مصدق فرموده است. از خودشان بپرسید (نقل به معنا). مصدق هم می گوید: بنده می خواستم از مردم رای بگیرم. ولی دیگر نمی گوید برای چه؟ معلوم است در برابر دادگاه نظامی شاه که برایش تقاضای اعدام کرده بود، نمی خواست بگوید: من می خواستم جمهوری برقرار کنم. در کتاب «خاطرات و تألمات» هم نوشته است: صرف جمهوری یا حکومت سلطنتی به معنی دموکراسی نیست. چون هم دیکتاتوری های جمهوری داریم و هم دیکتاتوری سلطنتی. هم دموکراسی های سلطنتی داریم و هم دموکراسی های جمهوری. این حرف درست است، اما در کُنتکست^{۱۱}، یعنی متن معین آن روز ایران، بالاخره می بایستی یا محمدرضا پهلوی را می گذاشت یا یکی از برادرهایش را. یعنی یکی از خانواده های دزدها و نوکرهای خارجی را. مصدق می گوید: خانواده پهلوی مخلوق سیاست خارجی انگلستان است. یک چنین آدمی نمی توانست عقیده داشته باشد که بایستی شاه را برداشت و برادرش را آورد. قاجار را هم که دیگر کسی تحویل نمی گرفت. بنابراین، یک انتخاب بیشتر نبود و همان جمهوری بود. منتها جمهوری را می بایست به همه پرسی می گذاشت. مسلماً، اگر وقت می بود، مردم به جمهوری رأی می دادند. منتها توده ای ها، یا عمال آمریکایی که در آن حزب نفوذ کرده بودند، با طرح جمهوری دموکراتیک در جامعه تردید انداخته بودند.

اگر خواسته باشیم با نگاه امروزتان دلایل پیروزی کودتاگران و شکست جنبش ملی ایران را در چند جمله جمع بندی کنیم، این دلایل کدام اند؟

^{۱۱} - context

دلایل بسیاری دارد. ببینید، این شکست مربوط به یک روز نیست. مربوط به یک فرآیند تاریخی است که حداقل از مشروطه شروع می‌شود. نخست، عدم سازماندهی ملی است. دوم، مربوط به وابستگی‌های خارجی یک سازمان یا حزبی مانند حزب توده است که از سازماندهی خوبی برخوردار است، اما چون فرمانش از جای دیگری می‌آمد، نمی‌توانست کارساز باشد. نکته‌ای را توضیح بدهم که تا به حال کسی درباره آن حرفی نزده است. بحث مفصلی است. می‌گویند: چرا شوروی‌ها نسبت به کودتای آمریکایی واکنش نشان ندادند. آن طور که شنیده‌ام - ولی در جایی نخوانده‌ام - گویا سفیر شوروی در زمان کودتا در ایران خودکشی کرد، اما نمرد. حال، دلیل خودکشی او کودتای ایران بود یا چیز دیگر، نمی‌دانیم. ولی می‌توان حدس زد که او سفیری بود که سیاستش در ایران شکست خورده بود. این مسئله به نظر من جزئی است. نکته مهم در این جاست که استالین در بهار همان سال - ماه مارس ۱۹۵۳ - در گذشت. در روسیه چه کسی بر سر کار آمد؟

خروشچف.

نه، بریا. بریا اهل گرجستان و هموطن و رئیس امور امنیتی استالین بود. امور امنیتی وزارت کشور و حتا ارتش هم زیر نظر او بود. اکنون که شما اسناد مربوط به نزاع‌های داخلی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی را می‌خوانید، می‌بینید میان بریا و هوادارانش با خروشچف و رفقایش رقابت و نزاع وجود داشت. هر کدام متحدهایی هم داشتند؛ بیشتر متحدان بریا، آدم‌های کا.گ.ب بودند. از این سو هم، خروشچف توانست در کمیته مرکزی کسانی را چون مالنکوف، بولگانین، صبورف، و حتا مولوتوف، که استالینستی کهنه‌کار بود، بسیج کند. می‌دانست که اگر نجبنند، بریا کودتا خواهد کرد. خروشچف معتقد بود که می‌بایستی دست به کار شد و بریا را از قدرت ساقط کرد. خروشچف در ماه ژوئن ۱۹۵۳ یعنی دو ماه قبل از کودتا در ایران با اجرای طرح یک کودتا، بریا را از قدرت بر کنار کرد. یکی از دلایلی که شوروی‌ها در باره ایران کاری نکردند، همین اختلافات شدید داخلی بود و نمی‌دانستند بین خودشان چه کار بایستی می‌کردند. به ویژه باید در نظر داشت که بریا، علاوه بر پیروی از تز استالین در مورد «خیانتکاری بورژوازی ملی» کینه شخصی مصدق را در جریان امتیاز نفت

شمال بر دل داشت، چه مصدق مانع از تحقق این امر شده بود. کافتارادزه گرجی که برای انجام آن به ایران آمده بود و ردست بریا بود.

تحلیل سازمان سیا هم از اوضاع ایران و شوروی حاکی از این بود که شوروی‌ها به علت درگیری‌های داخلی نمی‌توانستند تکان بخورند. درون‌شان اختلاف بود. پس با اطلاع و در واقع سوءاستفاده از آن فرصت، در ایران دست به کودتا زدند. (کمی شبیه به پس از سقوط تزاریسیم، که بریتانیا در غیاب رقیب با کمک وثوق قرارداد ۱۹۱۹ را تحمیل کرد.) آمریکایی‌ها که از اختلافات درونی شوروی‌ها و دعوای بین جانشینان استالین و میان بریا و خروشچف با خبر بودند، موقع را برای کودتا مغتنم شمردند. از تحلیل‌های سیا که اکنون در دست است می‌توان فهمید که دولت آمریکا می‌دانست که شوروی‌ها برنامه دخالت در ایران را نداشتند. مسئولان آمریکایی در تبلیغات خارجی‌شان می‌گفتند که اگر مصدق را نیندازیم، شوروی ایران را خواهد گرفت. در حالی که در تحلیل‌های داخلی‌شان چنین حرفی نبود. چون می‌دانستند شوروی در موضعی نبود که در امور ایران مداخله کند. کما اینکه چنین نکرد. یکی از دعوای‌های درونی میان رهبران روسیه شوروی بر سر سیاست خارجی بود. بعد از به قدرت رسیدن خروشچف بود که ما سیاستش را درمی‌یابیم. با «گلاسنوست» نوع خودش به سمت غرب رفت، فضا را کمی باز و استالینسم را تعدیل کرد و بقیه. سیاست بریا هم معلوم بود. کسی که این همه آدم کشته بود، از گرجستان بگیرد تا بقیه شوروی، سیاست او ادامه سیاست استالین بود. او عامل سیاست کمونیسم سال‌های ۳۰ میلادی بود و همین جریان بود که کمونیست‌های قدیمی ایران را به قتلگاه گولاگ فرستاده بود و حزب توده را رهبری می‌کرد. این را هم باید افزود که در درون حزب توده یک جناح کمونیست بود و یک جناح غیر کمونیست. داستانش مفصل است. بیشترشان آدم‌های کا.گ.ب یعنی در واقع آدم‌های بریا بودند. این‌ها را اولین بار من دارم در این جا به شما می‌گویم. آدم‌هایی مانند کامبخش، کیانوری، آوانسیان، رضا روستا، احسان طبری و دیگران اداره کنندگان حزب توده بودند.

این طبری بود که آن مقاله شنیع را با یک امضای روسی علیه مصدق نوشت و حزب در ایران خط داد. مقاله معروفی است. این‌ها آدم‌های کا.گ.ب بودند و در تمام این سال‌ها علیه

مصدق با بریا کار می‌کردند. استالین در سال‌های آخر عمرش مریض و همه کارها در دست بریا بود. مرگ استالین اجازه می‌داد که خروشچف و رفقاییش کودتا کنند. برنامه‌اش هم خیلی مفصل است. عده‌ای از افسران نیروی هوایی را به کرملین بردند و آن‌ها بریا را در حین جلسهٔ پرزیديوم دستگیر کردند. یعنی این افسران بودند که به دستور دفتر سیاسی به رهبری خروشچف کودتا کردند. نخست یک قطع‌نامه علیه او گذراندند به عنوان توطئه‌گر و سپس دستگیرش کردند. بعد هم محاکمه. خودش یک پیس تئاتر شکسپیری است. بنابراین از اواخر ماه ژوئن، سیاست شوروی نسبت به مصدق کلاً عوض شد. وقتی بریا را گرفتند، رهبران گردانندهٔ حزب توده بی‌پدر شدند و تا مدت‌ها نمی‌دانستند چه سیاستی بایستی در پیش می‌گرفتند. پس از این تغییر، یک سلسله گفت‌وگو بین وزارت خارجه ایران و مسکو انجام گرفت و روابط حسنه‌ای بین دو کشور آغاز شد. جالب این است که در تمام سال‌هایی که مصدق بر سر کار بود، شوروی‌ها یا دربارهٔ مصدق سکوت کردند یا از او بد گفتند. اما در جریان کودتا در ایران، برای اولین بار به نفع مصدق موضع گرفتند. اگر شما روزنامه‌های پراودا یا ایزوستیای روز ۲۵ مرداد را بخوانید، می‌بینید که به نفع مصدق و علیه شاه و زاهدی موضع گرفته بودند. روس‌ها دریافتند که کودتا آمریکایی است، ولی بعد وقتی دیدند که نمی‌توانستند وضع ایران را عوض کنند، روابطشان را با دولت جدید حسنه کردند. بالاخره روابط یک دولت است با دولت دیگری. طلاهای ایران را پس دادند تا مقداری روابط خودشان را با تهران بهتر کنند. این درست است که به مصدق ندادند و بایستی می‌دادند، ولی زمان، زمان استالین و بریا بود.

به هر حال آنچه که در آن زمان به نظر می‌رسید، حتا از نظر ما جوانان و طرفداران مصدق، این بود که مصدق قاطعیت لازم را به خرج نمی‌داد. از جمله دستگیری و مجازات فوری قاتلین افشار طوس بود. یادم می‌آید عده‌ای از مصدقی‌ها شعار مجازات عاملان قتل رئیس شهربانی مصدق را می‌دادند، ولی مصدق آن قاتلان را به دادگستری تحویل داد تا در دادگستری محاکمه شوند. ما آن موقع این مطلب را نمی‌فهمیدیم. برای این که اصول حقوقی سرمان نمی‌شد. اما مصدق دموکراتی باسابقه بود، می‌خواست در چهارچوب قانون

عمل کند. حتا اگر کار او سبب جری‌تر شدن شاهی‌ها می‌شد. مصدق این گونه بود. حتا زمانی که مدیران یکی دو روزنامه توده‌ای که به علت توهین به شاه، سر و کارشان به دادگاه افتاد، مصدق به دکتر شایگان توصیه کرد به عنوان وکیل مدافع توده‌ای‌ها به دادگاه برود. شایگان در دادگاه گفته بود: «مرگ برشاه!» نفرین است. (مثل این که به کسی بگویی خدا ذیلت کند و غیره) و نفرین هم در قانون اساسی ایران هیچ مجازاتی ندارد. او به این طریق توانست متهمان را تبرئه کند.

مصدق همچنین خواست که به پرونده ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ رسیدگی کنند تا اگر، چنان که خود او ظن می‌برد، سران حزب توده در امر تیراندازی به شاه نقشی نداشته بودند، از این اتهام تبرئه شوند و این کار شد، اما سران فراری حزب توده یا نخواستند یا اجازه نیافتند به ایران باز گردند.

بعد از ۲۸ مرداد می‌گفتند: اگر مصدق قاتلان افشار طوس را مجازات کرده یا کشته بود، کودتا نمی‌شد. در حالی که چنین چیزی معلوم نبود. در یک کودتا فاکتورهای زیادی دخالت دارند، و موفقیت مختص به دو تا جاسوس نیست. فاکتورهایی که به قول فرانسوی‌ها «سوژسان» یا به قول انگلیسی‌ها «آندر لایننگ کازز» است؛ فارسی‌اش را درست نمی‌دانم چه می‌شود؟ این‌ها فاکتورهایی در ژرفنا هستند که هیچ وقت نمی‌شود دید یا پس از وقوع رویداد می‌توان شناخت. همانند هر انقلاب یا هر حرکت سریع در جامعه که در آن فاکتورها زیادند. منتها همه دیده نمی‌شوند. فاکتورهای کودتای ۲۸ مرداد هم زیادند، ولی دو تا از این فاکتورها، امروز دیگر روشن شده‌اند. یعنی نداشتن سازماندهی صحیح از سوی مصدق و دیگری نزاع‌های درونی سران جبهه ملی و از جمله مخالفت‌هایشان با فاطمی که مصدق خیلی به او اعتماد داشت. پاره‌ای از رهبران جبهه می‌پنداشتند این فاطمی بود که مصدق را رادیکالیزه می‌کرد. البته این خود واقعیات و خطر ارتجاع - امپریالیسم بود که مصدق را به راه حل‌های رادیکال می‌کشاند. یک سوی دیگر هم حزب توده بود که می‌توانست جلوی این وضع را بگیرد، اما به دلیل وابستگی به مسکو (استالین و بریا) نمی‌توانست کاری کند و موفق شود.

یک نکتهٔ دیگر بگوییم، هر چند مربوط به آن دوران نیست: آئنده رئیس‌جمهور شیلی بود. بسیاری از ارتشیان و نیز برخی از رهبران آنان با او بودند، احزاب قوی، چون حزب کمونیست، سوسیالیست و سندیکاهای کارگری هم با بودند، ولی باز هم علیه او کودتا شد. یعنی موفق شدند او را ساقط کنند. کودتا ضرورتاً به معنی کاهلی آئنده یا حزب کمونیست یا سوسیالیست نبود. توازن قوا در یک لحظه به هم خورد.

ولی مجموعهٔ اشتباهات است که این توازن قوا را به هم می‌زند. بله، مجموعهٔ سیاست‌های اشتباه‌آمیز که همه ریشه کهن دارند. به هر حال همان طور که گفتم این بحث درازی است. زیرا همین کودتا بود که سرنوشت ایران را عوض کرد.

نتایج کودتا روشن است. در باره‌اش خیلی نوشته‌اند. بگیر و ببند و شکنجه و زندان و دار و سرکوب از مختصات پس از کودتا در ایران است. در این سال‌ها شما و دوستان‌تان چه می‌کردید؟

گفتم. آن سال من پنج تجدیدی آوردم. چه تبتو تابی داشتیم پس از شکست جنبش. حال خودم خیلی بد بود. می‌بایست می‌رفتم امتحان هم می‌دادم. از پنج تا درس دو تا را (جبر و انگلیسی) نمره نگرفتم و رد شدم. آن معلمی که خودش به سختی انگلیسی می‌دانست، برای نیم نمره یک سال زندگی تحصیلی مرا به عقب انداخت. دیگر به آن دبیرستان نرفتم و رفتم به دبیرستان البرز.

پس از ۲۸ مرداد

بلافاصله پس از ۲۸ مرداد، نهضت مقاومت ملی تشکیل شد. از طریق برادرم با این تشکیلات رابطه داشتم. آنان اعلامیه‌های نهضت را می‌دادند و من هم پخش می‌کردم. همان جا متوجه شدم که آدم‌های مسن‌تر باز هم می‌خواستند ما را جلو بیندازند. من ۱۴ سال داشتم و آنان ۲۵ - ۲۴ سال. نهضت مقاومت ملی که آیت‌الله زنجانی، مهندس بازرگان، آیت‌الله طالقانی و دیگران به وجود آوردند، با فاطمی در مخفیگاه نامه نگاری داشت.

من پاره‌ای از این نامه‌ها را دارم. آن زمان ما نمی‌دانستیم اینان چه کسانی بودند، ولی می‌دانستیم ملی بودند. آن موقع صحبت از این بود که نهضت مقاومت و حزب توده داشتند به هم نزدیک می‌شدند. توده‌ای‌ها هم می‌گفتند که حزب توده به زودی قدرت را به دست خواهد گرفت. جریان ۱۶ آذر پیش آمد و نیکسون برای تأیید شاه به تهران آمد؛ علیه ورود او تظاهرات بزرگی در دانشگاه برپا شد. ما دانش‌آموزان هم در دبیرستان‌های خودمان تظاهرات کردیم. در این روز بود که پلیس به ما حمله کرد و من برای نخستین بار در زندگی مزهٔ باتوم پلیس را چشیدم. ضربه‌ای که به سرم خورد تا مدت‌ها درد وحشتناکی داشت. دیگران شکنجه شدند و جانشان را دادند.

به هر حال، شب‌ها می‌رفتیم و اعلامیه و شب‌نامه پخش می‌کردیم. پشت دروازه قزوین، خانهٔ پرویز ورجاوند بود که هنوز هم زنده است و فعال (متأسفانه چندی پیش فوت کرد). با دوچرخه به منزل وی می‌رفتم اعلامیه‌ها را می‌گرفتم. پایین شلوارم را می‌زدم توی جورابم و شلوار را پر از اعلامیه می‌کردم و آنها به خانه می‌آوردم. آن موقع معمول بود. غیرعادی به نظر نمی‌رسید. اغلب این کار می‌کردند. یعنی شلوار را توی جوراب می‌کردند تا به زنجیر دوچرخه نگیرد. نصف اعلامیه‌ها را به برادرم می‌دادم و نصفش را هم خودم توزیع می‌کردم. شب‌ها می‌رفتیم و اعلامیه‌ها را به قلاب سنگ می‌بستیم و در تاریکی به خانه‌های مردم می‌ریختیم. وقتی پدرم فهمید، دوچرخه‌ها را برد، یعنی چنین وانمود کرد که دوچرخه‌ها را دزد برده است.

بعد از یک سال سازمان افسری حزب توده کشف شد. با این که توده‌ای نبودیم، برایمان خیلی مهم بود. چند تا فامیل توده‌ای داشتیم و دستگیری آن‌ها از نظر روحی بر ما اثر می‌گذاشت. یکی از این‌ها پسر عموی پسر خاله‌ام بود که افسر ارتش بود. به خانه‌شان هم رفت و آمد داشتیم. شوهر خالهٔ من آقای ناجی نام داشت و نام برادرش محبی بود. هر دو تحصیل کردهٔ روسیه بودند. شوهر خاله‌ام در آغاز حکومت رضاشاه افسر شهربانی بود، ولی به علت جنایاتی که در شهربانی صورت می‌گرفت، از آن دستگاه استعفا داد و به وزارت دارایی رفته بود. او هم از جمله کسانی بود که به طریقی ما را ضدپهلوی کرده بود. از کارهای

رضاشاه، یکی هم این که زمین‌های پدربزرگ مادرم را به زور غصب کرده بود. به هر حال این عوامل همه باعث شده بود که نسبت به خانواده پهلوی بدبین باشیم. آقای ناجی تار هم می‌زد و چه عالی می‌زد. یکی از پسرهایش استاد فیزیک اکوستیک و یکی از بهترین تار سازهای ایران است. پسر محبی هم افسر ارتش بود. وقتی شاخه نظامی حزب توده لو رفت، او را هم گرفتند و تیرباران کردند. ما او را می‌شناختیم. اکثر این افسران، آدم‌های شریفی بودند. به استثنای یکی دو نفر که خبرچین روس‌ها بودند، بقیه عناصر میهن‌پرستی بودند. محبی را که گرفتند، شوهر خاله‌ام، آقای ناجی برای نجات برادرزاده‌اش خیلی دوندگی کرد. او سهیلی را می‌شناخت، همان سهیلی که نخست‌وزیر و بعد وزیر امور خارجه و سفیر ایران در انگلستان شد. این دو از همان دوران دانشجویی با هم آشنا بودند. شوهر خاله‌ام برای نجات برادرزاده‌اش به دیدن سهیلی رفت. سهیلی هم پیش شاه وساطت کرد. شاه گفته بود این افسر را می‌بخشم به شرط این که توبه‌نامه بنویسد. چند ساعت قبل از تیرباران توانستند به سراغ محبی بروند و از او بخواهند تا عرضحالی به «اعلیحضرت» بنویسد و بگوید که نادم و پشیمان بوده و به مملکتش خیانت کرده است. محبی هم یک نامه نوشت به این مضمون که به هیچ عنوان نادم نیستم و کاری هم به جز خدمت به وطن نکرده‌ام. آخر نامه هم اضافه می‌کند: ننگ بر شاه و چند ساعت بعد او را بردند و تیرباران کردند. مرگ او در خانواده ما خیلی اثر گذاشت. من به هیچ وجه سازمان افسری را با حزب توده یکی نمی‌دانم. این دو، دو سیاست جداگانه داشتند. گرچه سرهنگ سیامک هم آدم روس‌ها بود. او از همان اوایل در زمان رضاشاه که کارمند گمرگ بود، با روس‌ها کار می‌کرد. در همان زمان با کامبخش هم دوست بود. این‌ها کسانی بودند که گ.پ.او. و بعدها کا.گ.ب برای کارهای جاسوسی در اختیار گرفت. سیامک از هجده نوزده سالگی وارد دستگاه امنیتی شوروی‌ها شده بود.

پس از ۲۸ مرداد قضیه تقریباً تمام شد. فاطمی را هم گرفتند و کشتند. سازمان افسران را نابود کردند. میتینگ‌ها دیگر به صورت قبل نبود. گاه تظاهرات موضعی می‌گذاشتند، تا پلیس می‌رسید همه پخش می‌شدند. اما آهسته آهسته دیگر نمی‌شد کاری کرد. لذا، فعالیت‌هایم را متوجه کار خیریه در دبیرستان کردم و با برخی از همکلاسی‌ها انجمن شیر و خورشید را

برای کمک به نیازمندان درست کردیم و برای این کار از پدرم هم کمک مالی می‌گرفتم. کار ما آنقدر خوب بود که مدیر مدرسه ما را تشویق و به عنوان نمونه به شیر و خورشید مرکزی معرفی کرد. بعد ما را برای «شرفیابی» نزد شاه دعوت کردند تا در نوروز از او سکهٔ پهلوی دریافت کنیم. من حاضر نشدم این دعوت را بپذیرم و بهانه‌ای مانند بیماری آوردم؛ تمارض کردم. نزدیکترین دوستم که نامش فروهنده بود (و سپس نامش را با تقلای بسیار به جهانیانی تغییر داد) این دعوت را پذیرفت. شوهر خواهر او هم سرتیپ ضرغام بود که به وزارت و دیگر مقامات رسید و به سوءاستفاده از دارایی‌های ملی متهم و شاید هم برکنار یا محاکمه شد. پس از سفر به آمریکا شنیدم او که در آغاز می‌خواست دندان‌ساز بشود، وارد روزنامه‌نگاری شده و گفته می‌شد که با ساواک هم همکاری داشت. در تابستان ۱۹۵۹ که برای دیدار خانواده به تهران برگشتم، نمی‌دانم از کجا خبر شده بود و سراغم آمد. همان روز مرا به چاپخانهٔ اطلاعات برد تا پیشرفت‌های روزنامه‌اش را به من نشان دهد. او همچنین تعریف کرد که به هنگام تظاهرات و اعتصاب دانشگاه، زمانی که دانشجویان، اتوموبیل دکتر اقبال را آتش زدند و اقبال از ترس در کلاس درس مخفی شده بود، فروهنده و دوستانش او را از در عقب دانشگاه «نجات» داده بودند.

در همان دوران دبیرستان پس از ۲۸ مرداد بود که به تب رماتیسم دچار شدم. به طوری که کاملاً فلج شدم. این بیماری که ناشی از حملهٔ باکتری استرپتوکوک همراه با درد وحشتناک بود، زندگی مرا به سمت دیگری کشاند و بعد از یک سال به بیماری قلبی تبدیل شد که مجال فعالیت را از من گرفت. استرپتوکوک دریچهٔ آئورت مرا معیوب کرده بود که پس از چند سال به عمل جراحی و جانشین کردن آن دریچه با اولین نوع دریچه‌های مصنوعی انجامید.

پزشکی داشتم به نام آقای هاشمی‌نژاد. او پزشک حاذق و بسیار باوجدانی بود که از بیماران فقیرش پول نمی‌گرفت و حتی به آنان داروی مجانی می‌داد. یادش به خیر! یک نکتهٔ دیگر هم در مورد دوران دبیرستان البرز بگویم. می‌گفتند که در زمان مصدق، البرز هم دبیرستانی سیاسی بود، و توده‌ای‌ها هم در آنجا قوی بودند. البته شاگردان البرز، به جز

دانش‌آموزان بسیار خوب مدارس که به آنجا راه می‌یافتند، عمدتاً از خانواده‌های «هزار فامیل» ثروتمند و برخی خانواده‌های متوسطی بودند که دستشان به دهنشان می‌رسید. با این همه، البرز خیلی سیاسی بود. من در آنجا بسیار ساعی بودم، اما بیماری روماتیسم دو هفته زمین‌گیرم کرد. بعد که به مدرسه رفتم، رئیس دبیرستان مجتهدی حکم اخراج مرا داد. هر چه گفتم: آقا، این تصدیق پزشک است؛ به خرجش نمی‌رفت. نفهمیدم چگونه پسر دایی مادرم مرتضی لنگرانی، که در زمان مصدق از رهبران سازمان‌های پیشخوان حزب توده بود، از این امر مطلع شد. به مادرم گفت: فلان روز با خسرو می‌روییم پیش مجتهدی. روزی آمد و با هم رفتیم به البرز. هنگامی که وارد دفتر مجتهدی شدیم، مرتضی به رئیس مقتدر البرز که نامش تن دانش‌آموزان را به لرزه می‌انداخت، چند تا توپ و تشر رفت. مجتهدی فوراً خاضعانه گفت: نمی‌دانستم خسرو شاکری پسر عمه شماست، وگرنه اخراجش نمی‌کردم. خوب، می‌شود دید که مردی که به دلیل پوچ مرا اخراج کرده بود، اکنون با زور دو تا توپ جا می‌زند، آن هم در یک نظام دیکتاتوری به رهبری شاه. این هم برای من درسی شد که زورگویان را هم می‌شود مرعوب کرد و به جایشان نشانند، به شرط آن که زوری باشد. مجتهدی آدم مستبد و بداخلاقی بود و فکر می‌کرد زورگویی احترام می‌آورد. خلاصه این که دوست داشت همواره تحکم کند و بگوید که او ارباب است.

یک خاطره دیگری از این دبیرستان دارم. معلم انگلیسی داشتیم که نامش از یادم رفته است، اما قیافه‌اش را به یاد دارم. شیک‌پوش و ظاهراً متین و «جنتلمن» بود و عینک می‌زد. همواره عینکش به سمت پایین سُر می‌خورد، و او شخصتش را به سمت بالا فشار می‌داد تا عینک بالا برود. خوب درس می‌داد، اما اگر کسی شلوغ می‌کرد یا با بغل دستی‌اش حرف می‌زد تو گوشی نمی‌زد، بلکه ته کفش خاکی و گلی‌اش را به شلوار دانش‌آموز می‌مالید تا «ادب» شود!

معلم ادبیات ما همین آقای جلال متینی مدیر مجله ایرانشناسی بود، که در آن زمان در دانشکده ادبیات دانشجوی بود. جوانی بود بی‌ریش یا کم‌ریش، همچون خواجه‌ها. امری که اسباب خنده شاگردان بود، اما نه در حضورش. او هم همانند مجتهدی مردی مستبد بود. من

هرگز لبخندی در چهره او ندیدم. خیلی میرزا قلمی بود و شق و رق راه می‌رفت، او را به رزم‌آرا تشبیه می‌کردیم. بد درس نمی‌داد. البته بعدها که نوشته‌های او را در خارج از کشور و در مجلات خواندم، دیدم که با این همه سابقه ادبی و استادی و ریاست دانشگاه در مشهد، هنوز بر دستور زبان فارسی مسلط نیست. در آن دوران پس از ۲۸ مرداد، چنین برمی‌آمد که از هواداران و شاه‌پرست مثل سومکایی^{۱۲} بود، مانند معلم ریاضیات‌مان. هنگامی که هفت هشت سال پیش در دانشنامه ایرانیکا همکار یارشاطر و یکی از ویراستاران مقالات انگلیسی دانشنامه بودم، متینی را در یکی از کنفرانس‌های سالانه خاورمیانه‌شناسی از دور دیدم. در کنار یارشاطر ایستاده بودم، و ریش سپید و پریشانی هم داشتم. متینی با همان چهره خواجه‌وارش به سمت یارشاطر آمد و سلام کرد. یارشاطر مرا به عنوان همکار خود به او معرفی کرد. گفتم: آقای دکتر متینی، شما را از قبل می‌شناسم. گفت: از کجا؟ من به یاد ندارم. پاسخ دادم از دبیرستان البرز؛ شما معلم ادبیات ما بودید. با عجله گفت: نخیر، اشتباه می‌کنید؛ شما استاد ما هستید. با لبخندی گفتم: نه اشتباه نمی‌کنم. شاید ریش سپید من موجب شده است که مرا به یاد نیاورید. او که ریشی نداشت فکر می‌کرد از من جوان‌تر است! معلم ریاضیات‌مان مردی بود به نام آقای کمپانی (اسم غریب ایرانی بود!) او شمر ذالجوشنی بود در حد خود. مردی بود درشت هیکل و تیپ زورخانه‌ای با سری همواره تراشیده. همه از او می‌ترسیدند. کسی در سر کلاس او جیک نمی‌زد. سکوت قبرستانی برقرار بود. معروف بود که دانش‌آموز متخلفی را از پنجره کلاس طبقه دوم به بیرون انداخته بود. حتی اگر این حرف اغراق بوده باشد، منعکس‌کننده وحشت دانش‌آموزان از او بود. معروف بود که او از اعضای حزب فاشیستی سومکاست. نخستین روزی که به کلاس ما آمد، از دم در کلاس، دفتر حاضر-غایب را روی میز خودش در چند متری پرتاب کرد و خودش هم روی میز نشست. این یک نوع قدرت‌نمایی بود و ژستی برای ارباب ما. سپس دفتر را باز کرد، به صفحه دوم نگاهی انداخت و صدا زد: شاکری برو پای تخته. رفتم و تنم می‌لرزید و از فکر کردن ساقط شده بودم. پرسید: تعریف خط چیست؟ مگر می‌توانستم فکر کنم. مات و مبهوت

^{۱۲}-سومکا: حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران ایران - طرفدار آلمان

ایستاده بود و نزدیک بود که نقش زمین شوم. قادر نبودم بگویم: کمترین فاصله بین دو نقطه. مغزم از فکر کردن ایستاده بود. خودش فهمید که از ترس داشتم از حال می‌رفتم. داد زد: برو پتَمَرگ! با خوشحالی رفتم، گویی یک اعدامی را بخشیده بودند. شاگردی که پشت سر من می‌نشست (صفی‌نیا) زد زیر خنده. کمپانی جلو آمد و با لگد به صندلی او کوفت. صندلی‌های سیکل دوم البرز از نوع صندلی‌های تکی برای امتحانات نهایی بود. ضربه چنان قوی بود که آن دانش آموز از عقب به روی پشت سری‌اش افتاد، و آن دیگری را به نوبه خود به عقب پرت کرد، و بعدی و بعدی هم از عقب به زمین افتادند، همانند کارت‌های بازی دومینو. خسونت کمپانی بی‌نظیر بود. همه را وحشت برداشت، اما کسی جرأت نداشت دم بزند، یا حتی از او شکایت کند، چون مجتهدی هم به سبک خود زور می‌گفت و تنبیه می‌کرد. این بود محیط و شیوه آموزش در بهترین دبیرستان ایران که افتخار می‌کرد «بهترین» وزیران و مدیران کشور را تربیت کرده بود، تربیتی آغشته به تفکری استبدادی و زورگویانه. پس شگفتی نداشت که آنان هم بعدها در مقام‌های خود، همانند مجتهدی و کمپانی، از قدرت عریان برای سرکوب زیردستانشان استفاده کنند، در عین این که در برابر قدرت دست بالای شاه یا زورگویان خارجی در لباس «مشاور» تسلیم و مطیع بودند و چون شاگردان وحشت‌زده البرز در برابر مجتهدی و کمپانی دم نزنند.

در دوران پس از ۲۸ مرداد، در فضایی که به وجود آمده بود، دیگر امکان فعالیت نبود. خانه ما پر از کتاب و نشریات بود. برای این که پدرم آن‌ها را نسوزاند، به توصیه‌ای که به علی شده بود، همه را توی چند دیگ گذاشتیم و توی آب انبار انداختیم. دیگ‌ها روی آب شناور بودند، به این خیال که هر موقع که می‌خواستیم با یک تکه چوب دیگ‌ها را جلو خواهیم کشید و کتاب یا نشریه‌ای را بر خواهیم داشت؛ غافل از این که دیگ‌ها بعضی وقت‌ها زیر مجرای آب قرار می‌گرفتند و داخل آن‌ها پر از آب می‌شد. پس از اندک مدتی، همه کتاب‌ها و نشریات پوسیدند.

بعد از آن چیز زیادی طول نکشید که من از ایران خارج شدم و به این ترتیب یک دوره از فعالیت‌های اجتماعی من هم در ایران پایان یافت.

دور از خانه

با عزیمت به خارج، در واقع مرحله دوم زندگی شما شروع می‌شود. مرحله‌ای که تا امروز ادامه یافته است. به دست خودتان به تبعید آمدید. آن روزها در خارج چه خبر بود؟ البته من به تبعید نیامدم. علت سفر من تحصیل دانشگاهی و معالجه بیماری قلبی‌ام بود که به وخامت گراییده بود. این که بعدها به تبعید بدل شد، ناشی از فعالیت‌هایی بود که به آن‌ها دست زدم. تا زمانی که در ایران بودم، عضو هیچ دسته و گروهی نشدم. از آن گذشته خیلی جوان بودم و جبهه ملی هم مثل حزب توده؛ سازمان جوانان نداشت. دیگر این که هیچ کدام از احزاب جبهه ملی به دلم نمی‌چسبید. کشش من بیشتر به مصدق و دکتر فاطمی بود، تا این که بالاخره به خارج آمدم. در دهم فوریه ۱۹۵۷ یعنی زمستان ۱۳۳۵ شمسی بود که ایران را به سوی آمریکا ترک گفتم. نزدیک چهار سال بعد از کودتا. آن زمان هم دنیا مثل امروز خیلی شلوغ بود. مسئله مصر و لبنان و کانال سوئز مطرح بود. این‌ها مسایلی بود که ما - مصدقی‌ها - را به امر سیاسی وابسته نگه می‌داشت. فکر می‌کردیم این‌ها تداوم نهضت ملی ایران بودند. اشتباه هم فکر نمی‌کردیم. در خارج دیدم هیچ خبری نیست. از نظر فعالیت سیاسی گورستان بود. دانشجویان ایرانی به تدریج زیاد می‌شدند. وقتی به کالیفرنیا رفتم، در آنجا کلاً بیست سی دانشجو بودند. من با پنج یا شش تن آشنا شدم. بیشترشان هم دانشجویان دوره دکترا بودند.

چرا آمریکا را برای تحصیل انتخاب کردید؟

تشویق فامیل بود. برای این که قاعدتاً از آمریکا خوشم نمی‌آمد.

چه رشته‌ای می‌خواستید بخوانید؟

در دبیرستان که بودم می‌خواستم به آلمان بروم و کشاورزی بخوانم. فکرم این بود که به ایران برگردم و مزرعه و باغی نمونه درست کنم که بتواند سرمشق قرار گیرد و کشاورزی ایران را از نظر تولید و عرضه محصولات مدرن کند. اما نظرم تغییر کرد و خواستم برنامه را با آموزش اقتصاد مدرن گسترده بگیرم. لذا اقتصاد خواندم.

قبل از این که به آمریکا بروم، یک ماه برای معالجه در سوییس بودم. بعد رفتم لندن. آنجا هم برای معالجه قلب بود. بعد به آمریکا رفتم. در آنجا هم دکترها می‌گفتند که فعلا کاری نمی‌شود کرد؛ فقط می‌بایستی تحت درمان دارویی (نوعی پنیسیلین) قرار می‌گرفتم. از انگلستان با کشتی کوئین مری^{۱۳} به نیویورک رفتم. یک هفته روی اقیانوس بودیم. یکی دو بار حالم به هم خورد. بهار بود؛ در سواحل کانادا برف می‌بارید، اما برف ناگهان در آب اقیانوس ناپدید می‌شد. تصویر نامانوسی بود. به بندر نیویورک رسیدم. تاکسی گرفتم و خواستم مرا به هتلی ببرد. پرسید: کجا؟ گفتم مرا ببرد به تایمز اسکوائر^{۱۴}، چو تنها این نام را از روی فیلم‌های اخبار می‌شناختم. یکی دو روزی گشتم، اما آن چنان که شنیده بودم شگفت‌انگیز نبود، مگر این که از در و دیوار آگهی‌های تجارتي می‌بارید. سپس هواپیما گرفتم و به اوکلاهما سیتی در ایالت اوکلاهما وارد شدم و از آنجا با اتوبوس به شهر استیل واترز^{۱۵} رفتم تا پسر دایی‌ام را ببینم. شهر کوچکی بود و دانشگاهی داشت که در آن از جمله مهندسی نفت تدریس می‌شد. شهر بی‌شبهت به شهرهای اوایل قرن بیستم در فیلم‌های آمریکایی نبود که در تهران می‌دیدیم. این پسر دایی هم به همین خاطر به آنجا رفته بود. بعدها خیلی از ایرانی‌ها به آنجا رفتند و تحصیل کردند، چون دانشگاه‌هایش درجه اول نبودند و ورود و تحصیل در آن‌ها سهل‌تر بود. با شکل‌گیری کنفدراسیون، دانشجویان ایرانی در آنجا زیاد شدند که بیشتر با گرایش مائوئیستی فعالیت می‌کردند و نمایندگان‌شان هم به کنگره‌های

Queen Mary -^{۱۳}

Times Square -^{۱۴}

Still Waters -^{۱۵}

کنفدراسیون به اروپا می‌آمدند. یکی از فارغ‌التحصیل‌های یکی از دانشگاه‌های اوکلاهما آذر نفیسی است که از سردسته‌های مائوئیست‌های آنجا بود. پس از انقلاب در ایران مدتی استادیار دانشگاه بود و سپس به آمریکا بازگشت. حال او با ارتجاعی‌ترین جریان‌های آمریکایی! کار می‌کند، و کتابش به نام لولیتاخوانی در تهران به کمک جریان نئولیبرال‌های هوادار بوش غلم و به چند زبان منتشر شد. نمردیم و چه چیزها در این روزگار دیدیم: از گرایش هیستریک مائوئیستی تا همکاری با نئولیبرالیست‌هایی که قهرمان مبارزه با کمونیسم بودند. به هر تقدیر، یک روز در آن شهر ماندم، و سپس به سانفرانسیسکو رفتم. بعد که کمی جا افتادم از خودم تعجب کردم که چگونه در آن سن و سال جرأت چنین سفری را به خود داده بودم. به مدت سه ماه به مدرسه‌ای رفتم که در آن به خارجی‌انگلیسی تدریس می‌شد. بدین ترتیب خود را برای دانشگاه آماده کردم.

مدت کوتاهی پس از ورود به سانفرانسیسکو، ناگزیر از کار در یک رستوران شدم. تجربه غریبی بود در آن سر دنیا. در شهری غریب و در تنهایی محض آموزش خوبی بود و چشم مرا باز کرد که دنیا همان محیط سالم خانواده ما نبود. چند ماه بی‌پول ماندم و نمی‌توانستم بخواهم مجدداً برایم پول بفرستند. تا پایان تحصیلاتم در آمریکا، تابستان‌ها و در طول سال تحصیلی شنبه و یک شنبه‌ها در رستوران گارسونی می‌کردم تا کمک خرجم باشد.

یکی دیگر از خاطرات گفتنی آن روزها، ملاقات با یکی از معلم‌های سابقم بود. روزی در سر کلاس انگلیسی دو نفر مرد ایرانی وارد شدند و معلم آنان را به عنوان مهمانان آمریکا معرفی کرد که برای آموزش نحوه تدریس انگلیسی به آمریکا آمده بودند. یکی از این دو، معلم انگلیسی ما در دبیرستان البرز بود، به نام درخشش، برادر محمد درخشش وزیر بعدی فرهنگ در زمان علی‌امینی. از دیدن او خوشحال شدم. او و همسفرش را به ناهار دعوت کردم. آن دو را به یک رستوران سلف سرویس بردم. در آنجا بود که متوجه شدم که آقای معلم انگلیسی دبیرستان البرز، انگلیسی زیادی نمی‌داند، حتی به اندازه شاگرد سابقش که یکی دو ماه در سانفرانسیسکو آموزش دیده بود. این نشان می‌داد که وضعیت تدریس در برخی رشته‌ها در ایران چقدر غم‌انگیز است.

پس از پایان تابستان رفتم در دانشگاه اسم نوشتم. یک سال در لوس آنجلس و سه سال هم در سانفرانسیسکو درس خواندم. چهار ساله لیسانس را گرفتم. در لوس آنجلس با چند دانشجوی ایرانی آشنا شدم. بیشترشان غیرسیاسی و به دنبال درس و آتیه یا تفریحات خود بودند. چیزی در مورد آنان نمی‌توانم بگویم. تنها یکی از آنان در اثر غربت و فشار روحی کارش به تیمارستان کشید. گاهی به دیدن او می‌رفتم. سرانجام ترتیباتی داده شد تا به ایران بازگردد. در این دانشگاه بود که دانشکدهٔ تئاتر و موسیقی اعلام کرد که برای شرکت در تئاتر موزیکال اوکلاهما می‌خواهند یک دانشجوی ایرانی را بگیرند. بنابر توصیهٔ مشاور امور خارجی، تقریباً همهٔ دانشجویان ایرانی تشویق شدند که نامزد شوند. هر کسی باید می‌رفت در آزمایش کستینگ^{۱۶} شرکت می‌کرد. من هم رفتم. مرا انتخاب کردند. مدت سه چهار ماه روی یک نمایش نامه تمرین و بعد آن را چندین شب اجرا کردند. روزنامه‌های لوس آنجلس هم در بارهٔ آن می‌نوشتند. من هم از ذکرش بی‌نصیب نماندم. منتقدان نوشتند که بازیگر ایرانی لهجهٔ خارجی خود را خوب تقلید می‌کند، غافل از این که لهجهٔ من که تازه انگلیسی یاد گرفته بودم، کاملاً طبیعی بود و هیچ هنری در آن نبود! بریدهٔ روزنامه‌ها را که داشتم از دست رفته‌اند، اما چند عکس از صحنهٔ نمایش را هنوز دارم. نکتهٔ غریبی که در تمرین‌ها پیش آمد این بود که می‌بایستی در صحنه‌ای دختر بازیگر را می‌بوسیدم، اما خجالت می‌کشیدم و نمی‌توانستم این کار را بکنم. آن دختر به کارگردان شکایت کرده بود که فلانی از من متنفر است و مرا نمی‌بوسد. کارگردان هم مرا خواست و پرسید که از این دختر متنفری؟ تعجب کردم. گفتم: نه. گفت: پس چرا او را در تمرین‌ها نمی‌بوسی. این بخشی از بازی روی صحنه است. پاسخ دادم: باشد تا روز نمایش! گفت: نه، در موقع تمرین هم باید او را ببوسی. گفتم که خجالت می‌کشم. پاسخ داد که در این صورت، شب اجرای برنامه هم خجالت خواهی کشید. ناچار از این کار شدم و سرانجام ترسم ریخت. این بود تفاوت فرهنگی من که از ایران آمده بودم و دختری که در آمریکا بارآمده بود.

^{۱۶} - casting یعنی انتخاب بازیگر

در باره زندگی دکتر مصدق

سال اول دانشگاه بودم که استاد تاریخ در آغاز شش ماهه دوم خواست که دانشجویان هرکدام رساله‌ای تاریخی و تحلیلی بنویسند. می‌بایستی در مورد موضوع با او مشورت می‌کردیم و آن را می‌پذیرفت. نمی‌دانم چرا یک باره به سرم زد رساله‌ام را در مورد زندگی مصدق بنویسم. با او مشورت کردم. اظهار علاقه کرد، چون سنش اجازه می‌داد که دوران ملی کردن نفت و کودتا را به یاد بیاورد. بی‌خیال از ترس سازمان امنیت، که یک سالی بود درست شده بود، نامه کوتاهی به دکتر مصدق نوشتم و از او خواستم که به صورت کتبی اطلاعاتی در اختیارم بگذارد. در عین حال هیچ فکر نمی‌کردم نامه برسد. می‌بایستی رساله را یکی دو هفته پیش از پایان شش ماهه به استاد می‌دادم. آدرس مصدق را روی پاکت چنین نوشتم: جناب آقای دکتر محمد مصدق، احمد آباد، ایران. یک ماهی نگذشته بود که یک روزنامه از ایران دریافت کردم به خط دکتر مصدق، خطاب به «هموطن گرامی» بدون ذکر نام، که طی آن از دخترش خواسته بود، سه جلد از نطق‌های او در مجالس پنجم، ششم، و چهاردهم را برایم از تهران بفرستد. (مصدق در نامه‌هایش هنگامی نامه را خطاب به اسم مخاطب می‌نوشت که او را شخصاً می‌شناخت.) پس از چند روز کتاب هم رسید. از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم، چون، هم نامه از سانسور گذشته بود، هم مصدق با پاسخش این افتخار را به یک دانشجوی هجده ساله در آن سر دنیا داده بود که می‌خواست رساله‌ای در باره زندگی او بنویسد، و هم می‌توانستم رساله‌ام را بر اساس منابع فارسی تقدیم استاد کنم. وقتی خبر را به او دادم، او هم چون من در شگفتی شد. رساله را نوشتم و شاید هنوز آن را در میان اوراقم داشته باشم. متأسفانه، خود آن نامه را با برخی اوراق دیگر به هنگام انقلاب با خود به تهران بردم؛ این اوراق و آن نامه در ایران از دست رفت. سال‌هاست که افسوس می‌خورم.

برای نخستین بار جشن نوروز مفصلی در یکی از سالن‌های ضیافت هتلی در سانفرانسیسکو بر پا کردیم. تا پیش از آن دانشجویان وابسته به سفارت ایران، این کار را می‌کردند. اما از آن به بعد، یک سنت شد و بعدها یکی از منابع مهم درآمد سازمان‌های دانشجویی و

کنفدراسیون جهانی شد. این کار خشم دانشجویان سفارتی را برانگیخت. آمدند جشن را به هم بزنند. اما پلیس مداخله کرد و مزاحمان را بیرون راند. این اولین شکست و بی‌آبرویی سفارتی‌ها در شمال کالیفرنیا بود و زمینه را برای پیوستن دانشجویان تازه وارد آن منطقه به کنفدراسیون فراهم آورد.

رویداد دیگری که به یادمانده این است که در سال سوم دانشگاه که بودیم خبر رسید که اردشیر زاهدی سفیر شاه، دانشجویان ایرانی را دعوت کرده است که در جشنی شرکت کنند. ظاهراً در کنار کنفرانس سالانه سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا که «زیر سایه» سفارت قرار داشت و یک سال بعد در کنگره ایسیلانتی^{۱۷} در ایالت میشیگان به دست دانشجویان مخالف رژیم افتاد. او بلیت هواپیما و مخارج اقامت را هم از کیسه «سلطان» می‌پرداخت. دوستی داشتیم که آکوردئون می‌زد و به رغم اصرار من، به آن جشن رفت و در برنامه موسیقی هم شرکت جست. پس از بازگشت کمی برایم تعریف کرد که چه گذشته بود. «شاه» بیت آن این بود که پس از پایان جشن، اردشیر زاهدی به اجراکنندگان برنامه موسیقی گفته بود: اگر بخواهید می‌توانم امشب برای هر کدام‌تان یک خانم بیارم تا عیش کنید. دانشجویان جوان که مخاطب او بودند با حیرت به وی نگریسته و از خود پرسیده بودند که: این مردک سفیر است یا پا انداز، آن هم با پول ملت ایران؟ دست کم آن دوست من این پیشنهاد را نپذیرفته بود.

خلاصه، سال آخر دانشگاه بودم که اوضاع ایران شروع به تغییر کرد. جبهه ملی دوباره فعال شد.

منظور تان وقایع دوران نخست‌وزیری امینی و تشکیل جبهه دوم است؟

بله. با آمدن کندی، اوضاع ایران هم داشت تغییر می‌کرد. یادم می‌آید در آمریکا برای اولین بار بود که بین دو کاندیدای ریاست جمهوری مناظره تلویزیونی گذاشتند. در یک سو، کندی بود و در سوی دیگر نیکسون، معاون آیزنهاور که در کودتای سال ۳۲ در ایران نقش داشت. ما دانشجویان هم در خوابگاه دانشگاه در برابر تلویزیون نشسته بودیم و برای کندی دست

۱۷ - Ypsilanti

می‌زدیم. با این که نه از کندی خوشم می‌آمد و نه طرفدار حزبش بودم. ولی معمولاً آدم مسایلی را ساده می‌کند؛ در چشم ما کندی لیبرال - دمکرات بود و نیکسون پدر کودتا و قاتل دانشجویان در ۱۶ آذر معروف.

در کنار درس، از ۱۸ سالگی شروع کردم به مطالعه مارکسیسم. خیلی زود دریافتم که مارکس هیچ ربطی با آن چه در شوروی می‌گذشت نداشت. اقتصاد می‌خواندم که برگردم ایران. رویاهای کودکانه‌ای بود. یعنی می‌خواستم اقتصادی بخوانم که در خدمت مردم باشد.

اقتصاد مردمی در دانشگاه‌های آمریکایی؟

چیزی به نام اقتصاد مردمی وجود ندارد. اقتصاد در آمریکا اقتصاد سرمایه‌داری بود. اما در باره برنامه‌ریزی اقتصادی، انکشاف اقتصادی و اقتصاد شوروی هم که نام سوسیالیستی داشت تدریس می‌کردند. در دانشگاه در باره اقتصاد شوروی هم می‌خواندم. تخصص من در دوره فوق‌لیسانس در اقتصاد شوروی بود. مطالعاتی که در باره مارکسیسم می‌کردم، از دو جهت به من کمک می‌کرد. یکی این که دریافتم حزب توده و شوروی ربطی به مارکسیسم ندارند. دوم این که دریافتم سوسیالیسم چیز جالبی است. بنابراین، وقتی در کوبا علیه باتیستا انقلاب شد، علاقه زیادی به فیدل کاسترو و چه‌گوآرا پیدا کردم. در ۱۹۶۱ وقتی آمریکاییان می‌خواستند به کوبا حمله کنند - برنامه حمله را نیکسون ریخته بود - به کمک چند نفر، محلی در محوطه دانشگاه درست کردیم و اسم آنجا را گوشه هاید پارک^{۱۸} گذاشتیم. در آن زمان هنوز دوران مک‌کارتیسم پایان نیافته بود. در این محوطه ما با دیگر دانشجویان روی مسایلی گوناگون بحث می‌کردیم.

آیا در آمریکا به راحتی می‌شد به منابع مارکسیستی دست یافت؟

نه. متون مارکسیستی به راحتی به دست نمی‌آمد. نمی‌شد کتب مارکس را به آسانی خرید، اما در کتابخانه دانشگاه می‌شد آن‌ها را مطالعه کرد، به شرط جرأت داشتن، چه هنوز

^{۱۸} Hyde Park Corner

مک‌کارتیسم نفوذ زیادی داشت. اولین باری که دنبال اثری از مارکس رفتم، در هیچ کتاب‌فروشی پیدا نکردم. به یکی از کوچه پس کوچه‌های سانفرانسیسکو رفتم؛ یک کتاب‌فروشی قدیمی که کتاب‌های دست دوم بسیار کهنه می‌فروخت. چندی در قفسه‌ها، کتاب‌های خاک خورده را زیر و رو کردم. صاحب کتاب‌فروشی جلو آمد و پرسید: عقب چه کتابی می‌گردید؟ گفتم که خودم هم نمی‌دانم، چون نمی‌دانستم طرف که بود. از نظر امنیتی می‌ترسیدم. اصرار کرد. گفتم: کتاب‌های متعلق به سال‌های ۱۹۳۰ و نظایر آن. گویا طرف از کمونیست‌های قدیمی بود. سریع فهمید. گفت: مثلاً شما دنبال چنین کتابی می‌گردید؟ رفت جلد اول کاپیتال مارکس را آورد. او خود از احتیاط من متوجه قضیه شده بود. نگاه کردم؛ دیدم کتابی بود که یک آمریکایی در زمان بحران اقتصادی آمریکا خریده و به دوستش تقدیم کرده بود. نوشته بود: این کتاب را بخوانید تا طبیعت این بحران را بفهمید. کتاب را خریدم و تا همین سال‌ها داشتم. یادگار خوبی بود. در اسباب‌کشی به تهران به هنگام انقلاب گم شد.

در کتابخانه دانشگاه‌ها هم این منابع پیدا نمی‌شد؟

در آن موقع نبود. حداقل در دانشگاه ما. شاید در جایی چون هاروارد پیدا می‌شد. در آنجا چیزهایی در باره مارکسیسم می‌نوشتند ولی علیه مارکسیسم بود. بالاخره دوره مک‌کارتیسم بود. در دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در سانفرانسیسکو استادی داشتیم به نام ویندمولر^{۱۹} که متمایل به چپ و بسیار مورد علاقه دانشجویان مترقی بود. یک بار آن استاد را به عنوان کمونیست به محاکمه کشاندند. خوشبختانه خوب توانست از نظر خود دفاع کند. ویندمولر در باز کردن چشم مستعد و کودتا دیده من نسبت به نظام آمریکا سهم کمی نداشت. ویندمولر، اسمی آلمانی داشت، ولی آمریکایی بود و به «رادیکال» بودن معروف بود. از نظر آمریکایی‌ها رادیکال به معنی «کمونیست» بود. پروفیسور علوم سیاسی بود. خیلی به ما راهنمایی می‌کرد. می‌خواهم بگویم که اگر به کسی می‌گفتند: چپ یا کمونیست، می‌بایستی در دادگاه از خود

۱۹ - Windmuller

دفاع می‌کرد. می‌بایست ثابت می‌کرد که کمونیست نیست، و گرنه کارش را از دست می‌داد. این وضع تا زمان کیندی ادامه داشت. او که آمد اوضاع عوض شد. در این سال‌ها، نشریه علمی چپ یعنی مانتلی ریویو^{۲۰} را که پل سوئیزی مارکسیست آمریکایی منتشر می‌کرد، آبونه بودم. پل سوئیزی پروفیسور اقتصاد در هاروارد بود و در دوران مک‌کارتیسم، او را از دانشگاه اخراج کرده بودند، اما او هم چنان کتب مربوط به سوسیالیسم و آن مجله را منتشر می‌کرد.

خروشچف در آمریکا

دوره‌ای که شما در آن از تجربه خود می‌گویید، دوره مهمی است. عصر جنبش‌های آزادی‌بخش و کانون‌های انقلابی در گوشه و کنار جهان است: کوبا، ویتنام، الجزایر، فلسطین، و ده‌ها منطقه دیگر. عصر مردان بزرگ سیاسی هم هست. مائو، چوئن لای، هو شی مین و جیاب، خروشچف، کاسترو، چه گوارا و دیگران. این فضا و عصر چه تاثیری بر محیط و دوستان شما گذاشته بود؟ هنوز انقلاب فلسطین آغاز نشده بود.

به هر صورت صحبت آن بود.

بله. نام خروشچف به میان آمد. در سانفرانسیسکو در نزدیکی محل کارم او را دیدم. مثل این که قبلا این جریان را تعریف کردم. روس‌ها وقتی ماهواره به فضا پرتاب کردند، من سال اول دانشگاه بودم.

چه سالی بود؟

یادم می‌آید در سال ۱۹۵۷، هنگامی که در سال اول دانشگاه در لوس‌آنجلس بودم، شب‌ها ماهواره روس‌ها را در هوا می‌دیدیم - آن موقع قمر مصنوعی می‌گفتند - آمریکایی‌ها سر این قضیه خیلی عصبانی بودند. غرور ملی‌شان جریحه‌دار شده بود. با این که طرفدار شوروی

نبودیم، اما این امر ما را خوشحال می‌کرد. در آن موقع همه جا صحبت از همین ماهواره بود. می‌گفتند که آمریکاییان‌ها از نظر ریاضی عقب بودند و روس‌ها از آن‌ها جلو زده بودند. سرمایه‌گذاری عظیمی در دانشگاه‌ها کردند تا این عقب‌ماندگی را جبران کنند. وقتی کندی روی کار آمد، گفت: ما باید به کرهٔ ماه برویم. بنابراین، یک باره خروشچف در دنیا گُل کرد. بعد آمریکاییان دعوتش کردند. فکر می‌کنم در سال ۱۹۵۹ بود. تلویزیون او را بر روی پل منهتن^{۲۱} نشان می‌داد. صف طولی از اتومبیل‌ها را نشان می‌داد و خروشچف با اشاره به آن‌ها می‌گفت: این‌ها چیست؟ این تمدن نیست. ما با سرویس ترانسپورت عمومی‌مان از شما جلوتریم. بعد همان جا نطقی کرد و طی آن گفت: ما شما را دفن خواهیم کرد. به او اعتراض کردند. گفت: مقصودم آدم‌ها نیستند، کاپیتالیزم است که ما دفن خواهیم کرد. ما هم فکر می‌کردیم خیلی چیز خوبی است.

این مسایل قبل از بحرانی شدن روابط دو کشور بر سر کوبا بود؟

بله. هنوز آن برخورد صورت نگرفته بود. این مربوط به سال ۱۹۵۹ است. بالاخره خروشچف به سانفرانسیسکو آمد. او در مدت اقامتش در هتل تاپ آو دِ مارک^{۲۲} زندگی می‌کرد. در آن منطقه سه چهار هتل معروف بود. از آن هتل‌های شیک آمریکایی که در آن کنسرت‌های بزرگ می‌گذاشتند و فرانک سیناترا و خوانندهٔ سیاه‌پوست الّا فیتزجرالد^{۲۳} و غیره در آنجا برنامه اجرا می‌کردند. در آن زمان من در رستوران یکی از این هتل‌ها کار می‌کردم. لباس گارسنی می‌پوشیدم. خروشچف که آمد برایش دست تکان دادم. او هم دست تکان داد. آمریکایی‌هایی که دست تکان می‌دادند زیاد نبودند. دورهٔ عجیبی بود. من از یک طرف به خاطر سیاست‌های حزب توده با شوروی مخالف بودم. از سوی دیگر، پیروزی‌های شوروی در برابر آمریکا موجب شادی‌ام می‌شد. از یک طرف هم رفته بودم در خود آمریکا درس می‌خواندم. می‌بینید که چقدر این‌ها با هم تضاد دارند. تضاد در وجود انسان یک امر طبیعی

Manhattan -^{۲۱}

Top of the Mark -^{۲۲}

Ella Fitzgerald -^{۲۳}

است. خیلی از آدم‌ها ادعا می‌کنند که در زندگی و کار و عمل‌شان هیچ تضادی وجود ندارد. شاید اگر شوروی کشوری بود که به شیوهٔ دموکراتیک عمل می‌کرد، خیلی از ایرانی‌ها بچه‌های‌شان را برای تحصیل به آنجا می‌فرستادند. برای این که هم زندگی در آنجا ارزان‌تر بود و هم به خاک ایران نزدیک‌تر. ولی آن سیاست استالینیستی بود که مانع این امر می‌شد.

وضع دانشجویان ایرانی در آمریکا چگونه بود؟ آیا فعالیت‌های سیاسی هم داشتند؟
تعدادشان خیلی کم بود. چند دسته بودند. یک دسته سابقهٔ جبههٔ ملی یا توده‌ای داشتند. اینان درس‌شان را در ایران تمام کرده و برای گرفتن دکترا و از این حرف‌ها آمده بودند، مانند مصطفی چمران که مصدقی و از گروه بازرگان بود. دسته‌ای هم شاهی بودند، که بیشتر بورس دولتی می‌گرفتند. عده‌ای هم بودند که در این وسط نه این بودند و نه آن.

چمران و دیگران دسته و گروهی نداشتند؟

نه. هر کس برای خودش بود. وقتی درس تمام می‌شد؛ تعداد ایرانیان در دانشگاه ما به ۱۵-۱۰ نفر رسید، در حالی که در آغاز، دو سه نفر بیشتر نبودیم. وضع در ایران بحرانی و ملتهب می‌شد. اقبال و شریف امامی از نخست‌وزیری افتادند و بعد امینی آمد.

و فعالیت دوباره جبههٔ ملی در داخل، تاثیرش را بر شما گذاشت؟

بله. دوران کندی بود. من آن را دوران کندی می‌خوانم، چون همهٔ قضیه در ایران با او شروع شد. تابستان ۱۹۶۰ بود. نخست به اروپا آمدم و سپس به ایران رفتم. آخرین باری بود که مادرم را دیدم. دو سال بعد به بیماری سرطان در گذشت. برادرم علی در آن زمان در سوئیس فیزیک می‌خواند. علی وارد یک جریان کوچک محلی شده بود. هنوز از انجمن‌ها خبری نبود. عده‌ای دور هم جمع می‌شدند و راجع به مسایل ایران بحث می‌کردند. در راه ایران رفتم به سوئیس. با علی بحث می‌کردم، ولی می‌دیدم که در آغاز از حرف زدن اکراه دارد. بعد که سرِ گفت‌وگو را باز کرد، گفت که قرار است به کوه «تسرمات»^{۲۴} سوئیس بروم و با

Zerzat - ۲۴

پابلو کازالس^{۲۵} نوازنده شهیر اسپانیایی ضد فرانکو ملاقات کند و از او امضا بگیرد. پرسیدم: به چه منظوری؟ گفت: قرار است رژیم چند نفر از مبارزان کرد را در منطقه آذربایجان غربی اعدام کند. گفتیم: من هم می‌آیم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگر تو هم از این کارها می‌کنی؟ من دیگر خودم را سوسیالیست یا مارکسیست می‌دانستم. بالاخره با او رفتم. خیلی هم آسان نبود. کازالس را نتوانستیم ببینیم، ولی درست به خاطر ندارم زن یا رییس دفترش را دیدیم که عریضه را امضا نکرد. مبارزان کرد هم اعدام شدند. این جا بود که فهمیدم علی هم مجدداً وارد فعالیت‌های سیاسی شده است و به این ترتیب بر سر این گونه مسایل بین من و او رابطه‌ای برقرار شد.

دوباره به آمریکا برگشتید یا در اروپا ماندگار شدید؟

آری؛ در سال ۱۹۶۰ که به اروپا آمدم، تازه کنفدراسیون اروپا داشت شکل می‌گرفت. بعد از مدت کوتاهی به آمریکا بازگشتم. برای این که درسم هنوز تمام نشده بود. در آنجا بود که با مصطفی چمران و حسن لباسچی آشنا شدم. لباسچی را از ایران می‌شناختم. همکلاس علی شاکری بود. او بود که چمران را به من معرفی کرد. سه نفره فعالیت‌های سیاسی را شروع کردیم.

قطب‌زاده و یزدی هم با شما بودند؟

نه. قطب‌زاده در آن موقع در واشنگتن بود و یزدی هم چندی بعد به نیویورک رسید. قطب‌زاده با فردی به نام حجت‌الاسلامی کار می‌کرد که به نظر می‌رسید سمتی رسمی داشت. این که وی کی بود درست نمی‌دانم. قطب‌زاده دفتری داشت و یک منشی آمریکایی جوان. نمی‌دانم چکاره بود که در آن سن و سال دانشجویی، دفتر و دستک داشت. یک بار هم برای دیدن او به دفترش رفتم. در زدم و وارد شدم. منشی داشت. گفتم که می‌خواهم

قطب‌زاده را ببینم. مدتی به انتظار نشستم تا او را دیدم. قطب‌زاده از همان آغاز هوای بلندی در سر داشت!

کارتان را از کجا شروع کردید؟

در آمریکا یک انجمن دانشجویی وجود داشت، با واحدهای محلی که سفارت ایران هزینه‌اش را تامین می‌کرد. جشن نوروز می‌گرفتند و از این حرف‌ها. این انجمن در زمان مصدق شکل گرفته بود، ولی پس از ۲۸ مرداد به دست سفارتی‌ها افتاده بود. ما رفتیم در این انجمن و ظرف یکی دو ماه فعالیت، اوضاع را به نفع ملیون برگرداندیم. چند تن از توده‌ای‌ها هم با ما آمدند. وقتی ماجرای پاسپورت قطب‌زاده و فاطمی پیش آمد، توانستیم تظاهرات بزرگی در کالیفرنیا به راه بیندازیم. دوستان اروپا هم خیلی به ما کمک کردند.

فاطمی؟ منظورتان آقای علی محمد فاطمی، برادرزاده دکتر فاطمی است؟

بله. همین شاهین فاطمی سردبیر کنونی کیهان لندن. در آن زمان مصدقی و «فاطمیست» بود. به هر حال هیئتی از سوی انجمن به واشنگتن فرستادیم که عبارت بودند از حسن لباسچی و فرمانفرمائیان. فرمانفرمائیان کوچک‌ترین برادر مریم فیروز، همسر کیانوری بود و در آمریکا در دانشگاه استنفورد دکترای علوم طبیعی می‌گذراند. خیلی هم آمریکایی بود. گویا از بچگی در آمریکا یا انگلیس بزرگ شده بود. زیاد هم زبان فارسی نمی‌دانست و به انگلیسی صحبت می‌کرد. این دو را به واشنگتن فرستادیم تا با اردشیر زاهدی سفیر رژیم در آمریکا مذاکره کنند. بدون نتیجه برگشتند، ولی گزارشی که دادند جالب بود. فرمانفرمائیان در حالی که عصبانی بود و به انگلیسی در باره «آکادمیک فریدام»^{۲۶} حرف می‌زد، در باره اردشیر زاهدی می‌گفت: من خیلی از این سفیر ایمپریال گاورنمنت (دولت شاهنشاهی) ایران تعجب کردم. ما داریم با او در باره «آکادمیک فریدام» بحث جدی می‌کنیم، او می‌گوید: من امشب

چند تا خانم دعوت می‌کنم برویم بگردیم. این مردک لیاقت سفارت ندارد. او به این ترتیب آبروی زاهدی هم را برد.

علت این مبارزه این بود که زاهدی گذرنامه‌های قطب‌زاده و فاطمی را تمدید نکرده بود. فاطمی به خاطر این که با همکاری دیگر مخالفان رژیم در کنگره ایسیلانتی، رهبری انجمن دانشجویی را از چنگ سفارتی‌ها بیرون آورده بود؛ قطب‌زاده هم برای این که در مهمانی رسمی سفارت طی یک اقدام جنجالی بر سر میز شام، بشقابی را به سوی اردشیر زاهدی پرتاب کرده بود. طبیعتاً، او را از مهمانی بیرون اندخته بودند. قطب‌زاده همواره به این «قهرمانی» خود می‌نازید و افتخار می‌کرد.

در زمستان سال ۱۳۳۹ یا ۱۹۶۱، دکتر شایگان سفری به دور آمریکا کرد و در مراکز تجمع ایرانیان سخنرانی‌هایی کرد، از جمله در برکلی. وی طی سخنرانی، در باره خواست‌های دموکراتیک سنتی جبهه ملی ایران و برقراری حکومت قانون سخن گفت. وی جریان تیرباران حسین فاطمی را نیز تشریح کرد، که با بیش از چهل درجه تب به روی یک برانکارد به میدان اعدام برده شد و در آنجا، در حالی که نمی‌توانست بروی پای خود بایستد، به تیر اعدام بسته و بلافاصله تیرباران شد. در این زمان در چشم بسیاری از حضار اشک غم موج می‌زد. شاهین فاطمی که در کنار دکتر شایگان ایستاده بود، بیش از همه اشک می‌ریخت و این امر برای ما شگفت‌انگیز نبود، اما نمی‌دانم چگونه افراد با گرایش به قدرت، همه این حساسیت‌های انسانی را از دست می‌دهند.

پس از پایان سخنرانی در بیرون سالن از دکتر شایگان پرسیدم که چرا وی در خارج از کشور شعار جمهوری را مطرح نمی‌سازد. او ناگهان برافروخته به من گفت: آقا از این حرف‌ها نزدیک که کار ما را خراب خواهد کرد. (نقل به معنا) از این پاسخ بسیار سرخوردم، چون وی حاضر نبود، توضیحی در مورد صحت یا عدم صحت آن شعار بدهد؛ او فقط می‌خواست حتی سخن گفتن از آن را قدغن کند.

چندی پس از جان گرفتن جنبش دانشجویی، سفیر و داماد شاه، اردشیر زاهدی تقاضای ملاقات با پرزیدنت کندی را کرد تا از فعالیت‌های دانشجویان شکایت کند. قائم‌مقام وزیر

خارج آمریکا هم به کندی توصیه کرده بود که ممکن است، شاه به شوروی‌ها نزدیک شود و عدم پذیرش زاهدی توسط کندی می‌توانست این گونه تفسیر شود که آمریکا علاقه‌ای به روابط خود با ایران را ندارد. روشن است که اشاره شاه و سفیرش به ادامه بهبود مناسبات با شوروی، تهدید برای جلوگیری از فعالیت‌های مخالفان در آمریکا بود. در طرح سؤالات احتمالی و جواب‌های پیشنهادی به کندی، علاوه بر مطالب مربوط به نخست‌وزیری علی امینی، مسئله فعالیت دانشجویان و استادان ایرانی در آمریکا عنوان شد. خواست زاهدی از کندی این بود که یا فعالیت‌های مخالفان محدود شود یا مخالفان شاه را از آمریکا اخراج کنند. در پاسخ آمده بود که مادامی که ایرانیان مقیم آمریکا رفتار خلاف قانونی نداشته باشند، آنان تحت حمایت دولت آمریکا هستند و آزادی‌های سیاسی آن را نمی‌توان محدود کرد. یک نکته دیگر این که در همان زمانی که کندی سر کار آمده بود، زاهدی سفیر شاه در واشنگتن و مسئولان ساواک در سفارت، به آمریکاییان گفته بودند که دانشجویان تظاهرکننده و فعالان کنفدراسیون همه از مأموران شوروی هستند و می‌بایستی از آمریکا اخراج می‌شدند. کندی به برادرش رابرت کندی که وزیر دادگستری بود، دستور تحقیق در این زمینه را داد. گزارشی که برادر کندی تهیه کرد به این صورت بود که: دانشجویان ایرانی در آمریکا کمونیست و مأمور شوروی نیستند، بلکه ایرانیانی‌اند که با سیستم اختناق در ایران مخالفاند و از نظر قانون آمریکا نمی‌شود آنان را تحت تعقیب قرار داد. رژیم شاه به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد تا صدای دانشجویان را خاموش سازد، ولی همین دموکراسی غربی حداقل این حسن را داشت که اگر هم دسته‌ای می‌خواستند صدای آنان را خاموش کنند، طبق قوانین خودشان، به آسانی میسر نمی‌شد.

پس از چندسال زندگی در آمریکا، دیگر از وضع آن کشور خسته شدم. تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل در فوق‌لیسانس و دکترا به دانشکده اقتصاد دانشگاه لندن بروم.

روایای کوبا

و همین زمان است که رفتن کوبا به سرتان می‌زند.

بله. در دو سال آخری که در آمریکا بودم با انقلاب کوبا آشنا شدم. هم روزنامه‌های معمولی در مورد آن می‌نوشتند و هم در مجلهٔ چپی که آبونه بودم. مخالفت شدید دولت آمریکا با دولت کاسترو از زمان آیزنهاور - نیکسون شروع شده بود و برنامهٔ حمله به آن هم ریخته شده بود. هنگامی که کندی انتخاب شد این برنامه اجرا شد. بعدها گفته شد که کندی با این برنامه موافقت نداشته، اما نمی‌توانسته جلوی آن را بگیرد. به هر رو، حملهٔ معروف به «نبرد خلیج خوک‌ها» صورت گرفت و آمریکا شکست خورد. دشمنی آمریکا با دولت‌های تازه پای انقلابی که شوروی‌ها از آن‌ها - نه صمیمانه - که فرصت طلبانه دفاع می‌کردند، منجر به افزایش تنش شد، و در عین حال منجر به رادیکالیزه شدن جنبش‌های ملی در سه قاره، به ویژه در میان دانشجویان آن کشورها می‌گردید.

من که به انقلاب کوبا علاقمند شده بودم، خواستم سر راهم به لندن، سری به کوبا بزنم. در آن زمان خیلی تحت تاثیر چه گوارا، فیدل کاسترو و انقلاب کوبا بودم - بیشتر تحت تاثیر چه گوارا - چه نوشته‌هایش علمی‌تر و تصویر دیگری از آینده در جامعهٔ سوسیالیستی می‌داد. از این رو، چون در آمریکا، کوبا نه سفارتی داشت و نه پرواز مستقیم، ناچار شدم از راه مکزیکو به کوبا بروم. بلیتم را طوری گرفتم که از سانفرانسیسکو به مکزیکو، هاوانا و سپس به لندن بروم. از کنسولگری مکزیک پرسیدم برای رفتن به کوبا آیا به ویزا نیازی هست یا نه؟ گفتند: چون در ترانزیت به هاوانا خواهیم بود، احتیاجی به ویزا نیست. پس، یکی از این ظرف‌های برنجی که از ایران آورده بودند و عکس کسی که معلوم نبود فردوسی است، حافظ است یا مولانا (همه‌شان شکل یکدیگرند!)، روی آن حک کرده بودند. ظرف را بردم به یک طلافروشی مکزیکو و از مغازه‌دار خواستم روی آن جملهٔ زیر را به زبان اسپانیولی حک کند: «تقدیم به فیدل کاسترو که انقلاب کوبا را رهبری کرد.»

قصدم این بود که به هنگام ملاقات با فیدل، آن را به عنوان هدیه‌ای به او تقدیم کنم. طرف‌های عصر بود که هواپیما در مکزیک نشست و مسافران خارج شدند. به هنگام بررسی پاسپورت‌ها، معلوم شد من ویزا ندارم. افسر مرزی گفت: چرا ویزا نداری؟ گفتم: من در ترانزیت‌ام و دو ساعت دیگر عازم کوبا هستم و سپس به لندن. کنسولگری شما هم گفته

است که نیازی به ویزا نیست. گفت: پس شما کمونیست هستید! گفتم: نه. چطور؟ گفت: هر که به کوبا می‌رود کمونیست است. دیدم بدجوری گیر افتاده‌ام. خودم را زدم به کوچه علی چپ و گفتم: مگر کوبا کشور کمونیستی است؟ خندید و گفت: اینجا بایست تا افسر بیاید. ایستادم تا افسر دیگری برای بازرسی و تحقیق آمد. هرچه گفت که تو کمونیستی و چرا می‌خواهی به کوبا بروی؟ جواب دادم: کمونیست نیستم و اصلاً نمی‌دانم کمونیست چیست و حتی نمی‌دانم که کوبا یک کشور کمونیستی است. علت سفرم را هم تفریح عنوان کردم و گفتم: چون تازه ليسانسم را گرفته‌ام، پیش از رفتن به دورهٔ دکترا، پدرم بلیت گذراندن تعطیلات تابستانی به کوبا را به من اهدا کرده است. از او اصرار و از من انکار. عاقبت گفت: شما را به آمریکا بر می‌گردانیم. باید شب را همین جا در فرودگاه بگذرانی. فردا صبح سوار هواپیما می‌شوید و در آنجا خلبان شما را تحویل اف.بی.آی. خواهد داد. دیگر بحث فایده‌ای نداشت. نگرانی من فقط این بود که نکند چمدانم را باز کنند و آن ظرف برنجی و نوشتهٔ حک شده روی آن را ببینند. مرا سپردند به دست یک آژان تیپ شیرهای، مانند آژان‌های آن زمان ایران. با اسلحه روبروی من نشست. اگر می‌خواستم چیزی بخورم، آبی بنوشم، یا حتی به آبریزگاه بروم، در سی سانتی من باقی می‌ماند. وحشتم از دستگیری نبود، چون قصد داشتند اخراجم کنند، اما می‌ترسیدم که آژان شیرهای، یک دفعه از روی اشتباه یا در حال چرت زدن تیری به سمت من خالی کند؛ آتش نخورده و دهن سوخته! تا صبح ساعت هشت برایم جهنم بود. سر انجام مرا سوار هواپیما کردند و به لوس‌آنجلس فرستادند. در آنجا یک افسر اف.بی.آی. مرا تحویل گرفت و به اتاق بازجویی برد. درست یادم نیست، اما دست کم بیش از یک ساعت از من بازجویی کرد و می‌خواست بداند چرا به کوبا می‌رفتم. من هم همچنان خودم را زده بودم به کوچهٔ علی چپ و به روایت اصلی خودم چسبیدم و گفتم و کاغذ دانشگاه لندن را نشان دادم که در پائیز دورهٔ دکترا را آغاز خواهم کرد. سرانجام مردک قانع شد و دست آخر هم گفت: شانس آوردید. ما با شاه شما روابط خوبی داریم. می‌گذارم بروید. البته ترسیده بودم، اما خونسردی خودم را حفظ کردم. بعد مرا سوار هواپیمای ب.او.ای.سی. کردند و از مسیر قطب شمال به لندن فرستادند و در آنجا پاسپورتم را به دستم

دادند. نفس راحتی کشیدیم. اما عصبانی بودم که از دیدن کوبای انقلابی و ملاقات احتمالی با فیدل و چه گوارا محروم شده بودم. البته هیچ معلوم نبود آن دو مرا می‌پذیرفتند، اما یک جوان پُرشور انقلابی فکر می‌کند که چون انقلابی است هر انقلابی دیگری او را با آغوش باز می‌پذیرد. آنچه امروز شگفت‌انگیز می‌یابم، خونسردی آن روزم بود که مرا نجات داد. اگر امروز در موقعیتی مشابه قرار گیرم، آنقدر هول خواهم شد و عرق خواهم ریخت که توان نخواهم آورد.

بالاخره قید سفر به کوبا را زدید؟

بعد از استقرار در لندن به سفارت کوبا رفتم و داستاتم را به خانمی در سفارت کوبا گفتم که گویا وزیرمختار بود و با سمپاتی مرا پذیرفت. معلوم بود این خانم از آن کمونیست‌های قدیمی بود و دیپلمات نبود. به خاطر سوابق انقلابی‌اش او را در این پست گذاشته بودند. زن خیلی خوبی بود. تعریف کردم. گفت: حق نداشتند شما را تحویل اف.بی.آی. بدهند. گفتم: می‌خواهم که دولت کوبا به دولت مکزیک در این مورد شکایت کند. گفت این کار را خواهیم کرد. سپس آن قاب برنجی را به او دادم و خواستم که آن را برای فیدل بفرستد. خیلی خوشش آمد و قول داد این کار را بکند. بعد از گزارشش دو نامه هم برایم نوشت که این هم از «تجربه انقلابی»!

این را هم بگویم که در میان کتاب‌هایی که با خودم از آمریکا آوردم یکی هم جنگ چریکی چه گوارا بود که بعد فرانسه‌اش را تهیه کردیم و برادرم علی آن را به سال ۱۹۶۲، یعنی دو سال پیش از بریدن جوان‌ها از حزب توده ترجمه کرد و در روزنامه ایران آزاد، ارگان جبهه ملی ایران در اروپا چاپ می‌شد. در آن زمان نسخه‌های زیادی از این روزنامه را با جاسازی در داخل اتوموبیل یا به طرق دیگر به جبهه ملی ایران می‌رساندیم و در محیط‌های دانشجویی جبهه پخش می‌شد. حدس من این است که احمدزاده و پویان و غیره باید برای نخستین بار از این راه با ایده جنگ چریکی آشنا شده بوده باشند، چون این روزنامه به ویژه در محفل جوانان ملی مشهد پخش می‌شد.

چنان که گفتم، وقتی دانشگاه لندن با ادامه تحصیلم در دانشکده اقتصاد موافقت کرد، از آمریکا به اروپا رفتم تا تحصیلاتم را در انگلستان ادامه بدهم. در آنجا از طریق دانشگاه، اتاقی در محله همرسمیت^{۲۷} کرایه کردم. نه فقط گران، بلکه بسیار سرد و مرطوب بود. به طوری که بیماری سینه‌پهلوی و آسمی که در سانفرانسیسکو بدان مبتلا شده بودم تشدید شد. چند روز بستری بودم و سپس به سوئیس رفتم و در بازگشت، یکی از دوستان قدیمی‌ام از دوران دبیرستان البرز، آپارتمانی در محله خودش کوئینز وی^{۲۸} پیدا کرد و من با یکی از دوستان دیگر (م.ش.) به آنجا نقل مکان کردیم.

در لندن و در میان محافل دانشجویی چه خبر بود؟

در بازگشت به لندن، از راه پاریس سفر کردم. در لوزان با یکی از دوستان برادرم آشنا شدم به نام پرویز مرآت. وی و همسرش عازم پاریس بودند و به من پیشنهاد کردند همراهشان تا پاریس بروم و از آنجا قطار لندن را بگیرم. پرویز مرآت، به مناسبت مقام پدرش به عنوان وزیر فرهنگ زمان رضاشاه، از همکاسی‌های دوران بچگی شاه بود، اما بعدها به حزب توده پیوسته بود. توی راه بحث مفصلی میان ما، در باره نحوه مبارزه قهرآمیز با رژیم شاه در گرفت. به دنبال این بحث، چندی بعد نامه‌ای به من نوشت و طی آن از بازگشت ما به ایران، تهیه مواد منفجره و اقدامات فوری دیگر برای سرنگونی رژیم شاه سخن گفت. به نظرم می‌رسید، این حرف‌ها ربطی با واقعیات ایران نداشت. با این همه، از آنجا که شاید بیست سال از من بزرگ‌تر بود، برای من مشوقی بود. در او عزمی راسخ می‌دیدم و مردی نیز باسواد و دانشگاه دیده بود. شگفت‌انگیز این که چندی پس از این که او به ایران بازگشت، به سمت ریاست سازمان اتمی ایران گمارده شد و سال‌ها در آن مقام خدمت کرد، تا این که استعفا داد یا برکنار شد. این جاه‌طلبی او نیز در چشم من نمونه‌ای شد از دشواری دل سپردن به روشنفکران در مبارزه سیاسی.

^{۲۷} - Hammersmith

^{۲۸} - Queen's Way

در میان کاغذهایم نامه‌ای است به امضای مستعار «همرزم». نمی‌دانم این امضای کیست. آیا این همان نامه پرویز مرآت است، یا نامه دوست دیگری که در همان رده خیالات غرق بود. این نامه را هم برای انعکاس یکی از گرایش‌های آن زمان در بخش اسناد می‌آورم.

به هر تقدیر، من در پاریس هم توانستم با اعضای فعال انجمن آنجا، از جمله مصدقی‌ها، توده‌ای‌ها و هواداران ملکی آشنا شوم. در بازگشت به لندن، در انجمن دانشجویان ایرانی در انگلستان عضو شدم. زمانی بود که پرویز نیکخواه، محسن رضوانی و حمید عنایت آنجا فعال بودند. آنان نمی‌دانستند که من مصدقی‌ام. هیچ کدام سابقه و جوانی مرا نمی‌شناخت. ولی من می‌دانستم که آنان توده‌ای‌اند. خودشان نمی‌گفتند که توده‌ای هستند. بنابراین، سعی کردم هویت دقیق سیاسی خود را پنهان نگاه دارم، جز این که کلاً چپ بودم. انجمن دانشجویی دست آنان بود. من شروع کردم به سازماندهی. جالب این است که آنان کسانی را بسیج کرده بودند که برخی از آنان شاهی بودند. با یکی دو نفر دیگر از مصدقی‌ها که به من معرفی شدند و شناختم، شروع کردیم به سازماندهی و توانستیم در انجمن لندن اکثریت بیاوریم و انجمن را از دست اعضای حزب توده خارج کنیم. بعضی از دانشجویان هم که در سابق به آنان رأی می‌دادند، به سمت ما آمدند. اینان می‌گفتند: اول فکر می‌کردیم که شما هم توده‌ای هستید، چون به ما این طور گفته‌اند. در انجمن که فعال شدیم، به تدریج مواضع ما را فهمیدند. زیرا موضعی که علیه امینی نخست‌وزیر می‌گرفتیم، مواضع جبهه ملی بود. البته حزب توده هم مواضعش چندان با ما فرق نمی‌کرد. اتفاقاً، راست‌تر بود. حزب توده نظرش این بود که می‌بایستی در مقابل شاه، با امینی کنار آمد. جبهه ملی عکس آن را می‌گفت. حالا کدام یک از این دو درست بود، بحث دیگری است. ما هم مخالف شاه و هم امینی بودیم.

انجمن را ظرف چند ماه از دست توده‌ای‌ها در آورده بودیم، به طوری که وقتی کنگره اول کنفدراسیون در پاریس تشکیل شد، من یکی از دو نماینده انجمن لندن بودم. نفر دوم شخصی بود به نام حسن رسولی از جامعه سوسیالیست‌ها. بعدها گفتند که با دستگاه کار

می‌کند. این چنین می‌گفتند؛ شاید هم با وی دشمنی داشتند. نمی‌دانم. برادر کوچکش در بازگشت به ایران به عنوان گروه نیکخواه دستگیر، محاکمه، و محکوم به حبس شد.

این را هم بیفزایم که پس از کنگره پاریس ما و آنان هم چنان در انجمن لندن عضو بودیم و انجمن لندن هم عضو فدراسیون دانشجویان ایرانی در بریتانیا بود و در عین حال هوادار کنفدراسیون جهانی که در پاریس تشکیل شده بود. این امر علی‌رغم مخالفت توده‌ای‌ها، ولی در اثر فشار ما با حمایت افراد جامعه سوسیالیست‌ها، از جمله حمید عنایت که کنگره پاریس را منحل اعلام کرده بود، طی یک رأی‌گیری به تصویب رسید. نوعی عضویت دوگانه، هم برای ما بود و هم برای توده‌ای‌هایی که از طریق انجمن لندن در کنفدراسیون اروپایی و هم در کنفدراسیون جهانی صوراً عضو بودند. از همین رو، آنان می‌کوشیدند انجمن لندن را دوباره از دست ما در آورند. در بهار ۱۳۴۱ انتخابات هیئت رئیسه انجمن لندن بود. دوستان ما، مرا برای ریاست نامزد کردند. توده‌هایی مانند رضوانی، نیکخواه، و غیره، نامزدی که در برابر من بایستند نداشتند، پس حمید عنایت را از آستین بیرون آوردند. عنایت مسن‌ترین، با سابقه‌ترین و نیز دبیر کنفدراسیون اروپایی و هم تا حدی ولی‌نعمت برخی از اعضای بود که برای مشکلات خود به او رجوع می‌کردند. از جمله کارهایی در بی.بی.سی. چون او در آن رادیو کار می‌کرد و امکاناتی داشت. این نکته نیز مهم است که عنایت گاهی برای «حل» دشواری‌های برخی دانشجویان نزد سفارتیان هم پادرمیانی می‌کرد، چه او از قدیم با سفارت رابطه دوستانه‌ای داشت و حتی در زمانی که ما در برابر سفارت تظاهرات می‌کردیم، او با سفیر، اردشیر زاهدی نامه نگاری می‌کرد!

من ۲۴ سال هم نداشتیم ولی حمید عنایت دست کم چهل سالی داشت و به راستی دیگر دانشجوی هم نبود. با توجه به این موقعیت بود که او توانست به ریاست انجمن لندن انتخاب شود.

با این همه، انجمن دانشگاه لندن از عضویت در فدراسیون بریتانیا خارج شد و این ضربه‌ای بود به توده‌ای‌ها که می‌خواستند همه جریان‌ها را تحت کنترل خود بگیرند. بنابر نامه‌ای که ا.ه. مهریار در سوم فروردین ۱۳۴۳ برای من به ایندیانا فرستاد، (مهریار بعدها استاد

روانشناسی و پس از انقلاب به انتخاب استادان مدتی رئیس دانشگاه شیراز شد، توده‌ای‌ها سردی فعالیت فدراسیون تحت کنترل خود را به حساب خروج انجمن لندن از فدراسیون می‌دانستند، امری که صحت نداشت و حاصل سیاست انشعاب‌گرائه خود ایشان در کنفدراسیون بود. در زمستان ۱۳۴۲ آنان تصمیم گرفتند برای گرم کردن بازار خود و نزدیک شدن به دانشجویان هوادار جبهه ملی و در حمایت از رهبران و دانشجویان عضو جبهه ملی که در زندان شاه به سر می‌بردند، اعلامیه‌ای به فارسی و انگلیسی صادر کنند. در انتخابات سالیانه انجمن لندن، مجدداً جامعه سوسیالیست‌ها و توده‌ای‌ها برای تعیین ریاست انجمن اتحاد کردند. با این حال چهار تن از اعضای هیئت ریسه از هواداران جبهه ملی انتخاب شدند.

سرمشقی برای ایران

پرسش خودم را دوباره تکرار می‌کنم. روزگار جوانی شما همراه با تلاطم‌های بزرگ جهانی بود. دوره جنبش‌های بزرگ در چهار گوشه جهان و ظهور چهره‌های ضدامپریالیست و آدم‌هایی بود که نقشی در دگرگونی‌های روند تاریخ داشتند. حوزه بحث‌های شما و دوستان تان در آن سال‌ها چه بود و با این رویدادها چگونه برخورد می‌کردید؟ می‌توانم بیشتر در باره خودم یا کسانی که در اطراف من بودند حرف بزنم. البته می‌دانید، همه این‌ها کم رنگ یا محو شده است. یکی از مشکلات کار ما در این است که ما هیچ نوع یادداشت روزانه بر نمی‌داشتیم. از آن چه بر ما گذشت، خاطره‌های محو شده یا بیشتر کلیات است. تازه آن هم معلوم نیست که فلان فکر و تصمیم متعلق به چه سالی بوده باشد؟ دشواری بررسی خاطرات بدون یادداشت‌های روزانه همین است. آنچه را که به یاد دارم و می‌توانم بگویم، از خاطره کسی است که از ایران مصدقی و ایران کودتا آمده بود و تحت تاثیر تمام جنبش‌های آزادیبخش و کشورهای بی‌طرف بود. زمانی خیلی از دوستان جبهه ملی کتاب‌های نهر و می‌خواندند. نهر و گاندی سمبل شده بودند. سرمشقی بودند که می‌شد از آنان تقلید کرد یا بهتر آموخت. خیلی از ما در جبهه ملی، نه تنها عضو هیچ حزبی

نودیم، بلکه مخالف احزاب بودیم. بیشتر اعضای جبهه ملی در اروپا و آمریکا غیر حزبی بودند.

به چه دلیل مخالف احزاب سیاسی بودید؟

حزبی‌ها می‌خواستند از آن بالا چهار نفر را انتخاب کنند تا آن بالا بنشینند و بر دیگران آقایی کنند. ما می‌خواستیم یک جریان دموکراتیک ایجاد کنیم. بنابر این، مجبور شدیم تز جبهه وسیع را مطرح کنیم و مدل ما حزب کنگره هند بود. الان خیلی تغییرات در این حزب صورت گرفته است، ولی منظوم حزب کنگره در زمان نهرو بود. یک حزب مترقی و ضدامپریالیستی و عدالت‌خواه بود. در ضمن سمبل‌های جهانی هم امثال نهرو و گاندی داشت. یا همان طور که گفتیم: کوبا. وقتی مبارزات الجزایر شروع شد، خیلی از ایرانی‌هایی که در خارج بودند، نسبت به آن سمپاتی پیدا کردند. بهترین نمونه‌اش علی شریعتی بود که طرفدار جنبش الجزایر بود. الجزایر یک جنبش اسلامی نبود؛ جنبشی ملی و ضد استعماری بود با مردمی مسلمان. بسیاری از رهبران این جنبش، چپ و مشاوران‌شان تروتسکیست یا سوسیالیست بودند. پس از این که احمد بن بلا به ریاست جمهور رسید، می‌دیدیم که می‌خواستند سیستم تعاونی برقرار کنند. این‌ها را تروتسکیست‌ها پیشنهاد می‌کردند. در سال ۱۹۶۴ به دیدن بن بلا رفتیم، تا جبهه ملی بتواند از او کمک بگیرد.

در باره فلسطین چه؟

در اوایل سال‌های ۱۹۶۰ سازمان آزادی‌بخش فلسطین هنوز وجود نداشت. سازمانی بود به رهبری شُکیری که عبدالناصر انتخاب کرده بود. عرفات و دیگران، وقتی کارشان بالا گرفت، او را برداشتند. اما در جریانات بین‌المللی چیزی به نام سازمان آزادی‌بخش فلسطین وجود نداشت. فلسطینی‌ها یک سازمان علنی داشتند به نام «گوپس» مانند کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور بود. بیشتر هم در خارج از فلسطین فعالیت داشت. چون در واقع فلسطینی وجود نداشت. این سازمان در اردن، کویت و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس فعالیت علنی داشت. دانشجویان‌شان نماینده داشتند و در کنفرانس‌های جهانی شرکت

می‌کردند. ما با آنان رابطه داشتیم و از اهداف آنان حمایت می‌کردیم. یا مثلاً مانند ویتنام یا اندونزی. در سال‌های ۱۹۶۷ یا ۱۹۶۸. وقتی جنبش جهانی دانشجویان رادیکال شد، مسئله ویتنام هم خیلی بالا گرفت. بعد از قتل کندی در سال ۱۹۶۳، وقتی جانسون شروع به فرستادن شمار کثیری نیرو به ویتنام کرد، هو شی مین نیز مطرح شد. این کشورها در محافل دانشجویی ایران الگو شدند. در باره‌اش بحث‌های متفاوتی صورت می‌گرفت. خیلی‌ها الگوی ویتنام را برای ایران رد می‌کردند و می‌گفتند: وضعیت "توپوگرافیک" (جغرافیایی) ایران و ویتنام یکی نیست.

اکنون که صحبت به این جا رسید، بگذارید نکته‌ای را بگویم. هم زمان با تصمیم برای رفتن به کوبا، به مطالعه جنگ‌های آزادیبخش روی آوردم. درباره تیتو و یوگسلاوی، یونان و مبارزه آن‌ها علیه آلمانیان یا علیه انگلیسیان که حزب کمونیست رهبری می‌کرد، یا در باره کوبا و جنگ داخلی اسپانیا مطالعه و تحقیق کردم. توده‌ای‌ها و هواداران چین می‌گویند که آنان بودند که جنگ چریکی را به ایرانی‌ها معرفی کردند. در حالی که این طور نیست. چنان که پیش ازین یاد آور شدم، اولین روزنامه‌ای که در خارج از کشور شروع به ترجمه و معرفی جنگ‌های آزادیبخش کرد، روزنامه ایران آزاد، ارگان جبهه ملی در اروپا بود. این روزنامه در سال ۱۹۶۲ پس از نخستین کنگره جبهه ملی ایران در اروپا، که ما برگزار کردیم، شروع به چاپ کتاب جنگ چریکی چه گوارا کرد. برادر علی آن را ترجمه می‌کرد. از این طریق بود که اندیشه جنگ چریکی به ایران رفت. ایران آزاد به طور مخفیانه به ایران می‌رفت و در شهرهای مختلف ایران پخش می‌شد. خیلی از کسانی که فدایی شدند از طریق ترجمه آثار چه گوارا به جنگ چریکی روی آوردند. این در سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۶ بود. در سال ۱۹۶۸ مقاله‌ای در باره جنبش میرزا کوچک خان نوشتم، که در نامه پاریس چاپ شد. در این مقاله آمده بود که نخستین جنگ پارتیزانی در ایران معاصر از نهضت جنگل شروع می‌شود. در این جا بود که متوجه شدم که اگر در شمال امکان چنین نوع مبارزه‌ای هست، در دیگر نقاط ایران چنین امری میسر نخواهد بود.

بعدها روی جنبش جنگل مطالعه و تحقیق بیشتری کردم که حاصل آن کتابی است به نام: میلاد زخم... جمهوری سوسیالیستی شورایی ایران. یعنی این کتاب نتیجه ادامه تحقیقات گسترده در پی آن مقاله دوران دانشجویی است که در مایه هوادار و یک کوشنده یک جریان سیاسی نوشته بودم. این تاریخ نهضت جنگل است، ولی از مشروطه و قبل از آن شروع می‌شود. آن مقاله‌ای که گفتم با نام مستعار در نامه پاریسی چاپ شده بود. خودم در آن زمان دبیر کنفدراسیون بودم، که داستانش را در بحث مربوط به کنگره نهم خواهیم دید.

در کنگره کلن در آلمان هنگام ارائه گزارش سالانه (۱۹۶۸) تضادی در گفته‌های تان می‌بینیم. از یک سو، مفتون چنگ چریکی بودید و از سوی دیگر نسخه‌هایش را برای ایران تجویز نمی‌کردید. چه نوع مبارزه‌ای را متناسب با شرایط ایران می‌دیدید؟ از کجا می‌گوئید مفتون بودم؟ در این کنگره به هنگام دادن گزارش سالانه دبیری، مائوئیست‌ها یقه مرا سر دو مطلب گرفتند. یکی همین مقاله جنگل بود. طبیعی است هوشی مین و دیگران نیز بر من تاثیر داشتند، چون سال‌هایی دراز مبارزه ضد امپریالیستی درخشانی را رهبری کرده بودند. وقتی هوشی مین مرد، در باره ویتنام مقاله‌ای نوشتم که در ایران آزاد چاپ شد. در این زمینه مطالعه زیادی داشتم. اما با جمع‌بندی مبارزات ویتنام به این نتیجه رسیدم که جنگ چریکی نمی‌توانست در ایران موفق شود، زیرا در سراسر ایران از حیث جغرافیایی و بافت جمعیتی شهری، روستایی، و ایلیاتی امکانات جنگ چریکی وجود نداشت. فقط می‌توانستیم روی گیلان حساب کنیم. آن ایالت هم آن قدر کوچک است که می‌شود به راحتی هم‌هانش را محاصره کرد. می‌بایست راه‌های دیگری انتخاب می‌کردیم. نه این که ضرورتاً مخالف کار مسلحانه به عنوان یک راه مبارزاتی بودم. ما در این جا از حقوق چریک‌ها دفاع می‌کردیم، اما نه از تز مبارزه مسلحانه‌شان. البته ما در آغاز به تز مسالمت‌آمیز مصدق عقیده داشتیم. اما با تشدید اختناق در ایران و بسته شدن همه امکانات کار قانونی، یا باید مبارزه را رها می‌کردیم یا به طرق دیگر که در دیگر کشورها هم مطرح بودند، روی می‌آوردیم.

بعدها در درون کنفدراسیون عده‌ای طرفدار مجاهدین شدند و عده‌ای هم طرفدار فدائیان. ما مخالف بودیم که کنفدراسیون به پرچم این یا آن سازمان بدل شود. یکی از علت‌های انشعاب در کنفدراسیون اختلاف بر سر همین موضع‌گیری‌ها بود. ولی در عین حال همه ما از اینان متأثر بودیم و برایشان احترام قائل بودیم، از حقوق همه‌شان هم در افکار بین‌المللی دفاع می‌کردیم.

می‌گویید: «ما از چریک‌ها حمایت می‌کردیم نه از تز مبارزه مسلحانه‌شان». ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید؟ در ضمن خودتان تلاش داشتید تا در ایران مبارزه مسلحانه راه بیندازید. منظور شما چه نوع مبارزه‌ای را منطبق با وضعیت ایران می‌دانستید؟ وقتی می‌گوییم ما از چریک‌ها دفاع می‌کردیم، مقصودم این است که ما (جناحی در کنفدراسیون و نه همه) تنها از حق آنان برای مبارزه و حقوق سیاسی آنان دفاع می‌کردیم. برخی در کنفدراسیون به دنبال چریک‌ها (فدائیان و مجاهدین) افتادند و می‌خواستند کنفدراسیون را که سازمانی دمکراتیک بود به پیشخوان این یا آن گروه در آورند. اما موفقیت کنفدراسیون در این بود که از حقوق همه دفاع می‌کرد، از توده‌ای گرفته تا مائوئیست‌های رسمی، فدائیان و مجاهدین، اما نه از تره‌های سیاسی‌شان. آنجا که می‌گوییم پس از مطالعه به این رسیدیم که جنگ چریکی در ایران نمی‌توانست موفق شود، نظر خودم را می‌گویم. البته دیگرانی هم بودند، مانند گروه «کارگر» که مخالف شیوه مبارزاتی چریکی بودند، یا شدند و از مبارزات کارگری دفاع می‌کردند، اما البته در حرف و از پنج هزار کیلومتری!

من پس از تجربه‌ام و سفر به الجزیره، به این رسیدم که خارج از کشوری‌ها، اهل مبارزه جدی در ایران نبودند. آنانی هم که به ایران رفتند یا در اثر خیانت رفقای‌شان یا اهمال خودشان کاری از پیش نبردند. برخی کشته شدند و برخی هم به تسلیم کشانده شدند. وقتی خاطرات مائوئیست‌ها یعنی سازمان انقلابی را می‌خوانیم، که از حزب توده بریدند و چینی شدند می‌بینیم حتی چند نفر از آنان به کوبا رفته بودند. آنان در خاطرات‌شان نوشته‌اند که با کوبایی‌ها دعوی‌شان می‌شد. می‌نویسند که کوبایی‌ها از آنان می‌خواستند شب‌ها بروند برقصند ولی اینان اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: رقصیدن یعنی چه؟ ما برای کار

دیگری به اینجا آمده‌ایم. این نشان می‌دهد که آنان با این که خود را چپ می‌دانستند، اما با تفکر نامساعدی به کوبایی‌ها می‌نگریستند. آنان از چینی‌ها، که ظاهراً نوعی خشکی و نظامی‌گری داشتند، بیشتر خوششان می‌آمد. کوبایی‌ها اهل رقص بودند. فرهنگ‌شان این طوری است. خاطرات پارسائزاد را که می‌خوانیم، دعوها و درگیری‌های‌شان را با کوبایی‌ها می‌بینیم. می‌گوید ما از تاکتیک‌ها و استراتژی‌های کاسترو خوشمان نمی‌آمد. نمی‌گویند این تاکتیک‌ها و استراتژی‌ها چه بود؟ تزهایشان چه بود یا تز چینی‌ها دایر بر محاصره شهرها از طریق روستاها کار بردی داشت یا نه؟ در ایران روستاها با هم ده‌ها کیلومتر فاصله دارند. حالا شما چه طور می‌توانید شهری را از طریق این دهات محاصره کنید؟ این طور است که وقتی بعضی از این گروه‌ها به ایران رفتند و گیر ساواک افتادند، اعلام کردند: دیدیم پیشرفت‌های شاه باعث شده تا حرف‌ها و تئوری‌های ما غلط از آب درآید. نمی‌گویند که تزه‌های‌شان از اول غلط بوده است؛ نمی‌گویند مطالعه‌ای در باره جامعه ایران نداشته‌اند و نمی‌دانسته‌اند که در انقلاب یا حرکت انقلابی، نمی‌توان نسخه‌برداری یا رونویسی کرد. تزه‌های چینی یا کوبایی‌ها را نمی‌شد در ایران اجرا کرد و این هیچ ربطی به «پیشرفت»‌های شاه نداشت. اگر شاه رفرم نکرده بود، جنگ چریکی موفق می‌شد؟ مسلماً نه. اشتباه در تعمیم بخشیدن تجربه خاص است. فرنگی‌های اروپامدار^{۲۹} یک چیزی را می‌گیرند و می‌گویند همه چیز این جوری بوده است. مانند انقلاب فرانسه. چون این انقلاب فلان جور اتفاق افتاده است، باید همه انقلاب‌ها به همین شکل صورت بگیرد. در حالی که این اشتباه است. حتا در علوم دقیقه و پزشکی نمی‌شود همه چیز را تعمیم داد. هیچ انقلاب اجتماعی نمی‌تواند شبیه به دیگری باشد. همه جوامع و همه فرهنگ‌ها عین هم نیستند. ما جوانان آن روز از همه این کشورها تاثیر می‌گرفتیم. کودتای آمریکایی‌ها در اندونزی که به کشته شدن پانصد هزار نفر انجامید، ما را عمیقاً نگران کرده بود، ولی دوستان ما دنبال چینی‌ها راه افتادند. چین آخرین قضیه بود. انقلاب فرهنگی چین، اینان را دیوانه‌وار مجذوب خود کرده بود. هیچ کدام از اینان آن چنان مطالعه‌ای از چین نداشتند. نه چینی می‌دانستند و نه آثار مائو را خوانده بودند. هنوز

کل آثار مائو به فرانسه یا انگلیسی ترجمه نشده بود؛ تنها برخی ترجمه شده بود. به تدریج پس از آن که آلمانیان یا چپ‌های آمریکایی یا برخی ایرانیان به آنجا رفتند، ترجمه آثار مائو شروع شد. از روی مطالعه آثار مائو نبود که اینان تحت تاثیر قرار گرفتند، بل از روی هیبت مائو بود و به خاطر تبلیغاتی بود که در باره موفقیت انقلاب چین می‌شد. پیروزی چین دلیل دنباله‌روی از مائو بود. حال چرا و چگونه پیروز شده بود مورد توجه نبود. همان طور که لنین یا استالین هیبت داشتند و همه عناصر کم اطلاع را می‌گرفت، مائو هم همین طور بود. وی هنوز زنده بود و هیبت داشت.

شما هم به نحوی تحت تاثیر انقلاب کوبا و رهبران‌شان بودید.

انقلاب کوبا خیلی رادیکال بود. علاوه بر آن ضدآمریکایی هم بود. به خاطر نقش آمریکایی‌ها در کودتای ۲۸ مرداد و وقایعی که در ایران گذشته بود، طبیعتاً به کوبا سمپاتی داشتیم. تجربه جدیدی بود. عده‌ای دانشجوی به کمک دهقانان دست به یک انقلاب زده بودند. از این رو برای من خیلی جالب بود و می‌خواستم بروم به آنجا و ببینم چه خبر بود؟ کاستریست نشده بودم. بعدها که در باره آن بیشتر مطالعه کردم، می‌دیدم تجربه جالبی است. از همین رو بود که رفتم برای تحقیق و نوشتن کتاب نهضت جنگل. کوبا را رها نکردم.

«سازمان انقلابی کمونیست»

یکی از پدیده‌های جالب خارج از کشور تشکیل گروهی بود به نام «سازمان انقلابی کمونیست» توسط برخی از دانشجویان در آمریکا که نخست روزنامه‌ای به همین نام منتشر می‌کردند، و سپس معلوم نیست چرا اسم آن را به دنبال تغییر نام سازمان به «اتحادیه کمونیست» و به حقیقت (پراودا) تغییر دادند. شاید این کار آنان را «بلشویک‌تر» می‌ساخت. یکی از کسانی که بعدها به آنان پیوست محمد امینی بود که رهبری را از چنگ مؤسسان آن به در آورد. او نحوه سخن گفتن با دانشجویانی را می‌دانست که در صحرای برهوت سیاسی ناشی از خفقان پس از پانزدهم خرداد، در سال‌های آخر دهه ۱۳۴۰ و آغاز دهه ۱۳۵۰ بار آمده و برای تحصیل به آمریکا رفته بودند. این گروه، دانشجویان زیادی را در کالج یا

دانشگاه‌های دست دوم جمع‌آوری کرده بودند و با رأی آنان به کنگره‌های کنفدراسیون جهانی می‌آمدند. یکی از علل رشد آن سازمان شکست سازمان انقلابی و انشعاب و از هم پاشیدن آن به هنگام رشد مائوئیسم در میان آمریکائیان بود. من هرگز سیاست دانشجویی آنان را نفهمیدم. خط مشی آنان بیشتر مخالفت با خط مشی کنفدراسیون بود تا ارائه خط مشی مثبت و سازنده. سواد مارکسیستی آنان در همان حد اعضای سازمان انقلابی بود، یعنی آشنایی با برخی از آثار مائو تسه تونگ. بعدها یکی دو تن از رهبران آنان، مانند سیامک زعیب، حمید شوکت، حمید کوثری به اروپا آمدند تا در این جا نیز یارگیری کنند. اما کوچک‌ترین موفقیتی نداشتند. حتی نتوانستند اعضای سرخورده سازمان انقلابی را جذب کنند. رهبری سازمان به اعضای خود می‌گفتند که اعضا و رهبری سازمان آنان در ایران فعال‌اند. حسین ریاحی که گویا به «گروه فلسطین» تعلق داشت و توانسته بود از ایران به عراق فرار کند و به غرب بیاید، در جا انداختن این فکر که گویا رهبری آنان در ایران است مؤثر بود. کنترل یک چنین ادعایی در یک سازمان مخفی عملی نبود؛ تنها راهی که اعضا داشتند ایمان به حرف‌های مسئولان‌شان بود. دروغ به اعضا، یکی از شیوه‌های جافتاده آن سازمان بود. یکی از جزوه‌هایی که در آن سازمان برای آموزش فن مبارزه با پلیس مورد استفاده بود، نوشته‌ای بود به نام «چه باید کرد؟» به اعضا گفته شده بود که آن جزوه از نوشته‌های رفقای آنان در ایران است. پس از این که انتشارات مزدک چندین اثر از شعاعیان را منتشر کرد، نام آن جزوه به عنوان یکی از نوشته‌های مصطفی شعاعیان آشکار شد. این جزوه بی سر و صدا از دروس سازمانی خارج شد! چون آن را یک «تروتسکیست ضد لنین» نوشته بود و نه یکی از اعضای سازمان آنان در ایران! یکی دیگر از ویژگی‌های این سازمان، ممنوعیت نوشیدن الکل بود. اعضای سازمان موظف بودند، همانند مسلمانان متقی از الکل بپرهیزند. در یکی از سفرهایم به برکلی، در تابستان ۱۳۵۳/۱۹۷۴، روزی برای صحبت با پرویز شوکت به یک رستوران پیتزا رفته و به دور یکی از میزهای حائل‌دار^{۳۰} که در بسیاری از رستوران‌های آمریکا معمول است نشسته بودیم. پرویز شوکت رو به در ورودی

Booth - ۳۰

نشسته بود و پشت من به در بود. در حالی سینی پیتزا و یک پارچ آبجو روی میز ما بود، ناگهان دیدم که شوکت به زیر میز خزید. فکر کردم که حال او بد شده است. پرسیدم: حالت به هم خورده؟ چه شده است؟ گفت: چیزی نیست. می‌خواستم یکی از دوستان جوان که وارد رستوران شده ما را نبیند. پرسیدم: چرا. در جواب گفت: چون آبجو روی میز ماست و در سازمان ما نوشیدن نوشابه‌های الکلی قدغن است. داشتم شاخ در می‌آوردم. به دو جهت؛ یک: چگونه یک گروه کمونیستی مشروبات الکلی را ممنوع کرده بود. دو: از بابت دورویی رهبران که این ممنوعیت را رعایت نمی‌کردند. برگشتم و آن جوان ایرانی را که گویا عضو سازمان «کمونیست» بود صدا زدم تا به سر میز ما بیاید. آمد. او بهت زده به شوکت می‌نگریست. شوکت داشت سکت می‌کرد. از آن جوان خواستم به دور میز ما بنشیند. او عذر خواست و رفت. بر من روشن شد که وجود آبجو به روی میز ما، آن جوان را دچار بهت کرده بود. از شوکت پرسیدم: چرا این دورویی؟ پاسخ درستی نداشت و من و من می‌کرد. سرانجام گفت ممنوعیت برای این است که جوانان فاسد نشوند. قضیه را برای دو تن از دبیران (کامیاز روستا و جابر کلیمی)، که برای کارهای کنفدراسیون در برکلی بودند، تعریف کردم. گفتند که فردای روز ماجرا، در منزل علی آبادی که از رهبران آن سازمان بود، با عده‌ای دیگر به ناهار دعوت داشتیم. برای دست انداختن رهبر «کمونیست»ها از آنان خواهش کردیم برای ناهار آبجو تهیه کنند، با این که هیچ کدام ما اهل آبجو با ناهار نبودیم. گفتند: آخر برخی از بچه‌ها هم هستند و نوشیدن مشروبات الکلی در میان ما قدغن است. خلاصه برای ما آبجو تهیه کردند. سر ناهار آبجو و کواکولا بود. به جوان‌ها آبجو تعارف کردیم. گفتند: این مشروبات قدغن است. در جواب گفتیم: شما کمونیست‌ها، مشروباتی را که مارکس و انگلس می‌نوشیدند نمی‌نوشید، اما مشروبات امپریالیستی را می‌نوشید؟ کلی خندیدیم.

پس از انقلاب، برخی اعضا، خواهان دیدار با رهبران سازمان‌شان در ایران می‌شوند، چون قبلا به آنان گفته بودند که سران سازمان در ایران بوده و مخفیانه فعالیت می‌کرده‌اند. من این را در تهران از دهان یکی از اعضای آن سازمان شنیدم. می‌گفت که وقتی اصرار کردیم،

روزی چند نفر از ما را به خانه‌ای بردند و گفتند، به خاطر مسائل امنیتی، تنها می‌توانند از پشت پرده با یکی از رهبران صحبت کنند. آنان پذیرفتند و به گفت‌وگو با رفیق رهبری پرداختند که پشت پرده نشسته بود. پس از مدتی یکی از اعضا متوجه شد که صدای رهبر پشت پرده به گوش او آشناست و می‌فهمد که صدا، صدای یکی از رهبران سازمان در آمریکا است. وقتی این خبر در میان اعضا پخش می‌شود، عده‌ای از رهبری روی برمی‌گردانند و در سازمان انشعاب هم رخ می‌دهد. پس از انقلاب، به دلایل مختلف، اعضای آن سازمان، چون آب در شن‌های کویر فرو رفتند. عده‌ای از رهبران این سازمان، با این که در زمان شاه با اقدامات مسلحانهٔ مجاهدین و فدائیان مبارزه می‌کردند، دست به یک قیام مسلحانه در مازندران زدند که کاری بیشتر به یک انتخار دسته جمعی شبیه بود تا یک اقدام سنجیده. این را هم بیفزاییم که در سال ۱۹۹۲ برای کنفرانسی که در لوس‌آنجلس برگزار می‌شد، به لوس‌آنجلس رفتیم. در آنجا محمد امینی را دیدم و کلی از گذشته صحبت کردیم. تعجب کردم که از کار مزدک و انتشار اسناد تاریخی جنبش کارگری بسیار تعریف می‌کرد و آن را می‌ستود. می‌گفت که او هم اسناد سازمان «سازمان انقلابی کمونیست» را جمع‌آوری کرده و قصد دارد آن‌ها را منتشر سازد. اشکال تنها در این بود که آن‌ها را به برادران شوکت (پرویز و حمید) نشان داده بود و آنان نیز به بهانهٔ «مسئله امنیتی» با انتشارش مخالفت کرده بودند...

گرایش‌های غالب

گرایش غالب در جبههٔ ملی در اروپا کدام بود؟ خودتان گفتید که در سال‌های اول تحصیل در آمریکا به مارکسیسم روی آوردید. در درون جبههٔ ملی چند نفر موافق این نظریه بودند. در جبههٔ ملی نظریات گوناگون بود. افرادی بودند مذهبی، طرفدار نهضت آزادی، مصدقی و ناسیونالیست. چند تن هم عضو حزب سوسیالیست طرفدار خنجی بودند. هواداران حزب ایران هم بودند. حزب مردم و سوسیالیست‌های مذهبی هم وجود داشتند مانند نخشب. عمدهٔ اعضا و هواداران جبههٔ ملی مصدقی بودند. به خودشان می‌گفتند «ملی» تعدادی هم مثل من هم چپ و مارکسیست و هم ملی بودند

چپ و ملی؟

امری که به نظرم هیچ تضادی ندارد و توضیح هم دارد. من خودم را این طور می‌دیدم: اصلاً یک ملی، یعنی هوادار مردم و حافظ منافع ملی نمی‌توانست چپ نباشد، چون اگر هوادار منافع مردم بود، بایستی خواهان عدالت اجتماعی نیز می‌بود؛ کسی که مدافع منافع مردم بود، بایستی چپ می‌بود و اگر کسی چپ بود بایستی حتماً طرفدار منافع ملی می‌بود، چون جز این به دام خدمت به دیگران می‌افتاد. چپ باید هم ملی باشد؛ یعنی منافع میهنش را فدای امور واهی نکند. منافع ملی به معنای منافع هیئت حاکمه نیست. من هنوز هم عقیده‌ام این است که باید سوسیالیسمی برقرار کرد که حافظ منافع مردم و کشور باشد. جز این سوسیالیسمی پیروز نخواهد شد. البته باید از شوونیسم پرهیز کرد و حس همدردی با ملل ستمدیده داشت و به آن عمل کرد.

ولی گمان نمی‌کنید که میان مارکسیسم و ملی نوعی تضاد وجود دارد؟

اصلاً. این از اختراعات کمینترن است. جریانی که خود را چپ می‌داند و به منافع ملی فکر نکند، سرانجامش همان خواهد بود که حزب توده بدان دچار آمد. از سوی دیگر، جریانی که خود را حافظ منافع مردم معرفی می‌کند، اگر به عدالت اجتماعی فکر نکند، سرنوشتش حائزری‌اده، بقایی و مکی خواهد شد. اتفاقاً، یکی از اختلافات من با نیکخواه و رفقاییش این بود که شما ایران را فدای شوروی می‌کنید، بعد هم چین. ما به این‌ها می‌گفتیم که اگر شما به منافع ملی ایران فکر می‌کردید، می‌بایستی به شوروی‌ها فشار می‌آوردید تا در زمان مصدق طلاهای ایران را به دولت ملی مسترد می‌داشتند. استرداد طلاهای ایران باعث می‌شد تا مصدق از فشار مالی بریتانیا درآید. حزب توده بایستی می‌خواست از مصدق حمایت شود و نه با وی بجنگند. ما جلسات درس مارکسیسم در درون حوزه‌های جبهه برقرار کرده بودیم، نه به خاطر این که سازمان را مارکسیستی کنیم، بلکه می‌گفتیم که یک عضو جبهه ملی باید دانش سیاسی حداقلی در باره دنیا داشته باشد. چنان که پیش از این اشاره کردم، بعدها علی شاکری و محمود راسخ دستورهای حوزه‌ای را می‌نوشتند که متون آن هنوز هست. بخش عمده آن هم در باره مائوئیسم است.

از همین نگاه بود که شما با مذهبی‌ها کنار می‌آمدید؟

آری، یعنی مصالحهٔ ضروری می‌کردیم که ناشی از شکیبایی سیاسی ما بود. اما مذهبی‌ها عقیده داشتند که نایستی در کنفدراسیون با «کمونیست»ها (منظور توده‌ای‌ها بودند) همکاری می‌کردیم. ما مخالف همکاری نبودیم. در مورد آنان نیز همین شکیبایی را داشتیم.

دکتر شریعتی هم همین عقیده را داشت؟

باید مقالات او را خواند. فکر می‌کنم همین طور بود. ترکیب غریبی بود؛ هم از مارکسیسم ملهم و هم ضد مارکسیست بود. ولی ما با او راحت بودیم. جز همان مقاله‌ای که به آن اشاره رفت، با او مشکلی نداشتیم. شریعتی هیچ‌گاه دعوی رهبری نداشت. فرق شریعتی با دیگران این بود که نمی‌خواست رهبر شود. بعد هم این که می‌خواست به ایران بازگردد. میل داشت در ایران کار کند. درش تمام شده بود و مایل بود برگردد و آنجا کار و تدریس کند. بعد هم دستگیر و زندانی شد. رابطهٔ شخصی من با شریعتی خیلی خوب بود. به همین دلیل بود که به او اعتماد کردم و جریان سفر به الجزیره را با وی در میان گذاشتم. از او خواسته بودیم که برای ما نیرو و کادر بفرستد که نشد. خیال‌بافی بود. این که بعد جنبش چریکی در ایران به وجود آمد نشانهٔ آن بود که به هر حال دید ما در مورد روحیهٔ داخل کشور درست بود. در بارهٔ شریعتی این را هم بگویم که در کتابی که علی رهنما پیرامون زندگی او منتشر کرده است اغراق‌ها و نادقیقی‌هایی هست که خوانندهٔ آن باید مراقب باشد، چه مؤلف بیشتر مطالب را از دوستان ستایشگر شریعتی اخذ کرده است که طبیعتاً پس از مرگ او، گرایش به اغراق در مورد دوست از دست رفتهٔ خود داشته‌اند.

در کنگره‌های جبههٔ ملی یا کنفدراسیون، مذهبی‌های دیگر، از جمله حزب مردم ایران و سوسیالیست‌های مذهبی و طرفداران نخشب - خود نخشب نه چندان - با توده‌ای‌ها در می‌افتادند و می‌خواستند انشعاب کنند. همیشه ما بودیم که وساطت می‌کردیم.

متأسفانه باید بگویم که عناصر چپ در این جا چندان اهل مطالعه نبودند. همان چیزهای ابتدایی را تکرار می‌کردند که حزب توده می‌گفت. کدام یک از این اعضای حزب توده، در این جا در بارهٔ سندیکالیسم یا احزاب چپ مطالعه کرده و کتابی منتشر کرده‌اند؟ به همان

روزنامهٔ مردم دلخوش بودند. فقط کسانی که سازمان انقلابی را تشکیل دادند، در سال ۱۹۶۵ جزوه‌ای از لنین منتشر کردند به نام *État et Révolution* و عنوان فارسی‌اش را دولت و انقلاب نامیدند، که، فکر می‌کنم، باید کار بی‌شن حکمت بوده باشد. تازه ترجمهٔ نام آن هم غلط است. ترجمه درست آن حکومت و انقلاب است. به همین دلیل است که این‌ها هنوز به جای «حکومت» می‌گویند: «دولت» می‌دانید دولت با حکومت فرق دارد. می‌گوییم: دولت دکتر مصدق یا دولت بازرگان. حکومت چیز دیگری است: حکومت اسلامی یا حکومت قاجار. حکومت به معنی نظام است. این‌ها یک بار کلمه‌ای را اشتباه ترجمه کرده‌اند و حاضر هم نیستند آن را اصلاح کنند. اما مهم‌تر دیدشان بود: کسب قدرت، همانند لنین، اما بدون آنکه ذرهٔ توانایی‌های او را داشته بوده باشند.

حمید مومنی هم کتابی را ترجمه کرده است که در ایران به نام دولت نادر شاه چاپ شده است. آیا باید گفت: حکومت نادر شاه؟

بله. برای این که او از روی نشریات شوروی کپی کرده بود. او از نسل بعد از ۲۸ مرداد بود که غرق در رونویسی استالین و از شوروی‌ها بود، اگرچه بعدها از مائو هم تقلید می‌کرد.

ولی از نگاه چپ در آن زمان، تسخیر قدرت نخستین مسئله هر انقلابی بود. نه. آن روزها، ما سخن از جایگزینی یک دولت ملی مانند دولت مصدق می‌کردیم.

دیدار با مصریان

اکنون بپردازیم به دیدار شما با مصری‌ها. شما خواهان دیدار با آن‌ها بودید یا مصری‌ها سراغ شما را گرفتند؟

چنان که گفتم، در سال ۱۹۶۱ از آمریکا که به اروپا آمدم، هم کنفدراسیون اروپایی دانشجویان به وجود آمده بود و هم هسته‌های جبههٔ ملی در اروپا. سال ایرانی ۱۳۴۰ بود. وقتی نخستین کنگره جبههٔ ملی در تابستان ۱۹۶۲ برابر با سال ۱۳۴۱ برگزار شد، تصمیم گرفتیم که روزنامه ایران آزاد را به عنوان ارگان این جبهه منتشر کنیم. در همان زمان من

در لندن دانشجو بودم - ژوئن سال ۱۹۶۱ تا ژانویه ۱۹۶۳ - بیماری آسم مرا خیلی اذیت می کرد. هوای لندن خیلی کثیف بود و نمی توانستم در آنجا بمانم. به آمریکا بازگشتم و یک سال بعد تحصیل را موقتاً رها کردم. در لندن که بودم، در دورهٔ دکترای یک همکلاسی مصری داشتم که کمی از دیگران مسن تر بود. قیافه دانشجویی نداشت. نزدیک ۳۰ سال داشت. آدم شیک پوش و در عین حال محترمی بود. می دانست من ایرانی ام. یک روز همراه چند تا از همکلاسی ها، مرا به خانه اش دعوت کرد. استاد زنی داشتیم که خیلی دست راستی بود. وی از آن استادانی بود که می گفت: نفت حق آن کسی است که آن را از چاه بیرون می آورد. یعنی نفت حق شرکت های نفتی است. اسمش پینرز^{۳۱} بود. استاد دانشگاه لندن بود و کتاب هایی هم نوشته بود. آن شب این استاد هم در میهمانی حضور داشت. صحبت به مصدق کشیده شد و من در بارهٔ نفت و مصدق صحبت کردم. دوست مصری ام فهمید که من طرفدار مصدق هستم. چندی بعد از سفارت مصر در لندن به من تلفن زدند و تلفنچی گفت: آقای سفیر می خواهد با شما صحبت کند. تعجب کردم. در حال مکالمه متوجه شدم که سفیر از من تعریف می کند. به قول معروف «دو زاریم افتاد» و فهمیدم همان دوست مصری مرا به سفارت معرفی کرده بود. ولی هنوز نمی دانستم که موضوع چه بود. سفیر از من خواست قراری در سفارت بگذاریم و همدیگر را ببینیم. به برادرم علی خبر دادم و با او مشورت کردم. در آن موقع من عضو شورای مرکزی جبههٔ ملی در خارج از کشور بودم. به من گفت که بدون آن که اظهار نظری در بارهٔ مسایل بکنم، بروم سر قرار تا از ته و توی قضیه سر در بیاورم. به همین منظور به دیدن سفیر رفتم. او خیلی از مصدق تعریف کرد و گفت که مصریان برای او احترام زیادی قائل بوده و هستند و راست هم می گفت. روزی که مصدق به قاهره رفته بود، استقبال بی سابقه ای از او کرده بودند. عبدالناصر و دیگران، مصدق را به نوعی سرمشق خودشان می شناختند. سفیر سپس گفت: به هر شکلی که بخواهید، می توانیم به شما کمک بکنیم. رئیس ناصر حاضر است هر نوع کمکی را به شما برای آزادی مصدق و سرنگونی شاه و آوردن جبههٔ ملی بکند. گفتم که اجازه تصمیم گیری ندارم. باید با

Penrose - ۳۱

رفقای جبهه ملی صحبت کنم. مسئله مهمی بود، به همین منظور جلسه‌ای در آلمان تشکیل دادیم. محل جلسه در جزیره‌ای وسط رود راین بود تا مثلاً رعایت اصول امنیتی را کنیم، تا حیثاً صدای ما ضبط نشود و چه و چه. من در این جلسه گزارش دیدار با سفیر را دادم و قرار شد برویم و با مصری‌ها مذاکره کنیم.

در لندن شخصی را پیدا کرده بودم به نام دکتر تقی‌زاده که عضو جبهه ملی بود. خودش مدعی بود در گذشته از اعضای جبهه ملی دانشگاه تهران بوده و سابقه فعالیت در نیروی سوم داشت، منتها بعد از ۲۸ مرداد از خلیل ملکی جدا شده و به گروه دکتر خنجی پیوسته بود. به نحو وحشتناکی محافظه‌کار بود. یعنی حتا در انجمن‌های دانشجویی نیز شرکت نمی‌کرد. انجمن در آن زمان هنوز چیزی نبود که کسی از آن بترسد. شاید از این ترس داشت که بورسش قطع شود. بعدها کنفدراسیون هم که به وجود آمد، اعضای کنفدراسیون به ایران می‌رفتند و مورد سبب قرار می‌گرفتند. هنوز زندان و شکنجه‌ای در کار نبود، مگر برای کادرهای سیاسی یا فعالان بالای کنفدراسیون. البته، تقی‌زاده بعدها از ما برید و به سمت بنی‌صدر رفت و خود را ظاهراً مذهبی جلوه داد. انقلاب که شد، پست ریاست دانشگاه ملی تهران را از سوی بنی‌صدر به او دادند. یادتان باشد که در جریان انقلاب فرهنگی و بستن دانشگاه و رویدادهای دانشگاه‌ها، بنی‌صدر برای توجیه خود جلسه‌ای در دانشگاه ملی گذاشت. رجوی و برخی دیگر هم بودند. همین تقی‌زاده ریاست آن جلسه را برعهده داشت. او «سهام» خود را هم از بورس شاه برد و هم از انقلاب. بعد هم که اوضاع خراب شد، دوباره به لندن بازگشت. دیگر هم به کسی کاری نداشته است و به شغل سابق خود برگشته است. یعنی تحقیق در امور پزشکی.

خلاصه تقی‌زاده هم در آن جلسه جبهه ملی حضور داشت و گفت: من هم با خسرو به دیدار سفیر می‌روم. خسرو جوان است و ممکن است سر او کلاه بگذارند و از این قصه‌ها! گویی قرار بود قرارداد مونیخ را امضا کنیم! او تنها چند سال از من بزرگ‌تر بود، اما نه مطالعات چندان داشت و نه تجربه عملی. قضیه بر سر کنترل بود. خلاصه باهم رفتیم به دیدن سفیر. محتوای صحبت سفیر مصر این بود که رئیس‌جمهور ناصر - به عبدالناصر رئیس ناصر

می‌گفتند - خیلی دلش می‌خواهد که به جبهه ملی و مصدق کمک کند. ما هم دلیل این کار را می‌دانستیم. در آن زمان مصر با شاه دعوا داشت. مصری‌ها دنبال کسی می‌گشتند که او را در برابر شاه غلم کنند. قرار شد هیئتی انتخاب شود تا با سفیر گفت‌وگو کند، یا این که به قاهره برود و با مقامات مصری پیرامون برنامه‌ها به مذاکره بنشیند. زمستان ۱۹۶۲ برابر با زمستان ۱۳۴۰ بود. وقتی با سفر هیئت ما، به مصر موافقت کردند، شورای جبهه ملی تصمیم گرفت یک نفر را به مصر بفرستد. در این جا دیگر تقی‌زاده پا پیش نگذاشت. در این زمان حال مادرم در ایران خیلی خراب بود. تصمیم گرفتم به ایران بروم، چون او خواسته بود که مرا ببیند. من هم می‌خواستم مادرم را ببینم که داشت فوت می‌کرد. فرصتی نیز بود که با سران جبهه ملی در این مورد نیز صحبت کنم. قرار شد در بازگشت از ایران، به بیروت و سپس به قاهره بروم و مقامات مصری و احتمالاً عبدالناصر را ملاقات کنم. چون سفیر مصر می‌گفت: رئیس ناصر این طوری خواسته است.

چند بار با مصری‌ها ملاقات کردید؟

دو سه بار. بار اول تنها بودم. دو بار هم با تقی‌زاده رفتم.

در این دیدارها از چه مسایلی گفت‌وگو می‌شد؟ چه قول‌هایی به شما می‌دادند؟

می‌گفتند که حاضرند همه جور امکانات مالی و نظامی در اختیار ما بگذارند. ولی ما نمی‌خواستیم به تنهایی تصمیم بگیریم. می‌خواستیم این کار را با جبهه ملی در ایران هماهنگ بکنیم.

مصریان قول داده بودند همه گونه امکانات در اختیار شما بگذارند. از شما چه قول‌هایی می‌گرفتند؟

مصریان پیشنهاد می‌دادند. ما هم هیچ قولی به آن‌ها ندادیم. می‌گفتیم: باید با سران جبهه ملی در ایران صحبت کنیم. بعد هیئتی که به مصر می‌رود، تصمیم می‌گیرد. می‌دانستیم که با دو سه دانشجوی جوان نمی‌توان چنین تصمیمی را گرفت. اگر امکانات چریکی یا رادیویی

در اختیار ما می‌گذاشتند، نیازمند نیرو و افراد بود. ادارهٔ یک رادیو کار آسانی نبود. پس قرار شد به ایران بروم و با سران جبهه ملاقات کنم. آن وقت‌ها ما برای ایران رفتن باید از دولت ایران ویزای ورود به ایران می‌گرفتیم.

این ویزا برای چه بود؟

برای این بود که هر که را از ایران تبعید می‌کردند، نتواند به آسانی برگردد. نظام استبدادی بود. مثلاً، قوام‌السلطنه را که از ایران تبعید کردند، اجازه نداشت بدون ویزا به ایران بازگردد. این مقررات برای اعمال کنترل بود. ما هم برای رفتن به ایران، می‌بایست به سفارت مراجعه می‌کردیم و سفارت یک مهر به پاسپورت ما می‌زد تا اجازه داشته باشیم پا به خاک ایران بگذاریم. نوعی کنترل ورود و خروج افراد به کشور بود. من به سفارت رفتم و گفتم: می‌خواهم برای دیدن مادر مریض و در آستانهٔ مرگ به ایران بروم. سرپرست امور دانشجویی، موسوی نامی در سفارت به من گفت: شما حق ندارید به ایران بروید. یک رئیس امور فرهنگی سفارت هم داشتیم که معروف است: آقای مسعود فرزاد. همان که با صادق هدایت و دیگران گروه اربعه را تشکیل داده بودند. یک پستی در آنجا به او داده بودند تا نانش را بخورد و حافظ را «تصحیح» کند، که گویا هیچ وقت هم تمام نکرد. موسوی گفت: باید از دانشگاه نامه بیاورید. رفتم دانشگاه. مسئول قسمت در ظرف پنج دقیقه یک نامه رسمی برایم نوشت و داد دست من. دوباره با نامه سراغ موسوی رفتم. گفت: نمی‌شود. بیماری مادرتان چندان مهم نیست، باید دلیل مهم‌تری برای سفر به ایران ارائه دهید. گفتم: اصلاً تو می‌دانی مادر یعنی چه؟ مادرم در حال مرگ است، فرستاده است در آخرین دم حیات بروم بینمش. هر چه اصرار و استدلال کردم به خرجش نرفت. عصبانی شدم و با لگد زدم به میزی که پشت آن نشسته بود. میز فکسنی‌اش شکست. رفتم پیش فرزاد. او هم گفت: این کارهای اداری به من مربوط نیست. از سفارت بیرون آمدم. همان سفارتی که ما بارها جلوی آن تظاهرات کرده بودیم. آنان می‌دانستند من دانشجوی مخالف رژیم هستم.

بالاخره، پس از چند روز تصمیم گرفتم بدون ویزا به ایران بروم. بلیت بازگشت هم گرفته بودم: تهران به بیروت. قرار این بود که از بیروت به قاهره بروم. در فرودگاه تهران پاسپورت

مرا توقیف کردند. در همین مدت مادر من هم فوت کرده بود. خیلی غم‌زده شدم از این که سفارتی‌ها نگذاشتند برای آخرین بار مادرم را ببینم.

در مراسم ختم مادرم شیخ حسین لنکرانی را دیدم. تا حدی در جریان مسایل ما بود. تشویق کرد به ادامه کار. بعد قرار شد به دیدن رهبران جبهه ملی بروم. گویا در همان چند روز پیش، همه آنان را گرفته بودند. در آخرین روزهای سال ۱۳۴۰ و بهار سال ۱۳۴۱ بیشترشان در زندان بودند. تنها کسی که مانده بود، آقای مهندس حق‌شناس عضو حزب ایران بود. آدم درست ولی محافظه‌کاری بود. در زمان مصدق مدتی معاون وزیر شد. در جبهه ملی، معاون دکتر آذر در امور خارجی و بین‌المللی بود. نیمه‌شب به دیدن او رفتم. خودش این موقع را پیشنهاد کرده بود. در آغاز یک سلسله مسائل کلی را در مورد فعالیت‌های مان مطرح کردم که همه علیه شاه بود. برافروخته گفت: آقا این حرف‌ها را ننزید. آرام صحبت کنید. ممکن است بشنوند. این را که دیدم، مسئله ملاقات با مصری‌ها و پیشنهاد آنان را با وی مطرح نکردم. آدم بیرون. به رابطی که مرا به دیدن حق‌شناس برده بود گفتم: اینان هستند که می‌خواهند شاه را بردارند؟ چند روز بعد به من خبر دادند که دکتر آذر از زندان آزاد شده است. با او قرار گذاشتم و به دیدنش رفتم. حرف‌های مرا که شنید، هیچ اعتراضی نکرد. فقط گفت: برنامه خوبی است شاکری! خودتان بروید هرکاری می‌خواهید بکنید. به ما ربطی ندارد. این هم رهبران جبهه! خودشان طی اطلاعیه رسمی، ما را به عنوان شاخه جبهه ملی در خارج از کشور در مقابل خسروخان قشقایی تأیید کرده و به رسمیت می‌شناختند. این هم سیاستی بود! سیاست دکتر آذر درست بود. یعنی این که می‌توانید از نام جبهه ملی استفاده کنید و هر تصمیمی که گرفتید اجرا کنید، ولی اگر در این جا رژیم به سراغ ما آمد، می‌گوئیم: عده‌ای در خارج از کشور عمل می‌کنند و ربطی به ما ندارد. می‌دانید که برادر دکتر آذر کمونیست بود و در آن موقع در چین اقامت داشت. سرهنگ آذر با فرقه دموکرات رفته بود. وی بعد از انقلاب به ایران بازگشت. با این که مدت‌ها در چین و شوروی زندگی کرده بود، مرد میهن‌پرستی بود. دکتر آذر را بعد از انقلاب در آمریکا دیدم. ملاقات‌مان را در تهران اصلاً به یاد نداشت. بسیار پیر شده بود. در همان آمریکا فوت کرد. بعد از ملاقات با دکتر آذر برای رفتن به مصر

مردد شدم. با خارج هم که امکان تماس تلفنی نبود؛ یعنی خطرناک بود. با خودم گفتم: گیرم که مرا به دیدن ناصر در مصر بردند، چه تصمیمی باید گرفت. به خود گفتم: برمی‌گردم به اروپا و گزارش دیدار در تهران را خواهم داد تا شورای مرکزی چه تصمیمی بگیرد. رفتیم با پارتی‌بازی پس از یک ماه پاسپورت را پس گرفتیم و از راه بیروت برگشتم به اروپا. در اروپا به شورای مرکزی جبهه ملی گزارش دادم که چرا به قاهره نرفتم. پس از بحث زیاد قرار شد از نو با سفیر مصر در لندن تماس بگیرم و ببینم که چه می‌شود کرد. ما آگاه بودیم که مصر منافع خود را در نظر داشت، اما اگر آن منافع با منافع ایران تضادی نداشت، می‌شد به موافقت رسید. در مذاکره با سفیر مصر روشن شد که مصریان قصد داشتند هرچه ما بخواهیم در اختیارمان بگذارند. پرسیدم که آیا شرطی هم دارید؟ جواب دادند که تنها شرط آنان این است که تمام مطالب رادیو قبل از پخش از طرف آنان «ملاحظه» یعنی کنترل شود. جواب دادم: مسلماً ما مسئله‌ای را مطرح نمی‌کنیم که باعث دردسر برای مصر بشود، اما هرگز حاضر نخواهیم شد که مقامات مصری مطالب ما را کنترل کنند. ما فرزندان مصدقیم و اختیارمان را به دست هیچ خارجی نمی‌دهیم. مثال حزب توده و دست‌نشانده‌اش را نزد شوروی‌ها یادآور شدیم که اسباب بدبختی آن حزب شده بود و اعتماد مردم را از دست داده بود. پس از این ملاقات رابطه ما با سفیر مصر قطع شد و گزارش آن به شورای مرکزی جبهه داده شد.

به این ترتیب رابطه‌تان با مصری‌ها قطع شد ولی چندی بعد دکتر یزدی و دیگران را در مصر می‌بینیم.

یک نکته دیگر این که ما یک گروه مخفی در درون جبهه ملی در آمریکا بودیم. صندوقی هم داشتیم و برای تهیه مقدمات کار چریکی، پول جمع‌آوری می‌کردیم. این صندوق نزد ابراهیم یزدی بود. نمی‌دانم سرنوشت این صندوق به کجا کشید و پول‌ها به چه مصرفی رسید؟ وقتی از آمریکا برگشتم و قضیه سفر به الجزایر پیش آمد، یزدی و قطب‌زاده و چمران و احتمالاً چند نفر دیگر، از جمله توسلی که پس از انقلاب شهردار تهران شد، از طریق تقی‌زاده با مصریان تماس گرفتند. چند ماه هم به مصر رفتند. مدتی تعلیمات نظامی دیدند.

مصری‌ها هرچه منتظر ماندند تا افرادی از ایران به این دسته ملحق شوند، دیدند خبری نیست. پس از چند ماه مرخص‌شان کردند. متأسفانه، آن چه را که آقای نجاتی در این موارد نوشته است، تنها با اینان به صحبت نشست و تاریخ این قضایا را ناقص نوشته است.

گفته می‌شود مصری‌ها با خسرو قشقایی نیز زمانی، که در مونیخ زندگی می‌کرد، تماس گرفته بودند. آیا این تماس قبل از دیدار با شما بود یا بعد از آن؟
نمی‌دانم با قشقایی چگونه و کی تماس گرفتند. قشقایی یک ایل پشت سرش داشت، اما فعال سیاسی نداشت.

ایران آزاد به جای باختر امروز

چرا باختر امروز به مدیریت خسرو قشقایی تعطیل شد و ایران آزاد جای آن را گرفت؟
درست به یاد ندارم نخستین شماره باختر امروز کی منتشر شد، ولی حدود پائیز سال ۱۹۶۱ وقتی به لندن رفتم، این روزنامه هنوز انتشار می‌یافت. معروف بود این روزنامه را خسرو قشقایی می‌گرداند، ولی می‌دانید که خسرو قشقایی نه نویسنده بود و نه چیزی از این نوع. آن روزنامه را در لندن توده‌ای‌هایی مانند پرویز نیکخواه و جمشید انور پخش می‌کردند.

به نام جبهه ملی؟

برای ما روشن بود که این روزنامه کار توده‌ای‌هاست. البته روزنامه مردم هم جداگانه در می‌آمد.

می‌گویند که باختر امروز به نام خسرو قشقایی، با امکانات جبهه ملی و قلم عناصر چپ نوشته می‌شد؟ آیا درست است؟

«چپ» که چه عرض کنم؛ توده‌ای! جبهه ملی هیچ ربطی به این روزنامه نداشت و هیچ امکانی در اختیار او نمی‌گذاشت. مدتی بعد نمایندگان جبهه ملی در خارج با خسرو قشقایی چند بار دیدار و راجع به باختر امروز با وی مذاکره کردند. ما در پی آن بودیم که کنگره جبهه ملی برگزار کنیم و ارگان این جبهه را به وجود بیاوریم.

خودتان هم با خسرو ملاقات کردید؟

چندین بار. با اتوموبیلش هم سفر کردیم و برای ملاقات‌ها به این شهر و آن شهر رفتیم. خسرو قشقایی وقتی با ما بود، با ما توافق می‌کرد. بعد که به مونیخ می‌رفت، نظرش عوض می‌شد و زیر قولش می‌زد. خیلی تحت تاثیر دیگران، از جمله خاناباا تهرانى یا محمود گودرزى بود که در آن زمان هنوز توده‌ای بودند. گودرزى اکنون در واشنگتن زندگى می‌کند [گویا پس از این مصاحبه فوت کرد] و قبلا هم در دوسلدورف بود؛ نیز محمد عاصمى که بعدها نشریه کاوه را منتشر می‌کرد. مهدى تهرانى سازمان می‌داد و محمد عاصمى و گودرزى قلمزنان اصلی آن بودند. البته ما ارتباط عاصمى را هنوز با ساواک نمی‌دانستیم. فقط فکر می‌کردیم توده‌ای‌ست. بنابراین ما نه باختر امروز را پخش می‌کردیم و نه توصیه می‌کردیم کسى آن را بخواند. روزنامه توده‌ای‌ها بود. چند ماه پس از نخستین کنگره جبهه ملی اروپا نشر ایران آزاد آغاز شد.

نخستین کنگره جبهه ملی ایران در اروپا

بعد از ملاقات‌ها و گفت‌وگوهای مفصل با قشقایی، به این نتیجه رسیدیم که از هر شهری که واحد جبهه ملی داشت، نمایندگانى انتخاب کنیم تا در نخستین کنگره جبهه ملی شرکت کنند. ظاهراً در ایران هم سران جبهه می‌دانستند که خسرو قشقایی در چنگ توده‌ای‌هاست و نمی‌خواستند به عنوان عضو یا رهبر جبهه ملی مطرح شود. آنان می‌خواستند جوان‌ها اوضاع را در دست بگیرند، اما بدون دخالت در کار خود آنان!

جبهه ملی را در ایران در این زمان چه کسانی می‌گرداندند؟

بیشتر شخصیت‌ها و وزرای دوره مصدق مانند: صالح، دکتر آذر، سنجابى، فروهر، صدیقی، شاپور بختیار، خنجى و حجازى و دیگر کادرهای برجسته احزاب مصدقى بودند. آقای قشقایی بعد از گفت‌وگوهای طولانی قبول کرد که در کنگره شرکت کند. این کنگره در تابستان ۱۹۶۲ در شهر ویسبادن در آلمان برگزار شد. ما نمی‌خواستیم آقای قشقایی را به عنوان یک چهره مصدقى، نماینده پیشین مجلس و نماینده یک ایل کنار بگذاریم.

کوشش می‌کردیم که او را به درون جبهه ملی اروپا بکشانیم. دور و بری‌های او تشکیلاتی نداشتند. در بعضی از شهرهای آلمان از جمله در هایدلبرگ تشکیلاتی به نام جبهه ملی وجود داشت که عده‌ای از توده‌ای‌ها در آن فعالیت می‌کردند. وقتی برگزاری کنگره جبهه ملی اعلام شد، هایدلبرگی‌ها هم تقاضای شرکت کردند. ما از طریق جنبش دانشجویی همه این‌ها را می‌شناختیم. خسرو را راضی کردیم تا یک کمیسیون اعتبارنامه‌ها تشکیل شود و قرار شد هرکس که در کنگره شرکت می‌کند، خود را معرفی کند. به این ترتیب هر که می‌آمد، سوابق خود را در جبهه ملی اعلام می‌داشت و می‌گفت که است و چه کار کرده است؟ این‌ها همه صورت‌جلسه داشت. حالا این صورت‌جلسه‌ها پیش کیست، نمی‌دانم. به نظرم نزد بنی‌صدر و دوستانش باشد. آنان پس از این که پرونده‌ها را گرفتند، دیگر به ما پس ندادند. بعد از یک سال گفت‌وگو، بالاخره قشقایی قبول کرد. پیشنهاد کردیم برای این که همه تمکین بکنند، آقای قشقایی اولین کسی باشد که در مقابل کمیسیون اعتبارنامه‌ها حاضر شود و خود را معرفی کند. تعداد اعضای این کمیسیون بین ۵ تا ۱۱ نفر بودند. من هم عضو این کمیسیون بودم و در کمیسیون به عنوان رئیس و گزارش‌دهنده آن انتخاب شدم. بنابراین من بودم که از آقایان خواهش می‌کردم یکی یکی وارد شوند و خود را معرفی کنند. متأسفانه در این کنگره هیچ زنی شرکت نداشت، چه اصولاً دانشجوی زن در اروپا یا نبود یا بسیار کم بود. خسروخان قشقایی قبل از همه وارد شد و از او خواهش کردیم زندگی‌اش را تعریف کند. او هم گفت. ما هم تشکر کردیم و از کمیسیون بیرون رفت.

آقای قشقایی «پیر» شما بود. در آن زمان چند سال داشت؟

نه؛ از ما ده پانزده سالی بزرگ‌تر بود. در زمان مصدق وقتی نماینده مجلس شد، جوان بود. زمانی که با او آشنا شدیم سی و پنج-چهل سالی داشت. جوان بود. یک اتومبیل مرسدس بنز آلبالویی کروکی هم داشت که خیلی شیک بود. یک بار دوتایی از فرانکفورت به مونیخ رفتیم. در راه بیشتر مسایل زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. وقتی قبول کرد و به کمیسیون اعتبارنامه‌ها آمد، فکر می‌کردیم مسئله دیگر حل شده بود. از سوی دیگر، نگران توده‌ای‌ها بودیم که بی‌کار ننشینند و او را دوباره به سمت خودشان بکشند. بالاخره سال‌ها بود که اینان

با خسروخان در مونیخ رابطه داشتند. برعکس آنان، ما اهل توطئه نبودیم. مصدق سرمشق ما بود، و اضافه بر آن، در فرنگ قواعد بازی دموکراسی را یاد گرفته بودیم. می‌خواستیم چیزی بسازیم. بنابراین، پس از خسروخان، یک یک افراد را صدا زدیم. در این میان اعتبارنامه‌های گروه هایدلبرگ را رد کردیم، چون توده‌ای بودند.

اعتبارنامه‌های چند نفر رد شد؟

سه چهار نفر. بیشتر هم متعلق به گروه هایدلبرگ بود. کنگره که برگزار شد، در آغاز تأیید یا رد اعتبارنامه‌ها را یک به یک اعلام کردیم.

در این کنگره چند نفر شرکت داشتند؟

شصت هفتاد نفر. خبرنگاران را هم دعوت کرده بودیم تا با خسرو قشقایی مصاحبه کنند، و از این طریق هم جبهه ملی در اروپا به مردم معرفی شود. مصاحبه هم شد. در کنگره به محض این که اعلام کردم که اعتبارنامه‌های چند نفر رد شده است، خسروخان از جایش برخاست و اجازه صحبت گرفت. رئیس کنگره علی راسخ بود که اجازه داد. آقای قشقایی پشت میکروفن رفت و نطق شدیدی علیه ما کرد. می‌گفت: «شما جبهه ملی چی نیستید. شما دست‌تان تا مرفق به خون فاطمی آغشته است. من اجازه نمی‌دهم جبهه را در چنگ خود بگیرید.» همه را بهت گرفته بود. چند لحظه سکوتی مرگبار بر کنگره حاکم شد.

علت این واکنش او چه بود؟

آنانی که اعتبارنامه‌های‌شان در کمیسیون رد شده بود، در این فاصله خسرو را پخته و تحریک کرده بودند.

شما می‌دانستید خسرو قشقایی با رد اعتبارنامه‌ها مخالف است؟

ابداً. چون او همه چیز را قبول کرده بود. مصاحبه هم کرده بود. وقتی خسرو قشقایی در کنگره این گونه به ما حمله کرد، پس از چند لحظه همه با هم سکوت را شکستند و او را هو

کردند. فکر می‌کنم علت اساسی این امر این بود که ما می‌خواستیم کار تشکیلاتی بکنیم و از نظر ما خسرو مانند بقیه بود. او امتیاز ویژه‌ای در تشکیلات نداشت. درست است که او روزگاری نماینده مجلس بود و با مصدق رفت و آمد داشت، ولی به هر حال او هم مثل بقیه فقط حق یک رای را داشت، با این تفاوت که بیشتر مورد عزت و احترام قرار می‌گرفت. متأسفانه، او نمی‌توانست قبول کند که در یک جریان دموکراتیک فقط حق یک رای دارد و نه بیشتر. اما در یک جریان توطئه‌گرانه چهار نفره، همیشه او مطرح بود. به هر حال، خیلی به همه فحاشی سیاسی کرد و گذاشت و رفت. از رفتن او متأسف شدیم اما از فحاشی او بیشتر. یک سال گفت‌وگوی ما با او به هدر رفت. فردای آن روز باختر امروز در دو صفحه ضربتی در آمد. تمام قضایای کنگره را نوشته بود. معلوم بود که اینان در کنگره آدم داشتند؛ شاید هم آنانی بودند که ما اعتبارنامه‌هایشان را رد کردیم. بعدها خانابا تهرانی خودش برایم تعریف کرد که او و دوستانش در هتل نزدیک محل برگزاری کنگره بودند. چند توده‌ای شرکت‌کننده در کنگره خبر می‌دادند و آنان هم شلاقی گزارشی تهیه و آماده چاپ کرده بودند. با یک چاپخانه هم در ویسبادن قبلاً قرار گذاشته بودند که گزارش را بلافاصله چاپ کند. کنگره دو روزی ادامه یافت. با رفتن خسرو، ما با برادر دکتر فاطمی، نصرالله سیف‌پور فاطمی که استاد دانشگاه در آمریکا بود و در آن روزها در اروپا سفر می‌کرد، تماس گرفتیم و او را دعوت کردیم تا در کنگره شرکت کند.

سیف‌پور در جوانی در مجلس چهاردهم، مواضعی ضد مصدق گرفته بود، ولی هنگامی که فاطمی و مصدق به نیویورک رفتند، او خیلی به آنان کمک کرد. او آمد. مصوبات کنگره در زمینه آزادی‌های دموکراتیک و حکومت قانون یعنی شعارهای همیشگی جبهه ملی بود. قطعنامه‌اش باید موجود باشد. دیگر مصوبات به سازماندهی، انتشار روزنامه ارگان (ایران آزاد)، و امثالهم مربوط بود.

خسرو قشقایی رفت و دیگر پشت سرش هم را نگاه نکرد؟

بله. کنگره که تمام شد، چون سیف‌پور فاطمی به ژنو می‌رفت تا ناصرخان برادر بزرگ خسرو قشقایی را ببیند، ما به اتفاق فاطمی به ژنو رفتیم و با ملک‌منصور برادر دیگر خسرو هم ملاقات کردیم.

این را هم بیفزایم که به اصرار زیاد چند تن از ما، پیش از کنگره با او در مورد لزوم کار تشکیلاتی، برگزاری کنگره و دشواری‌ها با خسرو قشقایی و نیز توافق با خسروخان نامه‌نگاری کرده بودیم. دکتر شایگان هم به کنگره دعوت شده بود، اما وی نه شرکت کرد، نه - تا آنجا که من اطلاع دارم - پیامی فرستاد و نه حتی جوابی به چند دعوت‌نامه ارسالی داد. این در صورتی بود که خبر توافق با خسروخان را هم به شورای مرکزی در تهران و هم به شورای آمریکا و دکتر شایگان اطلاع داده بودیم.

در بهار ۱۹۶۳، هنگامی که در بلومینگتون بودم، نخشب نوشت: «آقای خسرو قشقایی به‌طور قطع بدون جلب نظر عده‌ای در آمریکا نمی‌توانست «ارگان جبهه ملی» بالای روزنامه خود بگذارد. به هر حال، به نظر من، راه حل این است که افرادی مثل شما به اطراف نامه بنویسند و آقای دکتر شایگان را متوجه سازند که عدم همکاری در آمریکا، با اروپا، جبهه ملی و نیروهای متشکل ملی را در برابر چپ [حزب توده] و راست [رژیم شاه] تضعیف خواهد کرد و به موقعیت شخص دکتر شایگان صدمه خواهد زد.» اما آن چه دکتر شایگان بعداً انجام داد، نوشدارو پس از مرگ سهراب بود که بعد خواهم گفت.

دیدارتان با ملک‌منصور قشقایی به چه منظوری بود؟ آیا او هم عضو جبهه ملی بود؟
نه. ولی جزو نیروهای ملی بود. رفته بودیم به ژنو با ناصرخان ملاقات کنیم. نزد او هم رفتیم تا مثلاً وساطت بکند و به خسرو قشقایی بگوید که در چه دامی افتاده بود. او هم قولش را داد، ولی عملاً کاری نکرد، یا نتوانست بکند. بعد از آن بود که در پائیز ۱۳۴۱ روزنامه ایران آزاد به عنوان ارگان جبهه ملی در اروپا انتشار یافت. باختر امروز هم مدتی بعد تعطیل شد.

مذاکره با قشقایی‌ها

مذاکره با قشقایی‌ها بالاخره به کجا رسید؟

نتیجۀ مذاکره با ناصرخان قشقایی این بود که وی طی یک مکالمۀ تلفنی با پرویز ورجاوند، گفته بود که او به برادرش خسروخان «اولتیماتوم» داده است که «تا ۲۰ اکتبر ۱۹۶۲] ۲۸] مهر ۱۳۴۱] جوابش را بدهد و از او خواسته است که از انتشار باختر امروز خودداری کند.» ورجاوند به من نوشت که قرار است ناصرخان ظرف دو روز به وی جواب بدهد. هم‌زمان، جبهۀ ملی، طی نامه‌ای از ایران به خسرو قشقایی اعلام نمود که «کنگرۀ ویسپادن را تأیید کند، وگرنه اعلان خواهند نمود که باختر امروز به هیچ وجه با جبهۀ ملی ارتباطی ندارد.» پس از کنار رفتن قشقایی، فردی با دکتر مکرری، عضو حزب ایران، که بعدها اولین سفیر جمهوری اسلامی در شوروی شد، تماس گرفت و او را به شورا دعوت کرد. فکر می‌کنم این شخص شاپور رواسانی بود، چه هر دو عضو حزب ایران بودند. او آمد و از طرف شورا به عضویت پذیرفته شد. اما او هنوز نیامده می‌خواست رهبر باشد و ریاست کند. مکرری در زمان مصدق از کردستان نامزد انتخابات برای مجلس هفدهم شده بود، اما انتخابش نکردند. او در آن زمان رییس اداره فرهنگ کردستان بود. با این سوابق، او می‌خواست به منتخبان کنگره که او را دعوت به همکاری کردند حکومت کند، اما چون ما مقید به رفتار دموکراتیک بودیم، او را خوش نیامد و پس از مدتی رفت دنبال حرفۀ قبلی خودش که عبارت بود از سمت پژوهندگی در مرکز تحقیقات علمی فرانسه^{۳۳} و تا انقلاب آنجا بود و روی مسائل زبان و ادب کردستان کار می‌کرد.

در این مورد دو نکته قابل توجه‌اند. یکی نیاز گروه‌های سیاسی ایران به یک «شخصیت» (همانند دعوت سازمان انقلابی از دکتر فریدون کشاورز، قاسمی و فروتن)، زیرا جامعۀ ایران بیشتر به اشخاص اهمیت می‌داد تا یک سازمان و هنوز هم می‌دهد؛ دوم، بیماری علاج‌ناپذیر اشخاص باسابقه در کار سیاسی است که می‌خواستند و هنوز هم می‌خواهند، بر یک سازمان دموکراتیک آقایی کنند. همین مشکل را ما در آمریکا با دکتر شایگان داشتیم.

انتشار ایران آزاد

سرانجام پس از تعطیل باختر امروز، نشریه ایران آزاد که اگر اشتباه نکنم نامش را شاپور رواسانی پیشنهاد کرد، در پائیز ۱۳۴۱ منتشر شد. برخلاف آنچه آورده‌اند، این روزنامه سردبیر نداشت. چند تن از دوستان پاریس تعیین شدند که بر نشر مقالات نظارت کنند. مقالات و اخبار به نزد من در لندن ارسال می‌شد و در آنجا جبهه ملی در انگلستان، مسئول چاپ و نشر آن بود. مسئول مستقیم هم من بودم، چون تجربه نشر ۲۹ اسفند را داشتم. در نامه‌ای که پرویز ورجاوند به جبهه ملی در انگلستان نوشت آمده است:

"گلچینی از مطالب اخبار هفته تهیه و برای چاپ به انگلستان ارسال شده است. چون تاکنون در امر چاپ جزوه گزارش کار کنگره و اعلامیه هیئت اجرایی اروپا همفکر ارجمند آقای [خسرو] شاکری، عضو محترم شورای عالی، نهایت کوشش و همکاری ذیقیمتی را با هیئت اجرایی اروپا مبذول داشته‌اند، این بار نیز انجام این مهم از ایشان خواسته شده است. بدیهی است در تمام مراحل ایشان از کمک و یاری صمیمانه [با] آن هیئت اجرایی محترم و افراد سازمان لندن برخوردار خواهند بود. از آنجائی که انتشار نشریه مزبور به حساسیت زمان نهایت ضرورت را داشته و می‌تواند پاسخ دندان شکنی به اخلاگران و دشمنان مبارزات جبهه ملی ایران بدهد، لازم می‌داند اقدام هر چه وسیع‌تر آن همفکران ارجمند در مورد چاپ و انتشار این مجموعه خواستار شود."

اما در مورد انتشار فوری ایران آزاد، ورجاوند بر این عقیده بود که نمی‌بایستی تا تعیین تکلیف خسرو قشقایی، آن روزنامه منتشر می‌شد و از من خواست که، در صورت واگذاری نشر آن به من، «صلاح در این است که از انجام آن خودداری شود». پس از روشن شدن این که خسرو قشقایی حاضر به کار با ما نبود، نخستین شماره ایران آزاد نشر یافت.

شش ماه پس از کنگره جبهه در ویسبادن، به علت تشدید بیماری آسم در لندن، که هوایش قابل استنشاق نبود، ناچار شدم به آمریکا بازگردم. پس از این تاریخ، انتشار ایران آزاد به جبهه ملی در مونیخ واگذار شد. در نامه‌ای که چند ماه بعد ورجاوند، در آستانه بازگشتش به ایران به من در آمریکا نوشت، اظهار داشت که: «کار روزنامه، با انتقال مرکز چاپ به مونیخ

دچار وضع نابسامانی شده و با توجه به این که وضع هیئت تحریریه نیز ناجور است، وضع بدی پیش آمده است. شماره مخصوص عید [در] تقریباً ۲۵ فروردین منتشر گردید، و در آن از اوضاع ایران هیچ صحبتی نشده است."

دکتر علی شایگان و خسرو قشقایی

پس از پایان کنگره لوزان، دوباره به آمریکا برگشتم و برای پی گرفتن کار دکترا وارد دانشگاه ایندیانا شدم. در این سفر، پس از ورود به نیویورک به دیدن دکتر شایگان رفتم. به مدت بیش از یک ساعت، داستان تشکیل جبهه ملی اروپا، کنگره ویسبادن، اختلافات با خسرو قشقایی و همکاری او را با توده‌ای‌ها تشریح کردم و گفتم که:

۱ - آقای خسرو قشقایی در کنگره ویسبادن به تمام نمایندگان توهین کرده، اظهار نمودند «حاضر نیستم روزنامه باختر امروز را در اختیار کسانی بگذارم که با قاتلین دکتر فاطمی همکاری می‌کنند»

۲ - روزنامه باختر امروز از بدو کارش توسط توده‌ای‌ها پخش می‌شد و مدارک لازم در پرونده کمیسیون انتشارت و تبلیغات اولین کنگره وسیع جبهه ملی وجود دارد. روش باختر امروز تا قبل از کنگره تحمل شده است، ولی، پس از کنگره، در آمریکا و اروپا شورای عالی خارج از کشور وجود ندارد، و عملاً دو شورای عالی به نام شورای عالی آمریکا و دیگری به نام شورای عالی اروپا وجود دارند؛ بنابر این، نباید اجازه داده شود که اشخاصی عنوان جبهه ملی را غصب و به نفع خود از آن استفاده کنند.

۳ - طبق قرار مذاکراتی که در اروپا انجام شده، روزنامه باختر امروز نبایستی به عنوان ارگان خارج از کشور منتشر شود، ولی این عمل انجام شده است، و باید این امر که این روزنامه ناشر افکار جبهه ملی است رسماً تکذیب گردد.

۴ - تکلیف کسانی که خود را به عنوان جبهه ملی در اروپا به عنوان نماینده تام‌الاختیار شورای عالی مطالبی منتشر می‌کنند هرچه زودتر معین گردد.

۵ - خاطر نشان شود که جوانان عضو جبهه ملی در اروپا مورد حمله شدید توده‌ای‌ها قرار گرفته‌اند و مضمون حمله مخالفین هم این است که آنان خسروخان را از کنگره اخراج کردند.

واکنش دکتر علی شایگان با توجه به دوستی‌اش با خسرو قشقایی چگونه بود؟

طبیعی بود، و ما می‌دانستیم، که شایگان ما را نمی‌شناخت و لذا به ما اعتمادی نداشت، اما خسرو قشقایی را از دوران نهضت ملی می‌شناخت. ما از آنچه بین آن دو و بین شایگان و سران جبهه در تهران رد و بدل می‌شد اطلاع نداشتیم تنها می‌دانستیم که پس از ارسال گزارش کنگره ویسبادن به جبهه در تهران، رهبری طی اطلاعیه‌ای اعضای شورای اروپا را معرفی کرد که به منظور تأیید ما در برابر خسرو قشقایی بود. چنان که پیش از دریافت اعلامیه، ورجاوند به من نوشت که هیئت اجرایی تهران «به نحو مؤثری از کار کنگره اروپایی [منعده در ویسبادن] تجلیل نموده و به این ترتیب مشت محکمی به دهان مخالفین سعادت ملت ایران کوفته است. از جمله در سه شماره اخبار هفته، تنها نشریه رسمی جبهه ملی ایران، فقط در باره کنگره بحث گشته، و مطالب مربوط به آن درج شده است.»

آیا ایشان قانع شد؟

(یکی از نتایج فوری این اعلامیه ایجاد مزاحمت ساواک برای پدر من شد که به ساواک فراخوانده و تحت فشار قرار گرفت. پدرم در برابر این فشار ساواک گفته بود که من دو فرزندم را «عاق» کرده‌ام و کاری با آنان ندارم!) به هر تقدیر، به نظرم نیامد که دکتر شایگان با اطلاعاتی که من صادقانه به او دادم قانع شده است. به او قول دادم که برخی مدارک در این مورد برای او بفرستم و فرستادم. طی گزارشی در باره مذاکره با دکتر شایگان که برای شورای عالی سازمان‌های اروپایی جبهه ملی ایران فرستادم، از جمله نوشتم:

"در جلسه اول ملاقات با ایشان، توانستم در مورد عده‌ای از دوستان اطلاعاتی به ایشان بدهم. از قرار، عده‌ای [برادران امین، ورجاوند، و گوشه] به ایشان نامه‌هایی نوشته بودند، و

ایشان مایل بودند که در باره نویسندگان این نامه‌ها اطلاعاتی به دست آورند. تا آنجا که ممکن بود و اطلاع داشتیم، اطلاعات در اختیار ایشان گذاشتم.

در مورد مسئله "اختلاف" با آقای خسروخان قشقایی، در جلسه صحبت شد. لازم دانستم که از ابتدا جریان را برای ایشان تشریح کنم. پس از توضیح در باره کنگره اشتوتگارت و نتایج مثبت آن، به جریان کمیته تدارک مونیخ اشاره کردم و به ایشان توضیح دادم که همه گونه حسن نیت و حس همکاری نسبت به آقای خسروخان نشان داده شد و متأسفانه ایشان [خسرو قشقایی] بودند که به قول‌های خود وفا نکردند. سپس، در باره روش باختر امروز صحبت کردم. در مورد جریان کنگره هم صحبت شد، و جریان را برای ایشان تشریح کردم و متأسفانه ایشان، آن طور که انتظار می‌رفت، قانع نشده‌اند! برای ایشان تشریح کردم که در اروپا تنها خسروخان هستند که با شورای اروپا مخالفت دارند و آقای «هاله» هم کماکان به کارشکنی خود ادامه می‌دهند. از قرار معلوم، آقای دکتر شایگان از چاپ و پخش شماره‌های بعد از کنگره باختر امروز مطلع نبودند. شماره [های] لازم به اضافه شماره آخر پیشوا [ارگان شخصی هاله] تهیه شد و برای اطلاع آقای دکتر [شایگان] ارسال شد. ایشان بسیار اصرار داشتند که من پیشنهادی در مورد رفع «اختلافات» عرضه کنم. باید اذعان کرد که کار بسیار مشکلی بود. به ایشان توضیح دادم که آنچه خواهم گفت نظر شخصی بوده و ضرورتاً عقیده دوستان عضو شورای اروپا نمی‌باشد. به هر حال، به ایشان پیشنهاد کردم که بهتر است ایشان از نفوذ شخصی خود در آقای خسروخان استفاده کنند و بخواهند که خسروخان تا کنگره آینده اروپا، اقدامی نفرمایند و از طرفی باختر امروز بدون «نام ارگان» تحت نظر هیئت تحریریه مشترک اروپا و آمریکا اداره شود و تا کنگره آینده امید به بهبودی خواهد بود و می‌توان زمینه را از نظر افراد جبهه ملی در اروپا برای پذیرفتن باختر امروز تحت شرایط کنگره سابق دو مرتبه به عنوان ارگان [جبهه ملی] آماده کرد. آن وقت زمینه کاملاً برای رفع «اختلاف» با آقای خسروخان آماده خواهد شد. به هر حال، بیش ازین نمی‌توانستم پیشنهاد کنم."

یعنی پس از این همه کش و قوس سرانجام با آقای خسرو قشقایی کنار آمدید؟

ارسال سه شمارهٔ باختر امروز منتشره پس از کنگرهٔ ویسپادن برای دکتر شایگان تا حدی او را متوجه قضایا کرد و مؤثر واقع شد. شورای آمریکا به ریاست دکتر شایگان در شانزدهم دی ماه ۱۳۴۱ به اتفاق آراء تصویب کرد:

- باختر امروز رسماً از طرف شورا [های] جبههٔ ملی ایران در آمریکا به نام ارگان رسمی جبههٔ ملی در خارج از کشور اعلام می‌شود.

- جناب آقای خسرو قشقایی به عنوان مدیر مسئول و سردبیر روزنامهٔ باختر امروز انتخاب می‌شوند.

- [اعضای] هیئت تحریریهٔ این روزنامه به پیشنهاد آقای خسرو قشقایی و تصویب شورای‌های آمریکا و اروپا انتخاب خواهند شد.

- هیئت تحریریه، علاوه بر مدیر مسئول، هشت نفر خواهند بود، که به‌طور مساوی از شوراهای آمریکا و اروپا انتخاب خواهند شد.

تبصره: این پیشنهاد تفکیک‌ناپذیر است، و به صورت ماده واحد به تصویب می‌رسد. در این زمان من نمایندهٔ شورای عالی جبههٔ ملی اروپا در آمریکا بوم و حق شرکت در جلسات آن شورا و دریافت گزارش‌های داخلی آن را داشتم. دشواری این جا بود که در آمریکا نیز، از یک سو، بین افراد غیرحزبی، و نیز حزبی‌های عضو جبههٔ ملی، که مدعی بودند می‌خواهند کار منظم تشکیلاتی و دموکراتیک بکنند و از دیگر سوی، دکتر شایگان و چند تن دیگر چون شاهین فاطمی و فرج‌الله اردلان، که ظاهراً هوادار او بودند، اما هدفشان «اداره» کردن شایگان بود، اختلافات و دشواری‌هایی وجود داشت.

شورای جبههٔ ملی آمریکا و دکتر شایگان

برای پرتوافکندن به این دشواری‌ها، که مخّل فعالیت جبههٔ ملی می‌شد، مطالبی را از چند گزارش شورای مرکزی جبههٔ ملی ایران در آمریکا، منتخب کنگرهٔ دوم، شهریور ۱۳۴۲، نقل می‌کنم:

"دکتر شایگان «مهم‌ترین موضوع» بحث شورا پس از برگزاری کنگره بود. شورا «برای حفظ وحدت و جلوگیری از شایعه ناسودمند در خارج» می‌بایست کاری می‌کرد که «آقای

دکتر شایگان هم چنان سمت هدایت جبهه ملی را از طریق احراز ریاست شورای مرکزی جبهه ملی عهده‌دار باشند.» در مذاکرات خصوصی برخی از اعضای شورا با دکتر شایگان، معلوم شد: «۱- ایشان عقیده دارند بعضی از افراد هیئت اجرایی سابق در دوره سابق نتوانسته بودند محیط همکاری مناسبی به وجود آورند تا همکاری صد در صد و مطمئن ارگان‌های جبهه ملی تأمین شود. ۲- بعضی تصمیمات، مخصوصاً، در نشر مطالب و تبلیغات خارجی که اتخاذ می‌شود، از روی احساسات جوانی است و لازم است قدرتی صالح وجود داشته باشد که از یک چنین مسائلی جلوگیری کند.»

شورا خواستار یافتن راهی بود که تا این مشکلات حل شود، اعضای شورا، در عین مخالفت با این که هیچ فردی نمی‌توانست «مافوق دموکراسی و رأی اکثریت» قرار گیرد، «برای تأمین نظر آقای دکتر شایگان» تصمیم گرفتند که «سه نفر از اعضای هیئت اجرائیه سابق که از طرف کنگره به عضویت شورا انتخاب شده بودند در هیئت اجرائی جدید انتخاب نشوند و همین طور هم عمل شد.»

یعنی در اینجا مسئله پدرخواندگی مطرح بود؟

بله. علاوه بر این، شورا توافق کرد که به «آقای دکتر شایگان حق وتو نظیر حق وتوی رئیس‌جمهور آمریکا در برابر کنگره آمریکا داده شود، به طوری که وجود شخص ایشان، از یک طرف، در رأس شورا و قوه مقننه سازمان جبهه ملی و از طرف دیگر، به صورت رئیس قدرت مجریه بتوانند تصمیمات شورا و هیئت اجرائیه را، در صورتی که به نظر ایشان مصلحت نبود وتو کنند.» در عین حال، «توافق شد، اگر یک تصمیم وتو شده دوباره با اکثریت دو سوم در شورا تصویب شد، تصویب شده تلقی و قابل اجرا» باشد. شورا امیدوار بود که نظر دکتر شایگان تأمین خواهد شد.

اما «متأسفانه، آقای دکتر شایگان این توافق را کافی ندانست و جلسه بعدی شورا، که به مدت «ده ساعت» به طول انجامید، نتوانست راه حلی بیابد و موافقت شد که برای ایجاد «حد اکثر حسن تفاهم و حس همکاری» با دکتر شایگان حضوراً تماس گرفته شود تا روشن شود که اگر «ایشان صریحاً اظهار دارند که از اختیارات خود در مورد تعویض اعضا استفاده

نخواهند کرد و فقط این موضوع از نظر پرستیژ ایشان در خارج است، این اختیارات به ایشان واگذار شود متأسفانه در تماسی که یکی از نمایندگان شورا با ایشان گرفت، ایشان اظهار داشته بودند، اگر ایشان مورد اعتماد همه هستند و اعضای شورا اطمینان دارند که ایشان فقط به نفع جبهه ملی از اختیارات استفاده می‌کنند، پس برای قید و شرط عدم استفاده از اختیارات دلیلی وجود ندارد.»

آیا اعطای این اختیارات به یک فرد با روح دموکراسی در درون جبهه ملی همخوانی داشت؟

روشن است اختیارات تام برای این که از آن‌ها «به نفع» جبهه ملی استفاده شود مطلب کسدراری بود، و هر کس می‌توانست دید خود را از منافع جبهه ملی داشته باشد. چهارمین جلسه شورا بدون شرکت دکتر شایگان و شاهین فاطمی منعقد شد. دکتر چمران طی گزارش ملاقات خود با دکتر شایگان به شورا گفت که: «مثل اینکه روز به روز بر ناراحتی دکتر شایگان افزوده می‌شود و فکر می‌کند ندادن اختیارات به ایشان دلیل عدم اطمینان است، و من می‌ترسم هرچه زمان بگذرد دکتر [شایگان] را به طرف شاهین [فاطمی] بکشاند.» پس از مدتی بحث، پیشنهادی که از سوی مهندس بیرانه‌وند دایر بر اینکه دکتر پارسا با دکتر شایگان صحبت کند به تصویب رسید. قرار شد دکتر پارسا از دکتر شایگان بخواهد که آیا «ایشان حاضرند قول صریح بدهند که از اختیارات خود در مورد تعویض و یا اضافه کردن اعضای شورا و هیئت اجرائیه استفاده ننمایند؟» ماده اختیارات به شرح زیر تصویب شد: دکتر شایگان «در کلیه مصوبات هیئت اجرائیه و شورا حق تصمیم‌نهایی و تغییر و تبدیل» را خواهد داشت، و چنانچه «عضو یا اعضای از شورای مرکزی و هیئت اجرائیه در پیشرفت کار جبهه ملی اختلال ایجاد کند، آن عضو یا اعضاء را تعویض نماید.

دکتر یزدی گفت که بهتر بود مسئله مسکوت بماند و هنگامی که با دکتر شایگان تماس گرفتیم، به این نتیجه رسیدیم که شایگان [از اختیارات] خود برای تغییر اعضای شورا استفاده نخواهد کرد، دوباره موضوع را مطرح کنیم. خطر موجود است و باید تصمیم گرفت، و من

نظر دارم که شاید نظر شورای مرکزی [تهران] را در این مورد بخواهیم. و اگر [کذا] هرچه آن‌ها گفتند تبعیت کنیم. نخشب گفت، اگر ما و شایگان روبروی هم بایستیم، دودش به چشم همه ما خواهد رفت. بهتر این است که دکتر شایگان ما را به حضور خودشان بپذیرند و مسائل را در مقابل خودشان مطرح کنیم، چون بالاخره ما شورای [منتخب] کنگره هستیم؛ و اگر نتوانستیم به نتیجه برسیم، یا ایشان [شورای جبهه ملی را در] تهران در جریان بگذارند و یا ما [با تهران] تماس بگیریم.» در این موقع به پیشنهاد یزدی و پارسا موضوع تا جلسه بعد مسکوت گذاشته شد.

(متأسفانه، گزارش ششمین نشست شورای آمریکا را در اختیار ندارم تا بدانیم چه گفته شد و چه تصمیمی اتخاذ شد.)

در جلسه هشتم شورا (بیست و دوم نوامبر) نامه‌ای از علی برزگر خوانده شد که طی آن وی «ضمن اشاره مجدد به مسئله اختیارات برای تغییر اعضای شورا به دکتر شایگان، و این که این کار بر خلاف اصل سانترالیسم و دموکراسی است، که جبهه ملی ایران از آن تبعیت می‌کند، همچنین در مورد نحوه روابط بین جبهه ملی آمریکا و اروپا و سازمان دانشجویان تذکراتی داده بودند.

(از جلسه دهم شورا گزارشی در دست ندارم تا بدانیم احتمالاً چه بحثی پیرامون اختلاف با دکتر شایگان صورت گرفت.)

در جلسه یازدهم (احتمالاً در بیست و یکم و بیست و دوم دسامبر ۱۹۶۳) از رابطه با دکتر شایگان سخن رفت. دهقان اظهار داشت که اعضا و هواداران جبهه، در برخی از شهرهای آمریکا به درستی با اختلافات با دکتر شایگان آشنا نبودند، و پیشنهاد کرد تا جلساتی برای روشن ساختن موارد اختلاف برگزار شود. سپس «احتمال این که ایشان راضی شده باشند [و] شرایط شورا را در مورد اختیارات قبول کنند، مطرح شد که پس از بحث نسبتاً طولانی، نتیجه گرفته شد که چون شورا در صورت حفظ اصول جبهه ملی، همواره مایل به همکاری بوده است، هرگونه نزدیکی را استقبال می‌کند، ولی به هیچ وجه با تعویض و اخراج اعضای

شورا، که اخیراً آقای دکتر شایگان ضمن مکالمات تلفنی با یکی از اعضای شورا عنوان کرده بودند، موافقت نخواهد کرد.»

تا آنجا که اسناد در اختیار من اجازه می‌دهد و در آمریکا بوم، مسئله اختلاف دکتر شایگان و شورای آمریکا حل نشد و این که در سال‌های بعد چه پیش آمد، اطلاع دقیق شخصی ندارم، چون در فوریه ۱۹۶۴ به اروپا بازگشتم و به کارهای دیگری مشغول شدم. اما دنباله این اختلافات و مذاکرات را می‌توان بعضاً از کتابی که فرزند دکتر شایگان به عنوان زندگی‌نامه سیاسی سیدعلی شایگان منتشر کرده است پی گرفت. متأسفانه، تدوین‌کننده این خاطرات در بیان اختلافات صریح نیست و مطالب را به نحوی مطرح می‌سازد که گویا اصل اختلاف چیزی به نام حدود اختیارات دکتر شایگان نبود، بلکه وی "در ایجاد اتحاد موفقیت‌چندانی پیدا نمی‌کرد، چون همانطور که گفته شد، نقطه اختلاف در جای دیگری [؟] بسته شده بود. تفاوت‌ها در شیوه عمل و نحوه تشکیلات کم‌کم به جهت‌گیری بر مبنای گرایش‌های نظری منجر می‌شد. طرفه آن که، چون نه طرفداران جبهه ملی دوم و نه جبهه ملی سوم در ایران موفقیت‌چندانی نداشتند، قیود تشکیلاتی در خارج از ایران از بین می‌رفت، و گرایش‌های نظری وجه عمده‌تری به خود می‌گرفت.»

تدوین‌کننده کتاب، برای فراموش کردن علت اختلافاتی که در بالا به آن‌ها اشاره رفت، از تاریخ جلو می‌افتد و اختلافات جبهه ملی دوم و سوم را، که در سال ۱۳۴۳ پیش آمد، به کنگره دوم جبهه ملی آمریکا مربوط می‌کند و چنان که در بالا دیدیم، کاملاً عاری از حقیقت است. تدوین‌کننده، همچنین می‌آورد که در کنگره دوم آمریکا (که من در آن شرکت داشتم) "گرایش (لیبرالی، طرفدار جبهه ملی دوم) که در ابتدای فعالیت جبهه در آمریکا هواداران بیشتری داشتند، خود را در اقلیت یافتند و بنابر این عده‌ای از آن‌ها سعی کردند تحت جانبداری از دکتر شایگان تقاضای اختیاراتی برای او بکنند تا اختلافات را حل کند. این کار بسیار نسنجیده و بدون مشورت با سایرین و مستقل‌ها انجام گرفت. بدین ترتیب گرایش اول منزوی شد." این سخنان کاملاً نادرست‌اند، زیرا، چنان که در بالا دیدیم، خود دکتر شایگان اختیارات تام را می‌خواست و فاطمی و یاران چندش، این امر را بهانه مبارزه برای

قدرت در جبهه کرده بودند. گروه فاطمی اصلاً طرفدار جبهه ملی در ایران (دوم) نبود و کوچک‌ترین تماسی با آن نداشت.

وی سپس از گرایش هوادار جبهه ملی سوم و «گرایش سوم (سوسیالیستی) سخن می‌راند که فعالیت‌های جبهه ملی آمریکا را انجام می‌دادند. در سال ۱۳۴۲ در شورای آمریکا جریانی به نام سوسیالیستی وجود نداشت و آن دیگر گرایش هم (چمران، یزدی، توسلی و...) هنوز در کادر و چهارچوب جبهه ملی سوم عمل نمی‌کردند، بلکه در پوشش جبهه ملی برای نهضت آزادی فعالیت می‌کردند. در نامه‌ای که دکتر یزدی در بجهت بحث‌های شورای آمریکا به من نوشت (۲۵ اکتبر ۱۹۶۳)، یعنی، در زمانی که هنوز مسئله حل نشده بود، از جمله گفت: "تا به حال ما همه‌اش فکر می‌کردیم، بودن شایگان و شاهین [فاطمی] است که مانع این کار است و تصادمات نمی‌گذارد [کارها به پیش بروند]، اما اکنون با وضع دیگری روبرو هستیم. اصطکاکات روی این است که [درون جبهه] کار حزبی بشود یا نه؟ من فکر می‌کردم که باید طوری کرد که جبهه ملی آمریکا هم به دنبال جبهه [ملی] اروپا برود. [آیا] این احزاب را منحل کنیم؟! نمی‌دانم نظر شما چیست؟ یک توضیحی در مورد آن نت [؟] که دوستان نوشته [بود] بدهم، که من قبلاً به شما نگفته بودم، چه الزامی نبود. البته با طرح کردن [آن توسط] او، من آن را تکمیل می‌کنم. قبل از حرکت دوستان [به اروپا] با هم مشورت کردیم، و او رفت به سوئیس دوستان را دید [؟]؛ با برادر شما هم صحبت کرد. و همان طور که می‌دانی نتیجه، متأسفانه منفی بود." اگر آن دوست نخشب بوده باشد - که با احتمال قوی همو بود - وی نظر دیگری داشت. در مارس ۱۹۶۳ پس از دستگیری رهبران جبهه ملی و تعطیل انتشارات جبهه، نخشب در کارت پستالی به من نوشت: «ولی نهضت آزادی نشریه خود را مرتب بیرون می‌دهد و در آن تأیید کلی از جبهه ملی نمی‌کند، مثل این که خود را نیرویی و جبهه ملی را نیرویی دیگری می‌دانند. به هر حال، دستگاه هم برای ایجاد اختلاف، گویا بدش نمی‌آید این کار ادامه یابد و نشریه نهضت آزادی منتشر شود.»

این نکته نشان می‌دهد که هواداران و اعضای نهضت آزادی در خارج از کشور هم، همان روش را دنبال می‌کردند و قصدشان از عضویت در جبهه ملی این بود که در آن یارگیری کنند، چنانکه روابط نزدیک‌شان با من به همین منظور بود.

از سوی دیگر، نخشب، در نامه‌ای در سال ۱۹۶۲ به من نوشته بود که «علاوه بر این، فعالیت پرارزش شما و دوستان شما در اروپا و انگلستان [که] آغاز [کردید] و توسعه دادید خود به خود موجب شد، نسبت به شما احساس ارادت و محبت صمیمانه‌ای نمایم» در پائیز ۱۹۶۴، طی نامه دیگری پس از سفر خود به اروپا اظهار داشت که «با دوستان جبهه ملی [اروپا] دیدار کرده بود، و «مهم‌تر این که در جلسه [آنان] شرکت کردم.» او آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که در نامه‌اش افزود «نیروی اروپا قوی و جای امید است. چشم ملت ایران باید به اروپا دوخته شود، و این شما هستید که باید این مسئولیت را درک کنید.»

چنانکه در بالا دیدیم، یکی از اعضای شورا که باید احتمالاً نماینده «گرایش سوسیالیستی» بوده باشد، دکتر خسرو پارسا، بود که در آن زمان در بحث‌های شورا از سوسیالیسم سخن نمی‌گفت، بلکه هوادار اعطای «اختیارات تام» به دکتر شایگان بود. اتفاقاً، خسرو پارسا در نامه خود به تاریخ سی‌ام بهمن ۱۳۴۲ به دکتر شایگان، نشان می‌دهد که تنها مطلبی که مطرح نبود گرایش‌های سوسیالیستی بود، بلکه مسئله اصلی همانا اختلاف شورا و دکتر شایگان بود، تا آنجا که وی به شایگان می‌نویسد: «صلاح ندیدم [به اعضای شورا] بگویم شما ممکن است بکلی آن‌ها را از جبهه [ملی] طرد کنید.» موضع شورای آمریکا در ۲ فروردین ۲۳/۱۳۴۳ مارس ۱۹۶۴ به دکتر شایگان ارسال شد همچنین بر علت اختلافات پرتو می‌افکند که می‌گوید:

"شورا، به منظور تفویض رهبری سیاسی به جناب آقای دکتر شایگان، رئیس شورای جبهه ملی ایران در آمریکا، تصویب می‌کند که کلیه اختیارات مندرج در اساسنامه مصوبه کنگره اول آمریکا در مورد انتخاب و وظایف هیئت اجراییه کلاً به شخص ایشان واگذار می‌شود." نامه هیئت اجراییه جبهه ملی آمریکا به تاریخ ششم اسفند ۱۳۴۳ نیز مؤید این است که اختلاف بر سر خواست دکتر شایگان برای اعطای اختیارات بود: «در کنگره دوم جنابعالی

بوسیله آقای صادق قطب‌زاده، رئیس کنگره، خواستار اختیارات شدید. کنگره نتوانست در آن شرایط با این موضوع موافقت کند...»

بنابر این، نمی‌توان اختلافات شورا و دکتر شایگان را از نوع گرایشی معرفی کرد. این گونه تاریخ‌نگاری تحریف واقعیت است.

با تشکیل جبهه ملی سوم، در سازمان‌های اروپا و آمریکا تغییراتی رخ داد و سرانجام به خروج هواداران نهضت آزادی منجر شد. با مرگ محمد نخشب و بازگشت یارانش به ایران گرایش او هم تضعیف شد و جبهه ملی آمریکا به دست عناصر دکتر شایگان افتاد، که «جبهه ملی در تبعید» را تشکیل دادند. این سازمان جدید که متشکل از افراد «گرایش سوسیالیستی» و «گرایش لیبرال» (باند فاطمی) بود، پس از تماس «با بن‌بلا رهبر انقلاب [الجزایر] نماینده‌ای به شهر الجزیره فرستاد تا دفتر (سیاسی) آن جبهه را در شهر الجزیره باز کند. از سوی دیگر، جبهه ملی در تبعید طی اطلاعیه بلند بالایی تشکیل خود در الجزیره را اعلام داشت. نامه مأموریت شایگان برای اردلان به عنوان نماینده جبهه ملی در تبعید کوچک‌ترین ربطی به تدارک مبارزه مسلحانه نداشت. دکتر شایگان به اردلان «مأموریت» داد «که دفتر جبهه ملی ایران در تبعید در الجزیره [را] تأسیس کند و اقدامات خود را در باب پیشرفت مرام جبهه ملی مستقیماً به خود اینجانب گزارش دهد. (ص ۱۶۳) این که این دفتر در الجزیره چه می‌کرد؟ هرگز بر کسی معلوم نشد. اردلان در الجزیره چه فعالیتی داشت؟ چگونه در پیشرفت مرام جبهه ملی ایران کار می‌کرد، و چه پیشرفتی حاصل کرد؟ از رازهای غریب است. آیا او هرگز گزارشی به دکتر شایگان فرستاد؟ اگر آری، این گزارش کجاست؟

چنان که بعداً ذکر خواهیم کرد، به هنگام سفر اول به الجزیره، اردلان را در خیابان دیدم، اما خود را به او نشان ندادم. او حداقل مقررات امنیتی را هم رعایت نمی‌کرد.

نکته جالب این است که در ۱۳ شهریور ۱۳۴۳ دکتر شایگان در نامه‌ای از دکتر مصدق خواست که نه فقط «جبهه ملی [ایران] در تبعید را تأیید فرمایید» بلکه از او طلب کرد که جواب "افراد یا اجتماعاتی از خارج از ایران را که به حضور مبارک عریضه می‌نویسند [و] در

باب جبهه ملی کسب تکلیف می‌کنند" را به "جبهه ملی در تبعید حواله فرمایید." (ص ۱۶۶) به عبارت روشن، دکتر شایگان که اکنون بیش از هر وقت تحت تأثیر اطرافیان جاه‌طلب و دسیسه‌چین خود، چون شاهین فاطمی بود، خواستار انحصار کامل بر کل فعالیت‌های جبهه ملی ایران در خارج کشور شد، آن هم با مهر تأیید مصدق. وی در پیام خود به کنگره سوم جبهه ملی ایران (سپتامبر ۱۹۶۴، کارلسروهه) همین نظر را به نحوی سربسته عنوان کرد: «تشکیل جبهه واحدی از تمام آزادیخواهان. تشکیل جبهه ملی در خارج از کشور تحت عنوانی که شامل همه مبارزین راه آزادی در خارج از کشور» باشد. در این جا، هنگامی که سخن از «جبهه واحدی از تمام آزادیخواهان» می‌رود، البته جای پای توده‌ای‌های همدست شاهین فاطمی و همدست خسرو قشقایی در اروپا را هم می‌توان دید، که از در بیرون شده و سر از پنجره به درون می‌آوردند، تا مگر جبهه ملی در جبهه واحد ضداستعماری‌ای که حزب توده همواره خواستار آن بود مستحیل شود و رهبری آن را به دست گیرد.

طبیعتاً، مصدق که مردی دوراندیش بود و چنین خواستی را مغایر با مبانی دموکراسی و نفی حقوق جوانانی می‌دانست که در تمام پیام‌های خود تشویق به مبارزه کرده بود، نمی‌توانست تن به چنین انحصاری برای دکتر شایگان قائل شود. لذا، او در چهارم مهرماه همان سال طی نامه‌ای محترمانه از کنار قضیه رد شد و با درخواست وی موافقت نکرد. او در پایان نامه خود از نو پای فشرده که «چشم وطن‌پرستان مملکت» به «جوانان وطن‌پرست دوخته شده است.» در این هم نمی‌توان تردید کرد که، چنان چه مصدق به غیر از این موضعی اختیار می‌کرد، جبهه ملی ایران در اروپا، همانند قضیه احزاب که سپس به آن خواهیم پرداخت، زیر بار چنین انحصاری نمی‌رفت و از او می‌خواست که در آن امر تجدید نظر کند. خوشبختانه، دور اندیشی و درایت مصدق ما را در خارج از کشور از نزاع‌هایی که ریشه آن در دسیسه‌چینی‌های اطرافیان دکتر شایگان بود، نجات بخشید.

در همین اوان، بنا بر چند نامه‌ای که در خاطرات دکتر شایگان منتشر شده است، پرویز امین، یکی از اعضای هیئت اجرائیه اروپا، که در ضمن مسئول نهضت آزادی در اروپا بود و به

همین عنوان هم از سوی دکتر ابراهیم یزدی به دکتر شایگان معرفی شد، از دکتر شایگان مصرأً خواست که اقدامی برای تماس با دول الجزایر و مصر بنماید تا بتوان در یکی از آن دو کشور «به تدریج جوان‌های داوطلب را تربیت انقلابی داده و به ایران» فرستاد. او افزود: «تا آنجا که من اطلاع دارم، الجزیره [الجزایر] و مصر حاضر به همه نوع کمک هستند». همانند سازمانی انقلابی حزب توده در مورد دکتر کشاورز و دولت چین، مسئولان نهضت آزادی می‌خواستند از شهرت دکتر شایگان استفاده کنند و برنامه خود، و نه جبهه ملی را به پیش ببرند. یزدی به دکتر شایگان نوشت که پرویز امین «با سفارت الجزیره [الجزایر] در پاریس تماس گرفته‌اند و آن‌ها بسیار خوب استقبال کردند؛ آن طوری که در نامه [امین] بود، [او] نوشته است، چون نهضت آزادی یک سازمان شناخته شده [یی] نیست، و از طرفی تماس به نام جبهه ملی امکان ندارد، [امین] از من خواسته است که، در صورتی که برای شما امکان دارد و مایل هستید، آقای پرویز امین را به سفارت الجزیره [الجزایر] معرفی کنید. من شخصاً صداقت و استحقاق ایشان را تضمین می‌کنم، و معتقدم که اقدام جناب عالی و معرفی ایشان به سفارت الجزیره [الجزایر] یک قدم بزرگ برای شروع گام اساسی است، که ما برای تنظیم آن در جریان اقدام هستیم. امیدوارم که جنابعالی از این کمک بزرگ خودداری نفرمایید.»

دقیقاً دانسته نیست که آیا دکتر شایگان به این نامه‌ها جواب مثبت داد یا نه، اما، با توجه به تفکر دکتر شایگان، احتمال توافق وی با برنامه تدارک نظامی برای سرنگونی رژیم به صفر نزدیک بود. در زمستان ۱۳۳۹/۱۹۶۱، هنگامی که دکتر شایگان به برکلی آمد و من پس از پایان جلسه از او پرسیدم که چرا وی از تز جمهوری حمایت نمی‌کرد، فوراً گفتن چنان سخنی را بر من قذغن کرد. حال، چگونه ممکن بود که وی از تز جنگ مسلحانه برای سرنگونی رژیم حمایت کند؟

افزون بر این، روشن است که سران نهضت آزادی خارج از کشور، یزدی و برادران امین، در عوضی را دق‌الباب می‌کردند. جالب است که، بر خلاف افسانه‌هایی که در مورد تماس نزدیک علی شریعتی با انقلابیون الجزایر پخش شده است، نهضت آزادی می‌بایستی دست به دامن دکتر شایگان می‌شد. در مورد مصر هم پیش از این گفتیم که، پس از سفر من به

تهران و روشن شدن شرایط دولت مصر، شورای جبهه ملی اروپا رابطه خود را با سفارت مصر قطع کرد. ظاهراً، دکتر عبدالصمد تقی‌زاده، که خود را هوادار دکتر خنجی معرفی می‌کرد، عملاً از همان زمان با بنی‌صدر و نهضت آزادی کار می‌کرد و اصرار او برای همراهی با من برای شرکت در مذاکرات با سفیر مصر در لندن از همین رو بود. البته، سفر آقایان به مصر هم به جایی نرسید و دولت مصر پس از مدتی عذر آنان را خواست. مهم‌ترین نکته در اینجا، تن دادن آقایان به شرایط دولت مصر بود که ما صریحاً رد کرده بودیم. چنان که خواهیم دید، تماس ما با دولت الجزایر نیازی به وساطت دکتر شایگان نداشت، چون ما نزد برخی از الجزایری‌ها صاحب اعتباری بودیم.

جالب این است هنگامی که من به اروپا بازگشتم، پرویز امین به ایران بازگشته بود و تا آنجا که می‌دانم، وی دیگر در فعالیتهای سیاسی شرکتی نکرد و در انقلاب هم خودی نشان نداد. جز چمران که به لبنان رفت و در آنجا مشغول شد، هیچ یک از اعضای نهضت آزادی دیگر در پی تزه‌های انقلابی خود نرفتند.

مسئله شورای جبهه ملی ایران در آمریکا بالاخره به کجا کشید؟

مسئولان جبهه و اعضای شورای عالی در آنجا عبارت بودند از مصطفی چمران، ابراهیم یزدی، محمد توسلی، محمد نخشب، من و چند نفر دیگر که نامشان را به یاد ندارم. اگر اشتباه نکنم، هر ماه یا هر دو ماه جلسات شورا در منزل ابراهیم یزدی در نیوجرسی تشکیل می‌شد. توسلی، من، و شخص دیگری که چون ما، در اطراف شیکاگو درس می‌خواند و نامش را به یاد ندارم، با یک فولکس واگن، هزار کیلومتر را بکوب می‌رفتیم، در جلسه شرکت می‌کردیم و سپس با همان عجله برمی‌گشتیم. کار جبهه ملی در آمریکا بیشتر آموزشی تبلیغاتی و یارگیری بود. این کار هم مستقیماً انجام می‌گرفت و هم در سازمان‌های دانشجویی. واحد کنفدراسیون در آمریکا در شهر نیویورک یک خانه ایران داشت. دو اتاق اجاره کرده بودند که در آن اعضای انجمن و گروه‌های مختلف جلسات بحث و گفت‌وگو می‌گذاشتند. بعضی از این بحث‌ها در نشریه‌های کنفدراسیون چاپ می‌شد. اما در شهر محل تحصیل من چنین انجمنی نبود.

در کدام شهر بودید؟

بلومینگتن، در ایندیانا. بیشتر دانشجویان ایرانی دولتی و بورسیه بودند. آمده بودند درس بخوانند و زودتر به سر کار و زندگی‌شان در ایران برگردند. من با یکی دو نفر از آنان دوست شدم. دانشجوی جوانی بود به نام رضوی. با بورس دولتی آمده بود. فهمیده بود که من از فعالان جبهه ملی بودم. روزی به من گفت که او هم عضو حزب ایران است. نمی‌دانم به ایران بازگشت یا نه؟ دوست داشت فعالیت کند. پیشنهاد کردم یک انجمن فرهنگی درست کنیم. معمولاً سازمان‌های سیاسی هم این طوری درست می‌شدند. اول انجمن فرهنگی تشکیل می‌شد. به تدریج موضوع‌هایی که در جلسات فرهنگی مطرح می‌شد، همراه با کمی تبلیغ و آگاهی بود و به تدریج مسیر آن عوض می‌شد. عملاً کنفدراسیون این گونه تشکیل شد. در بلومینگتن یک انجمن فرهنگی تاسیس شد، بدون آن که مسایل سیاسی را مطرح کنیم. مدتی گذشت. دو سه تا جوان دیگر هم بودند که با من هم‌رشته بودند. اقتصاد می‌خواندند. یکی می‌گفت که یونانی تبار بود و خانواده‌اش به ایران مهاجرت کرده بودند و در مشهد زندگی می‌کردند.

ایرانی یونانی تبار؟ حتما در زمان اسکندر مقدونی به ایران مهاجرت کرده است!؟

نه! در همین قرن‌های اخیر. در زمان قاجار تاجران یونانی زیادی در ایران بودند. به هر حال، انجمن درست شد. سال ۱۹۶۳ بود. تازه صحبت از رفرم‌های شاه بود. هنوز رفرم‌های او شروع نشده بود. ۱۵ خرداد اتفاق افتاد و ایران در حال غلیان بود. جوان یونانی‌الاصل مشهدی که آقای فکرت نام داشت، مقاله‌ای در دفاع از رژیم شاه در روزنامه دانشگاه‌مان نوشت. من هم در مقاله‌ای به او پاسخ دادم. دانشگاه ما از نظر شرق‌شناسی خیلی مهم بود. مقاله که چاپ شد، فکرت و دوست او پرویز جناب دو مقاله تند و تیز در پاسخ به مقاله من و دفاع از شاه نوشتند. من هم جواب دادم و علیه پهلوی با ارقام و آمار و اسناد به قول معروف افشاگری کردم. در این موقع روزنامه دانشگاه، دیگر حاضر نشد مقالات بعدی را چاپ کند، چون می‌خواست بحث بالا نگیرد. فکرت در لبنان درس خوانده و لیسانس خودش را از آنجا گرفته بود. بعدها فهمیدم که این دانشجو با جمشید آموزگار روابط خیلی نزدیکی دارد.

دکترای خودش را که گرفت، پستی به او در بانک جهانی دادند. در هر صورت این مقاله‌ها در آن محیط دانشگاهی ما سر و صدای زیادی به پا کرد. نسخه‌های این مقاله‌ها موجودند. جالب این است که پایهٔ استدلال این دو این بود که در ایران دموکراسی وجود دارد. این مقاله‌ها در انجمن تازه تأسیس ما بازتاب پیدا کرد. یک زن و شوهر دانشجو را هم از این دوران به یاد دارم که نامشان فردوس بود. آقای فردوس، تز دکترایش را درباره فدائیان اسلام می‌نوشت و با این که این تز در جایی چاپ نشد، ولی یکی از منابع و ماخذ این موضوع است. با این که هردوشان بورس دانشجویی داشتند، در آمریکا باقی ماندند و به تدریس مشغول شدند. سال‌ها بعد که در یک کنگره دانشگاهی در آمریکا شرکت داشتیم، آقای فردوس را دیدم. همسر او هم در آن کنگره حضور داشت.

در فکر بازگشت به اروپا بودم. چنان که گفتم، در آن سال‌ها، به اتفاق علی برزگر و محمد توسلی با فولکس واگن از راه شیکاگو هزار کیلومتر را می‌کوبیدیم و به نیویورک می‌رفتیم تا در جلسات دانشجویی یا سیاسی شرکت کنیم. تفریح ما همین بود. یک روز خوابیده می‌رفتیم. دو روزی در نیویورک بودیم و دوباره برمی‌گشتیم. می‌رفتیم خانه ابراهیم یزدی یا مصطفی چمران که اعضای جبههٔ ملی در آمریکا بودند.

در آن زمان این دو در نیویورک زندگی می‌کردند؟

بله، هر دو در منطقه نیویورک - نیوجرسی بودند. یزدی همسر ایرانی داشت و چمران آمریکایی. بعدها چمران از همسر آمریکایی‌اش جدا شد و زن لبنانی گرفت. وقتی به ایران رفت، همسرش لبنانی بود. من با یزدی و نخشب در آنجا آشنا شدم. اما چمران را از کالیفرنیا می‌شناختم. در همین رفت و آمدها بود که روزی یزدی به من گفت که نزد هیئت نمایندگی کوبا در سازمان ملل بروم. قرار بود در ایران مبارزه مسلحانه راه بیندازیم. جالب این که چمران اهلش بود، ولی یزدی اصلاً این‌کاره نبود. صندوقی هم داشتیم که پول جمع می‌کردیم که ذکر کردم. توسلی و برزگر در این جریان‌ات بودند. چون یزدی از اقدام قبلی من در مورد کوبا و مصر خبر داشت، یک روز به من گفت: برو با کوبایی‌ها صحبت کن. او می‌خواست که این تماس برقرار شود. من هم قبول کردم و رفتم. اگر درست به یادم باشد،

نماینده کوبا به نحوی خواست مرا از سر خود باز کند. شاید فکر می‌کرد این اقدامی تحریک‌آمیز علیه دولت کوبا باشد. او مسلماً محتاط بود. بعدها فکر کردم که عجب آدم ساده‌لوحی بودم. اگر اف. بی. آی. که مسلماً دفتر کوبایی‌ها را می‌پایید، متوجه می‌شدند که من به آنجا رفته‌ام، حتماً از آمریکا اخراج می‌کردند. کارهای خطرناک را دیگران باید می‌کردند، نه آقای یزدی. او تا آستانه انقلاب در آمریکا ماند (به جز مدت کوتاهی در مصر). بنابر خبر نیویورک تایمز که پس از انقلاب چاپ شد و خودش هم در لوموند آن را تأیید کرد، به تابعیت آمریکا هم در آمده بود. اگر خودش به هیئت نمایندگی کوبا رفته بود مسلماً نمی‌توانست تبعه آمریکا بشود.

چمران چه می‌کرد؟

می‌گفتند در یکی از شرکت‌های وابسته به ناسا^{۳۳} کار می‌کند.

یزدی چطور؟

یزدی در کار مطالعات پُست - دکترای داروسازی بود. دکترایش را در ایران گرفته بود. نمی‌دانم شغلش چه بود.

آیا از همان آغاز مذهبی بودند؟

بله. اما برای ما مهم نبود. معتقد بودیم همه باید در کار مبارزه با رژیم شاه باشند. آنان با ما مشکل داشتند؛ ما با آنان مشکلی نداشتیم.

آیا انجمن دانشجویان مسلمان در آن زمان به وجود آمده بود؟

در آن سال کنگره سالانه اتحادیه ملی دانشجویان آمریکا در شهر بلومینگتن (ایندیانا) یعنی شهر دانشگاهی من برگزار می‌شد. به نیویورک رفتم، شاهین فاطمی گفت که قرار است به کنگره سالانه آمریکایی‌ها نماینده‌ای بفرستیم. قطب‌زاده گفت: من می‌روم. دبیر کنفدراسیون

۳۳- NASA

هم بود. فاطمی نمی‌خواست او برود. گفت: خسرو شاکری هم با تو خواهد آمد. به من هم نمایندگی داد تا در کنگره شرکت کنم.

آقای فاطمی چه سمتی داشت که به شما نمایندگی داد؟

یکی از دبیران کنفدراسیون بود، اما بدون مشورت با دیگران به عنوان رئیس تصمیم می‌گرفت. هزار کیلومتر را شبانه کوبیدیم و رفتیم. فردا صبح قرار بود در کنگره باشیم. قرار بود، من یا قطب‌زاده در بخش مربوط به پیام‌های خارجی، پیام کنفدراسیون را بخوانیم. جلسه که شروع شد، دیدیم که سر و کله فاطمی پیدا شد. خودش با هواپیما آمده بود. قطب‌زاده را می‌گویی، اگر کارش می‌زدی خوشش در نمی‌آمد. خیلی عصبانی شده بود. شروع کرد به دشنام دادن. بعدها متوجه شدیم فاطمی به این دلیل آمده بود که در سازمان دانشجویان ملی دانشجویان آمریکا، عوامل سازمان سیا رخنه کرده بودند. فاطمی احتمالاً با این‌ها تماس داشت. بدون آن که ما بدانیم، با شتاب خود را رسانده بود تا با حضورش در کنگره، هم میزان نفوذ و اعتبار خودش را بالا ببرد و هم نکند از ما بهترانی که با او تماس داشتند، از دهانشان چیزی اشتباهاً در برود و ما متوجه تماس میان آن‌ها بشویم. پس از پایان جلسه کمیسیون، قطب‌زاده و من به نیویورک بازگشتیم. دو هزار کیلومتر سفر کردیم تا ده دقیقه سخنرانی فاطمی را بشنویم!

در مورد سابقه، شخصیت و نوع کاراکتر کسانی که نام بردید، صحبت‌هایی است. به خصوص بعد از انقلاب. شما این آقایان را چگونه می‌دیدید؟

برداشت من شخصی است. اجازه بدهید بعداً بحث مفصلی بکنیم در باره ایرانیان خارج از کشور. هم می‌توان گروهی بحث کرد و هم فردی. نقاط مشترک و متضاد این گروه‌ها یا افراد، خودش مبحثی است. کتابی هم به انگلیسی در باره خلق و خوی ایرانیان نوشته‌ام. بعداً به آن خواهیم پرداخت.

کنگره دانشجویان ایرانی در آمریکا، عضو و مسئولیت کنفدراسیون

تا پیش از تشکیل این کنگره روابط من با شاهین فاطمی، که خود را «پرزیدنت» دانشجویان ایرانی و کنفدراسیون معرفی کرد، حسنه بود. به هنگام ورود به آمریکا برای رفتن به ایندیانا بود که با او آشنا شدم. تنها نامه‌ای که از او دارم، نامه‌ای است بی‌تاریخ، اما مسلماً بین ژانویه ۱۹۶۳ و اوت همان سال نوشته شده است، چه پس از کنگره دانشجویی و کنگره جبهه ملی، روابط بین ما قطع شد.

کنگره اتحادیه دانشجویان ایرانی در آمریکا در تابستان ۱۹۶۳ برگزار شد. فاطمی گفته بود که دیگر کاندیدا نخواهد شد. همه خوشحال بودند، زیرا فاطمی همیشه تک‌روی می‌کرد و حاضر نبود، حرف دیگر مسئولان سیاسی را بپذیرد. قطب‌زاده خودش را جلو انداخت و حسن لباسچی و علی برزگر هم بودند. من کاندیدا نبودم، چون قصدم این بود که به اروپا بازگردم. چندی بعد هم برگشتم. وقتی کنگره تشکیل شد، بیشتر دوستان جبهه‌ای، نظرشان بر این بود که لباسچی به جای فاطمی انتخاب شود. فاطمی با این که اعلام کرده بود کاندیدا نخواهد بود، به عوامل خودش گفته بود تا نام او را بنویسند و در صندوق بیندازند. دکتر شایگان هم در این کنگره بود. وقتی آراء را می‌خواندند، نام فاطمی هم خوانده می‌شد. من به رئیس کنگره اعتراض کردم که باید آرای را که به نام فاطمی است، باطل اعلام کند، زیرا او اصلاً نامزد نشده بود. فاطمی یا اردلان اعتراض کردند که این را می‌گویند (write-in ballot) و در سیستم آمریکا هم وجود داشت. یعنی اگر کسی نامزد نباشد ولی آرای به نام او به صندوق ریخته باشند، آن شخص می‌تواند انتخاب شود. دوباره اعتراض کردم. در آنجا دو نفر آمریکایی حاضر بودند، به عنوان میهمان نمایندگان سازمان ملی دانشجویان آمریکا. آن دو هم در کنگره جبهه ملی و هم در کنگره کنفدراسیون شرکت می‌کردند. آن دو با فاطمی دوست بودند. شاید هم از جمله عوامل سیا بودند. که می‌دانند؟ وقتی اعتراض کردم، آقای فاطمی نظر آن دو آمریکایی را خواست و آن‌ها هم صحت نظر فاطمی را تایید کردند. دوباره از جایم بلند شدم و خطاب به هیئت رئیسه گفتم: اجازه بدهید از دوستان بخواهم تا نظر این دوستان آمریکایی را از صورت جلسه خط بزنند، زیرا این کار، ما را به یاد حکومت شاه می‌اندازد. یک شاه داریم و دو مشاور آمریکایی! مستشاران نظر می‌دهند تا شاه چه کار

باید بکنند. این جا بود که فاطمی سکوت کرد و موضوع تمام شد. احساس من همیشه این بوده است که در برابر پاره‌ای امور نباید سکوت کرد. اگر به موقع حرف‌مان را بزنیم، جلوی خیلی از کارها گرفته خواهد شد.

قبل از رأی‌گیری، جبهه‌ای‌ها نظر داشتند که حسن لباسچی رئیس سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا بشود. اما قطب‌زاده که خود را به نخشب و چمران نزدیک کرده بود، می‌خواست جای فاطمی را بگیرد. نه فقط من، بلکه آن دو هم مخالف انتخاب قطب‌زاده بودند، چون هم آدمی غیرمسئول بود، و هم هوچی. خوب به خاطر دارم که قطب‌زاده قبل از ورود به جلسه، چمران، نخشب و من را به کناری در زیر درختی کهن کشید و اصرار ورزید که او را به جای لباسچی انتخاب کنیم. هر سه مخالفت کردیم. قطب‌زاده زد زیر گریه و زار زنان گفت: شما [نخشب و چمران] به من قول داده‌اید. چرا زیر قول‌تان می‌زنید؟ اما گریه او تأثیری در تصمیم ما نداشت.

این نیز گفتنی است که توده‌ای‌هایی چون منوچهر پروین، مجید تهرانیان و همسر سابقش، که نامش را به یاد ندارم و نیز احمد اشرف، علی بنوعیزی و برخی دیگر که نامشان به یادمانده، جانب فاطمی را گرفتند. هدف اینان از این حمایت نفوذ به درون جبهه‌ای بود زیر رهبری شایگان.

و در این جاست که میان نیروهای جبهه ملی اختلاف و انشقاق افتاد؟

نه. در کنگره جبهه ملی آمریکا تصمیم گرفتیم یک هیئت اجرایی انتخاب کنیم. همه افراد را به خاطر ندارم، ولی می‌دانم چمران و یزدی جزو هیئت اجرایی بودند. در این کنگره دکتر شایگان هم بود. شایگان طی سخنانی به عملکرد کنگره که می‌خواست هر فرد یک رأی داشته باشد، اعتراض کرد و این که او وزیر مصدق بوده است و از این گونه حرف‌ها. مقصودش این بود که او ماورای تشکیلات باشد و بر این نکته اصرار می‌ورزید. هنگامی که با این نظر او مخالفت شد، او حتی عصبانی هم شد. برای او توضیح دادیم که ما می‌خواهیم دموکراتیک عمل کنیم. یک کنگره هم وظایفی داشت. خلاصه شایگان به حالت قهر بلند شد و از جلسه بیرون رفت. فاطمی هم دنبال او رفت و به او نزدیک‌تر شد. از آن به بعد دیگر

دکتر شایگان در جبهه ملی آمریکا پیدایش نشد. بنابراین، انشعاب نه، بلکه شکافی در جبهه ملی آمریکا به وجود آمد. شایگان رفت (مثل خسروخان قشقایی). پس از این کنگره بود که فاطمی و هوادارانش برای ضربه به جبهه ملی، ضمن پخش شایعاتی برای اخراج پنج تن از اعضای جبهه ملی، از جمله نخشب از خانه ایران، توطئه کردند و با یک رأی‌گیری به کمک آرای توده‌ای‌ها برنامه خود را عملی ساختند. نخشب مسئله را در یازدهمین جلسه شورای جبهه (اواخر دسامبر ۱۹۶۲) مطرح ساخت و خواستار اتخاذ موضعی محکم شد. برخی از انجمن‌های دانشجویی سازمان آمریکا خواستار رسیدگی به انتخابات انجمن نیویورک شدند. این که چگونه مسئله حل شد به یاد ندارم، اما با کنار گذاشتن فاطمی بر سر مسئله سوءاستفاده مالی از وجوه جمع‌آوری شده برای زلزله‌زدگان بویین زهرا، نفوذ او در انجمن نیویورک و خانه ایران آن شهر از بین رفت.

شاهین فاطمی را بعداً از سازمان دانشجویی هم کنار گذاشتیم. کنار گذاشتن هم درست نیست. بازخواستش کردیم در باره کمک‌های مالی که برای زلزله‌زدگان بویین زهرا جمع‌آوری شده بود. محمد نخشب در نامه بلندی که در باره مسائل آمریکا به من نوشت، کل مبلغ جمع‌آوری شده را «در حدود شش هزار دلار» دانست که در حضور نخشب و دکتر شایگان ۲۵۰۰ دلار آن برای تهران ارسال گردید. فرج اردلان در نامه‌ای که در یازدهم فوریه ۱۹۶۳ به من نوشت، و توضیح داد که «حساب کار زلزله در تهران کمی درهم شده [است] و نیمی از پول‌ها به حساب دانشگاه (حبیبی، بنی صدر، و اردوبادی) ریخته شده [است]، و نیم دیگر به حساب جبهه ملی ایران (الهی‌ار صالح). به کمیته دانشگاه تهران نوشته شده و درخواست شده است که نظر خود را در مورد این که مابقی پول زلزله، که اکنون راكد در حساب مخصوص در اروپا و آمریکا [ست]، هرچه زودتر اعلام دارند به کدام حساب ریخته شود.» اردلان سپس نوشت: «در چنین شرایط خفقان‌آوری [زندانی بودن حبیبی، بنی صدر] نمی‌دانم چگونه راضی می‌شوید که پولی که با آن همه زحمت و مشقت جمع‌آوری شده [است] در این میان به مصرف واقعی خود نرسد[؟]» البته، چنان که بعدها روشن شد،

«مصرف واقعی» انتشار روزنامه شخصی شاهین فاطمی- ایران نامه- بود که وی با همدستانش چون اردلان منتشر می‌کرد.

محمد نخشب در همان نامه فوق‌الذکر نوشت «این مسئله [وجوه زلزله] در هیچ یک از مجامع دانشجویی، چه کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در آمریکا، چه در کنفدراسیون مطرح نشده است. به هر حال، خوب یادم هست آقای اردلان تلاش می‌کرد [برای مقدار «مفقوده»] از تهران رسیدی از آقای دکتر سنجابی به دست آورد، که این پول به تهران رسید [ه است]. حال، عقل آن مرد رسید و چنین کاری نکرد، یا وضع جبهه ملی ایران بجایی رسیده بود که چنین امری امکان نداشت [نمی‌دانم]. به هر حال، برای آقای لباسچی [جانشین فاطمی در سازمان دانشجویی] نامه‌ای نوشتم که ما را در این مورد روشن سازد. فرد دیگری که ممکن است مفید واقع شود آقای قطب‌زاده است، که اکنون در اروپاست.» در پاسخی که به نخشب نوشتم، از او خواستم که روشن کند که «آیا دوستان این پول را وصول کردند یا نه، چون این پول متعلق به کنفدراسیون است. ما باید بدانیم این وجوه به چه کسی رسید و چگونه پس گرفته شده است - در صورتی که پس گرفته شده باشد.»

تا آنجا که من خود به یاد دارم، این وجه مفقوده به خرج چاپ ایران نامه رسیده بود. این نشریه از آن فاطمی و همکارانش بود و نه ربطی به سازمان دانشجویی و نه جبهه ملی داشت. پولی که برای زلزله‌زدگان جمع‌آوری شده بود، می‌بایستی حتماً به دست قربانیان آن زلزله می‌رسید. قرار بود که این وجوه مستقیماً به ایران فرستاده شود و به دست یکی از معتمدان مانند مهندس حسینی، الهیار صالح، یا دیگران برسد، تا به درستی خرج شود. در جلسه‌ای در خانه ایران در نیویورک، دوستان جبهه، از جمله چمران، نخشب و دیگران (و شاید توسلی) نیز حضور داشتند. افراد متمایل به حزب توده نیز بودند. فاطمی مورد بازخواست قرار گرفت. فاطمی اعتراف کرد وجوه را خرج روزنامه ایران نامه کرده بود که خودش منتشر می‌کرد. وی به جای دادن پاسخ روشن، قهر کرد و رفت به ایالت اوهایو تا دکترای خود را تمام کند. این بریدن فاطمی بود. این همان رفتار دیکتاتورمنشانه‌ای است که بعضی‌ها دارند. مدتی بعد هم از کنفدراسیون اخراج شد.

پس از تابستان ۱۳۴۲، یعنی بعد از برگزاری کنگره دانشجویی و کنگره جبهه ملی، فاطمی هم چنان به دنبال دکتر شایگان بود تا به مقاصد خود برسد. در این راه از همدستی با توده‌ای‌ها نیز کوتاهی نکرد. از همین رو بود که آنان دکتر خسرو پارسا را، که عضو شورای مرکزی جبهه ملی در آمریکا بود و می‌بایستی در سازمان دانشجویی، هماهنگ با آن شورا عمل کند، نامزد ریاست سازمان دانشجویی آمریکا کردند و او هم پذیرفت. به همین مناسبت، در پائیز ۱۹۶۴ نخشب به من نوشت که در سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا «توده‌ای‌ها، در اثر اختلافاتی که شاهین [فاطمی] ایجاد کرده، قوی‌تر شده‌اند، [اما از توده‌ای‌ها کسی در Board³⁴ نیست. در انتخابات، مجید تهرانیان کاندیدا نشده [است] و کاندید ایشان برای ریاست دکتر [خسرو] پارسا (کاندیدای شاهین و توده‌ای‌ها)، و حسین مردی برای معاونت ریاست بود، [اما] هر دو شکست خورده‌اند.»

سر انجام، چند سال بعد فاطمی به ایران رفت. در سال ۱۹۹۷ خودش در پاریس برای تعریف کرد که در ایران چه بر او گذشته بود: برای دستبوس شاه رفته بود! این را هم، خارج از تقویم، در مورد شاهین فاطمی بگویم. در سال ۱۹۹۶ وقتی خواستم از آمریکا به اروپا بازگردم، به این فکر افتادم که اگر کارم در دانشگاه سابقم دائمی نشود به دنبال یافتن کاری در اروپا بروم. یک استاد ارمنی ایرانی‌الصل به نام گریگوریان، رئیس دانشگاه برآون^{۳۵}، را می‌شناختم. میان ما یک رابطه کاری و تحقیقاتی وجود داشت. به او گفتم که خیال دارم به اروپا بازگردم. او به من توصیه کرد که بروم و در دانشگاه آمریکایی پاریس تدریس کنم. گریگوریان طی نامه‌ای مرا به رئیس دانشگاه آمریکایی پاریس معرفی کرد. به رئیس دانشگاه پاریس زنگ زدم تا وقت ملاقات بگیرم. گفت: من لندن هستم؛ بیایید لندن تا همدیگر را ببینیم. به لندن رفتم و او را دیدم. مرا به سرپرست بخش علوم اجتماعی یا در واقع معاون خود در دانشگاه پاریس معرفی کرد. در اواخر سال ۱۹۹۶ به پاریس آمدم و با رئیس بخش در محل کارش قرار ملاقات گذاشتم. روز قرار چون کمی زود رسیدم، به

۳۴- هیئت دبیران

۳۵- Brown University

کافه کنار دانشگاه رفتم. شاهین فاطمی را در آنجا دیدم. با هم دست دادیم و سلام و علیک کردیم. یک نفر دیگر هم با او بود. فاطمی در همان دانشگاه درس می‌داد. وقتی دوستش را به من معرفی کرد و گفت که آقای فلان، دیدم این همان معاون رئیس دانشگاه بود که من دقایقی دیگر با او قرار ملاقات داشتم. پیش خود گفتم: ای داد و بیداد! کار تدریس خراب شد! شغل بی‌شغل! تمام سوابق ضد شاه مرا پیش این آقا رو کرده است. کافی است به یک آمریکایی بگویید که طرف چپی است. همین کافی است.

وقتی به دفتر معاون دانشگاه آمریکایی رفتم، طرف سری تکان داد و گفت: متاسفم. ما هیچ پستی در این دانشگاه برای شما نداریم. گفتم: ولی رئیس شما در لندن قول مساعد داده بود. چون فهمیدم که فاطمی انتقام تمام آن مخالفت‌های اصولی مرا یک جا گرفته بود، از دفتر آن معاون خارج شدم.

با این همه، در همان روز فاطمی درخواست کرد مرا بعداً ببیند، شماره تلفنی رد و بدل کردیم، و در اوایل ۱۹۹۷ با هم قرار گذاشتیم. با همه کار زشتی که با من کرده بود، قراری در کافه‌ای گذاشتیم. در این دیدار موضوع نوشتن کتابی در باره خلُق و خوی ایرانیان را مطرح کردم و گفتم که این کتاب را به دکتر حسین فاطمی تقدیم کرده‌ام و گفتم که می‌خواهم، پیرامون زندگی حسین فاطمی کتابی بنویسم و در این باره تحقیقاتی هم در منابع خارجی شروع کرده بودم. از او خواستم برای تکمیل اسناد هر چه در باره عمویش می‌دانست بگوید. گفت که خودش دست به کار نوشتن کتابی در باره زندگی عموی خود است و وقتی نشانی زن و فرزند دکتر فاطمی را که در آن سال‌ها در انگلستان زندگی می‌کردند، خواستم، باز بهانه آورد که آنان با کسی مصاحبه نمی‌کنند. هرچه اصرار کردم به جایی نرسید. احساس کردم دوست ندارد، چیزی در باره عمویش مطرح شود. خودش هم کتاب ادعایی‌اش را ننوشت! یعنی اگر چیزی در باره دکتر فاطمی گفته می‌شد، در باره عملکرد شاه بود و این با فکر امروز فاطمی همخوانی نداشت.

منظورتان این است که آقای فاطمی به صف سلطنت‌طلبان پیوسته بود؟

بله، اظهر من الشمس است. و این تازه نبود. تنها چیزی که شاهین فاطمی در بارهٔ عمویش مطرح کرد، این بود که پس از کودتا به دیدن عموی خود در مخفیگاهش رفته و او را دیده بود. وقتی هم که دستگیر شد، در جریان محاکمه او نیز بود. به هر حال، برادرزاده‌اش بود. می‌گفت: روز قبل از تیرباران به فاطمی پیغام داده بودند که: اگر نامهٔ معذرت‌خواهی برای شاه بفرستید، شاه شما را خواهد بخشید و حکم تیر باران به حبس ابد کاهش خواهد یافت. فاطمی هم جواب داد که: اگر بپذیرم که اشتباه کرده‌ام، نسل‌های آینده نسبت به مبارزه بدبین خواهند شد و من حاضر به این معامله نیستم. (نقل به معنا)

شاهین فاطمی سپس از خودش برای من تعریف کرد که از آمریکا به ایران رفته و متأسفانه در جریان یک تصادف در جاده اصفهان زن و فرزندش را از دست داده بود. مدتی بعد برای دست‌بوسی نزد شاه رفت و روابطش را با رژیم عادی ساخت. او سپس یکی از دختران وثوق‌الدوله را به همسری گرفت. بعد از انقلاب هم، وقتی امینی در خارج از کشور دستگاه اپوزیسیونی به راه انداخت، وی همه‌کاره دستگاه امینی شد و سردبیری روزنامهٔ ایران و جهان را به عهده گرفت. اکنون هم، در روزنامه کیهان لندن جانشین هوشنگ وزیری شده است.

چند سال پیش باب وودوارد^{۳۶} روزنامه‌نگاری که قضیه واترگیت و نیکسون را برملا کرده بود، در واشنگتن پست مقاله‌ای در بارهٔ حیف و میل اموالی که سیا در اختیار امینی و دوستانش گذاشته بود نوشت و اعلام کرد به دلیل سوءاستفاده مالی، سیا این کمک‌ها را قطع کرده است. این نشریه البته نام کسی را نبرده بود، ولی همگان فهمیدند که موضوع چه بود؟ این هم از داستان آقای شاهین فاطمی! به قول آینشتاین، کسی که از چیزهای کوچک نگذرد از چیزهای بزرگ هم نمی‌گذرد! از دیدار ما چند سال گذشته است و من هم چنان منتظرم اسناد و مدارکی که می‌گفت در بارهٔ عمویش داشت و می‌خواست چاپ کند. من تا به حال کتابی از او ندیده‌ام. اما نسخه‌ای از کتابی که در باره خُلق و خوی ایرانیان نوشته بودم و به دکتر فاطمی تقدیم کرده‌ام، به او دادم و گفتم: بخوانید. به یاد عموی شماست. اگر آن را خوانده باشد، خودش را در آن کتاب یافته است!

به بحث اصلی بازگردیم. نقش خود شما در این میان چه بود؟

در دانشگاه ایندیانا دوره فوق لیسانس را در اقتصاد برنامه‌ریزی گذراندم. استادان خوبی داشتیم. یکی از آنان مهاجری رومانیایی بود. اقتصاد برنامه‌ریزی گونه شوروی را تدریس می‌کرد. به مارکسیسم بسیار وارد بود. بسیار تعجب می‌کردم که یک مهاجر رومانیایی تا این حد به مارکسیسم وارد بود. پس از این که با هم خوب آشنا شدیم و به گرایش فکری‌ام پی برد، به من گفت که در رومانی تمایلات مارکسیستی داشته، اما چون با حزب استالینی مخالف بوده است، به او نسبت تروتسکیست داده بودند و او هم از کشورش به آمریکا مهاجرت کرده بود. او تألیفات زیادی در رشته اقتصاد برنامه‌ریزی داشت. یکی از رساله‌های دوره شش ماهه خودم را که نزد او نوشتم در باره «گرایش اُفت نرخ سود» سرمایه در جلد سوم سرمایه مارکس است. در این رساله با آمار نشان دادم که، پس از مرگ او این نظریه مارکس در عمل واقعیتش انکارناپذیر شده بود. این رساله را هنوز دارم و همواره خواسته‌ام آن را با داده‌های جدید به روزش کنم، اما هزار و یک کار مانع شده است. در آنجا برای استادان دیگر هم رساله‌هایی در مورد نقش آگهی‌های تجارتي در نظام سرمایه‌داری جامعه مصرفی نوشتم که در آن زمان داشت در آمریکا شتاب برمی‌داشت. دیگری رساله‌ای بود در مورد نقش ^{۳۷}Carte de Crédit که وسیله مصرف فراتر از درآمد و ایجاد بدهکاری مشتریان می‌شد و می‌شود تا سرمایه‌داری بتواند آهنگ رشد خود را حفظ کند. اما در آن یک سال و خرده‌ای، حواس من بیشتر پیش مبارزه بود و سرانجام تصمیم گرفتم کار دکترا را رها کنم و به اروپا بازگردم تا شاید بتوان کار تازه‌ای کرد. در این مورد با یزدی، چمران، و نخشب هم گفت‌وگو کردم و امیدوار بودم که آنان اصل کار جبهه‌ای را که ما در اروپا بر آن اصرار می‌ورزیدیم رعایت کنند. متأسفانه نشد. آنان می‌خواستند همه چیز را زیر رهبری نهضت آزادی و سوسیالیست‌های مسلمان متمرکز کنند. این امر در همکاری با جناح بنی‌صدر-قطب‌زاده-حبیبی هم مانع ادامه کار شد. آنان انجمن‌های اسلامی دانشجویی خود را تشکیل دادند و کارشان را از آن طریق ادامه دادند. انجمن‌های آنان با انجمن‌های اسلامی دیگر

۳۷- کارت اعتباری

کشورهای اسلامی متحد شد. آن طوری که می‌گفتند، سازمان اسلامی بین‌المللی هم از حمایت مالی حکومت عربستان سعودی برخوردار بود. حال این آقایان این را که چرا با چنان سازمانی متحد شده بودند باید دقیق توضیح دهند.

در زمانی که در آمریکا بودم کنگره دوم جبهه ملی اروپا تشکیل شد و مصوبات مفصلی تصویب کرد، که از آن جمله مصوبه مربوط به ایجاد جبهه ملی چون یک سازمان واحد بود که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

بازگشت به اروپا، «آن سفر کرده»

در اواخر ۱۹۶۳، خستگی ناشی از زندگی در یک شهر صرفاً دانشگاهی، شهری گسترده در یک منطقه کشاورزی که زندگی در آن، به ویژه به هنگام تعطیلات دانشگاهی، بسیار ملال‌آور بود، چه در آن هیچ گونه فعالیت اجتماعی و فرهنگی موجود نبود، عامل و مشوق من شد تا درس را رها کنم و به دنبال هدفی بروم که از قبل در اثر ناکارآمدی جبهه ملی و سرمشق کوبا در مغزم شکل گرفته بود. از سوی دیگر، اخباری که از ایران می‌رسید، حاکی از آن بود که سران جبهه ملی به زندان افکنده شده بودند. هوای دیگری در کشور حاکم بود و جوانان بیشتر به حرکت‌های انقلابی فکر می‌کردند. از این رو، هنگامی که مواد درسی‌ای که گذرانده بودم، الزامات دریافت درجه فوق لیسانس را برآورده می‌کرد، تصمیم به بازگشت به اروپا گرفتم تا به فکر ایجاد یک جریان انقلابی و تماس فعال با ایران باشم.

در فوریه ۱۹۶۴ از آمریکا با کشتی به اروپا بازگشتم. چند نفر از جمله مصطفی چمران به بدرقه من آمدند. چمران کتابی به من داد و گفت که در سفر آن را بخوان. در راه، کتاب را که باز کردم کارتی دیدم که چمران با خط خود این شعر حافظ را نوشته بود:

آن سفر کرده که صد قافله همراهه اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

این امر نشان می‌دهد که رابطه شما با چمران خیلی نزدیک بوده است.

آری. او خیلی به تحلیل‌ها، فعالیت، و کاربری من عقیده داشت. هنوز این کارت را دارم. متأسفانه بسیاری از این اسناد و مدارک را در جابه‌جایی‌ها و اسباب‌کشی‌ها گم کرده‌ام. چندی

پیش در لابلای قفسه‌ها، دنبال کتابی می‌گشتم. کتابی از آن بالا افتاد و کارت چمران از لای آن پیدا شد. ما با هم نزدیک بودیم. متأسفانه، تن ندادن آنان به کار جبهه‌ای، آنان را از ما جدا ساخت.

بعد از انقلاب هم چمران را می‌دیدید؟
بله دوبار. موقعی که وزیر دفاع دولت بازرگان بود به دیدنش رفتم.

آیا این همان چمرانی بود که در موقع بدرقه، کتابی به شما هدیه داده بود و آن شعر را برای شما نوشت؟ احساس می‌کردید عوض شده بود؟

هم نه و هم آری. دلیلش مفصل است که در جای خود از آن خواهم گفتم.
به هر حال، چون می‌خواستم کار سیاسی حرفه‌ای بکنم، درس دوره دکترا را رها کردم و به اروپا بازگشتم و رفتم با هیئت اجرایی جبهه ملی کار کردم و با هم ایران آزاد را منتشر می‌کردیم. جزوه‌هایی برای حوزه‌ها دانشجویی منتشر می‌کردیم. در آن موقع کتاب‌های مائو تسه تونگ به آلمانی و فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌شد. خیلی ایرانی‌ها تازه داشتند مائوئیست می‌شدند، ما هم این کتاب‌ها را برای با آشنایی با تجربه چین می‌خواندیم. علی شاکری یک روز به علی راسخ توصیه کرد کتاب‌های مائو به آلمانی را که تازه در آمده بود بخواند. پس از مدتی علی راسخ جواب داد که: تعدادی را خواندم. همه از بدیهیات است. از بچگی همه این‌ها را می‌دانستم! جواب این بود که: ممکن است از بدیهیات باشد، اما بالاخره این بابا همه این‌ها را نظم داده و به صورت تئوری تدوین و چاپ کرده است. با همین «بدیهیات» انقلاب شده است. باید آن‌ها را خواند و از آن تجربه آموخت. با همین بدیهیات میلیون‌ها نفر بسیج شده‌اند. شما هم یک جوری بدیهیات خودتان را بنویسید تا دیگران بخوانند!

کنفدراسیون جهانی

آقای شاکری، اگر مایل باشید گفت‌وگوی امروزمان را با چگونگی تشکیل کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلان ایرانی در خارج از کشور شروع کنیم. در نخستین دهه ۱۹۰۰ که نخستین اتحادیه دانشجویی در خارج از کشور شکل گرفت تا ۱۹۶۱، یعنی سال تشکیل کنفدراسیون، جنبش دانشجویی در بیرون از مرزهای ایران، فراز و نشیب‌های زیادی داشته است. پرسش من این است که ایده کنفدراسیون و چگونگی تشکیل آن به عنوان تنها سازمانی که همه محصلان و دانشجویان ایرانی را در بگیرد، در چه وضعیتی به وجود آمد؟

انجمن‌های دانشجویی در خارج از کشور سابقه زیادی دارند. در دوره مشروطیت هم وجود داشتند. در آن دوران، انجمن‌های مختلف از جمله انجمن طلاب به وجود آمد، حتی در عتبات.

منظور از طلاب، روحانیون هستند یا طلبه به معنی عام آن یعنی محصل؟ مقصود طلاب دینی هستند.

در ایران یا در خارج از کشور؟

در خارج. در آن زمان در خارج از کشور تعداد دانشجویان خیلی کم بود. در دوره مشروطیت دانشجویانی که در بلژیک یا در فرانسه درس می‌خواندند، رابط بین تبریز با پروفیسور ادوارد براون، کاظم‌زاده معروف به کاظم‌زاده ایرانشهر و دوستانش بودند که انجمن ایرانیان بروکسل را تشکیل داده بودند. اینان خبرهای ایران را می‌گرفتند و به روزنامه‌های فرنگ

می‌دادند. مثلاً با ژان لانگه^{۳۸} نوه دختری مارکس تماس داشتند. کار آنان اثر مهمی در افکار عمومی انگلستان و فرانسه داشت و لذا بر تغییر سیاست آنان نسبت به دفاع از محمد علی شاه انجامید.

نوه مارکس چه کاره بود؟

وی سردبیر ارگان حزب سوسیالیست فرانسه اومانیته^{۳۹} بود. در این جا حاشیه‌ای به سوابق جنبش دانشجویی بزنیم:

جنبش دانشجویی ایران ریشه‌های بسیار قدیمی در عهد مشروطیت داشت. در آن دوران، تعداد محدودی از دانشجویان ایرانی که در فرنگستان بودند، حلقه‌ی تماس مشروطه‌خواهان با حامیان آن نهضت در فرانسه، بلژیک و بریتانیا بودند. چنان که گفتم، یکی از آنان کاظم‌زاده‌ی ایرانشهر بود. یکی دیگر از دانشجویان که فرانسویان را به حمایت از مشروطه‌خواهان فراخواند، محمد مصدق بود. برخی از طلاب ایرانی در نجف و کربلا نیز انجمن خود را ایجاد کردند و به گرد ملاکاظم خراسانی و ملا مازندرانی به فعالیت به سود مشروطه و علیه محمدعلی شاه دست زدند. بعدها دانشجویان مدرسه‌ی سیاسی تهران در جنبش ضد قرارداد ۱۹۱۹ شرکت جستند. برخی از آنان، سپس به جنبش جنگل پیوستند. چند تن از آنان، چون سجادی (ابوالقاسم ذره)، حسابی و لادبن اسفندیاری (برادر نیمایوشیج) سپس به عضویت حزب کمونیست ایران در آمدند و از جمله رهبران آن سازمان شدند که بعدها در تسویه‌های استالینی معدوم شدند. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۲۰ دانشجویان ایرانی در آلمان و فرانسه (چون مرتضی علوی، تقی ارانی، محمد بهرامی، و ایرج اسکندری) نیز انجمن‌های دانشجویی تشکیل دادند و به مبارزه با حکومت پهلوی مشغول شدند.^{۴۰} پس از جنگ جهانی دوم نیز دانشجویانی که به اروپا رفتند، در آلمان و فرانسه انجمن‌های دانشجویی برپا ساختند.

Jean Longuet -^{۳۸}

Humanité -^{۳۹}

^{۴۰} - داستان اینان را در نوشته‌های تاریخی منتشر کرده‌ام.

در آن زمان مصدق، برای مبارزه علیه قرارداد ۱۹۱۹ و ثوق الدوله، دوباره در خارج از کشور انجمنی به وجود آورد. هرچند که اگر دیگر دانشجو نبود. این را هم بگویم زمانی که مصدق در خارج از ایران دانشجو بود، یک روزنامه فرانسوی به نام لِه نوول^{۴۱}، که سردبیر آن یک فمینیست جدی به نام مارگریت دوران^{۴۲} بود، در باره مشروطیت و اوضاع ایران با او مصاحبه‌ای هم کرده بود. می‌خواهم بگویم دانشجویان همیشه فعال بوده‌اند. جوان و دانشجو بودند و خواستار تغییر.

زمانی که ارانی در برلن بود، همراه مرتضی علوی و برخی دیگر، انجمن ایرانیان برلن را درست کرد که اعضای آن دانشجو بودند. در شهر گرونوبل فرانسه نیز ایرج اسکندری، انجمن دانشجویان ایرانی را پایه ریخت. یک انجمن دیگر نیز، هم زمان در حدود سال‌های ۱۹۲۸ در لوزان به وجود آمد که پایه‌گذاران آن نامعلوم‌اند. انجمن گرونوبل خیلی فعال بود. اسکندری و دوستانش مخفیانه تبلیغات کمونیستی می‌کردند.

و در ایران رضاخان دارد پایه‌های حکومتش را محکم می‌کند.

جنبش دوران مشروطیت از سال‌های میان ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰ بود. دوره بعد پس از جنگ جهانی اول بود. بعد هم پس از تاجگذاری رضاخان، در آلمان و عمدتاً در برلن، انجمنی تشکیل شد که اعضای رادیکال‌ش حزب یا فرقه جمهوری انقلابی ایران را به وجود آوردند. در این باره چند مقاله نوشته‌ام. حمید احمدی هم در این زمینه مطلبی منتشر کرده است که مملو است از تحریفات. داستان اصلی‌اش را نوشته‌ام که در دست چاپ است. این فرقه کاملاً کمونیستی بود و با کمیترن هم رابطه داشت. بعضی اعضای آن مانند مرتضی علوی، ارانی و دیگران با کمیترن نامه‌نگاری داشتند. برنامه کارشان موجود است و هدف‌های آنان معلوم. در ایران نیز بعد از شهریور بیست، دانشجویان دانشگاه تهران، انجمن‌های دانشجویی وابسته به حزب توده را به وجود آوردند. در زمان مصدق هم انجمن‌های دانشجویی مربوط به جبهه

Les Nouvelles -^{۴۱}

Marguerite Durand -^{۴۲}

ملی تشکیل شد. در همین زمان در خارج از کشور نیز، دانشجویان ایرانی طرفدار حزب توده و جبهه ملی همزمان انجمنی به وجود آوردند. گاه این انجمن‌ها یکی می‌شدند و زمانی نیز بین آنان انشعاب رخ می‌داد. در جنگ جهانی دوم و پس از عملیاتی که به فتح پاریس منجر شد، جمعی از دانشجویان ایرانی تلگرام تبریکی به ژنرال دوگل فرستادند. چون این تلگرام امضای کسی را ندارد، برداشت من این است که احتمال دارد، دکتر حسین فاطمی این کار را کرده باشد. چون بیشتر او بود که اهل این جور کارها بود. مسلماً این کار دانشجویان توده‌ای نبود. بعدها کسان دیگری انجمن‌های دیگری هم به وجود آمدند. علی‌اصغر حاج سیدجوادی روزنامه‌ای در پاریس به طرفداری از مصدق انتشار می‌داد.

و منظورتان همان نشریه اندیشه است که بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ به وسیله آقای حاج سیدجوادی منتشر می‌شد؟

بله. با صوراسرافیل کار می‌کرد. صوراسرافیل بعدها با ما در جبهه ملی در اروپا همراه بود. از فعالان این زمان در خارج از کشور، هم چنین باید از خانم میرهادی نام برد. خانم میرهادی همسر سرهنگ و کیلی شد. و کیلی یکی از اعضای شاخه نظامی حزب توده بود که به همراه بسیاری از اعضای این شاخه دستگیر و تیرباران شد. خانم میرهادی در آن زمان دانشجوی بود. در میان اسناد وزارت امور خارجه فرانسه، به سندی برخوردیم که نشان می‌دهد که وی مسئول انجمن توده‌ای‌ها بود. امیرحسین جهانگللو، استاد دانشگاه تهران که در آستانه انقلاب با او آشنا شدم، نیز یکی دیگر از فعالان آن زمان بود. از جمله فعالیت این گروه یکی هم باید از اعتراض به خود مصدق نام برد. این اعتراض‌ها در باره مسئله ارز دانشجویی بود. وقتی مصدق نخست‌وزیر شد، بودجه ارزی لازم را نداشت که برای دانشجویان خارج از کشور بفرستد. پس آن بودجه قطع شد و بایستی ارز آزاد می‌خریدند. دشواری ارزی دولت مصدق بهانه‌ای شد برای دانشجویان توده‌ای در خارج از کشور که علیه مصدق دست به اعتراض بزنند. البته در باره این دوره، کمتر نوشته شده است. جسته و گریخته اسنادی پیدا کرده‌ام. لازمه‌اش این است که افرادی بروند و با کسانی که هنوز حیات دارند مصاحبه کنند.

در اواخر دولت مصدق، انجمنی به نام سازمان دانشجویان ایرانی مقیم آلمان یا «سداما» به وجود آمد، که بیشتر اعضای آن توده‌ای بودند. برخی از عناصر هیئت حاکمه هم به آنان کمک می‌رساندند، مانند ایران تیمورتاش، دختر تاج‌گزار رضاخان، و خواهر تیمورتاش وکیل مجلس که یکی از سردمداران مخالفت با دولت ملی مصدق و عاملان سقوط او بود. علت پیدایش این انجمن مبارزه‌ای بود که توده‌ای علیه دولت مصدق به بهانه کمبود ارز دانشجویی شروع کرده بودند. دانشجویان هواداران مصدق هم با همان دشواری ارزی روبه‌رو بودند، اما این مشکل را وسیله حمله به دولتی نمی‌کردند که در درجه اول می‌بایست حقوق کارگران نفت را تأمین می‌کرد. اما پس از کودتا، سداما در نشریه خود، اعلامیه‌های نهضت مقاومت ملی را چاپ می‌کرد تا بتواند دل دانشجویان مصدقی را به دست آورد. سداما ظاهراً تا سال ۱۹۶۰ وجود داشت. عکس برخی از فعالان آن سازمان روی جلد یکی از شماره‌های «مهنامه» سداما چاپ شده است. به داستان کنفدراسیون بازگردیم.

بعد از کودتا، مسئله عمده میان نیروها امر وحدت بود. بقایای اعضای سداما انجمن‌های تازه‌ای به وجود آوردند. اولین انجمن‌هایی که بعد از کودتا تشکیل شدند، یکی انجمن مونیخ بود که خانبا با تهرانی، لاشایی، پارسانژاد، فولادی و نیز برخی افراد جبهه ملی، چون انصاری و دیگران تشکیل دادند. بعدها منوچهر حامدی، که دبیر کنفدراسیون شد و دانشجویان دیگری به آنان پیوستند. انجمن دیگر متعلق به شهر لوزان بود که علی شاکری و دوستانش به وجود آورده بودند. در پی آن انجمن‌های دیگری نیز در کشورهای اروپایی به وجود آمد، از جمله در آلمان در شهرهای هایدلبرگ، ماینز، هامبورگ، هاننور، برلن، بن. همین طور در اتریش در شهر وین، گراتس و اینسبروک و در انگلستان در شهرهای لندن، منچستر و بیرمنگهام انجمن‌هایی شکل گرفتند. لیکن اتحاد بین دانشجویان مصدقی و توده‌ای تا کنگره دوم کنفدراسیون در لوزان میسر نیفتاد.

در آمریکا اوضاع فرق می‌کرد. انجمن‌های دانشجویی در این کشور از زمان مصدق وجود داشتند و اولین کنگره‌اش بعد از ۲۸ مرداد در شهر برکلی برگزار شد. در همین کنگره بود که یکی از همدوره‌ای‌های ایرج اسکندری، به نام نصر، سخنرانی کرد. این شخص در ایران

وزیر و وکیل شده بود و از سوی دولت ایران در کنگره شرکت می‌کرد. این را هم بگویم که در فاصله سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۰، به انجمن‌های ایرانی - آمریکایی، چه اعضایشان ملی بودند و چه نبودند، از سوی سفارت ایران در آمریکا کمک مالی می‌شد. انجمنی بود به نام انجمن آمریکایی دوستداران ایران که یکی از موسسه‌های وابسته به سازمان سیا بود، با سفارت ایران کار می‌کرد و امکانات مالی در اختیار دانشجویان می‌گذاشت. حتی به دانشجویان ایرانی کمک می‌کرد که برای تحصیل به آمریکا بروند. بلیت هواپیما و امکانات دیگر در اختیار اعضای آن می‌گذاشت(البته کسی نمی‌دانست که سر این سازمان به کجا بند بود). در سال ۱۳۳۹/۱۹۶۰، چون با باز شدن فضای سیاسی در ایران، فعالیت سیاسی جبهه ملی در ایران شروع شد. همه کسانی که سابقه کار سیاسی در اطراف جبهه ملی یا حزب توده داشتند، نیز در خارج از کشور وارد صحنه شدند و علناً فعالیت خود را علیه حکومت شروع کردند. بازسازی این دوران کار آسانی نیست، چون بسیاری کسانی که خاطرات و روایت‌هایشان، یا آنچه را که شاهد بوده‌اند، نوشته یا نگفته‌اند. کاری که آقای افشین متین در زمینه کنفدراسیون کرده است، به رغم کمبودها یا اشتباهاتی چند، بسیار مفید است. جا دارد که با مطالعه بیشتر در میان اسناد و آرشیوها، این کمبودها بر طرف شود. کنفدراسیون پدیده‌ای استثنایی در تاریخ اخیر ایران است. به راستی که هم در اساسنامه و هم در عمل تنها سازمان دموکراتی بود که تاریخ ایران به خود دیده است. متأسفانه بسیاری از کسان از کنار این سازمان با بی‌اعتنایی می‌گذرند.

در این جا اضافه کنم، برای این که بتوانیم تاریخ را از روی رویدادها بررسی کنیم، همه عناصر تشکیل‌دهنده یک واقعه را باید، مانند «Jigsaw Puzzle»^{۴۳}، در کنار هم بچینیم. یک واقعه ابعاد مختلفی دارد. آدم‌های مختلف با دیدهای متفاوت در آن شرکت می‌کنند. بنابراین، کار مورخ یا تاریخ‌شناس این است که همه این روایت‌ها را جمع کند و سعی کند رویداد را همانند یک معما بازسازی کند. بهترین مورخان از یونان باستان تاکنون نتوانسته‌اند همه داده‌های یک رویداد را پیدا کنند، به هم متصل و در مرحله بعد تحلیل کنند. بنابراین،

^{۴۳} - جورچین تصویری. تصویر و غیره که برای سرگرمی قطعات آن را پهلوی هم جور می‌کنند.

بازسازی یک کار است و تحلیل آن کار دیگری است. اما بدون بازسازی عمده، تحلیل ناممکن است.

در مورد تشکیل کنفدراسیون هم من شاهد عینی نیستم، مگر در آغازش. آن هم در شمال کالیفرنیا. مثلاً در لندن یا اتریش نبودم و نمی‌دانم چه گذشت؟ اما در مورد زمانی که در لندن بودم، می‌توانم شهادت بدهم. در کنگرهٔ پاریس نمایندهٔ لندن بودم. بنابراین می‌گویم نوشته‌های موجود، از جمله کتاب افشین متین در مورد کنفدراسیون، گرچه خیلی کار کرده است، کامل نیست. اصلاً هیچ کتاب تاریخی کامل نیست. هر کتابی، هر کوشش تاریخ‌نگاری، یک کوشش ابتدایی است در بازسازی و تحلیل رویدادهایی که در بارهٔ آن بحث می‌کند. مثلاً، انقلاب فرانسه که از آن زمان تاکنون مداوماً در باره‌اش تحقیق می‌کنند و می‌نویسند و روزبه‌روز جنبه‌های جدیدتری روشن می‌شود. مسلماً، هرکس مسایل را از زاویه دید خودش می‌بیند. کار تاریخ‌نگار و تاریخ‌شناس این است که در فراسوی روایت‌های شخصی به تصویر واقعی رویداد نزدیک شود. لذا، آنچه من می‌گویم تاریخ نیست، بل داده‌هایی است که باید در نگارش تاریخ به کار برده شوند. از همین رو بود، هنگامی که افشین متین می‌خواست کارش را شروع کند، مدتی با من مشورت می‌کرد و من او را به سراغ بسیاری از فعالان پیشین کنفدراسیون فرستادم تا با آنان مصاحبه کند. این مصاحبه‌ها به بازسازی تصویر تاریخی کنفدراسیون کمک بسیار کرده‌اند، به ویژه این که وی به نحوی حرفه‌ای و عالمانه کار خود را انجام داده است. متأسفانه، او یا نتوانست با برخی مصاحبه‌کند، مثلاً دوستان فعال در ایتالیا و اتریش، یا این که کسانی حاضر نشدند با او مصاحبه کنند. شاید از این هراس داشتند که، با توجه به فوت و فن تاریخ‌نگاری که او می‌شناخت، نتوانند روایت حساب شدهٔ خود را جا بیاندازند.

نخستین کنگرهٔ کنفدراسیون

برای نخستین کنگرهٔ کنفدراسیون به پاریس آمدم. دسامبر ۱۹۶۱/دی ماه ۱۳۴۰ بود. خیلی‌ها بودند. طرفداران جامعه سوسیالیست‌ها بودند. ناصر پاکدامن، هما ناطق، ویدا حاجبی، منوچهر هزارخانی، امیر پیشداد ونیز دانشجویان دیگری از جبههٔ ملی مانند آذری،

صوراسرافیل و پرویز ورجاوند شرکت داشتند. صوراسرافیل از زمان مصدق در پاریس دانشجوی بود. عسگری از حزب مردم ایران و پرویز امین از نهضت آزادی هم بودند. امین بعدها سیاست را بوسید و به ایران برگشت. غلامعباس توسلی هم بود که این روزها به نام ملی-مذهبی مقاله می‌نویسد. و استاد دانشگاه در ایران است. علی شریعتی هم بود. نخستین بار اینان را در کافه‌ای نش خیابان سن میشل و کناره رودخانه سین دیدم و با خیلی از آنان در آنجا آشنا شدم. این کافه پاتوق‌شان بود. در انگلستان حمید عنایت، محسن رضوانی، نیکخواه، ثابتیان، ژیلای سیاسی و دیگران؛ در اتریش علی گوشه، چنگیز پهلوان و آریان پور؛ در آلمان زرین کفش، بیات، گرامی‌منش، خاناباا تهرانی، لاشایی، منوچهر حامدی، بهرام دهقان و دیگران؛ در سوئیس علی شاکری، ناصر سلطانی، پرویز چمنی و برخی جوان‌ترها؛ در رم رحمت خسروی، کامبیز دولتشاهی، بهروز بدیع؛ در فلورانس جمشید میرهادی، آزاده، امیر روستا، و برخی دیگر بودند.

نخستین کنگره کنفدراسیون همراه با یک رشته اختلافات پیدا و پنهان در پاریس برگزار شد. اختلاف ظاهری‌اش این بود که بعضی فدراسیون‌ها نمایندگان مختلفی به کنگره فرستاده بودند. مثلاً از فدراسیون آلمان در برلن، دو نفر در کنگره شرکت داشتند. در آن زمان برلن یکی از مراکز اختلافات جبهه ملی با توده‌ای‌ها بود. در آنجا بیشتر اعضای جبهه ملی از جناح راست جبهه (یا با سابقه ضدتوده‌ای شدید) بودند. توده‌ای‌ها هوشنگ توکلی را به عنوان نماینده، به کنگره فرستاده بودند. توکلی چند سال بعد، در زمانی که دبیر فدراسیون آلمان بود، در اثر برخورد اتوموبیلش با تراموا کشته شد. از این طرف هم جناح راست جبهه ملی حیدر رقابی معروف به «هاله» را به عنوان نماینده به کنگره فرستاده بودند. هاله شاعر بود و شعر معروف «مرا ببوس» از اوست. قاعدتاً، برلن نمی‌توانست بیش از یک نماینده داشته باشد. ولی چون بین جبهه ملی‌ها و توده‌ای‌ها اختلاف بود، هر گروه نماینده خود را فرستاده بود. این یکی از موارد اختلاف در کنگره بود. ما در جلسات شبانه‌ای که در «سیتته اونیورسیتته» پاریس با نمایندگان جبهه ملی داشتیم و گاه تا صبح هم به طول می‌انجامید، سعی می‌کردیم این اختلافات را حل کنیم. معتقد بودیم که توده‌ای‌ها هم بایستی عضو

کنفدراسیون می‌بودند. ما به همه نیروها علیه شاه احتیاج داشتیم. دموکراسی این را می‌طلبید. خیلی از توده‌ای‌ها هم با ما هم عقیده بودند. می‌دانستیم کمیته مرکزی حزب توده هم همین عقیده را داشت. بنابراین پیشنهاد کردیم: نه هوشنگ توکلی نماینده برلن باشد و نه حیدر رقابی. قرار شد هیئتی از سوی دبیران انتخاب بشود و به برلن برود تا ضمن رفع اختلاف میان این دو گروه، انتخابات بی‌طرفانه‌ای را برای هیئت اجرایی شهر برگزار کند. عده‌ای از توده‌ای‌ها این را پذیرفتند، و جمعی هم رد کردند. بعداً شنیدیم که رقابی و توکلی دست به یقه شده و هوشنگ به شدت مضروب شده بود. رقابی آدم خشنی بود و در زمان مصدق جزو چوب به دست‌ها و از اعضای حزب فروهر بود و فروهر هم در آن زمان پان ایرانیست بود، حزب ملت ایران بر بنیاد پان ایرانیسم شکل گرفت. بنابراین، مجبور شدیم رقابی را از خود دور کنیم. او را از خود دور کردیم، چون هم مایه دردرس بود و هم مایه آبروریزی!

نکته دیگری که سبب اختلاف بود، مربوط به ماجرای فرج اردلان بود. اردلان از خانواده‌های اردلان کردستان و از بستگان سنجابی بود. او دانشجو و دست راست شاهین فاطمی بود. او را از طرف هیئت دبیران آمریکا به عنوان نماینده فرستاده بودند. قرار بود هر ۵۰ دانشجو یک نماینده داشته باشند. اردلان مدعی بود که فدراسیون آمریکا حدود هزار نفر عضو دارد، بنابراین آنان می‌بایست بیست نماینده در کنگره می‌داشتند و چون به دلایل مالی او تنها آمده بود، بنابراین، می‌خواست به تنهایی از سوی بیست نماینده دیگر رای بدهد. به عبارت دیگر، سعی می‌کرد در کنگره وزنه سنگین‌تری نسبت به دیگران داشته باشد. توده‌ای‌ها می‌گفتند که این گونه رأی‌گیری‌ها وزنه مصوبات را عوض می‌کند. ما هم، از سوی دیگر، نمی‌خواستیم که بیست نفر دانشجو پول هواپیما بدهند، مخارجی متحمل بشوند و در کنگره شرکت کنند تا این ایراد رفع بشود. این‌ها ظواهر اختلافات بود. اما دلیل باطنی این اختلافات چیز دیگری بود. از یک سو، جبهه ملی‌ها بودند که شمارشان زیاد بود، و از سوی دیگر، سوسیالیست‌ها، یا در واقع نیروی سوم ملکی بودند که شمار کوچکی در کنفدراسیون بودند. سر و ته‌شان در سراسر اروپا به ده پانزده نفر هم نمی‌رسید. و باز در سوی دیگر، توده‌ای‌ها قرار داشتند که نیروی کمتری داشتند و در یکی دو شهر از جمله در لندن و هامبورگ خیلی

فعال بودند. از جمله این سوسیالیست‌ها باید از حمید عنایت، حسن رسولی، حمید محامدی و امیر طاهری نام برد. بعداً خود اینان اعلام کردند که امیر طاهری ساواکی از آب در آمده بود. همایون کاتوزیان هم تازه از ایران آمده بود و عضو فعال انجمن لندن نبود؛ حتی به یاد ندارم که در زمان تشکیل کنفدراسیون در لندن بوده باشد. او در سال‌های ۱۳۴۱/۱۹۴۲ فعال بود.

امیر طاهری همان کسی نیست که در زمان شاه چند سالی سردبیر روزنامه کیهان شد و حالا هم در خارج برنامه رادیویی دارد؟

چرا. حالا هم جزو سلطنت‌طلبان است و با دستگاه ارتجاعی غرب کار می‌کند و غالباً مقالات پر از دروغ می‌نویسد. او از همان اول مامور ساواک در جامعه سوسیالیست‌ها و نیز کنفدراسیون بود. بعداً وقتی فهمیدند، اخراجش کردند. در اوایل کنفدراسیون، سوسیالیست‌ها نفوذی نسبی داشتند، برای این که هنوز سازمان‌های دیگر در اروپا و آمریکا تشکیل نشده بودند و اینان کادرهای باسابقه نیروی سوم خلیل ملکی بودند. سوسیالیست‌ها و توده‌ای‌ها می‌دیدند که، اگر کنفدراسیون تشکیل شود، آنان به عنوان یک نیروی کوچک در اقلیت قرار خواهند گرفت و دیگر قدرتی نخواهند بود. بنابراین، در جلسه‌ای که هیئت دبیران اروپا، یعنی برگزارکنندگان نخستین کنگره کنفدراسیون در پاریس، تشکیل داده بودند، ثابتیان، عنایت، مهرداد بهار، پرویز اوصیا، و محسن رضوانی تصمیم گرفته بودند که کنگره را منحل کنند. این امر بدون مشورت با ما صورت گرفت. وقتی هیئت دبیران آن بالا نشست، عنایت شروع به خواندن متنی کرد.

منظورتان حمید عنایت است ؟

بله. هموست. او متنی را خواند با این مضمون که: ما هیئت دبیران، کنگره را منحل می‌کنیم. این کار از نظر حقوقی درست نبود. وقتی کنگره‌ای تشکیل می‌شود، تشکیل‌دهندگان آن دیگر نمی‌توانند آن را منحل کنند، مگر این که کنگره، خودش خود را منحل سازد. کنگره دیگر قائم بالذات بود، چون اعتبارنامه‌های زیادی تصویب شده بود. عنایت متن را خواند و از

آن بالا پایین آمد و به همراه بقیه هیئت دبیران از سالن خارج شد. توده‌ای‌ها و نیروی
سومی‌ها هم به دنبال آن‌ها بیرون رفتند.

**یعنی سنگ بنای اختلافات در کنفدراسیون با نخستین کنگره آن پایه‌گذاری شد؟ خود
آقایانی که حکم به برگزاری کنگره داده بودند می‌خواستند آن را منحل کنند؟**

ولی ما ماندیم و اعلام کردیم که: کنگره پابرجاست و رسمیت دارد. فکر می‌کنم علی
شاکری رئیس کنگره شد. هیئت رئیسه انتخاب شد، بقیه اعتبارنامه‌ها تصویب گردیدند، و کار
کنگره ادامه یافت. از جامعهٔ سوسیالیست‌ها، تنها حسن رسولی از لندن در جلسه ماند. از
انگلستان، من هم به عنوان نمایندهٔ انجمن لندن در جلسه ماندم. بعد از مدتی پرویز نیکخواه
از بیرون پیغام داد که با من کاری دارد. به سراغش رفتم. با تحکم به من گفت: به تو دستور
می‌دهم از جلسه بیرون بیایی و به ما پیوندی. گفتم: شما در این جا چه کاره هستی که
دستور می‌دهی؟ بین ما بگو مگو شد. گفتم: من از انجمن خودم در لندن دستور می‌گیرم نه
از جای دیگر. نیکخواه از شهر دیگری از انگلستان می‌آمد. با دست تهدیدم کرد و گفت: به
تو نشان خواهم داد! این گذشت. سعی‌شان در این بود که من و رسولی را از کنگره بیرون
بکشند و بعد بگویند که فدراسیون انگلستان کنگره را ترک کرده است. فدراسیون انگلستان
از نظر تعداد اعضا مهم بود. این اولین باری بود که بین من و توده‌ای‌ها برخورد پیش می‌آمد.
تا آن موقع آن‌ها فکر نمی‌کردند که من فعال جبههٔ ملی هستم. آنجا بود که دریافتند من، به
رغم تمایلات چپم، نه از نظر تشکیلاتی و نه از نظر تفکر با آنان نیستم. به هر حال، کنگره
کار خود را با موفقیت پایان داد که مصوبات آن موجود است. چون ما در اروپا امکانات لازم
را نداشتیم، هیئت دبیران از آمریکا انتخاب شد. یک دفتر اروپایی هم درست کردیم که
آذری، امین از پاریس رابط واحدهای اروپایی با آمریکا شدند.

در همین جا بود که تصمیم گرفتید دبیرخانه را به نیویورک منتقل کنید؟

همین جا بود. یعنی دبیرخانه را به واحد آمریکا واگذار کردیم. دبیرانش هم فاطمی، اردلان،
قطب‌زاده، لباسچی و مجید تهرانیان بودند - تهرانیان خود از توده‌ای‌ها بود.

کنته‌ای که نباید از یاد برد، این است که دکتر مصدق هم برای این کنگره پیامی فرستاد، امری که تا حیات داشت تکرار می‌شد.

ما به فعالیت خود ادامه دادیم و در عین حال می‌کوشیدیم رابطه‌مان با توده‌ای‌ها قطع نشود. ملاقات‌ها ادامه داشت. در بازگشت به لندن، من و رسولی گزارش کار را به انجمن لندن ارائه دادیم. در این موقع دیگر انجمن از دست توده‌ای‌ها خارج شده بود، اما آنان هنوز هوادارانی داشتند. در همین کنگره مؤسس در پاریس بود که، تشکیل کنفدراسیون به صورت رسمی اعلام شد و آغاز به کار کرد.

آیا در همین زمان بود که دانشگاه تهران هم به عضویت کنفدراسیون درآمد؟

بله. دانشگاه تهران هم طی اطلاعیه‌ای عضویت خود را در این کنفدراسیون اعلام کرد. دانشجویان دانشگاه تهران، در کنگره دوم، دو نماینده فرستادند که یکی از آنان مهندس توسلی بود، که بعدها به آمریکا رفت و در آنجا با ما در جبهه بود و در دوره بازرگان شهردار تهران شد. نفر دوم دانشجویی به نام جزایری بود که دیگر از او خبری نشنیدم. پیوستن دانشگاه تهران به کنفدراسیون خیلی مهم بود. یعنی تمام اعتبار و مبارزه دانشجویان دانشگاه تهران پشت کنفدراسیون جهانی قرار گرفت. بعدها شنیدیم که رهبران حزب توده: نیکخواه، ثابتیان و دیگران را مورد انتقاد قرار داده بودند که دچار اشتباه شده‌اند و می‌بایستی به صورتی وارد کنفدراسیون می‌شدند. بنابراین، در پیش‌کنگروه‌ای که در دوسلدوف آلمان برپا شد، مقرر گردید تا کنگره بعد در لوزان سوئیس برگزار شود. در این پیش‌کنگروه، گروهی از نمایندگانی که با هم اختلاف داشتند، از جمله نمایندگان انگلستان، سوئیس، آلمان و فرانسه شرکت جستند و به توافق رسیدند. همه، از جمله توده‌ای‌ها، پذیرفتند که دومین کنگره در لوزان تشکیل شود. یعنی به اعتبار کنگره اول صحنه گذاشتند.

در انگلستان انجمن‌های دانشجویان ایرانی تحت رهبری توده‌ای‌هایی چون ثابتیان، نیکخواه، رضوانی و نیز حمید عنایت و پرویز محامدی از جامعه سوسیالیست‌ها ایجاد شده بودند. دکتر منوچهر ثابتیان هم که در آن زمان جراح بود، از رهبران توده‌ای دانشجویی بود و مقامش به عنوان جراح البته در میان دانشجویان تازه وارد، که امید داشتند روزی چون او شوند، تأثیر

کمی نداشت. تا کنگرهٔ لوزان تعداد انجمن‌ها زیاد شد و نمایندگان اعزام شده به کنگره لوزان در کل هشت تن بود.

فعالیت‌های انجمن‌های فدراسیون بریتانیا همه نوع بود: فرهنگی، انتشاراتی و سیاسی. چندین روزنامه منتشر می‌شد. جلسات بحث در موضوعات مختلف برگزار می‌شد. توده‌ای‌ها و جامعه سوسیالیست‌ها حتی از مسعود فرزاد وابستهٔ فرهنگی سفارت شاه هم دعوت می‌کردند که در انجمن لندن سخنرانی کند. از هنگامی که انجمن لندن تحت هدایت ما قرار گرفت، دیگر از عمال سفارت دعوت نمی‌شد.

در آن زمان کشور در وضعیت بحرانی به سر می‌برد و امینی تازه نخست‌وزیر شده بود. کوشش امینی برای بحث و جلب دانشجویان خارج از کشور به عنوان کادرهای رژیم در آینده، خود نشان‌دهندهٔ اهمیت انجمن‌های کنفدراسیون بود. اما از جانب ما هیچ سازشی با او نشد، و هر جا که در اروپا سفر کرد، علیه او تظاهراتی برگزار می‌شد. هم چنین به طرفداری و حمایت از دانشجویان دانشگاه تهران تظاهراتی در گوشه و کنار صورت می‌گرفت. کوشش‌هایی نیز برای کمک به زلزله‌زدگان انجام شد. فکر می‌کنم پس از زلزلهٔ بوئین زهرا بود که عده‌ای از اعضای دو کنفدراسیون، پس از انشعاب پاریس، که تازه فارغ‌التحصیل شده بودند، با هواپیمایی ویژه به ایران رفتند و به معالجهٔ مجروحان پرداختند. در شهرهای مختلف، از جمله لندن، کارزار جمع‌آوری پول و دارو انجام گرفت که وجوه آن توسط افراد مورد اعتمادی چون مهندس حسینی به ایران ارسال می‌شد. این البته اولین بار نبود. حتی پیش از تشکیل کنفدراسیون نیز دانشجویان چنین می‌کردند. به یاد دارم که در سال ۱۹۵۹، دانشجویان ایرانی در دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در سانفرانسیسکو اقدام به جمع‌آوری پول و دارو برای قربانیان زلزلهٔ آن سال کردند.

پس از کنگرهٔ اول کنفدراسیون در پاریس، ما در لندن، روزنامه ۲۹ اسفند را منتشر کردیم. در اثنای انتشار این روزنامه، یک روز صبح، نمی‌دانم دانشجویی به جهت انجام چه کاری به سفارت ایران در لندن مراجعه کرده بود. این درست موقعی بود که امینی به لندن آمده و ما در اعتراض به ورود او تظاهرات راه انداخته بودیم. این دانشجو بر حسب تصادف، گویا

هنگامی که در اتاقی باز شده بود، دکتر منوچهر ثابتیان را دیده بود که با امینی نخست‌وزیر در حال گفت‌وگوست. ثابتیان رهبر دانشجویان توده‌ای در انگلستان و دبیر کنفدراسیون انشعابی دانشجویان ایرانی پس از کنگره نخست کنفدراسیون در این کشور بود، درست در زمانی که توده‌ای‌ها، از کنگره اول در پاریس بیرون رفته بودند. این دانشجوی خبر را به دوستان ما رساند. در پی آن، دکتر تقی‌زاده مقاله‌ای در روزنامه ۲۹ اسفند نوشت به نام ملاقات مخفی رهبر دانشجویان با امینی. قبل از انتشار آن شماره، من به ایران رفتم (همان زمان که به دیدار آذر رفته بودم) و یک نسخه‌اش با پست در تهران به دستم رسید. چاپ این خبر جنجال به پا کرد. پس از آن بود که نیکخواه و رفقایش مانند منصوری، شیروانلو، رضوانی، و دیگر مسئولان واحدهای طرفدار حزب توده، ثابتیان را محاکمه و از فدراسیون بریتانیا اخراج کردند. بعد که از تهران بازگشتم، شنیدم که در جلسه انتقاد از ثابتیان که در آکسفورد برگزار شده بود، او شدیداً با نیکخواه درگیری پیدا می‌کند و خطاب به او می‌گوید: «پسر! وقتی تو زیر پستان مادرت بودی، من رهبر دانشجویان بودم!»

پس از گذشت سال‌ها، هنوز وقتی ثابتیان را می‌بینم، نیشی به من می‌زند که آن مقاله شما کار دست من داد. نمی‌دانم چرا به دیدن امینی رفته بود؟ مسلماً از طرف دانشجویان طرفدار حزب توده نبود؛ نمی‌توانست فردی هم باشد. دستور از جانب حزب توده را هم مطمئن نیستم، اما استنباطم این است که او به خاطر شخص خودش نزد امینی نرفته بود، بلکه نظر کسی یا کسانی در حزب توده بر این بود که با امینی وارد مذاکره بشوند. حزب توده بر خلاف جبهه ملی می‌خواست با امینی کنار بیاید و او را در برابر شاه تقویت کند. گمان می‌کنم حزب توده ثابتیان را برای مذاکره با امینی انتخاب کرده بود. ثابتیان هرگز خود این امر را روشن نکرد، حتی زمانی که دیگر امر مهمی نبود و جزیی از تاریخ شده بود.

حزب توده هیچ وقت بدش نمی‌آمد که به صورت علنی در ایران فعالیت کند.

علاوه بر آن، اسکندری فامیل امینی بود. امینی را از زمان قوام‌السلطنه می‌شناختند. امینی با شاه درافتاده بود. حالا معلوم نیست که امینی با تأیید جبهه ملی و حزب توده می‌توانست شاه را کنار بزند یا نه. این امر معلوم نبود. به نظرم چنین چیزی میسر نبود. عاقبت هم دیدیم خود

شاه، نزد آمریکایی‌ها رفت و قبول کرد هرچه آنان بگویند اجرا کند. تیمور بختیار هم کاندیدا بود. او هم آمریکایی‌ها را دیده بود و می‌خواست شاه را کنار بزند. آمریکایی‌ها هم بدشان نمی‌آمد، چون می‌دیدند فساد در دربار چنان بالا گرفته بود، بایستی او را بر می‌داشتند. منتها شاه به نظرات کندی تن داد و با آمریکایی‌ها کنار آمد. از آن به بعد همه کاره مملکت شد تا سقوط کرد.

کنگره لوزان

در کنگره دوم در لوزان شرکت داشتم و یکی از نمایندگان بودم. به علت بیماری‌ام قرار بود، پس از کنگره لوزان بلافاصله به آمریکا بازگردم. نمی‌دانم گزارش کنگره را به انجمن لندن حضوراً دادم یا کتباً فرستادم. این کنگره - اگر اشتباه نکنم - به طور اتفاقی مصادف شد با برگزاری کنگره جبهه ملی در ایران. ژانویه سال ۱۹۶۳/دی ماه ۱۳۴۱ بود. با ایران هم تلفناً تماس داشتیم. در آن زمان بیشتر دانشجویان فعال در ایران، عضو یا از هواداران جبهه ملی بودند. نشریه‌ای هم منتشر می‌کردند. بیژن جزنی و هوشنگ کشاورز صدر مسئول آن بودند. (جزنی عضو سازمان جوانان حزب توده بود، اما از رهبری حزب سرخورده بود. کشاورز که اکنون در پاریس زندگی می‌کند، نیز در جوانی با حزب توده بود، اما دیگر از حزب بریده بود.) پلیس آلمان مهدی خانبابا تهرانی و خسرو نراقی را به عنوان همکاری با آلمان شرقی و به بهانه توزیع روزنامه «کمونیستی» مردم بازداشت و زندانی کرده بود، چون فعالیت‌های کمونیستی در آلمان غربی بعد از جنگ قدغن بود. توده‌ای‌ها قطع‌نامه‌ای به کنگره آوردند، مبنی بر بی‌گناهی آن دو و تقاضای خلاصی آنان را کردند. پرویز نیکخواه و چنگیز پهلوان به عنوان نماینده گرایش توده‌ای در موافقت با تصویب این قطعنامه صحبت کردند. از این طرف، دکتر علی راسخ نماینده فرانکفورت مخالفت کرد. مسئله داشت پیچیده می‌شد. خلاصه استدلال راسخ این بود که دفاع از آنان می‌توانست به کنفدراسیون نوپا لطمه بزند. این نکته مهمی بود، اما امروز، همانند آن روز، فکر می‌کنم که راسخ و برخی مانند او در جبهه، دست کم ناخودآگاه، نمی‌خواستند کمکی به یک توده‌ای بکنند. ضدیت با حزب توده، ریشه‌ای عمیق از دوران دشمنی آن حزب با مصدق داشت. اما در دوران لزوم اتحاد، دیگر

دشمنی‌های سابق با حزب توده را بایستی کنار می‌گذاشتیم. اکنون دیگر مبارزه برای استقلال و دموکراسی مطرح بود، نه تسویه حساب. وانگهی این حق دموکراتیک آنان بود که از ایشان دفاع می‌شود، صرف نظر از این که به چه دسته‌ای تعلق داشتند.

تصویب آن قطعنامه چندان تضادی با اهداف کنفدراسیون نداشت. شما پیش از این نیز برای قطب‌زاده و فاطمی فعالیت کرده بودید؟

همین را می‌خواهم بگویم. جناح مترقی جبهه ملی هم خواهان همکاری با توده‌ای‌ها در چارچوب کنفدراسیون بود و هم نظرش این بود که بایستی قطعنامه‌ای تصویب می‌شد که نه برای کنفدراسیون دردسر ایجاد می‌کرد و نه این که مسئله بازداشت تهرانی و نراقی را به حال خود رها می‌ساخت. فرمولی پیدا شد و آن را تصویب کردیم و همه به آن رأی دادند.

تاکید من بر این نکته است که چرا برای قطب‌زاده و دوستانش وارد عمل شدید و حتا دست به تحصن و اعتصاب غذا زدید، اما در این جا می‌خواستید، سر و ته مسئله را به صورتی به هم آورید؟

در این میان یک تفاوت وجود داشت. مهدی تهرانی را که عضو انجمن مونیخ بود به اتهام کمونیست بودن، که در آن زمان در آلمان ممنوع بود و نیز همکاری با حزب توده و آلمان شرقی گرفته بودند، اما مسئله قطب‌زاده، شاهین فاطمی، و دوستانش به عنوان مخالفت با دستگاه شاه ایران بود. دانشجویان ایرانی در آلمان، حتا دیگر توده‌ای‌هایی مانند نیکخواه و پهلوان هم با قضیه محتاطانه برخورد می‌کردند. برخی که بعداً مائوئیست‌های سازمان انقلابی و توفانی شدند می‌گفتند این دو از عوامل کا.گ.ب. هستند.

ولی خانابا تهرانی در خاطراتش هیچ اشاره‌ای به این دستگیری نمی‌کند.

نه. در مورد آن صحبت می‌کند، ولی آن را توطئه ساواک معرفی می‌کند. هیچ بعید نیست که ساواک در آن دستی داشت. مهم این است که در آن زمان کمونیست بودن در آلمان فدرال قدغن بود و پلیس آن دو را به این عنوان دستگیر کرده بود. خانابا تهرانی در کنگره دوم در

لوزان نبود که در مورد علت دستگیری‌اش توضیحی دقیق بدهد- او در زندان بود- هیچ یک از دوستان او هم نمی‌توانست دلیل بازداشتش را به کنگره توضیح دهد. شاید تهرانی نخواست است، در خاطراتش چیزی دقیق در مورد دستگیری‌اش بگوید. نکته خلی مهم این است که یکی از پایه‌های فکری کنفدراسیون (یعنی تأکید بر حقوق بشر) در این کنگره تصویب شد. با آوردن این بند در قطعنامه، کنفدراسیون نشان داد که به رغم اختلافاتی که با حزب توده و دیگران داشت، بایستی از حقوق دموکراتیک افراد دفاع می‌کرد، بدون آنکه به ایدئولوژی‌شان توجهی داشته باشد. اگر درست به یاد بیاورم، چنان که در بالا گفتم، چنگیز پهلوان و نیکخواه قطعنامه‌ای برای دفاع از تهرانی و خسرو نراقی ارائه دادند، ولی علی‌راسخ با آن مخالفت کرد، چون می‌ترسید که آن خود موجب غیرقانونی کردن فدراسیون در آلمان بشود، در آلمان فدرال کمونیسم قدغن بود و دفاع از یک کمونیست هم می‌توانست دردسر به وجود آورد. سرانجام با مصالحه، قطعنامه‌ای برای دفاع از حقوق حقّه آنان به تصویب رسید که در خاطرات مهدی تهرانی از آن یاد می‌شود. خوب یاد می‌آید، سال‌ها بعد هیئت دبیران، پوستری از زندانیان سیاسی چاپ کرد و به کنگره آورد. این پوستر که حامل عکس‌های زندانیان سیاسی در ایران بود، با اعتراض توفانی‌ها روبه‌رو شد. توفانی‌ها در آن زمان در مونیخ عکس‌های حکمت‌جو و خاوری را، که در زندان بودند، از میان پوستر بریده بودند، چون می‌گفتند که این دو «عمال» شوروی هستند. این امر با اعتراض شدید دیگرانی که در کنگره شرکت داشتند رو به رو شد و توفانی‌ها (در حدود ۱۹۷۵) ناچار شدند از کنفدراسیون بیرون بروند. این اولین انشعابی بود که در کنفدراسیون اتفاق می‌افتاد. کنفدراسیون شعارش این بود که ما از همه زندانیان سیاسی دفاع می‌کنیم، اما این دفاع، یک دفاع حقوقی و دموکراتیک بود. ما کاری به عقاید افراد نداشتیم. در کنفدراسیون طرفداران مهندس بازرگان، فروهر یا سنجابی زیاد نبودند، اما وقتی سر و کارشان به زندان می‌افتاد، کنفدراسیون برای دفاع از حقوق دموکراتیک آنان بسیج می‌شد.

در ۱۹۶۳ کنفدراسیون هنوز روزنامه نداشت. بولتنی برای اخبار داشت، که نمی‌دانم هنوز می‌توان آن را یافت یا نه. از سالی که من دبیر شدم، یعنی از سال ۱۹۶۵، روزنامه شانزدهم

آذر منتشر شد و نسخه‌های آن موجودند. در همین زمان بود که به پیشنهاد من، ما نام کنفدراسیون را در نوشته‌ها تکمیل کردیم، و آن را به فارسی کنفدراسیون جهانی و به انگلیسی اتحادیه ملی^{۴۴} نامیدیم.

چنان که پیش از این آوردم، در کنگره لوزان دو نماینده از سازمان دانشجویان دانشگاه تهران حاضر بودند. یکی محمد توسلی بود که بعدها به آمریکا رفت و در آنجا با ما در جبهه ملی بود. او هوادار آقای بازرگان بود و حالا هم سخنگوی نهضت آزادی است. نفر دوم دانشجویی به نام جزایری که دیگر از او خبری نشنیدیم.

نکته دیگری که باید در این زمینه بگویم قضیه پخش یک شماره جعلی مردم، ارگان حزب توده، در محل کنگره بود. روز دوم کنگره بود که یکی از دوستان لوزان، که زودتر از همه به سالن کنگره رفته بود، متوجه شد که روی هر صندلی یک شماره از روزنامه مردم گذاشته شده است. روزنامه را که نگاه کردیم، دیدیم مقاله‌ای داشت علیه هیئت نمایندگی سازمان دانشجویان دانشگاه تهران، یعنی جزایری و توسلی. روزنامه این دو را متهم کرده بود که از «عمال ساواک» هستند. قاعدتاً باید فکر می‌کردیم که رهبری حزب توده می‌خواهد، با ایراد چنین اتهامی وحدت به وجود آمده را بر هم بزند. وحدتی که طی یک سال مذاکره، تازه داشت جوش می‌خورد. اما، چون حروف این مقاله مانند بقیه حروف روزنامه نبود و با ماشین تحریر نوشته شده بود، معلوم شد که روزنامه جعلی است و کسانی خواسته بودند میان جبهه‌ای‌ها و توده‌ای‌ها از نو اختلاف بیندازند و نگذارند وحدت کنفدراسیون سر بگیرد. همه به این نتیجه رسیدند که این یک دسیسه‌چینی برای تحریک است. از جانب کی؟ فوراً معلوم نشد. یک ماه بعد حزب توده شماره جعلی و اصل آن را به شکل کلیشه در شماره بعدی روزنامه مردم منتشر کرد و نوشت که این جعل از سوی ساواک انجام گرفته بود. هنگامی که برای چند روزی به لندن بازگشتم، تا برای ادامه درس به ایندیانا بروم، دیدم پاکتی برایم رسیده بود که روی آن هم نشانی منزل بود و هم نشانی دانشگاه. آن را باز کردم و آن شماره مردم را در آن یافتیم. این که چگونه آن نشانی به دست جاعلان آن شماره مردم

رسیده بود، مرموز بود. مسلم بود که دو آدرسی که در پاریس به تهرانی داده بودم به دست جاعلان روزنامه یا ساواک افتاده بود. اما چگونه؟ مدت‌ها فکر می‌کردم که این باید کار برخی توده‌ای‌هایی باشد که مخالف وحدت بودند. این امر مدت‌ها بر من روشن نبود تا این که شنیدیم که محمد عاصمی که با تهرانی و گودرزی باختر امروز را منتشر می‌کردند، خود را به ساواک فروخته است. آنگاه روشن شد که جعل روزنامه، درست و پخش آن کار ساواک بوده است. این نشان می‌دهد که از همان آغاز فعالیت‌های کنفدراسیون، ساواک دست‌اندرکار داغان کردن آن بود. این سؤال هم مطرح است که آیا دست ساواک در به هم زدن کنگره پاریس هم در کار بود یا نه؟ احتمال آن بسیار زیاد است.

به هر حال در کنگره لوزان ما به اتحادی دست یافتیم. در آنجا نیز هیئت دبیران مجدداً به سازمان آمریکا سپرده شد. اتحاد دو طرف مانع از این نشد که همان روش‌های گذشته ادامه یابد. دو مورد را مثال می‌زنم.

پس از کنگره پاریس که ما توانستیم در اثر فعالیت زیاد در انجمن لندن اکثریت بیاوریم و رهبری آن را در دست بگیریم، اتحاد جامعه سوسیالیست‌ها با توده‌ای‌ها هم چنان ادامه یافت. توده‌ای‌ها و اعضای جامعه سوسیالیست‌ها در لندن جلسه‌ای به یاد بود سی‌ام تیر در خارج از انجمن لندن در محل باشگاه دانشجویان دانشگاه لندن برگزار کرده بودند، در حالی که می‌دانیم، حزب توده نقشی در سی‌ام تیر بازی نکرده بود. سخنرانان نیز پرویز نیکخواه و حمید محامدی بودند. آنان از جداری، که در آن زمان متمایل به جبهه ملی بود، نیز دعوت کرده بودند که شعری از سروده‌های خود را در آن جلسه دکلمه کند. ما هم به عنوان شنونده در آن جلسه شرکت کردیم. هنگامی که سخن به شنوندگان رسید، من در باره سی‌ام تیر و نقش جبهه ملی و تردیدهای رهبری حزب توده در سی‌ام تیر سخن گفتم، تا نه فقط آن رویداد تاریخی را آن طور که رخ داده بود تشریح کنم، بلکه همچنین مانور آن دو دسته متحد را خنثی کنم. پس از سخنان کوتاه من، نیکخواه از جا برخاست و شروع به صحبت کرد. او که بغضی گلویش را گرفته بود نتوانست جمله‌ای را که با «سرگرد و کیلی به هنگام اعدام گفت» آغاز کرده بود پایان دهد و از جلسه خارج شد. اما جلسه ادامه یافت. این جلسه

نشان داد که اعضا و هواداران حزب توده در انگلستان، به جای همکاری صمیمانه‌ای که ما در پاریس یا بعداً در لوزان به آنان پیشنهاد می‌کردیم به دنبال همان شیوه‌های کهنه برای سوءاستفاده از روی داده‌های تاریخی بودند.

بر همین نسق، سال بعد- هنگامی که من در آمریکا بودم- اعلامیه‌ای از سوی کمیته «دانشجویان عضو حزب توده ایران در انگلستان» پخش شد. قصد این اعلامیه بدون تاریخ این بود که به دانشجویانی که پس از کنگره پاریس بیشتر به ما متمایل شده بودند، القاء کند که «گویی» جبهه‌ای‌ها «در انتظار چنین مدرک نفاق‌افکنانه‌ای» توسط ساواک هستند. اعلامیه به نادرستی افزوده بود که «ولی اکثریت مطلق دانشجویان وارد در این بحث بر اثر دریافت و مطالعه مرتب نشریات حزب توده ایران، با سیاست حزب ما در مورد همکاری با نیروهای ملی در نهضت ملی و ضداستعماری ملت ما، و از جمله جنبش دانشجویی، آشنا بوده و با تردید و تعجب و سوءظن با این جریان روبرو شدند.» در آن اعلامیه هم چنین گفته می‌شد که «رسوایی» ساواک در امر جعل آن شماره جعلی مردم «می‌باید با درس جدید آموزنده‌ای برای همه دانشجویان میهن‌پرست و آزادیخواه، و قبل از همه، هواداران جبهه ملی همراه باشد.» آن اعلامیه، جسورانه نوشت: «آیا آن چند نفری که، دانسته یا ندانسته، این روزنامه تقلبی را، بدون مطالعه دقیق، بدون تحقیق در باره اصالت آن، بدون توجه به سیاست و روش مستمر حزب توده ایران، که آشکارا با مطالب این روزنامه تقلبی متناقض است، وسیله‌ای برای پراکندن تخم نفاق بین دانشجویان کردند، نخواستہ آلت دست و وسیله اجرای منویات شوم سازمان امنیت نشده‌اند و به هدف‌های ضدملی و ضدان دانشجویی دشمنان میهن ما کمک نمی‌کنند؟ آیا نفاق‌افکنی، تشدید اختلاف بین دانشجویان، جلوگیری از کوشش برای توافق بر سر شعار و اتحاد به خاطر از پیش بردن هدف جنبش دانشجویی، آگاهانه یا نا آگاهانه، به تضعیف جنبش دانشجویی، به ادامه حق‌کشی و بی‌عدالتی در باره دانشجویان و حفظ تسلط جابرانه رژیم دست‌نشانده شاه منجر نمی‌شود؟ آیا تأسف آور نیست که کسانی از میان خود ما دانشجویان، دانسته یا ندانسته، یار و مددکار دشمنان سوگندخورده جنبش دانشجویی باشند؟» این جملات و اتهام‌های زیرکانه، اما سنگینی بودند که به فعالان

جبهه ملی وارد می‌آمد و به کسانی که خود اعلامیه را در لوزان توقیف کرده و از پخش آن جلوگیری کرده بودند. هدف این بود که زیرکانه عده‌ای از فعالان جبهه را به این نفاق افکنی متهم سازند. از همین رو، اعلامیه از دانشجویان خواست که «نقشه‌های شوم آنان را فاش کنیم»، یعنی «نقشه‌های شوم» ساواک را قبلاً نام برده بود، و «نفاق‌افکنان را رسوا سازیم و علیرغم هرگونه دسیسه و تخریب آنان، به هر صورت و زیر هرگونه ماسکی که تظاهر کنند، هر روز گام جدیدی در راه تحکیم اتحادمان برداریم».

این اعلامیه نیز به پیروی از شیوه‌های کهنه حزب توده صادر شده بود تا به طور مصنوعی رقبای خود در جنبش دانشجویی پس از کنگره پاریس را بی‌اعتبار کنند و بتوانند سلطه از دست رفته خود را در جنبش دانشجویی به دست آورند.

جهاد علیه یزید زمان!

در ۱۹۶۳ هنگامی که در آمریکا بودم، سومین کنگره کنفدراسیون در لندن برگزار می‌شد. قرار بود هیئت دبیران اتحادیه دانشجویان ایرانی در آمریکا نیز در کنگره شرکت کند. سازمان آمریکا در لندن پنج نفر یا بیشتر نماینده داشت؛ اسامی همه‌شان را درست به یاد ندارم: حسن لباسچی، تهرانیان، فرج اردلان و قطب‌زاده و من و شاید هم علی برزگر. قطب‌زاده و دوستداران فاطمی، نمی‌خواستند که من در کنگره لندن شرکت کنم. به پیشنهاد نخشب و دوستان جبهه ملی، مبالغی پول جمع‌آوری و بلیتی برای من تهیه شد تا من بتوانم در کنگره شرکت جویم. کوشش ما در اروپا و آمریکا این بود که هیئت دبیران از آمریکا به اروپا بازگردد تا هم اروپا در کارهای کنفدراسیون شریک شود و هم در ضمن از انحصار عناصری چون فاطمی که بر دیگر دبیران تسلط داشت خارج شود. حوادثی که در این کنگره گذشت خیلی مهم بود.

شوروی‌ها از مدتی قبل شروع کرده بودند به لاس زدن با شاه، کنار آمدن با رژیم او و حتا فروش اسلحه به ایران. در این کنگره ما به عنوان نمایندگان جبهه ملی، برای نخستین بار پیشنهاد کردیم قطعنامه شدیدالحنی علیه سیاست شوروی و نزدیکی‌اش با رژیم شاه تصویب شود. این امر مورد موافقت اکثریت قرار گرفت و قطعنامه بلافاصله تصویب شد.

توده‌ای‌ها و گروهی که قرار بود از حزب توده منشعب بشوند، از تصویب این قطعنامه ناراحت بودند. نمی‌توانستند بپذیرند بر ضد شوروی هم می‌توان قطعنامه‌ای صادر کرد. دلیل عده‌ای این بود که جمعی می‌خواهند از حزب توده بیرون بروند و سازمان جدیدی به وجود بیاورند و این قطعنامه مانع کار آنان می‌شود. اگر این قطعنامه به تصویب نهایی می‌رسید، به هواداران‌شان برمی‌خورد و نمی‌توانستند از رهبری حزب بترسند و از حزب بیرون بیایند. رضوانی، پرویز نعمان، تهرانیان و چند نفر دیگر آمدند و با ما صحبت کردند. در نتیجه، قرار شد قطعنامه به صورتی تصویب شود که، در عین حال که سیاست شوروی را محکوم می‌کند، یک جای بازی هم بگذارد. لذا، قطعنامه اول را با دو سوم آرا، پس گرفتیم. قطعنامه نرم‌تری با توافق با منشعبین آینده حزب توده تصویب شد. ما اطمینان داشتیم که به زودی گروهی از حزب توده جدا خواهند شد و می‌خواستیم به این امر کمک کنیم و به آن شتاب ببخشیم. به عبارت دیگر، کنفدراسیون نقش مهمی در تسریع انشعاب حزب توده داشت. دشمنی حزب توده با کنفدراسیون بیهوده نبود.

در همین قطعنامه است که از مبارزات آقایان خمینی، میلانی و شریعتمداری دفاع و از آنان به عنوان «الگوی» نسل فعلی و آینده ایران که با «یزید زمان جهاد» می‌کنند، یاد می‌شود. این یک قطعنامه دیگر است.

کدام قطعنامه؟

کنگره قطعنامه‌های متعددی تصویب کرد. یکی از آنها مربوط به مبارزات داخل کشور بود. البته فکر نمی‌کنم تصویب‌کنندگان این قطعنامه، تشخیص تاریخی داشتند. مسلماً، این آقایانی که نام بردید، به عنوان شخصیت‌های مبارز و ضد شاه در ایران اعلامیه می‌دادند و بعد از ۱۵ خرداد به صورتی به شکل رهبر در آمده بودند. کنفدراسیون طبیعتاً از مبارزه آن‌ها دفاع می‌کرد، از جمله از آیت‌الله خمینی. در تمام روزنامه‌های کنفدراسیون و جبهه ملی، اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی چاپ می‌شد و من این امر را درست می‌دانم. آنان در آن موقع در کادر قانون اساسی مبارزه می‌کردند و خواستار رعایت آن از سوی رژیم شاه بودند.

ولی یکی از اختلافات شما با شریعتی بر سر همین موضع گیری او بود. بله ما اختلاف داشتیم. او می‌گفت که: رهبر نهضت، آقای خمینی است. جبهه‌ای‌ها می‌گفتند، با این که مصدق فوت شده است، اما او هم چنان رهبر تاریخی نهضت ملی و آیت‌الله خمینی رهبر شیعیان است. جالب این است که بعدها شریعتی علیه روحانیت موضع گرفت. امروز قضاوت در این باره خیلی آسان است، ولی کنفدراسیون به عنوان یک جریان غیرحزبی یا فراحزبی از همه، از جمله از خاوری و حکمت‌جو هم، دفاع می‌کرد. این هم مسئله حقوق بشر و هم مبارزه با رژیم شاه بود.

آیا در این مقطع نفوذ مذهبی‌ها در کنفدراسیون زیاد بود که این گونه قطعنامه‌ها تصویب می‌شد؟

نه. مذهبی‌ها هم بودند ولی تعدادشان زیاد نبود. ما مخالفتی با آنان نداشتیم. تزی که امروز مطرح می‌شود، این است که سیاست از دین جدا باشد، اما مذهبی‌ها می‌توانند همانند دیگران در سیاست دخالت داشته باشند. یعنی، یک حکومت جمهوری عرفی به این معناست. دموکرات مسیحی‌ها هم دولت دارند اما انجیل را به عنوان قانون اساسی خود نمی‌شناسند. ما از همه کسانی که با شاه مخالفت می‌کردند دفاع می‌کردیم. آن زمان هیچ کس تحلیل امروز را نداشت. به این تحلیل مابعدالواقعه می‌گویند. یک مثال دیگر بزنم. در سال ۱۹۶۸ موقعی که من برای بار دوم دبیر انتشارات کنفدراسیون شدم، حجت الاسلام مصطفی خمینی نامه‌ای به من نوشت مبنی بر این که نشریه شانزدهم آذر، ارگان کنفدراسیون، به طور پیوسته می‌رسد ولی به اندازه کافی مذهبی نیست. او در این نامه نوشته بود:

"آنچه که نباید مخفی باشد و لازم است که دوستان مستحضر باشید، این است که با نداشتن مقالات دینی که معلوم شود آقایان با دوستان همکاری و هدف مشترک اصیل دارید نمی‌توان انتظار استقبال فدائیان و مبارزین را داشت. با به کار نبردن رمزهای اسلامی و با حذف برنامه‌های مذهبی دوستان عراق و ایرانی نظر صحیح به هیچ یک از احزاب نمی‌توانند داشته باشند."

یعنی این که آقای مصطفی خمینی می‌خواست از مقالات دینی بیشتر استفاده کنید؟ بله و سپس می‌نویسد: "بدانید که در این صورت [پیروی از روحانیت]، از بذل مالی و جانی دوستان کوتاهی ندارند." من در جواب فرزند آیت‌الله خمینی نامه‌ای نوشتم، بدین مضمون که ما از همه کسانی که علیه رژیم شاه مبارزه می‌کنند، دفاع می‌کنیم، ولی این دفاع دموکراتیک است. منظورم این بود که ما برکنار از عقاید و ایدئولوژی‌ها، از حقوق دموکراتیک افراد و سازمان‌ها دفاع می‌کردیم، نه از ایدئولوژی‌های آنان و این سیاست درستی بود صرف نظر از آن چه در تاریخ رخ داد. این اشتباه است که برخی مرتکب می‌شوند که، اگر کنفدراسیون از قربانیان رژیم شاه دفاع نکرده بود، انقلاب ۱۹۷۹ گرایش مذهبی پیدا نمی‌کرد. این تحلیل اغراق‌آمیز، ایدئولوژیک و خودسرانه است و نه تاریخی. چندی بعد نامه دیگری از یکی از اطرافیان آیت‌الله خمینی رسید که از نام مستعار «احمد رفیعی» استفاده کرده بود. می‌گفتند این نامه را «دعایی»، که بعدها مسئولیت روزنامه اطلاعات به او واگذار شد، فرستاده است. او از دریافت شانزدهم آذر و «همدردی و تشریک مساعی آن دوستان عزیز» تشکر کرد و اظهار امیدواری کرده بود که «در آتیه با همکاری اساسی و بیشتر بین نیروهای آزاده و ملی و جناح‌های روحانی بتوانیم زنجیر اسارت را که بر دست و پای هم میهنان رنج‌دیده نهاده [اند] بگسلیم و ایرانی آزاد بسازیم».

در کنگره بعد هم، کنفدراسیون نامه دیگری به همین مضمون برای آیت‌الله خمینی فرستاد و از مواضع او در برابر شاه دفاع کرد. پرسش من این است که آیا در این میان دوراندیشی هم بود یا نه؟ کنفدراسیون با استفاده از الفاظ و فرهنگ شیعه خطاب به آیت‌الله خمینی می‌نویسد: «در فراخوان توده‌های کارگران برای جهاد علیه آمریکا و یزید زمان».

در این جا یک نوع پیمان و قراردادی است بین کادرهای چپ، در مجموع توده‌ای‌ها، جبهه ملی با بنی‌صدر و دوستانش. واژه «کارگران» از ما بود و «یزید زمان» هم از هواداران بنی‌صدر و دوستانش.

تمام این گفت‌وگوها برای یافتن گوشه‌های پیدا و پنهان یک تاریخ است. تاریخ کنفدراسیون نیز جدا از تاریخ معاصر ایران نیست. مقصودم از این پرسش‌ها روشن کردن رگه‌های فکری موجود در درون کنفدراسیون است.

اگر شما دقت کنید، این قطعنامه بعد از ۱۵ خرداد تصویب شد. از مذهبی‌ها تنها بنی‌صدر در کنگره حضور داشت. شاید اگر همه دیگر دوستان مذهبی در کنگره هم بودند، قطعنامه به این شکل فرموله نمی‌شد. طبیعی است آنجا که قطعنامه از آیت‌الله خمینی به عنوان «سرمشق» نام می‌رود، به این دلیل است که دوستان جبهه ملی مانند علی شاکری، شاپور رواسانی، بنی‌صدر، یزدی، چمران و قطب‌زاده، همه در برابر واقعه ۱۵ خرداد ذوق‌زده شده بودند.

قبلا هم گفتم که این واقعه مصادف شد با پایان کنگره دوم جبهه ملی در اروپا. کنگره کارش را تمام کرده بود و همه داشتند به شهرهای خود بازمی‌گشتند که خبر واقعه را از رادیو شنیدند. برگشتند و یک کنفرانس مطبوعاتی برپاداشتند. روزنامه‌نگاران را خبر کردند و طی مصاحبه‌های مطبوعاتی به شدت از آیت‌الله خمینی دفاع کردند. این در حالی بود که در ایران جبهه ملی حتی یک اطلاعیه هم نداده بود. شاید جبهه ملی در ایران خود را لائیک می‌دانست و علاوه بر آن تجربه کاشانی را داشت و صلاح نمی‌دانست اطلاعیه‌ای بدهد. من درست نمی‌دانم. ولی جوانان جبهه ملی در اروپا همه ذوق‌زده شده بودند و آن را آغاز حرکتی مردمی می‌دانستند. نمی‌توان با دانسته‌های امروزی و از موضع امروز به تحلیل مسایل آن روز پرداخت. بایستی تاریخ را در متن خود بررسی کرد و ضعف‌ها و قدرت‌های آن را در چارچوب امکانات آن زمان دید. باطن امر را باید دقیق بررسی کرد. با یک یا دو جمله نمی‌توان به آن پرداخت. نکته مهم این است که کسانی که در قطعنامه کنگره، از مواضع آقایان خمینی و شریعتمداری دفاع کرده بودند، به نحوی سعی کرده بودند آقای شریعتمداری را در کنار آقای خمینی بگذارند. سعی کرده بودند با این کار نوعی تعادل بین این دو برقرار سازند. به هر حال، این قطعنامه ترکیبی بود از دو نظریه کارگری و مذهبی. مسئله را توجیه نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم بگویم این کاملا طبیعی بود که در اوضاع و احوالی که همه نیروها، از نیروهای سنتی، جبهه ملی، حزب توده و نظایر آن شکست خورده بودند، جوان‌هایی که به

دنبال کار قهرآمیز بودند، از قیامی که مردمی می‌پنداشتند- ماهیت آن هرچه بوده باشد- آشکارا دفاع کنند. این حرکت نشان می‌دهد که حرکت آیت‌الله خمینی علیه شاه بسیار رادیکال‌تر از جبهه ملی بود. آیت‌الله خمینی علیه شاه موضع گرفت. ما به عنوان ضربه‌خوردگان کودتای ۲۸ مرداد ضد شاه بودیم. حتما همه علیه سلطنت نبودند، بلکه فقط ضد شاه بودند. آیت‌الله خمینی نیز تا قبل از جشن‌های دو هزار و پانصد ساله از اجرای قانون اساسی سخن می‌گفت. بعد از آن که به پاریس آمد، گفت: شاه باید برود. سلطنت باید برود. یعنی در واقع آقای خمینی ۱۹۶۳، همان آیت‌الله خمینی ۱۹۷۹ نبود. نه فقط ایران عوض شده بود، بلکه آیت‌الله خمینی هم عوض شده و رادیکال‌تر شده بود. بعد از آن که آیت‌الله خمینی به عراق رفت، به ایده حکومت اسلامی رسید. هرچه ایران خشن‌تر و شاه دیکتاتورتر و غیرقابل مصالحه‌تر می‌شد، آیت‌الله خمینی هم رادیکال‌تر می‌شد. جبهه ملی مبارزه را رها کرد. دوستان جبهه ملی در خارج و اعضای حزب توده تحت تاثیر جریانات انقلابی دنیا بودند. الجزیره، کوبا، و ویتنام وجود داشتند. موضع‌گیری در برابر ۱۵ خرداد بیشتر به مذاق‌شان خوش می‌آمد تا انفعال. دقیقا نمی‌دانم، ولی معلوم می‌شود در درون کنفدراسیون عناصری هم بودند که به دنبال تعادلی بودند، از جمله، همان طور که گفتیم، آوردن نام آقای شریعتمداری در کنار نام آقای خمینی. من نمی‌دانم این کار کیست. کار بنی‌صدر که نیست. احتمالا باید علی‌رأسخ بوده باشد، زیرا او، قبل از این که پزشک شود، چون طلبه‌ای نزد آیت‌الله خمینی تلمذ کرده بود.

شاه قاتل مردم

جریان مسافرت شاه به آمریکا در سال ۱۹۶۴ و واکنش دانشجویان چه بود؟ در این زمان شما هم در آمریکا بودید؟

این تظاهرات وسیع مربوط به ۱۹۶۴ و در زمان جانسون بود. در سال ۱۹۶۲ نیز شاه برای ملاقات با کندی به آمریکا رفته بود و تظاهراتی در نیویورک برگزار شده بود. در آن زمان، من به اروپا بازگشته بودم. بیشتر دوستان کالیفرنیا، تظاهرات دوم را رهبری می‌کردند. داستانش جالب است. قرار بود به شاه دکترای افتخاری بدهند. به این منظور پلیس تظاهرات

جلوی دانشگاه را ممنوع کرده بود. حتی بعدها در آرشیو آمریکا خواندم که رئیس دانشگاه کالیفرنیا، که با شاه رفت و آمد داشت، حداکثر کوشش خود را به کار برده و برنامه‌ای ریخته بود تا اطراف دانشگاه کاملا به محاصره پلیس در آید. قرار شده بود به هیچ ایرانی اجازه داده نشود به دانشگاه نزدیک شود.

برخلاف دوران کندی که وزارت خارجه، پاسخ پیشنهادی‌اش به کندی در دیدار با زاهدی این بود که آزادی ایرانیان مقیم آمریکا غیرقابل تحدید بود، این بار، در زمان جانسون، سیاست سرکوب و اخراج پیشنهاد شد. به علاوه مقامات دانشگاه کالیفرنیا که شاه را برای اعطای دکترای افتخاری دعوت کرده بود، نگران حوادث «تحقیق‌آمیزی» بودند که علیه شاه برنامه‌ریزی شده بودند. در نامه وزارت خارجه به اداره مهاجرت آمریکا نوشته شده بود که خبرهای نگران‌کننده‌ای در مورد تظاهرات علیه شاه رسیده است و حتی احتمال «ترور» شاه هم می‌رفت، تا حدی که شاه به خاطر خطراتی که متوجه او بود، تصمیم گرفته بود ملکه را همراه خود نیاورد! وزارت خارجه نوشت که توهین و خطراتی که متوجه شاه است، به سود سیاست خارجی آمریکا نیست و هم چنین، با توجه به اهمیت نظامی ایران، به ضرر امنیت ملی آمریکا بود. ازین رو، وزارت خارجه «سوءاستفاده» مخالفان را از مهمان‌نوازی آمریکا بر نمی‌تابید.

لذا، پیشنهاد شد که:

- دکتر علی شایگان به فوریت از آمریکا اخراج شود و گفتند که او «به دروغ عضویت خود را در حزب کمونیست ایران تکذیب کرده است!»

- تمديد اخطار به دانشجویانی که ویزای اقامت معتبر نداشتند، به ویژه شاهین فاطمی و قطب‌زاده. (جالب است که این دو دیگر نه جزو دبیران سازمان آمریکا بودند و نه عضو کنفدراسیون و نه در برنامه‌ریزی تظاهرات نقشی داشتند. قطب‌زاده به اروپا رفته بود و فاطمی هم همسری با تابعیت آمریکا داشت.) وزارت خارجه به نادرستی فکر می‌کرد، که فاطمی هنوز در سازمان آمریکا «بسیار با نفوذ» است!

- هشدار اخراج به دیگر دانشجویان ضد رژیم که ویزای اقامت معتبر نداشتند. از یکی از آنان به نام چهارمحالی نیز نام برده شده بود.

- هشدار به دانشجویان مخالف رژیم برای پرهیز از بست نشستن در دفاتر دیپلماتیک ایران. عدم توزیع نشریات «کمونیستی» و نیز تظاهرات آرام با پلاکاردهای توهین آمیز نسبت به مقامات ایرانی یا تحریک به خشونت علیه آنان.

با همه این تهدیدها و تحدیدها، دانشجویان دست به ابتکار جالبی زدند. یک هواپیمای کوچک اجاره کردند، از آن هواپیماهایی که با خود به روی پارچه دنباله دار، تبلیغ و آگهی حمل می‌کنند. معمولاً روی پارچه بزرگی متن آگهی را می‌نویسند و سپس پارچه را به دم هواپیما می‌بندند. هواپیما که از جا برمی‌خیزد، پارچه از هم باز می‌شود و نوشته روی آن از فاصله چند کیلومتری قابل خواندن است. قانون پول و سرمایه است. خلبان کاری ندارد که روی پارچه چه تبلیغ یا شعاری نوشته شده است. او پولش را گرفته است و بسته به قرارداد نیم ساعت یا کمتر و بیشتر در بالای شهر دور می‌زند.

دانشجویان روی پارچه بزرگی به انگلیسی نوشتند: «شاه قاتل مردم ایران است» و «اگر می‌خواهید [با مواد مخدر] حال کنید، دم شاه را ببینید!» آن پارچه را به پشت هواپیما بستند و هواپیما برخاست. ساعتی بر فراز محوطه دانشگاه و در محلی که قرار بود به شاه دکترا بدهند گشت زد و شعار علیه شاه در فضا تاب می‌خورد. این کار سر و صدای زیادی به پا کرد و روزنامه‌ها نیز راجع به آن نوشتند. ابتکار خیلی خوبی بود. نمی‌دانم چه کسی به این فکر بکر افتاده بود که طعم دکترای قلابی به کام شاه را تلخ کرد.

گویا دانشجویان برای جلوگیری از سفر شاه به آمریکا، حتا به کندی متوسل شدند و نامه‌ای برای او نوشتند.

بله. در سال ۱۹۶۲، نه در ۱۹۶۴. در این سال کندی به قتل رسیده بود. در سفر اول، هیئت دبیران کنفدراسیون، نامه‌ای به کندی نوشت. این توسل نبود، شیوه تبلیغاتی بود که در همه موارد از آن استفاده می‌شد.

در آغاز سال ۱۹۶۲، در آستانه سفر شاه به آمریکا برای دیدار کندی، به ابتکار شاهین فاطمی، پنج دبیر سازمان آمریکا (فاطمی، اردلان، قطب‌زاده، لباسچی، و مجید تهرانیان)، همراه با چند تن از مسئولان واحدهای منطقه‌ای (افسر اسفندیاری، فیروز پرتوی، سیروس مشایخی، علی برزگر، لباسچی، پرویز طاهرپور)، نامه‌ای خطاب به پرزیدنت کندی نوشتند. در این نامه، به «کودتای نظامی» سال ۱۳۳۲، اشاره شده و از کمک‌های مالی آمریکا به رژیم شاه نام برده شده که توسط رژیم فاسد حیف و میل کرده بود. هم چنین بر تجاوزات شاه به قانون اساسی و پر بودن زندان‌های ایران از مخالفان انگشت گذاشته شده و نیز بر تعهد سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا و به اعلامیه جهانی حقوق بشر تأکید شده بود، اما در این نامه، هیچ خواست ویژه‌ای مطرح نشده بود. هدف نامه جلب «توجه» کندی به نکات بالا بود. بعدها توده‌ای‌ها این نامه را دستکی کردند برای حمله به جبهه ملی خارج از کشور، گویی ما بودیم که این نامه را تدوین کرده بودیم. آنان به راحتی فراموش می‌کردند که، در کنار امضای برخی از اعضا یا هواداران جبهه ملی، امضای چندین تن از هواداران سرسخت حزب توده نیز در پای نامه قرار داشت: چون مجید تهرانیان، فیروز پرتوی، و پرویز طاهرپور، که بعدها از سردمداران توفانی‌ها در آمریکا شد!

به هنگام برگزاری کنگره دوم جبهه ملی در اروپا در بلومینگتون، من مشغول پایان بردن کار دکترا بودم، لذا نتوانستم در کنگره شرکت کنم. اخباری که از کنگره اروپا می‌رسید، حاکی از این بود که تزی که ما از چندی پیش آماده می‌کردیم، یعنی جبهه ملی را به جبهه گسترده با عضویت فردی، نه حزبی، تبدیل کنیم، در کنگره دوم به تصویب رسیده بود. به نظر می‌آمد که دیگر با مخالفت‌ها و سدهایی که حزبی‌ها پیش پای ما گذاشته بودند و مانع فعالیت‌های ما می‌شدند، روبه رو نخواهیم بود و می‌شود یک سازمان انقلابی به وجود آورد که مبارزه مسلحانه را داخل کشور تدارک ببیند. قرار شد با همکاری با داخل کشور بتوانیم امکاناتی را به وجود آوریم که کادرهای علاقمند داخل و خارج برای آن مبارزات تعلیم ببینند.

خب نتیجه آن چه شد؟

به آن می‌رسیم.

دیدار با رهبران انقلاب الجزایر

در سال ۱۹۶۴ شما را در الجزایر می‌بینیم. الجزایر تازه آزاد شده و به استقلال رسیده بود. لطفاً کمی در بارهٔ سفرتان به این کشور توضیح بدهید و بگویید چگونه با الجزایری‌ها آشنا شدید و برای چه منظوری به الجزایر سفر کردید؟

پس از بازگشت من به اروپا، برادرم علی مرا به یکی از مجاهدان الجزایری معرفی کرد. این فرد با وزیر دارایی بن بلا، بشیر بومازا، کار کرده بود. تماس ما با الجزایری‌ها از این جا آغاز شد. سفر من به الجزایر، یک سفر سازمانی بود از سوی یک گروه مخفی متمایل به مارکسیسم که در رهبری جبههٔ ملی بود. اعضای جبههٔ ملی به جز در سطح رهبری از وجود چنین گروهی بی‌خبر بودند. بیشتر این افراد چپ بودند.

آیا این گروه اسم و رسمی هم داشت؟

هیچ اسم و عنوانی نداشت. می‌ترسیدیم چیزی به بیرون درز کند. قصدمان از سفر این بود، ترتیبی دهیم تا اعضای جبههٔ ملی یا کسانی که از ایران می‌آمدند، به الجزایر بروند و در آنجا آموزش نظامی ببینند و بعداً برای شروع مبارزه مسلحانه به ایران بازگردند.

گروه‌های مارکسیستی در جبههٔ ملی، همیشه ناشناس و بی‌شکل بودند، مثلاً عده‌ای خودشان مارکسیست شده بودند. مارکسیسمی که مستقل بود، تفکری نسبتاً علمی که امروز بدان مارکسیانه^{۴۵} می‌گویند، و بر اساس آن تحلیل می‌کردند. در جبههٔ ملی هر کس به سهم خود مارکسیسم را می‌آموخت. بنابراین، برخورد ما با مارکسیسم فرق می‌کرد. این‌ها ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. ما می‌توانستیم، از یک سو، با حزب توده بهتر مبارزه کنیم و از سوی دیگر، در درون جبهه، تحول ایجاد کنیم. یعنی با آموزش‌های مارکسیستی و اصولاً با آموزش‌های مدرن در درون حوزه‌های جبههٔ ملی، گرایش‌های متفاوت و جریانات چپ در اروپا و جهان، از قبیل لنینیسم، استالینیسم و تروتسکیسم و غیره را بشناسیم و بشناسانیم تا جوانان در دام شورویسم و بعدها مائوئیسم نیفتند. وقتی با توده‌ای‌ها برخورد می‌کردیم، اغلب

Marxian - ۴۵

آنان را فاقد سواد لازم مارکسیستی می‌دیدیم. از روی احساسات، به خود توده‌ای یا کمونیست می‌گفتند. اینان بیشتر از طریق خانواده یا یکی از بستگان خود مانند پدر یا مادر و عمه و خاله یا عمو و دایی توده‌ای شده بودند و سواد مارکسیستی درستی هم نداشتند. با این که به دلیل وابستگی به شوروی از امکانات بیشتری برخوردار بودند؛ فقط جزوه‌های حزب توده را می‌خواندند. شوروی کشوری عظیم، صنعتی و دارای بمب اتم بود و اینان به پشت گرمی شوروی، جوان‌ها را به سوی خود جذب می‌کردند. ما هیچ اُبّه‌تی نداشتیم، فقط می‌گفتیم: باید خواند، مطالعه کرد و مبارزه کرد. هدف ما هم این بود که جوانان برای مبارزه به ایران برگردند. از سوی دیگر، چون ما عضو جبهه بودیم و جبهه‌ای عمل می‌کردیم، می‌گفتیم که لازم نیست، افراد همه مارکسیست باشند. تفکر ما تفکر جبهه‌ای بود. در خود جبهه هم سعی می‌کردیم احزاب را کمتر دخالت بدهیم. احزاب جبهه ملی در خارج اعضای زیادی نداشتند و از بیست نفر تجاوز نمی‌کردند، در حالی که جبهه ملی بدون وابستگی به احزاب حدود یک هزار نفر عضو داشت. معمولاً اعضای حزبی در جبهه مانع بودند که بقیه اعضای جبهه، منشأ کاری بشوند. آموزش‌های مارکسیستی ما هم به این صورت بود که برای حوزه‌ها درسنامه نوشته می‌شد. بعدها محمود راسخ و علی شاکری دستورهای حوزه‌ها را می‌نوشتند و اندیشه‌های مائو را هم درس می‌دادند. من هم چون روی مسئله استالین حساس بودم و معتقد بودم که افراد را باید علیه استالینسم واکسینه کرد، در باره تروتسکی و استالین درس می‌دادم. این باعث شده بود که خیلی‌ها مرا تروتسکیست بخوانند. دانستن تاریخ شوروی را برای یک جنبش انقلابی لازم می‌دیدم.

خودتان چی؟ آیا به راستی تروتسکیست بودید؟

نه. مائوئیست‌ها شایع کرده بودند که من تروتسکیست هستم. من مقاله‌ای هم نوشتم که تروتسکیسم و استالینیسم دوروی یک سکه‌اند. هرکه استالینیست نبود، به او تروتسکیست می‌گفتند. در حالی که ما نظرم‌ان این نبود. ما می‌گفتیم می‌توان مارکسیست بود، بدون آن که استالینیست، تروتسکیست یا لنینیست بود. آنان به جز این چند تن از بقیه مسایل و جنبش‌های کارگری بی‌خبر بودند. ابهت چین یا شوروی خیلی‌ها را گرفته بود. یادم می‌آید در

یکی از کنگره‌های کنفدراسیون در فرانکفورت، وقتی در بارهٔ ایران قطعنامه صادر می‌کردند، ایران را جامعهٔ نیمه فئودال - نیمه مستعمره می‌خواندند. آن موقع به پیروی از شوروی و چین این تئوری خیلی رایج بود. بعد که رفتیم مطالعه کردیم و در باره شیوه‌های تولید دقیق شدیم، دیدیم این حرف‌ها بی‌ربط است. ایران شیوهٔ تولید آسیایی داشت. حرف‌هایی که مارکس هم گفته بود. باز یاد می‌آید که یک بار بهمن نیرومند در کنگره مطلبی گفت. من جلد سوم کاپیتال مارکس را با خود برده بودم. معمولاً در جلسات پیش کنگره بحث می‌شد. رای‌گیری نبود. حالت سمینار داشت. در آنجا کاپیتال را باز کردم و از روی کتاب برایشان خواندم و گفتم: مارکس این گونه گفته است. آنچه را که شما می‌گویید ربطی به آموزش‌های این مرد ندارد! این یکی از بدبختی‌های جنبش ایران بود که هنوز هم هست. یعنی کسی کار مطالعاتی عمیق نمی‌کرد.

پس در واقع در درون جبههٔ ملی، یک گروه مارکسیستی بود که می‌خواست در ایران وارد عملیات مسلحانه شود؟

بله. چند نفر بودیم. مانند علی شاکری، علی گوشه، من و چند تن دیگر، که در واقع حرفه‌ای‌های جبههٔ ملی بودیم. علی راسخ هم بدون این که خود مارکسیست باشد، مدتی همراه ما بود. هنوز برنامهٔ روشنی در کار نبود، نمی‌توانستیم آن را به اطلاع دیگر اعضا برسانیم. یک کار سازمانی بود در سطح رهبری جبههٔ ملی در خارج از کشور.

با چه گذرنامه‌ای به الجزایر رفتید؟ با پاسپورت ایرانی؟

بله. ویزا گرفتیم و رفتیم به الجزایر. در الجزیره مرا به وزیر دارایی الجزایر، بشیر بومازا از نزدیکان بن بلا معرفی کردند. خیلی محبت کرد. ترتیب ملاقات مرا با بن بلا داد. یک روز به من اطلاع دادند که باید به مقر ریاست جمهوری بروم. به آنجا رفتم. بن بلا مرا پذیرفت. خودم را معرفی کردم. گفت که برای مصدق‌ها هر کاری لازم باشد انجام خواهد داد. ملاقات ما نیم ساعتی یا بیشتر به طول انجامید. فکر می‌کنم آن روز به من گفت که سرش خیلی شلوغ است. آن روز نمی‌توانست مفصل صحبت کند. او و رفقاییش در آن زمان زیر

فشار کودتا بودند. دفعه دوم که رفتم، برایم یک چای نعنا آوردند که در عمرم نخورده بودم. برایم خیلی ثقیل بود ولی به لحاظ ادب مجبور شدم تا قطره آخر آن را بنوشم.

چه مدتی از انقلاب الجزایر می گذشت؟

حدود یک سال و نیم. در همین زمان کنگره «اف.ال.ان»^{۴۶} یا «جبهه آزادی بخش الجزایر»، برگزار بود. کنگره بسته‌ای بود. به جز روزنامه‌نگاران خودشان، هیچ کس دعوت نشده بود. من هم رفتم، ولی نه در سالن بحث کنگره و در حاشیه ماندم؛ به هر حال، مذاکرات به عربی برای من نمی‌توانست قابل فهم باشد. دلیل دیگرش هم این بود که سعی می‌کردم کسی مرا شناسد و از رفتنم به الجزایر مطلع نشود. در این کنگره طی نامه‌ای پیشنهاد تنظیم قطعنامه‌ای برای آزادی مصدق دادم. از من خواسته شد که متنی در باره آن تهیه کنم. من هم مطلبی نوشتم که (در آن از مصدق به عنوان «شیر شرق» یاد شد) و تسلیم کنگره کردم که در آن کنگره اف.ال.ان به تصویب رسید. این قطعنامه سپس در روزنامه المجاهد ارگان اف.ال.ان چاپ شد و ما هم متن فارسی آن را در روزنامه ایران آزاد چاپ کردیم. در آن نامه، به انگلیسی، خطاب به بشیر بومازا، نفر دوم دولت و حزب و نیز وزیر دارایی نوشتم:

"از جانب مردم ایران و جبهه ملی ایران، اجازه می‌خواهم از کنگره شما برای آزادی دکتر مصدق، این شیر زنجیر شده خاورمیانه، کمک بخواهم. مصدق تبلور نیم قرن مبارزات ضدامپریالیستی مردم ما است. آزادی او بسان از نو جان گرفتن نبرد ما علیه امپریالیسم و نئوکولونیالیسم است. ما باور داریم که یک قطعنامه کنگره اف.ال.ان که خواستار آزادی وی باشد، تأثیر نیکویی در ایران خواهد داشت. اجازه دهید ما با تحصیل آزادی وی از مردی که تمام دوره زندگی‌اش مصروف سعادت مردم و برکندن امپریالیسم شده است تقدیر کنیم. با دروهای فراوان، موفق‌ترین کنگره را برای شما آرزو می‌کنیم. از جانب جبهه ملی ایران، سازمان اروپایی، [خسرو شاکری]"

بن بلا عکسی را هم برای جبهه ملی اروپا برای چاپ در ایران آزاد و عکس دیگری را هم برای خود من امضا کرد. در این سفر بود که یک روز فرج‌الله اردلان را در خیابان دیدم، که وردست شاهین فاطمی بود و همراه او دبیر کنفدراسیون شده بود، ولی به روی خود نیاوردم. نمی‌خواستم مرا ببیند. بعد از بازگشت من، وقتی عکس بن بلا و قطعنامه کنگره اف.ال.ان در ایران آزاد چاپ شد، همه فهمیدند که یک نفر به الجزایر رفته بوده است. البته به جز ۶ - ۵ نفری که در رأس جبهه ملی بودند، هیچ کس نمی‌دانست چه کسی به الجزایر رفته است. حضور اردلان هم ناشی از ملاقات فاطمی و پسر عموهایش با بن بلا در نیویورک به هنگام شرکت وی در سازمان ملل متحد بود، آن هم به حساب دکتر فاطمی.

گفتید بن بلا زیر فشار کودتاگران بود. آیا شما هم وضعیت پیش از کودتا را در آنجا می‌دیدید؟

اطلاعات زیادی از مسایل پشت پرده اف.ال.ان نداشتم، ولی در گفت‌وگو با بن بلا معلوم بود که داشت اتفاقاتی می‌افتاد و صحبت از یک کودتا بود. بن بلا آن موقع چپ بود و مشاوران او بیشتر از چپ‌های الجزایری و فرانسوی بودند. جناح مسلمان مانند کلنل شعبانی و بومدین در صدد برانداختن بن بلا بودند و بالاخره یک سال بعد موفق شدند طرح خود را اجرا کنند. در الجزایر با افراد دیگری هم ملاقات کردم، ولی فقط با خود بن بلا و وزیر دارایی او در باره مسایل ایران صحبت کردم.

نتیجه این گفت‌وگوها چه بود؟

نتیجه این گفت‌وگو به این جا رسید که آنان حاضر شدند در زمینه تعلیم کادرهای نظامی به ما کمک کنند. قرار شد با یک هیئت دوباره به الجزایر بروم و یک قرارداد ببندیم. به اروپا که بازگشتم برای سه نفر از دوستان ما پاسپورت صادر کردند و دوباره به الجزایر رفتیم. این نکته را هم فراموش نکنم که در الجزایر گاهی با مردم عادی تماس می‌گرفتم. حرف که می‌زد، فوراً پی می‌بردند که من خارجی‌ام. می‌پرسیدند: اهل کجا هستید؟ آنجا که خطری نبود، می‌گفتم: ایرانی‌ام. همین که این را می‌گفتم، واکنش سرعشان این بود: مصدق؟

چهره‌هایشان باز می‌شد، گویی برادری را پس از سال‌ها دوری می‌دیدند. می‌خواستند از حال مصدق بدانند. من هم می‌گفتم که در دهکده‌ای در اسارت است. آنگاه چهره‌هایشان در هم می‌شد. چیز غریبی بود، جوان و پیر او را می‌شناختند؛ گویی یکی از رهبران خودشان بود. نام ایران با نام مصدق در هم آمیخته بود. این امر برای من هم شادی‌آفرین بود و هم غرورانگیز، چه می‌دیدم که مبارزه ملت ایران هم چنان احترام و اثر خود را حفظ کرده بود.

در سفر دوم به الجزایر، چه برنامه‌ای داشتید؟

پس از سفر اول به الجزایر در ماه آوریل، به پاریس آمدم. قبل از این که برای دومین بار به الجزایر بروم، با دو سه نفر ملاقات کردم. یکی علی شریعتی بود. با این که عضو جبهه ملی بود، اما سر خیلی از مسایل با جبهه ملی اروپا اختلاف نظر داشت، از جمله این که او، بعد از رویداد پانزدهم خرداد ۱۳۴۲، طی مقاله‌ای برای ارگان جبهه در اروپا یعنی ایران آزاد، آیت‌الله خمینی را رهبر نهضت ملی ایران دانست، در حالی که هیئت اجرائیه هم چنان مصدق را رهبر می‌دانست. آنچه او راجع به روحانیت نوشت مربوط به سال‌های بعد بود. شریعتی می‌خواست به ایران بازگردد و چون در ایران روابط زیادی داشت و او را می‌شناختند، به دیدن او رفتم تا هم چنان با ما ارتباط داشته باشد. جریان سفرم به الجزایر و دیدار با بن بلا را با او در میان گذاشتم و گفتم که بن بلا به ما قول همه نوع همکاری از جمله آموزش چریکی و نظامی افراد را داده است. از شریعتی خواستم وقتی به ایران رفت برای ما نیرو جهت اعزام به الجزایر بفرستد.

منظورتان از نیرو چه بود؟

یعنی افراد داوطلبی که می‌خواستند در ایران کار سیاسی - نظامی بکنند، یعنی همان که بعدها عده‌ای با رفتن به فلسطین انجام دادند. قرار این بود اینان به الجزایر فرستاده شوند و پس از آموزش جهت فعالیت به ایران برگردند.

مگر در خارج از کشور به تعداد کافی نیرو نداشتید؟

داشتیم یا فکر می‌کردیم داشتیم. ولی مهم این بود که افراد از ایران بیایند. ما می‌خواستیم کادر انقلابی برای داخل کشور تربیت کنیم. ما روی شمار زیادی از افراد فکر می‌کردیم.

دکتر شریعتی چه واکنشی نشان داد؟

واکنش او مثبت بود. اگر چنین انتظاری از او نمی‌رفت، این امر مهم را با کسی که عازم ایران بود، در میان نمی‌گذاشتم.

بعد از ملاقات با دکتر شریعتی به سراغ بنی‌صدر رفتم. اما در دیدار با بنی‌صدر، از سفرم به الجزایر چیزی نگفتم. به او نگفتم به دیدن بن بلا رفته‌ام. در درون جبهه ملی اختلافاتی بود. بنی‌صدر و قطب‌زاده به نام «نهضت آزادی» خیلی در جبهه ملی شلوغ می‌کردند. در دیدار با بنی‌صدر به او گفتم که باید تشنج را در جبهه ملی از بین ببریم، چون می‌خواهیم کارهایی بکنیم، اما جزئیات کار را نگفتم. اینان هنوز از ایران نرسیده، برای پست و مقام به جان هم افتاده بودند. می‌خواستند هیئت اجرایی را به دست بگیرند. آخر هم گرفتند، یعنی ما عمداً کنار رفتیم تا آنان در مقام مسئول، خود را نشان دهند. با بنی‌صدر در خیابان سن میشل پاریس قرار گذاشتم. کنار باغ لوکزامبورگ. برای این که مسئله امنیتی را رعایت کنیم و احتمالاً کسی حرف‌های ما را نشنود، در خیابان راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. چندین بار خیابان را از میدان لوکزامبورگ تا نزدیکی‌های مونپارناس در کنار نرده‌ها راه رفتیم. به بنی‌صدر گفتم: اگر خیال سرنگونی رژیم را داریم، باید اختلافات را کنار بگذاریم و با هم متحد شویم. یکی از موانع راه اتحاد این بود که همه در این جا می‌خواهند رئیس باشند. بایستی کاری بکنیم تا مسئولان به طور دوره‌ای انتخاب شوند. یعنی همان شیوه‌ای که در کنفدراسیون معمول بود. بنی‌صدر گفت: من هیچ عنوان ریاست نمی‌خواهم. من فقط خود را کاندیدای ریاست جمهوری در ایران می‌دانم!

این حرف را آقای بنی‌صدر در چه سالی می‌زد؟

بهار سال ۱۹۶۴. من در دلم خندیدم. و بعد با کمی استهزا گفتم: فکر نمی‌کنم در این مورد شما رقیبی جز شاهین فاطمی داشته باشید. چون او هم فکر می‌کند، نامزد چنین پستی است.

این مسئله را باید با فاطمی حل کنید! قبلاً گفتم که فاطمی در جایی خود را رئیس کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خوانده بود، در صورتی که کنفدراسیون هرگز رئیس نداشت؛ پنج دبیر هم‌تراز داشت.

آیا آقای بنی‌صدر جدی می‌گفت که کاندیدای ریاست جمهوری ایران است؟
خیلی هم جدی. می‌گفت «من فقط کاندیدای ریاست جمهوری هستم.» با خود گفتم که آقای بنی‌صدر یا خیال مبارزه را ندارد یا نمی‌داند که در مبارزه احتمال کشته شدن هم وجود دارد. او فقط خواب رئیس‌جمهور شدن را می‌دید.
مدتی بعد از سفر من به الجزایر، تصمیم گرفتیم دوباره و به اتفاق هیئتی به الجزایر برویم و با بن بلا و دیگران ملاقات کنیم، قرار شد چند نفر از هسته مرکزی جبهه ملی که مورد اعتماد بودند، به الجزایر بروند.

یعنی این که تصمیم شما برای تربیت کادر نظامی و سیاسی و اعزام به ایران دیگر جدی شده بود و در تدارک یک جنگ چریکی بودید؟
بله. فکر کردیم چه کسانی می‌بایست جزو این هیئت باشند. نظر من این بود: بایستی کسانی را فرستاد که بعدها بتوان روی آن‌ها حساب کرد. کسانی که باید از خیلی چیزها در زندگی بگذرند. به قول آینشتن: آدم‌هایی که از چیزهای کوچک نمی‌گذرند، مسلماً از چیزهای بزرگ‌تر هم نخواهند گذشت.

چه کسانی با شما همراه شدند؟
از جمله افرادی که قرار بود با هیئت باشند حسن ماسالی بود، که در آخرین لحظه گفت: من نمی‌آیم. دیگری دکتر علی راسخ افشار بود. او هم گفت که نخواهد رفت.

دلیل شخصی داشت که نمی‌آمدند؟
درست به یاد ندارم. اما نمی‌توانست دلیل دیگری داشته بوده باشد. مهم این بود که نیامدند. فکر کردم کسی که در امر کوچکی که یک قرار و مدار است، حاضر نمی‌شود، سر جنگ

چریکی و انقلابی هم حاضر نخواهد شد. رفتیم الجزایر. چهار نفر بودیم: علی برادرم بود. علی گوشه که در اتریش زندگی می‌کند و پزشک است. چندی است که او در گروه جمهوری‌خواهان ملی فعال شده. آن زمان در اتریش خیلی فعال بود. شاپور رواسانی هم بود که حالا در اینترنت گاهی مقاله می‌نویسد و زیر آن را «پروفسور رواسانی استاد دانشگاه اُلدنبرگ» امضا می‌کند. او در برلن دکترایش را می‌گذراند. می‌خواست دکترایش را بگیرد و زود برگردد به ایران. با اصرار برادرم علی، رواسانی هم همراه ما آمد. رفتیم.

آن سه تن با پاسپورت‌های الجزایری که به دستور بن بلا صادر شده بود و من هم با همان پاسپورت ایرانی به الجزیره رفتیم. من می‌توانستم فقط چند روز آنجا بمانم، چون می‌بایستی از طرف کنفدراسیون برای یک کنگرهٔ بین‌المللی دانشجویی به زلاند جدید و بعد هم به استرالیا می‌رفتم. در این فرصت به دیدن وزیر دارایی بن بلا، بشیر بومازا رفتم که از پیش با او آشنا شده بودم. می‌خواستم از طریق او قراری برای دیدن بن بلا بگذاریم. می‌گفت: سر بن بلا خیلی شلوغ است. چند روزی صبر کنید. وقتی به دوستانم گفتم که باید منتظر ماند، رواسانی خیلی عصبانی شد و گفت که بن بلا حق ندارد ما را معطل کند. ما را مسخره کرده است؟ بن بلا به همهٔ اینان پاسپورت جعلی داده بود، بلیت هواپیما، هتل و امکانات دیگر داده بود. ما که پول نداشتیم. همه را الجزایری‌ها تقبل کرده بودند. جواب دادم: یعنی چه حق ندارد؟ رئیس یک مملکت است. انقلاب کرده‌اند و مملکت در آشوب و هرج و مرج دست و پا می‌زند. ما از نقطه نظر منافع ملی، برای آن‌ها در درجه دهم هستیم. رواسانی می‌گفت: ما نمایندگان مصدق هستیم. او باید به مصدق احترام بگذارد. یک روز گفتم: لطفاً این ورقهٔ نمایندگی از جانب مصدق را نشان بدهید. بالأخره بین ما دلخوری ایجاد شد. علی را بردم آنجا معرفی کردم و خودم برای شرکت در کنفرانس زلاند جدید، از الجزایر رفتم.

بعدها شنیدم که رواسانی حاضر نشد چند روزی صبر کند و بدون دیدن بن بلا، به آلمان برگشت. بعضی‌ها فقط به فکر منافع خودند. مثل آن آقایی که در روز ۳۰ تیر در خانه‌اش خوابیده بود. می‌خواهم بگویم که فداکاری و از خودگذشتگی و قبول سختی‌های فردی، یکی

از اساسی‌ترین اصول کار سیاسی است. نمی‌خواهم بگویم کسی که فداکاری هم می‌کند، الزاماً تفکرش درست است. اما فکر درست هم بدون فداکاری به جایی نمی‌رسد.

و شما از الجزایر دست خالی بازگشتید؟

بله. من پیش از دیگران الجزایر را ترک کردم. دیگران هم به نتیجه فوری نرسیدند، به این دلیل که بن بلا گرفتار اختلافات داخلی اف.ال.ان بود. شاپور رواسانی هم مرتب فشار می‌آورد که درس و کار دارد و «بایستی» برمی‌گشت. سرانجام بدون آنکه به نتیجه‌ای برسند، بن بلارا ندیده برگشتند. وقتی از سفر استرالیا بازگشتم، خیلی ناراحت شدم. دیدم بسیاری از ما اهل مبارزه نیستیم. تصور کنید که فردا اگر از این آقا می‌خواستیم برای مبارزه به ایران برود، چه پیش می‌آمد. همان شخص بعد هم رفت و دکتر و، سپس با کمک جریان‌های سیاسی چپ آلمانی، پست دانشگاهی‌اش را گرفت و در همان آلمان ماند. کار مبارزه را هم رها کرد. وقتی این کارها به جایی نرسید، از همکاران مایوس شدم و شروع کردم به فعالیت‌های علنی.

من تا سال ۱۹۶۵ دبیر کنفدراسیون نشدم. نمی‌خواستم کار علنی بکنم. دنبال همان کارهایی بودم که گفتم. در سال ۱۹۶۵ سمت دبیری کنفدراسیون را پذیرفتم. این را هم بگویم. نخستین باری که به الجزیره رفتم، تعدادی توده‌ای هم آنجا بودند. آنان مرا نمی‌شناختند. فقط دکتر فریدون کشاورز بود که بعداً با او آشنا شدم. خودم هم سعی می‌کردم، با آنان هیچ گونه تماسی نداشته باشم. چنان که گفتم، یک روز که در خیابان می‌رفتم، فرج اردلان را از دور دیدم. نمی‌دانم توانست بن بلا را ببیند یا نه. به هر حال کاری هم نکردند.

این را هم اضافه کنم که پس از بازگشت از نخستین سفرم از الجزایر و چاپ قطعنامه کنگره جبهه آزادیبخش ملی الجزیره در باره مصدق در روزنامه ایران آزاد، چند تن از رهبران آتی سازمان انقلابی - در آن زمان هنوز از حزب توده انشعاب نکرده بودند - از جمله محسن رضوانی با ما تماس گرفتند و می‌خواستند راهی بیابند تا به الجزایر بروند. رضوانی می‌خواست دکتر کشاورز را ببیند.

دکتر فریدون کشاورز در آن زمان در الجزایر زندگی می‌کرد؟

بله. تصمیم داشتند یکی از اعضای پیشین کمیته مرکزی حزب توده را جلو بیندازند و از طریق او با چینی‌ها یا آلبانی‌ها تماس بگیرند. کشاورز بالاخره سابقه‌ای داشت و زمانی در ایران وزیر بود. محسن رضوانی با من قرار گذاشت. در فرودگاه ژنو یکدیگر را دیدیم. او را راهنمایی کردم که چگونه باید با الجزایری‌ها تماس بگیرد. کشاورز را بعداً در سوئیس دیدم، عده‌ای از توده‌ای‌ها مانند کشاورز در الجزیره زندگی می‌کردند. زمانی که ما داشتیم به تدریج از اعزام نیرو به الجزایر مأیوس می‌شدیم، این مائویست‌های آینده تازه می‌خواستند شروع کنند.

بنی‌صدر و کنفدراسیون

اشاره کردید به دیدارتان با آقایان شریعتی و بنی‌صدر. آقای بنی‌صدر در آن سال‌ها چه نقشی در جبهه ملی خارج از کشور یا در کنفدراسیون داشت که شما خود را ملزم می‌دیدید پس از سفر به الجزایر با او ملاقات کنید؟

هیچ الزامی نبود، بلکه به علت اختلافات موجود آن را مصلحت می‌دانستیم تا آرامش برقرار شود. او تنها مدعی بود و می‌توانست کارها را خراب کند و جبهه را به هم بزند؛ سعی کرد همین کار را هم بکند. او در جبهه ملی خیلی شلوع می‌کرد. او و اعضای نهضت آزادی یعنی اصولاً حزبی‌ها کارشکنی می‌کردند. از همین رو، می‌خواستیم اختلافات را کنار بگذاریم و کار سیاسی جدی بکنیم. مذاکره با او برای پیشگیری از خرابکاری بود.

منظورتان از حزبی‌ها کدام‌اند؟

کسانی که عضو احزاب جبهه ملی بودند. عده‌شان خیلی کم بود. یکی دو نفر عضو حزب مردم ایران بودند. دو سه نفر عضو نهضت آزادی، چند نفر هم عضو حزب ایران بودند، و مشتی هم هوادار داشتند. بیشتر فعالان جبهه ملی در خارج از کشور غیرحزبی بودند. به عبارت دیگر فقط مصدقی بودند. حزبی‌ها تمام تلاش‌شان این بود که این توده غیر حزبی را به احزاب خود بکشانند. هیچ کس نمی‌رفت. همه می‌خواستند جبهه وسیعی به شیوه کنگره

هند به وجود آید. این بود که ما با آنان از جمله بنی‌صدر گفت‌وگو می‌کردیم تا کمی فضا آرام‌تر شود. بعد از این ملاقات بود که نظرم به کلی در باره بنی‌صدر منفی شد.

گفته می‌شود آقای بنی‌صدر نماینده دانشجویان ایران در کنفدراسیون بوده است. پنج شش ماه بود آمده بود. ولی تا رسید شلوغ کرد. ما نام بنی‌صدر را از ایران شنیده بودیم و این که از فعالان جبهه ملی در دانشگاه است. وقتی برای ادامه تحصیل به خارج آمد، به او از طرف سازمان دانشجویان دانشگاه تهران نمایندگی دادند که در جلسه کنگره سوم کنفدراسیون شرکت کند. اما، او خود را نماینده همیشگی دانشجویان دانشگاه تهران می‌دانست! انتخاباتی که در کار نبود. در یک جریان دمکراتیک، ما اصلاً نماینده دائمی نداریم. فقط کاغذی در دست داشت که نماینده بود. در موقع برگزاری کنگره لندن (کنگره سوم) او هم حضور داشت. دیدیم که رفت و آن بالا نشست. یادم می‌آید که جای نمایندگانی که از کشورهای مختلف آمده بودند، مشخص بود. به حسن ماسالی دبیر فدراسیون آلمان، که از فعالان جبهه بود و قد بلند و هیکل تومنندی داشت، گفتم که از بنی‌صدر بخواهد از آن بالا پایین بیاید. قرار بر این بود، که مانند گذشته، هیئت دبیران سابق که از آمریکا آمده بودند، کنگره را افتتاح کنند. سپس اعتبارنامه‌ها خوانده شود و اگر ایرادی نداشت، تصویب گردد. پس از تصویب دو سوم اعتبارنامه‌ها به حد نصاب می‌رسیدیم. بعد هیئت رئیسه جدید انتخاب می‌شد و این هیئت بر تصویب بقیه اعتبارنامه‌ها نظارت می‌کرد و اگر هم تصویب نمی‌شد، به کمیسیون اعتبارنامه‌ها برمی‌گشت. بنابراین، تا زمانی که اعتبارنامه بنی‌صدر تصویب نشده بود، نمی‌بایستی جای هیئت رئیسه می‌نشست. بنی‌صدر در جواب ماسالی گفته بود: نماینده دانشگاه تهران هستم، پس رئیسم. دانشگاه تهران هم مانند بقیه واحدها بود. حق ویژه‌ای نداشت. جالب این است که بنی‌صدر در خاطراتی که نوشته است، یک کلمه در باره کنفدراسیون نگفته است. انگار نه انگار که در زندگی او چیزی هم به نام کنفدراسیون وجود داشته است.

ولی نوشته‌اند که او به ریاست افتخاری انتخاب شده بود. آیا درست است؟

چه کسی گفته است؟ بی خود گفته است. خودش می‌گوید. جزئیاتش را گفتم. بنی‌صدر می‌دانست که همه سیمت‌ها انتخابی بود. ما سمت تشریفاتی رئیس افتخاری نداشتیم. اول هیئت دبیران می‌نشستند. بعد از تصویب دو سوم اعتبارنامه‌ها، هیئت رئیسه انتخاب می‌شد. در این موقع بود که هرکس می‌توانست خود را کاندیدا کند. بنی‌صدر می‌گفت: من از ایران به عنوان رئیس کنگره انتخاب شده‌ام. گفتیم: ایران را نمی‌دانیم، ولی در این جا انتخابی است. مگر می‌شد یک واحد کنفدراسیون به تنهایی برای کنگره آن تعیین تکلیف کند؟ این که نامش دموکراسی نیست. این‌ها از «مگالومنی» او ناشی می‌شد.

آیا او به عنوان نماینده دانشگاه در ایران معرفی نشده بود؟

چرا. یک نامه همراه داشت. ما در کنگره رئیس افتخاری نداشتیم. این جعل محض است. جبهه ملی برای هر امری یک مسئول داشت. چون خودم قبلاً مسئول امور کنفدراسیون بودم، از کم و کیف قضایا با خبر بودم. به عنوان مسئول امور جبهه ملی در کنفدراسیون، چنان که هم اکنون یادآور شدم، به ماسالی گفتم از آقای بنی‌صدر بخواهد، از پشت میز ریاست بیاید پایین. گویی در ایران عادت شده است که هرکس یک بار انتخاب می‌شود، فکر می‌کند باید تا ابد در آن پست بماند. ما هر کدام از روی حسن نیت، نادانی یا بی‌اطلاعی، رهبران حزب توده، رهبران جبهه ملی، بنی‌صدر و برخی دیگر را که بعد از انقلاب به خارج آمدند، بار دیگر انتخاب کردیم که هنوز در «مقام» خود باقی‌اند و دست بردار هم نیستند!

علی شریعتی و جبهه ملی

اشاره کردید به ایران آزاد و نیز دکتر شریعتی. آیا او سردبیری ایران آزاد را به عهده داشت؟

ما سردبیر نداشتیم. این‌ها همه جعل است. ایران آزاد سردبیر نداشت. هیئت تحریریه داشت. علی شریعتی هم عضو هیئت تحریریه بود. مقاله می‌نوشت و با نام مستعار «شمع» چاپ می‌شد. برای روشن شدن این امر بخشی از نامه هیئت اجراییه جبهه ملی در اروپا به تاریخ

چهارم اکتبر ۱۲/۱۹۶۲ مه‌ماه ۱۳۴۱ استناد می‌کنم. در این نامه آمده است: «هیئت تحریریه نشریه ارگان با شرکت عده‌ای از دوستان بصیر تشکیل گردیده و این امر به اطلاع آقای ناصر قشقایی و دوستان ارجمند ما در آمریکا هم رسیده است.» نامه دیگری از پرویز ورجاوند همین امر را تأیید می‌کند. بدین‌سان، دیده می‌شود که در یک سند رسمی به هیچ وجه سخنی از «سردبیر» یا دادن چنین مسئولیتی در دست شریعتی در کار نیست.

در یکی از کارهای تحقیقی پیرامون کنفدراسیون آمده است که شریعتی مقاله‌ای برای چاپ آماده کرده بود به نام «مصدق رهبر ملی و خمینی رهبر مذهبی»، ولی علی شاکری و علی راسخ با چاپ آن مخالفت کردند. شریعتی هم در اعتراض به این امر از سردبیری ایران آزاد کناره‌گیری کرد و چندی بعد به ایران رفت.

نه این طور نیست. اختلاف بود. این درست است و قبلاً هم به آن اشاره کردم. این‌ها را خودشان گفته یا نوشته‌اند. می‌دانید ایران آزاد را اولین بار چه کسی در آورد؟

نه.

ما نه سردبیر داشتیم، نه دبیرکل، یا رئیس یا پرزیدنت. جبهه ملی پس از کنگره ویسادن تنها یک هیئت اجرائیه داشت و یک شورای عالی. یکی از ویژگی‌های ما در کنفدراسیون یا جبهه ملی هم‌ترازی مسئولان بود. هیچ کس بر دیگری ارجحیت نداشت. در کنفدراسیون یا جبهه، دبیران یا مسئولان امور داشتیم. ما یک هیئت تحریریه داشتیم که مسئول بررسی مقالات وارده بود، ولی سردبیر نداشتیم. اگر اسناد مکتوب دیگری موجود نباشد، نامه‌هایی که از آن دوران از پرویز ورجاوند به من باقی مانده است، این نکته را روشن می‌دارند. اولین شماره‌های ایران آزاد هم به وسیله من چاپ شد، یعنی قبل از این که مجدداً به آمریکا بروم.

چه سالی بود؟

سال ۱۳۴۱/۱۹۶۲. شماره‌های اول آن هم در لندن چاپ می‌شد.

این نشریه ارگان جبهه ملی در خارج از کشور محسوب می‌شد؟

نه. بعد از کنگره ویسبادن، فقط ارگان جبهه در اروپا بود. نشان به آن نشان که روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، حروف آن‌ها را می‌چیدیم و در کنار هم می‌گذاشتیم و با آن تیتیر روزنامه درست می‌کردیم. گاهی وقت هم جور در نمی‌آمد. یکی درشت می‌شد و دیگری ریز. همه این‌ها را من مونتاژ می‌کردم. «سردبیر» کسی است که آخرین بار مقاله را می‌بیند و نظر می‌دهد. این مسئولیت من هم نبود. اما من هم سردبیر نبودم. ما چنین سمتی یا عنوانی نداشتیم. شاید بتوان گفت، تا زمانی که به آمریکا نرفته بودم دبیر داخلی روزنامه بودم. این کارم ادامه داشت تا دوباره به آمریکا رفتم. بعد از بازگشت از آمریکا، دوباره مسئول داخلی این روزنامه شدم. وقتی هیئت اجراییه جبهه ملی دست بنی‌صدر و دوستانش افتاد، کار روزنامه هم به گردن آن‌ها افتاد. هنگامی که شریعتی مقاله «خمینی رهبر» را نوشت، مصدقی‌ها اعتراض کردند. اگر افشین متین در کتاب کنفدراسیون این گونه نقل کرده باشد، حتما باید اشتباهی صورت گرفته باشد. این درست نیست. افشین متین نسخه کتابش را قبل از چاپ برای من فرستاد تا تصحیح کنم و تصحیح کردم. شاید اهمال کرده باشد. یک بار شاهین فاطمی در آمریکا نوشته‌ای چاپ کرده بود. همراه با عکسی از اعضای هیئت دبیران فدراسیون آمریکا. زیر عکس خودش نوشته بود: پرزیدنت کنفدراسیون دانشجویان ایرانی. او مورد بازخواست قرار گرفت و مجبور شد اعلام کند که این کار غلط بوده است و این که ما پرزیدنت نداریم. یک مورد دیگر این که در اوایل، انتخاب دبیران محدودیتی نبود. حسن ماسالی سه بار دبیر شد. فعال هم بود. مرتب در حال سفر بود. به درشش هم نرسید. بعدها در اساسنامه تغییراتی داده شد و به موجب آن قرار شد یک فرد بیش از دو بار حق نداشته باشد به عنوان دبیر انتخاب شود، چون می‌خواستیم جلوی قدرت‌طلبی و بت‌سازی را بگیریم.

یعنی این که می‌گویید ایران آزاد به صورت شورایی اداره می‌شد؟

بله از هر کشور یک نفر عضو شورا بود. افراد مقاله‌های‌شان را به هیئت تحریریه می‌فرستادند. آن هیئت مسئول این بود که مقالات خلاف مشی و سیاست جبهه ملی ایران نباشند. اما آن هیئت حق دست بردن در مقالات را بر اساس سلیقه نداشت. سپس، مقاله‌ها نزد من می‌آمد. اولین شماره را هم من در لندن در آوردم. دلیل آن که این کار به من واگذار شد، این بود که

نخستین روزنامهٔ جبههٔ ملی در خارج از کشور را هم، من همراه با تقی‌زاده در لندن منتشر کرده بودیم. نام آن ۲۹ اسفند بود. شمارهٔ نخست آن در اسفند ۱۳۴۰ برابر با مارس ۱۹۶۲ منتشر شد. وقتی روزنامه آماده شد، آن را به چاپخانه دادم و سپس به ایران رفتم. یادم می‌آید در شماره نخست آن، مقاله‌ای در بارهٔ اصلاحات ارضی نوشتم که شاه هنوز «انقلاب» اش را شروع نکرده بود. هنوز هیچ خبری از برنامهٔ اصلاحات ارضی در ایران نبود. فقط صحبتش بود. ما در لندن تجربهٔ انتشار روزنامه را داشتیم. بنابراین تقبل کردم ایران آزاد را راه بیندازم. بعد که به آمریکا رفتم، به یاری چمران و نخشب، سازمان‌های جبههٔ ملی را در آمریکا راه انداختیم. هر ایالتی برای خود یک سازمان مستقل داشت. من هم به عنوان نمایندهٔ شورای مرکزی در اروپا در شورای مرکزی آمریکا عضو شدم.

گردانندگان ایران آزاد چه کسانی بودند؟

گرداننده به آن صورت نداشت. هر کسی مقاله می‌داد. سانسوری هم در کار نبود. بیشتر هم در چهار چوب مصوبات کنگره جبههٔ ملی بود، تا داستان علی شریعتی پیش آمد و آن مقاله را در بارهٔ آیت‌الله خمینی نوشت. شریعتی این مقاله را نزد علی شاکری و علی راسخ افشار فرستاد. آن موقع من در آمریکا بودم. به این مقاله ایراد گرفته شد که در چهارچوب جبههٔ ملی نیست؛ نه به خاطر مخالفت با آیت‌الله خمینی. چنان که پیش ازین هم گفتم، اتفاقاً وقتی در تابستان ۱۳۴۲ پس از این که کنگرهٔ دوم را برگزار کردند، خبر پانزدهم خرداد رسید و هیئت اجرایی جبههٔ ملی در آلمان، از فرصت استفاده کرد و یک مصاحبهٔ مطبوعاتی راجع به آنچه در ایران اتفاق افتاده بود انجام داد، که خیلی هم در مطبوعات منعکس شد. من در این کنگره نبودم. گزارش و متن این مصاحبه‌ها در ایران آزاد وجود دارد. قبلاً نیز گفتم، چنان که احسان شریعتی اخیراً به من گفت، آن مقالهٔ شریعتی در مجموعهٔ آثار وی چاپ نشده باشد، معنایش این است که او باید خودش بعداً تغییر عقیده داده باشد.

بنابراین دکتر شریعتی هیچ گاه سردبیر ایران آزاد نبوده است؟

اصلاً. کنفدراسیون یا جبهه ملی در خارج هیچ وقت «سر» نداشت. نکته اساسی این است که از روز اول که این سازمان‌ها یا کنفدراسیون تشکیل شد و نخستین مسئولان کنفدراسیون مانند مهرداد بهار، منوچهر ثابتیان، محسن رضوانی، حمید عنایت و دیگران، همچون ما، عقیده به رئیس و رئیس‌نداشتند. مسئولان سازمان‌های محلی، دبیر داشتند مانند دبیر انتشارات، دبیر تشکیلات، دبیر امور مالی و غیره. در سطح فدراسیون و کنفدراسیون هم همین طور بود. همه مسائل مشورتی بود. سردبیر نداشتیم. هر گاه یکی از دبیران، نامه‌ای خطاب به بخش‌ها یا اشخاص دیگر می‌داد، می‌بایست قبلاً به اطلاع دیگر دبیران هم می‌رسید. مسئولیت‌ها مشترک بود. زمانی ماسالی اعلامیه‌ای داده بود برای جمع‌آوری پول. موضوع مربوط به جریان دستگیری گروه نیکخواه بود. متن آن یک چنین چیزی بود: "برای این که زودتر روی قبر شاه پای کوبی کنیم، شهریه‌ها و بدهی‌های خود را به بخش مالی بفرستید." این اطلاعیه بدون آگاهی و مشورت دیگر دبیران صادر شده بود. ماسالی در جمع دبیران مورد مواخذه قرار گرفت. ما کاملاً به این گرایش قوی در ایران آگاه بودیم. همین آقای ماسالی، امروز پادوی پسر همان کسی شده است که می‌خواست هرچه زودتر به روی قبرش برقصد!

شگفت‌انگیز این است که ماسالی، پس از این که از شورای ملی مقاومت رجوی بیرون رفت، یا به قول مجاهدین اخراج شد و به سلطنت‌طلبان پیوست، به سان دوران ساواک، می‌بایستی برای پذیرش در دستگاه آنان طی مقاله‌ای از گذشته خود اظهار ندامت می‌کرد. لذا، وی طی مقاله‌ای در کیهان لندن، که به نام مصباح‌زاده، اما با پول‌های دزدی اشرف پهلوی، چاپ می‌شود، توبه‌نامه خود را منتشر ساخت. کسی که در خارج از کنفدراسیون در خاورمیانه، نه فقط با فرقه‌ای‌های آذربایجان شوروی یا عوامل صدام حسین که مأمور تجزیه خوزستان بودند، بلکه با خود دستگاه صدام حسین و البکر و نیز با قذافی و حتی مأموران کا.گ.ب. مراد و همکاری داشت، با بی‌آزرمی، مخالفان شاه در خارج از کشور را به استفاده از «فرهنگ خشونت» متهم ساخت و نوشت: «فرهنگ خشونت و نفرت فقط در به کار گرفتن اسلحه گرم و سرد خلاصه نمی‌گردد. فحاشی، بی‌حرمتی، اتهام زدن، شایعه‌پراکنی و ایجاد

محیط سوءظن و بی‌اعتمادی. بخش دیگر و تفکیک‌ناپذیر این فرهنگ است، که از ابزار ارباب و ترور محسوب می‌شوند و خصلت منفی و تخریب‌گرانه دارند.» در اینجا ماسالی با نام نبرد از حزب توده و اردک‌های دست آموز وی، ریاکارانه همه، به ویژه کنفدراسیون، را به استفاده این فرهنگ متهم می‌سازد. کنفدراسیون در مجموع، سازمانی بود دموکراتیک که از شیوه‌های مسالمت‌آمیز چون تظاهرات، آن هم با اجازه پلیس کشورها، اعتصاب غذا، اعزام وکلا به بیدادگاه‌های شاه، اشغال مسالمت‌آمیز سفارتخانه‌های شاه و از این دست اقدامات استفاده می‌کرد و کوچک‌ترین خشونت در کارش نبود. باید بسیار بی‌شرم بود که کنفدراسیون، یا جبهه ملی، یا برخی سازمان‌های دیگر را هم ردیف ساواک و دیگر دستگاه‌های رژیم شاه قرار داد که با شکنجه‌های بی‌سابقه، تهدید خانواده‌های متهمان یا حتی فعالان در خارج از کشور، اعدام و غیره می‌کوشید به نابودی آزادیخواهان دست یابد. البته، برای پذیرش خودش به جمع سلطنت‌طلبان، وی اشاره‌ای هم به «مئا کولپا»^{۴۷} نیز می‌کند، اما تقصیر را از مداری می‌داند که در آن فعال بود: «میدان فعالیت‌های سیاسی‌ام عبارت بودند از کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی، جبهه ملی ایران در خارج از کشور، و جنبش چپ ایران. بنابراین، در این مدار خشونت و نفرت شرکت داشتم.» نیرنگ این عنصر «متنبه» در این جا این است که وی همکاری‌اش با جریان‌های فلسطینی، چون سازمان آزادیبخش فلسطین و گروه‌های دکتر حبش و حواتمه و نیز مراوداتش با مقامات «مخابرات» لیبی، عراق، و عمال کا.گ.ب. در خاورمیانه را از قلم می‌اندازد، تا خود را «معصوم» نشان دهد. البته، این را هم باید افزود که این توبه‌نامه با چنان مهارت، انشای نسبتاً منسجم و دقت برای خراب کردن جنبش دموکراتیک خارج از کشور نوشته شده است که تردیدی نمی‌توان کرد از قلم کسی به جز ماسالی بیرون آمده است؛ به سان دوران ساواک، آن را برای او انشاء کردند و از او خواستند که آن را به نام خودش به چاپ برساند، زیرا کسانی که او را از نزدیک می‌شناسند، می‌دانند که انشای مطالب، حتی بخش نامه‌های داخلی او را هم، می‌بایست دیگران تصحیح می‌کردند! بگذریم و به تقویم خود باز گردیم..

۴۷ - Mea Culpa «تقصیرات من»

دور دنیا با یک چمدان روزنامه

اشاره کردید که دوستان تان را در الجزایر گذشتید و خودتان را برای سفر به نیوزلند و استرالیا آماده کردید. این سفر انجام شد؟

بله. در زلاند نو برای نخستین بار بود که کنفدراسیون نماینده می‌فرستاد. در باره سفر استرالیا و شرکت در کنگره جهانی دانشجویان باید بگویم که نماینده کنفدراسیون و نیز مشاور و مسئول دبیر کنفدراسیون در امور بین‌المللی بودم و پس از سفر دوم به الجزایر، به استرالیا رفتم. قرار بود من و ماسالی، که دبیر امور بین‌المللی بود، با هم به استرالیا برویم، اما محمود راسخ که غیاباً در لندن به سمت دبیری انتخاب شده بود، (از اعضای انجمن فرانکفورت بود و در کنگره حضور نداشت؛ برادرش علی راسخ او را معرفی کرد. او در آخرین لحظه در لندن، به علت کمبود نفر پنجم به لیست هیئت دبیران اضافه شده بود. وی نه در لندن بود و نه از انتخابش اطلاع داشت) اصرار داشت به جای ماسالی بیاید.

از الجزیره به لندن رفتم و از آنجا به مقصد استرالیا هواپیما گرفتم. یک چمدان نشریات ایرانی از جمله ایران آزاد هم با خود داشتم. قرار بود در بازگشت، به پاکستان و سپس به عراق بروم و نشریات را بین ایرانیان توزیع کنم. وقتی به آسمان ایران رسیدیم، اعلام شد که هواپیما برای سوخت‌گیری در فرودگاه تهران به زمین خواهد نشست. خیلی هول شدم. از خلبان کوآنتاس^{۴۸} پرسیدم: «اگر هواپیما در فرودگاه به زمین بنشیند، آیا هنوز تحت حفاظت دولت استرالیا خواهم بود یا نه؟» گفت: نیستید. برای این که وقتی روی باند فرودگاه تهران می‌نشینیم، در خاک ایرانیم و دولت ایران می‌تواند، هر تبعه ایرانی را از هواپیما بیرون بکشد. پرسیدم: از کجا می‌دانند که من در این هواپیما هستم؟ گفت: مجبوریم قبلاً لیست مسافران را اعلام کنیم. بعد به من گفت: یک پتو روی سرتان بکشید و بخوابید. یک عده از مسافران هم در خواب بودند. دم صبح بود. البرز و قله دماوند پیدا بودند. نمی‌دانم اکنون هم با این همه دود اتوموبیل هم پیداست یا نه؟ وقتی هواپیما به زمین نشست، اشک توی چشمانم جمع شد و دلم خیلی سوخت. با خود گفتم: این جا مملکت من است و من نمی‌توانم

Quantas -^{۴۸}

لحظه‌ای از هواپیما پیاده شوم و حتا هوای آن را استنشاق کنم. چند دقیقه بعد، افسر فرودگاه به درون هواپیما آمد و به نظافتچی‌های ایرانی چند تا دشنام داد تا سریع‌تر بجنبند. این امر نشان می‌داد که سیستم چگونه است. به هر حال هواپیما دوباره برخاست. آفتاب دیگر نشسته بود. آسمان فوق‌العاده زیبا بود. البرز و دماوند را دوباره دیدم. بغض گلویم را فشرده دوباره گریه‌ام گرفت.

چند سال بود ایران را ندیده بودید؟

دو سال قبل رفته بودم. رفته بودم هم برای دیدن مادرم که پیش از رسیدنم فوت شده بود و نیز برای ملاقات با رهبران جبهه در مورد پیشنهاد مصریان. در مجموع هفت سال بود که از ایران بیرون آمده بودم. بغل دستی‌ام در هواپیما، که استرالیایی بود، از من پرسید: حالتان خوب نیست؟ چرا گریه می‌کنید؟ گفتم: آری. حالم خوب نیست. این جا وطن من است و من متأسفانه نتوانستم برای حتا یک لحظه از هواپیما پیاده بشوم. این را در استرالیا برای راسخ تعریف کردم. گفت: به! من پیاده شدم و رفتم توی فرودگاه. با مردم حرف زدم و چیزهایی هم خریدم. البته راسخ را هنوز نمی‌شناختند. راسخ نمی‌دانست اگر بویی می‌بردند که چه چیزی در آن چمدان دارم، به راحتی از من نمی‌گذشتند.

راسخ با یک هواپیمای دیگر آمده بود؟

بله.

شما نمی‌دانستید که هواپیما ممکن است در تهران فرود بیاید؟

نه. نمی‌دانستم و قرار هم نبود. به هر حال رفتم استرالیا. این اولین بار بود که ما به عنوان کنفدراسیون، در یک کنگره جهانی شرکت می‌کردیم. ما دو نفر بودیم. بعضی سازمان‌ها پنج شش نماینده فرستاده بودند. کارها بین آن‌ها تقسیم شده بود. کنگره دو سه روز به طول انجامید و ما می‌بایستی در تمام مدت در جلسات حضور می‌داشتیم. توانستیم با کمک گروه‌های دیگری که از مراکش، فرانسه و فلسطین آمده بودند و قبلا هم آن‌ها را

می‌شناختیم، جناحی در برابر راست‌ها، مانند آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به وجود آوردیم. اما با این که با آفریقایی‌ها و نمایندگان اندونزی و آمریکای لاتین هم وارد همکاری شدیم، باز هم اکثریت نداشتیم. در مجموع فعالیت ما خوب بود. از فعالیت‌های هیئت ما در این کنگره، گزارشی در نشریات کنفدراسیون آمده است. یک نکته دیگر هم بگویم. در آغاز قرار بود به جای ما، دبیران سابق در آمریکا مانند فرج اردلان، شاهین فاطمی و قطب‌زاده در کنگره استرالیا شرکت کنند، اما هیئت دبیران ما به دلیل نزدیکی اینان با گروه‌های راست، از جمله اتحادیه ملی دانشجویان آمریکا، مخالفت کرد. هیئت دبیران، که اکثریت آن از جبهه ملی بود، اعلام کرد که خسرو شاکری و حسن ماسالی به این سفر خواهند رفت. ماسالی نیامد و محمود راسخ آمد.

اردلان و قطب‌زاده در اروپا بودند. قطب‌زاده یک کارت ویزیت هم چاپ کرده بود که روی آن نوشته بود: «صادق قطب‌زاده، کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی» و شماره تلفن‌های آمریکا و اروپا و ژنو هم داده بود. هیچ کاره بود. بدون اجازه کنفدراسیون در کنفرانس کوسک یا کنفرانس بین‌المللی دانشجویان در غرب شرکت کرده بود. یک بار از ماسالی خواسته بود، چند نامه برای این و آن بنویسد و بدون هیچ احساس مسئولیتی زیرنامه‌ها را خودش امضا کرده بود. معمول نبود کار سازمان را کسی به تنهایی و بدون مشورت دیگران انجام دهد، آن هم کسی که منتخب کسی نبود. ما در برابر بقیه مسئول بودیم و می‌بایست پاسخگو می‌بودیم.

هنگامی که در استرالیا بودیم، راسخ نامه‌ای به من نشان داد که فرج اردلان به او نوشته و گفته بود: «مواظب خسرو شاکری باش!» خودش یکی دو جمله آن را خواند. نوشته بود که «این مرد دیوانه است. باید مواظب او بود تا شلوغ نکند و باعث آبرو ریزی نشود.» من این نامه را نخواندم، ولی خیلی دلم می‌خواست، این نامه روزی منتشر می‌شد. راسخ می‌بایستی این نامه را به هیئت اجرائیه جبهه می‌داد تا در مورد آن تصمیم گرفته شود. اما این کار را نکرد. نامه اردلان به راسخ نشان می‌داد، با این که اینان دیگر کارهای نبودند، ولی دست از اعمال فشار بر نمی‌داشتند. جالب این است که یک سال بعد، هنگامی که دبیر بین‌المللی بودم،

فرج اردلان سه نامه به من نوشت که در آن‌ها مرا «دوست گرامی، دوست عزیز، و دوست و برادر عزیزم» خطاب می‌کرد!

یک بار بعد از پایان جلسه، من به هتل رفتم. از خستگی در سرسرای هتل روی مبل نشسته بودم که خوابم برد. فردا دیدم روزنامه کوسیک عکس مرا با کت و کراوات در حال خواب چاپ کرده بود. اعتراض کردم. بعداً از من عذرخواهی کردند. به نظرم کارشان عمدی بود. این‌ها در واقع به خاطر موضع‌گیری‌های ما درباره پاره‌ای مسایل مانند فلسطین، ویتنام و نظایر آن، عکس را چاپ کرده بودند. ما موی دماغ بعضی‌ها شده بودیم. همین موی دماغ شدن باعث شد که بعداً یوگسلاوها از ما دعوت کنند.

کنگره کوسیک در زلاند نو و سمینار سیدنی که تمام شد، به اندونزی رفتم. این توقف‌ها به خاطر این بود که بتوانم ارتباط برای رفتن به بغداد را جور کنم.

سرنوشت چمدان حاوی روزنامه‌ها به کجا کشید؟

از استرالیا به اندونزی و سپس به پاکستان رفتم. دو سه روزی در کراچی ماندم. با این که ایرانی زیاد بود، نتوانستم با آنان تماس بگیرم. مخفی‌کاری مانع می‌شد، چون پلیس امنیتی بسیار قوی بود.

به خاطر روزنامه‌ها از پلیس هراس داشتید؟

بله. نشریات ایران آزاد. یکی از آن‌ها شماره ویژه‌ای بود که در صفحه نخست آن تصویر هولناکی از شاه بود. فکر می‌کنم این عکس نخستین بار در یکی از نشریات حزب توده چاپ شده بود. زیر تصویر هم شعر زیبایی بود از نادر نادرپور به نام «کوتوال پیر» به این مضمون: «ای کشنده خدا...»

در مورد اندونزی هم چند کلمه بگویم. با یکی از دوستان خارجی دو سه روز به خاطر هواپیما اجباراً آنجا بودیم و شهر را گشتیم. فقر و بدبختی از در و دیوار می‌بارید. آب نهرهای جاری آن قدر کثیف بود که به رنگ سبز متمایل به سیاه بود و زنان در آن‌ها رخت می‌شستند. شاید جزیره بالی را برای توریست‌های خارجی شیک و تمیز درست کرده باشند، اما وضع پایتخت

نمونه‌ای بود از سوءانکشاف اقتصادی^{۴۹}. شهر نمونه‌ای بود از آن چه بیشتر امروز در پایتخت‌های آفریقایی می‌بینیم. چندین ساختمان اروپایی در کنار آونک‌هایی وجود داشت که به آن‌ها خانه می‌گفتند. معلوم می‌شد که سوکارنو هم نتوانسته بود از عهده برنامه منظمی برای انکشاف اقتصادی درست و شهرسازی مناسبی برای مردم برآید. بر حسب تصادف، روزی اتوموبیل‌هایی را دیدیم که در پس و پیش آن‌ها زره‌پوش‌هایی در حرکت بودند. تعجب کردیم. پرس و جو کردیم به ما گفتند که اتوموبیل سوکارنو با محافظانش هستند. شگفت‌انگیز بود. دیدیم که یک سال و خرده‌ای بعد، آمریکاییان کودتا کردند و سوهارتو را به جای او نشاندد. در این کوشش برای تبدیل اندونزی به یک پایگاه آمریکا، بنا بر نوشته هفته‌نامه اکونومیست لندن، نیم میلیون از اهالی آن کشور به عنوان کمونیست به قتل رسیدند.

صبح زود از اندونزی هواپیما گرفتیم و به بانکوک وارد شدیم. چند ساعتی در آن شهر بودیم تا هواپیمای بعدی را بگیریم. در این چند ساعت به بازار شهر رفتیم که تماشایی بود. انواع حیوانات را دودی کرده و از طناب‌هایی آویزان کرده بودند، از جمله مارهای عظیم را! در پاکستان نتوانستم کسی را پیدا کنم. با چمدان روزنامه‌ها راهی کویت شدم. این را هم بگویم که در پاکستان هم مانند اندونزی و خیلی از کشورهای دیگر، به هنگام ورود و خروج، ارز همراه را کنترل می‌کردند. یک روز در کراچی، چون روپیه نداشتم، به یک تاکسی یک دلار دادم. موقع خروج از پاکستان، خواستند ارز همراه مرا کنترل کنند. یک دلار کم بود. گفتم: به راننده تاکسی داده‌ام. خلاصه بین من و مامور جر و بحث شد. به من گفت که چمدانم را باز کنم. رنگ من پرید. دیدم اگر چمدان باز شود، روزنامه‌ها بیرون می‌ریزد. آنان هم که اردو زبانند. می‌توانستند خط فارسی را بخوانند. تازه عکس شاه در صفحه اول روزنامه، خود بسیار گویا بود. اگر او آن روزنامه‌ها را دیده بود، حتماً دستگیر می‌شدم و سپس به ایران تحویل می‌دادند. گفتم که یک دلار چیزی نیست. جریمه‌اش هر چه باشد می‌دهم.

۴۹ - dysdevelopment

خلاصه با مامور کلی کلنجرار رفته و دست آخر به من گفتم: چون ایرانی هستی و همسایه و نیز به اعلیحضرت شما! خیلی علاقه‌مندیم، ترا می‌بخشیم. گذاشت که رد بشوم. ققدم رفتن به عراق بود، ولی نمی‌شد از پاکستان مستقیم به عراق رفت. ممکن بود هواپیما دوباره در فرودگاه تهران به زمین بنشیند. پس از پاکستان به کویت رفته. یک شب خوابیدم. وسط تابستان بود. گرما بیداد می‌کرد. در اتاق هتل سه کولر کار می‌کرد، ولی باز هم گرما غیر قابل تحمل بود.

فردای آن روز از کویت به عراق رفته. در بغداد پدرم دوستی داشت به نام عباس فیلی، از ایل فیلی ایرانی‌تبار غرب ایران. مرد خیلی خوبی بود. رفته و او را پیدا کردم. راهنمای من در عراق شد. بغداد شهری عجیب و کثیف بود. یکی دو شاهراه عظیم داشت. اغلب خانه‌ها گلی و شبیه به روستاهای ایران بود. از این شهر وحشت کردم. عباس آقا مرا به قهوه‌خانه‌ای برد. غُلْغُلَه بود. مردم عادت داشتند در قهوه‌خانه‌ها تخته نرد بازی کنند. صدای تَق تَق تخته، گوش را کر می‌کرد. اصلاً معلوم نبود این‌ها کی کار می‌کردند؟ قهوه‌چی با آفتابه‌ای در دست جلو می‌آمد. شبیه آفتابه‌های زمان ناصرالدین شاه که با آن دست‌ها را سر سفره می‌شستند. در آن قهوه بود. یک پسر بچه هم دنبالش روان بود. او هم یک آفتابه دیگر در دست داشت که در آن آب بود. پسر بچه فنجان‌های خالی را از جلوی مشتریان برمی‌داشت، با آفتابه‌اش آبی در فنجان می‌ریخت، چرخی می‌داد و آبش را همان جا روی زمین می‌ریخت. یعنی این که فنجان شسته شد. قهوه‌چی هم با آفتابه‌اش در آن قهوه می‌ریخت و دست مشتری بعدی می‌داد. این صحنه را که دیدم، وحشت برم داشت. هرچه عباس آقا تعارف کرد، قبول نکردم قهوه بخورم. یک نوشابه سفارش دادم. طرف یک بطری نوشابه غربی آورد. دیدم درش باز است. پرسیدم: چرا در این بطری باز است؟ گفت: الان دادم دست یک مشتری، از مزه‌اش خوشش نیامد و پس داد! معلوم بود که مشتری قبلی، قُلپی بالا رفته و بعد پس داده است! نتوانستم لب بزنم. بهانه آوردم که من هم از مزه‌اش خوشم نمی‌آید. تا شب، لب به هیچ چیزی نزدم. از کودکی بیماری‌های شدیدی داشتم و بنیه‌ام بسیار ضعیف بود، معده‌ای ضعیف داشته‌ام و به محض کوچک‌ترین بی‌احتیاطی مریض می‌شوم. دو روزی در بغداد ماندم. به

عباس آقا گفتم که می‌خواهم به نجف و کربلا بروم. گفت: برای زیارت؟ گفتم: نه. می‌خواهم این روزنامه‌ها را بین زائران ایرانی پخش کنم. گفت: خیالت را راحت کنم. آنجا کثیف‌تر از این‌جاست. حالا اگر می‌خواهی برو. دیدم مثل این که به دردسرش نمی‌ارزد، علاوه بر آن، عباس آقا می‌گفت که از نظر امنیتی نیز مناسب نیست. ساواک میان زائران آدم داشت. خیالم از جانب دولت عراق راحت بود. ماموران عراقی مزاحم نمی‌شدند چون روابط با تهران بد بود. ولی خبرچین‌های ساواک در میان زائران زیاد بودند. پس، از خیر نجف و کربلا گذشتم. روز بعد بلیتم را عوض کردم و با اولین هواپیمایی که بغداد را ترک می‌کرد به آن پرواز کردم و از آنجا به لوزان شهر اقامت بردارم بازگشتم. روزنامه‌ها را دور دنیا طواف دادم و صحیح و سالم برگرداندم!

اتحادیه ملی دانشجویان یوگسلاوی

در ماه تابستان ۱۹۶۴ همزمان با برگزاری کنگره جبهه ملی در کارلسروهه، از کنفدراسیون دعوت شد تا در سمینار اتحادیه ملی دانشجویان یوگسلاوی شرکت کند. قرار بود در این سمینار مسایل گوناگون جهان مورد بحث قرار گیرد. یوگسلاوی در آن زمان جزو کشورهای بی‌طرف یا به اصطلاح غیرمتعهد محسوب می‌شد. یعنی هم عضو آی.یو.اس بود و هم عضو کوسیک. این اتحادیه بین‌المللی دانشجویی، بعد از جنگ جهانی دوم تشکیل شد و همه اتحادیه‌های ملی دانشجویان کشورهای مختلف به عضویت آن درآمدند. هنگامی که جریان یوگسلاوی و دعوای بین تیتو و استالین پیش آمد، در تمام جریانات بین‌المللی از جمله سندیکاها و نیز اتحادیه‌های دانشجویی انشعبا شد. آی.یو.اس در دست شرقی‌ها و طرفداران شوروی ماند و بیشتر اتحادیه‌های غربی دانشجویی از آن خارج شدند و کنفرانس بین‌المللی دانشجویان یا کوسیک را تشکیل دادند. محمود راسخ و من قبلا در کنگره‌ای که در زلاند جدید و سمیناری که در سیدنی تشکیل شده بود، شرکت کرده بودیم. وقتی که دانشجویان یوگسلاوی مواضع ما را در زلاند جدید دیدند، از کنفدراسیون دعوت کردند که در سمینار بین‌المللی آنان شرکت کند. کنفدراسیون تصمیم گرفت مرا به سمینار یوگسلاوی بفرستد. در راه این سفر بود که یک بار دیگر دکتر کشاورز را دیدم.

یادآوری کنم که پس از سفر الجزایر، من و علی شاکری، دکتر کشاورز را ملاقات و با هم صحبت کردیم. این گفت‌وگو در بارهٔ جوانان توده‌ای بود که می‌خواستند از حزب توده جدا شوند. دوستان رادیکال جبههٔ ملی تصمیم گرفته بودند، با جداشوندگان از حزب توده، که بعدها نام سازمان انقلابی به خود گرفتند، نوعی همکاری کنند. علی شاکری، دکتر کشاورز و من در یک رستوران در کنار دریاچهٔ ژنو ملاقات کردیم. این بار، هنگامی که به محل سمینار یوگسلاوی در دوبرونیک نزدیک جزیرهٔ سپلیت^{۵۰} می‌رفتم. - دوبرونیک اکنون جزو کروآسی است و سمینار هم در آن شهر برگزار می‌شد - دکتر کشاورز را در فرودگاه زاگرب دیدم. ناگهان دیدم دکتر کشاورز جلویم ظاهر شد. سلام و علیکی کردیم. غافگیر به نظر می‌رسید. انتظار نداشت که من او را در آنجا ببینم. گفت به مسافرت می‌رود، ولی نگفت به کجا. بعدها که با هم دوست شدیم به من گفت که آن روز در راه آلبانی به چین بود. چوئن لای دعوتش کرده بود.

در این زمان سازمان انقلابی به وجود آمده بود؟

نه. چینی‌ها دعوتش کرده بودند، می‌خواستند یک جریان هوادار چین درست کنند.

سازمان انقلابی کی به وجود آمد؟

چند ماه بعد، یعنی در ماه نوامبر سال ۱۹۶۴ تشکیل شد. در سمینار اتحادیه یوگسلاوی توانستیم، کنفدراسیون را بهتر معرفی کنیم. همان طور که در زلاند جدید توانسته بودیم قطعنامه‌ای به نفع ویتنام صادر کنیم، در این جا نیز به نفع فلسطین و علیه اسرائیل و نیز علیه رژیم شاه یک قطعنامه گذراندیم.

یک روز یوگسلاوها ما را به منطقه‌ای بردند که کوه‌های بلندی داشت و ارتش تیتو در آنجا با آلمانی‌ها جنگیده بود. در این منطقه، دو طرف درگیر، تلفات سنگینی داده بودند. در آنجا هنوز گورستان‌های دسته جمعی سربازان و پارتیزان‌ها و نیروهای مقاومت، علیه آلمان نازی

Split -^{۵۰}

وجود دارد. به خاطر کوهستان‌های بسیار بلند و کمبود اکسیژن و هوای مرطوب، دچار حمله شدید آسم شدم. از هیجده سالگی به بیماری آسم مبتلا شده بودم. اولین بار بود که برای من چنین اتفاقی می‌افتاد. مرا با آمبولانس به بیمارستانی در شهر ساریوو منتقل کردند. دکتر اورژانس خانمی بود که از من پرسید: کجایی هستی؟ به انگلیسی حرف می‌زدیم. گفتم: ایرانی. پرسید: مسلمانی؟ جواب دادم: آری، مسلمان زاده‌ام. پرسیدم: شما چطور؟ پاسخ داد: من هم مسلمان زاده‌ام. اما نه چادری داشت و نه چارقدی. حالا که با این کشتارهای مسلمانان نگاه می‌کنید، می‌بینید چگونه پوشش مردم عوض شده است.

کنگره صوفیه

هنگامی که در سمینار یوگسلاوی بودم، برای دومین بار با برخی از مسئولان آی.یو.اس. صحبت کردم. این بار آنان در دعوت از کنفدراسیون برای پیوستن به سازمان آنان جدی‌تر بودند و حتی پیشنهاد کردند که مستقیماً از یوگسلاوی برای مذاکره با دبیر خانه آی.یو.اس. به پراگ بروم. از پیشنهادشان استقبال کردم، ولی چون دبیر نبودم و مسئولیت نداشتم، پاسخ را منوط به کسب اجازه از هیئت دبیران کردم. لذا، از یک سو، به علی شاکری در لوزان تلفن کردم که عضو هیئت اجرائیه جبهه ملی بود و از دیگر سوی، به حسن ماسالی دبیر امور بین‌المللی کنفدراسیون که از نظر هیئت اجرائی مشاورش بودم. هر دو پیشنهاد آی.یو.اس. را مورد تأیید قرار دادند، و من عازم پراگ شدم. تنها مشکل این بود که در آن میان هیچ جایی در هواپیماها پیدا نمی‌شد. دبیرخانه آی.یو.اس. پیشنهاد کرد با یک هواپیمای دو موتوره متعلق به وزارت خارجه چکسلواکی که برخی از مقامات را آورده بود و خالی بازمی‌گشت به پراگ پروار کنم. پذیرفتم. من تنها مسافر این هواپیما با یک خلبان و یک کمک خلبان و نیز سه مهماندارش بودم. هنگامی که سوار شدم کلبی با هم خندیدیم و خلبان و دستیارش و سه مهماندار جلوی در ورودی هواپیما صف کشیدند و پنج نفری با علامت دست به معنای «بفرمایید» با مزاح از «مهمان ناخوانده و استثنایی» خود استقبال کردند. هواپیما که به پرواز در آمد، مهماندارها در کنار صندلی من صف کشیدند و هر کدام سینی به دست تعارف می‌کردند، یکی یک بطری شامپاین، دیگری اغذیه و سومی چند جور دسر. این سرویس

«درجه یک» که ربطی به سرویس‌های معمولی هواپیمایی نداشت و برای سران بورژوازش آن کشورهای «سوسیالیستی واقعاً موجود» بود. بر من معلوم شد که بوروکرات‌های «سوسیالیستی» چگونه سفر می‌کنند. این حال و هوای خوش و خنده ادامه داشت تا این که هواپیمای کوچک به توفانی برخورد که خطری جدی بود و با سقوط و صعود سریع خارج از اختیار خلبان بود. وضع مزاحی که هیچ، وضع روحی مرا هم به کلی در هم ریخت. فکر نمی‌کردم هرگز به پراگ برسم و پیش خود می‌گفتم: این هم از «شهید» شدن بنده در آسمان در یک سانحهٔ هوایی، نه در رودرویی با رژیم شاه و بدون کوچک‌ترین زحمتی از سوی ساواک! با این همه، ناگهان به خوابی عمیق فرو رفت. هنگامی بیدار شدم که یکی از مهماندارها به شانهام می‌زد و می‌گفت: «آقا، رسیده‌ایم.» از خواب پریدم و با وحشت پرسیدم: به جهنم یا به بهشت؟ مهماندار خندان گفت: به بهشت سوسیالیسم!

در پایین پله‌های هواپیما هم دو نفر از دبیرخانهٔ آی.یو.اس. از من استقبال کردند. از همان جا روی پیست فرودگاه مرا سوار یک مرسدس بنز وزارتی کردند و بدون تشریفات گمرکی و بازرسی‌های نوع کا.گ.ب.ئی، مرا به بیرون بردند. باید اعتراف کنم یک لحظه این فکر به ذهنم خطور کرد که هیچ مدرکی دال بر ورود من با آن کشور وجود نداشت، نه بلیتی و نه گذر از گمرک، و اگر کا.گ.ب.ئی می‌خواست مرا به خاطر مخالفت‌هایم با حزب توده یا شوروی سر به نیست کند، هیچ مشکلی نداشت. این خیال ناشی از کتاب‌هایی بود که در مورد رفتار این.کا.و.د. با مخالفان شوروی خوانده بودم. مرا به هتلی درجهٔ دوم یا حتا سوم بردند. غروب مهماندار رسمی من، یکی از افراد دبیرخانه آمد. او نمایندهٔ دانشجویان ژاپن بود، اما در طول صحبت‌ها فهمیدم که او، هم چون چند تن دیگر از آمریکای لاتین، به جناح مائوئیست دبیرخانه تعلق داشت. این جا بود که فهمیدم که دعوت از کنفدراسیون زیر فشار جریان مائوئیست و گوارایست انجام گرفته بود که با سیاست شوروی مخالف بودند. این درست در آستانهٔ انشعاب چین و هوادارانش از بین‌الملل کمونیستی بود که زیر نفوذ شوروی‌ها قرار داشت. آن شب مرا برای مذاکره به گرد میز شام به هتلی شیک بردند.

مذاکره بر سر این بود که چرا کنفدراسیون حاضر نبود در کنار «توسو» به آی.یو.اس. بپیوندد. پاسخ من بر اساس مصوبات کنگره ما این بود که: کنفدراسیون اتحادیه ملی دانشجویان ایرانی است و دانشجویان با همه گرایش‌های سیاسی، از توده‌ای گرفته تا مذهبی، در آن عضوند. به علاوه، «توسو» چیزی جز یکی دو نماینده از یک سازمان سیاسی وابسته به حزب توده در گذشته نیست، که دیگر وجود ندارد. آنان نماینده کسی نیستند، مگر حزب توده. شام که تمام شد، هر یک از چهار پنج مهماندار از گارسون خواستند که برای آنان سیگارهای امریکایی بیاورد. هر کدام چند بسته سیگار وینستون و غیره برداشتند و بعد صورت حساب را امضا کردند - «مخارج پذیرایی از مهمان کنفدراسیون!» به هنگام خروج از رستوران به من گفتند که در همان هتل یک کافه رستوران یا بار است که، اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم بروم و نوشابه‌ای بنوشم. مرا بردند رساندند و رفتند. چند دقیقه‌ای سر بار نشستیم و قهوه‌ای سفارش دادیم. به سرعت متوجه شدم که آن بار محل «پذیرایی از مهمانان خارجی» توسط زیارویانی بود که چنان که در کتاب‌هایی در مورد شوروی و اقمارش خوانده بودم. مأموریت دوگانه داشتند. یکی در خدمت دیگری. صلاح دیدم تا عکسی از من با یکی از زیارویان نگرفته‌اند، فوراً خارج شوم و به هتل خودم بازگردم - عکس‌های «افشا کننده»‌ای که حزب توده می‌توانست بر ضد کنفدراسیون و نماینده «عیاش» آن مورد استفاده قرار دهد.

صبح روز بعد آن مسئول ژاپنی آمد و مرا به دفتر آی.یو.اس. برد. دفترخانه را به من نشان داد و مرا به یک یک اعضای آن معرفی کرد. در آنجا باز باب مذاکره باز شد، تکراری بود، و حول خروج توده‌ای‌ها و ورود کنفدراسیون دور می‌زد. جناح طرفدار شوروی کوشش می‌کرد که توسو را نجات دهد. و من هم جز پافشاری به روی مصوبات کنفدراسیون موضعی نداشتم و اضافه می‌کردم که ماندن دو نفر که ده سال بود که هیچ رابطه زنده‌ای با دانشجویان ایران نداشتند و نماینده هیچ کس نبودند، تنها به خود آی.یو.اس. لطمه می‌زد. آنان، چنان که از دهان «نماینده‌های توسو» شنیدیم، می‌گفتند که «توسو نماینده احساسات دانشجویان ایران است.» ما هم بلافاصله جواب می‌دادیم که «هنگامی که نمایندگان واقعی دانشجویان هستند

و می‌توانند مبین احساسات واقعی دانشجویان ایران باشند، دیگر لزومی به وجود نمایندگان احساسات نیست.»

آن روز ظهر مهماندار ژاپنی آی.یو.اس. مرا به ناهار مهمان کرد. او مرا به بهترین رستوران چینی پراگ برد که ظاهراً از طرف دولت چین اداره می‌شد. رستوران مجللی بود و گویا محل رفت و آمد تجار و دیپلمات‌های خارجی. به علت خواندن برخی اخبار مربوط به بستن رستوران‌های چینی در آمریکا و سوئیس به خاطر مصرف کردن گوشت سگ و موش صحرایی در غذاهایشان، هیچ تمایلی نداشتیم به چنین رستورانی بروم، اما چون نماینده کنفدراسیون بودم، نمی‌توانستم پیشنهاد مهماندارم را رد کنم. به ناچار رفتم، اما کوشیدم غذایی سفارش دهم که ماهی داشت یا مواد دریایی دیگر. در تمام مدت فکر می‌کردم که اگر حالت تهوع به من دست دهد، آبروی «ما» خواهد رفت. خوشبختانه به خیر گذشت. آن دبیر ژاپنی، که فرد بسیار باهوش و فهمیده‌ای بود و با بوروکرات‌های «شرقی» که بعدها هم شناختم بسیار تفاوت داشت، می‌خواست، به قول فرانسوی‌ها، «تک به تک»^{۵۱} صحبت کند؛ می‌خواست بداند که توازن قوا در کنفدراسیون چگونه است؟ من هم همان چیزی را که می‌توانستند ببینند به او گفتم: اکثریت دانشجویان هوادار جبهه ملی بودند، با گرایش انقلابی در میان آنان. «چپی»ها هم بیشتر متمایل به چین بودند، اگر چه هنوز در حزب توده عضویت داشتند.

از او در باره برنامه‌های هنری شهر پرسیدم. به من توصیه کرد که به تاتر الحمراء شهر، که تخصص‌اش خیمه شب بازی^{۵۲} بود بروم؛ کارش درجه یک بود و هنرش شهرت جهانی داشت. بعد از ظهر را در شهر گشتم و به قول فرنگی‌ها شهر را پیاده «مزه مزه» کردم. الحق، که شهر دلچسبی بود و زیبایی‌های معماری سنتی‌اش زیر یورش آگهی‌های تبلیغاتی سرمایه‌داری غرق نشده بود. (حال مک‌دونالد سایه شوم خود را بر آن شهر زیبا افکنده است.) غروب هم به تاتر رفتم و بس افسوس خوردم که هنر مشابهی که ما در ایران پیش از

tête à tête -^{۵۱}

Théâtre de marionette -^{۵۲}

«تجدد» پهلوی داشتیم - خیمه شب بازی - و از موضوعات تحقیق آکادمیک روس‌ها بود، زیر فشار فیلم‌های بُنجل به عنوان «سنت عقب مانده» مضمحل شده بود. روز بعد به ژنو باز گشتم و گزارشم را به هیئت دبیران فرستادم - گزارشی که مجدداً به کنگره چهارم منعقد در شهر کلن (دسامبر ۱۹۶۴ - ژانویه ۱۹۶۵) تقدیم کردم.

چه قول و قرارهایی از شما گرفتند؟

قول و قراری در کار نبود حرف‌ها بیشتر کلی بود و می‌خواستند بدانند درون کنفدراسیون چه چیزهایی می‌گذرد.

سومین کنگره جبهه ملی

نخشب در مورد سومین کنگره جبهه ملی اروپا در کارلسروهه (سپتامبر ۱۹۶۴) به من نوشت: «راه‌حل‌های پیشنهادی متوجه مشکل اصلی نبود. خلاصه شش روز وقت عزیز کنگره صرف بحث در باره مسائلی شد که جنبه لفظی و ظاهری داشت. جنبه احساساتی^{۵۳} آن بسیار قوی بود. همه از وحدت حرف می‌زدند، ولی اهمیت واقعی وحدت برای افراد مطرح نبود.» او در نامه بعدی خود (پائیز ۱۹۶۴) درددل کرد که: «گفته‌اند من [به اروپا آمدم تا] جبهه ملی اروپا را به هم بزنم. ممکن است بگویند روش فلانی خطا بود، اشتباه است. بگویند کجای آن خطا بود؟ ولی این طور حرف زدن واقعاً چندیش آور است. من وقتی به اروپا آمدم. اصلاً نمی‌دانستم کنگره در ۶ تا ۱۴ سپتامبر است. یک هفته در برلین غربی برای معالجه مادرم بودم. در کارلسروهه افتخار زیارت دوستان را داشتم. نهایت کوشش را کردم [تا] خودم را کنار نگهدارم.»

در بهار ۱۹۶۴ نخشب نوشت: «آن طور که ما از خلال اخبار روزنامه‌ها درک کردیم، نامه مصدق در جواب کنگره شما، که بوسیله دیگران [سوسیالیسم، ارگان جامعه سوسیالیست‌ها در اروپا] چاپ شده [است] عجب جار و جنجالی بلند کرده است. من نمی‌دانم در این باره چه

باید کرد. در طرحی که شما هم [در تهیه آن] شرکت داشتید و به تصویب رسید ما پیشروی به سوی وحدت فکری و سازمانی را شرط لازم و ضروری برای پیروزی دانسته بود[ی]م، ولی بعد آقایان دکتر صحت؟ و دکتر یزدی مدعی شدند باید *reconsideration*⁵⁴ شود، چون بر خلاف اساسنامه است. به هر حال همین طور ماند. حالا هم که نامه [نخست] پیشوا [به جبهه ملی اروپا در تأیید جبهه به عنوان مجمع احزاب و نه با عضویت [فرد اعضا] این طور از آب درآمد، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه طور می‌شود از این ورطه بیرون آئیم. در این میان، عناصر دیگر از فرصت استفاده کرده، به میدان آمده‌اند و کار به جایی رسیده است که آن‌ها می‌خواهند اختلاف میان من و شاهین را حل کنند. ولی مثل این که در باطن غرضشان این است که اختلاف را همچنان [زنده] نگهدارند. در میان نیرو[های] جبهه ملی، واقعاً از نظر شاهین [فاطمی]، اختلافی نیست، فقط این آقایان می‌خواهند دوباره برای او اعاده حیثیت کرده و اختلافات همچنان باقی بماند، [تا] شاید آن‌ها در این میان به نوایی برسند.

مشکلات «ایران آزاد»

در مدت اقامت من در آمریکا، هیئت تحریریه ایران آزاد از پاریس منتقل شده بود و هیئت اجرایی مسئول آن بود. انتشار ایران آزاد کار دشواری بود، چون تهیه مقالات جدی و در عین حال تهییجی کار دشواری بود و بایستی رفقای عضو را به نوشتن مقالات تشویق می‌کردیم. در این کار همواره موفق نبودیم. لذا، گاهی سطح مقالات پایین می‌رفت و مقالاتی که دارای ایرادات جدی بود به چاپ می‌رسید. در یکی از نامه‌هایی که از محمود صوراسرافیل، یکی از اعضای بسیار ورزیده و فهیم جبهه ملی، در ۲۶ دسامبر ۱۹۶۴ دریافت کردم به برخی مقاله‌ها ایرادهای سختی گرفته بود. او نخست در نامه‌اش از تعلل در همکاری با روزنامه ارگان اظهار «شرمندگی» کرد و اظهار داشت که در آتیه همکاری خواهد کرد. او سپس نوشت: " شماره آخر ایران آزاد بنده [را] زیاد از حد ناراحت کرد، به طوری که حس می‌کنم

۵۴ - تجدید نظر

که احتیاج مبرمی به کمک دارید. شماره اخیر [در پاریس] مورد انتقاد شدید قرار گرفته است. به خصوص، مقاله‌ای که در بارهٔ مرحوم فاطمی نوشته شده است مرا سخت خشمگین ساخت. به پیوست [شماره] روزنامه‌ای را که به فکر خودم در مقالات آن اظهار نظر کرده‌ام ارسال می‌دارم. در قسمت آخر که افسران توده‌ای را جزو شهدای نهضت ذکر کرده‌اید چگونه توجیه خواهید کرد؟ این مسئله - یعنی، ذکر افسران توده‌ای در جزو شهدای نهضت ملی - در پاریس سابقه دارد. جریان از این قرار است که چهار سال قبل در پاریس اعلامیه‌ای پخش شد که مرحوم فاطمی و افسران توده‌ای را در یک ردیف ذکر کرده بود. این مقاله سر و صدا کرد و اعلامیه‌دهنده مورد بازخواست قرار گرفت. دیگر اینکه، خط مشی جبهه، که در کنگرهٔ ویسپادن به تصویب رسید، رفتار جبهه را در قبال حزب توده معین می‌کرد و از آن پس در کنگره‌های دیگر خط مشی مزبور تغییر نکرده بود. با مراجعه به آن خط مشی متوجه خواهید شد. تز ما در پاریس این بود که افسران توده‌ای و سایر اعدام‌شدگان را تحت عنوان «جنایات رژیم» ذکر کنیم، و نه جزو شهدای نهضت ملی. امید است که عرایض بنده را مورد توجه دوستانه قرار دهید و سعی کنید در آینده، اگر خواستید چنین مطالبی بنویسید، بتوانید آن را توجیه و از آن دفاع نمایید."

... نه اکنون و نه در آن زمان بر من روشن نبوده است که آن اعلامیهٔ پاریس را چه کسی نوشته بود. آیا از اعضای جبهه بود، یا آن در چارچوب انجمن پاریس نوشته و سپس مورد انتقاد قرار گرفته بود. هم چنین بر من اکنون روشن نیست که مقالهٔ مورد نظر صوراسرافیل را چه کسی نوشته بود؛ و چرا؟ نویسندگان مقالات غالباً امضایی در پای مقاله نمی‌گذاشتند؛ اگر هم می‌گذاشتند، نامی مستعار بود. به خاطر ندارم که واکنش هیئت اجرائیه جبهه و مسئولان انتشار نسبت به ایراد صوراسرافیل چه بود، اما اعتراض صوراسرافیل ناشی از اختلاف عمیقی بود که دشمنی‌های سیری‌ناپذیری رهبری حزب توده نسبت به مصدق نشان داده بود و اعضای آن هم چشم‌پسته به دنبال آن سیاست رفته بودند، بین جبههٔ ملی و حزب توده ایجاد کرده بود. صوراسرافیل از اعضای مترقی و غیر حزبی جبهه بود. لذا، نمی‌توان ایراد او را به دشمنی با تفکر چپی تعبیر کرد. در آن سال‌ها که هنوز خاطرات مبارزات حزب

توده با مصدق و نیز خاطره تلخ کودتا در اذهان بود، بیشتر اعضای جبهه ملی این طور می‌اندیشیدند، به ویژه این که انشعاب توده‌ای‌ها در کنگره پاریس کنفدراسیون و نیز همکاری توده‌ای‌ها، ادامه سیاست حزب توده تا پیش از ۲۸ مرداد تلقی شده بود. یا همکاری عناصر حزب توده با خسرو قشقایی برای انتشار و توزیع باختر امروز و ناسزاهایی که خسرو قشقایی در کنگره ویسبادن به ما گفت همه از چشم حزب توده دیده می‌شد. از این رو، برای مصدقی‌ها، توده‌ای‌ها هنوز متنبه نشده بودند تا جبهه‌ای‌ها نیز در برخورد خود با تاریخ گذشته تجدید نظر کنند. روشن است که افسران توده‌ای و دیگران قربانیان «جنایات رژیم» بودند. اما امروز می‌توانیم بگوییم که افسران توده‌ای، با آن همه امکاناتی که پیش از کودتا برای خنثی کردن کودتاچیان داشتند، با اطاعت چشم‌پسته‌شان از کمیته مرکزی مانع از پیروزی کودتا نشدند. اما خطای آنان اشتباهی عامدانه نبود، لذا، نمی‌توان آنان را در ردیف «شهادی نهضت ملی» ندانست. شاید اگر ایرادهای دیگری به روزنامه ارگان وارد نبود، ایراد به نکته مورد توجه صوراسرافیل هم اهمیت کمتری می‌یافت.

ایراد صوراسرافیل از مسئله افسران توده‌ای فراتر می‌رفت. او در ادامه نامه خود نگاشت:

"در سال گذشته، کمی قبل از سالگرد شهادت فاطمی در جلوی گار [ایستگاه راه‌آهن] فرانکفورت صحبت از این بود که سالگرد مزبور به چه سبک باشد و به این نتیجه رسیدیم که: ۱- یا یکی از سر مقاله‌های آن مرحوم را از باختر امروز عیناً فتوکپی کنیم؛ ۲- اگر مقدور نشد، مقاله [ای] در باره اقدامات آن مرحوم بنویسیم، مثلاً «سیاست خارجی مرحوم فاطمی در زمان وزارت» و امثال آن؛ ۳- و اگر آن هم نشد، عکسی از آن مرحوم چاپ کنیم و در ذیل آن چند شعار بدهیم؛ ۴- به‌طور کلی قرار ما این بود که از تکرار مکررات به کلی خودداری شود. در باره ارگانیزه کردن کار روزنامه باید بیش از این صحبت کنیم. در سال گذشته، به بردارتان [علی شاکری] عرض کردم که صاحبان قلم را تشویق به مقاله‌نویسی نمایند. در اروپا، استعدادهای نهفته بسیار است. آن شما هستید که [باید] آن استعدادها را بیابید و به کار وادارید. مثلاً، به هر قیمت از دوستانی چون سعید(حمید؟) عنایت، شمس انوری، مهریار، [و] رواسانی استفاده کرد. حتی باید به سراغ آن‌ها رفت و، اگر گله‌ای دارند،

رفع نمود. آنچه من به یاد دارم این است که مسئله عدم همکاری برخی از رفقا «گیله» نبود، بل این بود که گرفتاری‌های شخصی و دانشگاهی مانع از این کار می‌شد. در واقع، اوضاع و احوال بین‌المللی ما را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که ما از روی شوق بسیار در ارزیابی توان خود اغراق می‌کردیم. یکی دیگر از مشکلات، رقابت‌های شخصی یا گروهی بود که خود صوراسرافیل در همان نامه به آن اشاره کرد: «در باره وضع [جبهه ملی] در شهر ما، همان طوری که می‌دانید از تاریخ اکتبر دیگر در جلسات قدم نمی‌گذارم. در آن جلسه حضرات [حزبی] یکی از افراد [بنی صدر؟] را غم کرده بودند و به او قول رهبری داده بودند. هیئت اجرائیه‌ای دو هفته بعد ترتیب دادند، ولی گویا معامله‌شان نشده بود. آن هیئت اجرائیه ساقط شد و در تاریخ ۱۱ دسامبر هیئت اجرائی دیگری انتخاب شد.»

دیده می‌شود که در اوضاع و احوال از این گونه دسته بندی‌ها انتشار ارگانی که با همکاری همگان تهیه شود میسر نبود.

شرکت در کنگرهٔ آی. یو. اس.^{۵۵}

پس از سفر به سمینار یوگسلاوی بود که آی. یو. اس. از کنفدراسیون دعوت کرد تا در کنگره‌ای که در نوامبر همان سال در صوفیه، پایتخت بلغارستان، برگزار می‌شد، شرکت کند. قرار بود که از کنفدراسیون دو نماینده شرکت کنند: علی شاکری از جبهه ملی و پرویز نعمان که توده‌ای بود و در آن زمان از پایه گذاران سازمان انقلابی محسوب می‌شد. این تصمیم را ما گرفته بودیم، چه می‌خواستیم کادرهای منتقد حزب توده با شرکت در امور رهبری کنفدراسیون تشویق شوند و در برابر رهبری حزب اعتماد به نفس پیدا کنند. چون برای علی مشکلاتی پیش آمد و نتوانست به صوفیه برود، من با همان بلیت هم نام به جای او به صوفیه رفتم. من از ژنو پرواز کردم، و نعمان زودتر از من از پاریس. وقتی در صوفیه به هتل رسیدم، به من گفتند: دوست شما قبلاً رسیده است و در اتاق شماره فلان است. در اتاق را که را زدم، صدای ناآشنایی آمد. در را آرام باز کردم، مردی را دیدم که روی زمین نشسته بود

و داشت یوگا می‌کرد. با خود گفتم که حتما اشتباه آمده‌ام. به انگلیسی گفتم: دنبال دوستم آقای نعمان می‌گردم. به فارسی گفتم: آقای نعمان در بیمارستان است. دنیا روی سرم خراب شد. با خود گفتم: طفلک نعمان را به خاطر این که مائوئیست شده است، در این جا مسموم کرده‌اند و سر و کارش به بیمارستان افتاده است. این هراس هم ناشی از بلاهایی بود که به سر کمونیست‌های مخالف استالین آمده بود. پرسیدم: پس شما در این اتاق چه می‌کنید؟ مگر این اتاق من و نعمان نیست. گفتم: نه خیر، این اتاق من و شماست و بعد خود را معرفی کرد: بابک امیر خسروی. اسم او را شنیده بودم. پرسیدم: پس اتاق نعمان کجاست؟ گفتم: با منوچهر بهزادی هم اتاق است. معلوم بود برنامه را به نحوی ترتیب داده بودند که من و بابک امیر خسروی در یک اتاق باشیم و نعمان با منوچهر بهزادی در اتاق دیگری. به خیال خودشان می‌خواستند روی هر کدام از ما «جداگانه کار کنند»! بعداً فهمیدم که بهزادی آدمی بسیار عصبانی و اهل درگیری بود؛ بیش از پنج دقیقه نمی‌شد او را تحمل کرد. بر عکس، امیر خسروی زیرک و آب زیرکاه بود. به هر حال رفتم سراغ نعمان را از هتل گرفتم و به بیمارستان رفتم و او را آوردم.

اگر اشتباه نکنم، منظور شما از منوچهر بهزادی، سردبیر «مردم»، ارگان حزب توده پس از انقلاب است. او از جمله تیرباران‌شدگان پس از انقلاب است.
بله. درست است. این‌ها عمداً ما را از هم جدا کرده بودند. خوشبختانه ناراحتی نعمان هم چیز مهمی نبود. همیشه پا درد داشت.

در کنگره، نمایندگان دانشجویان چین هم شرکت داشتند. یک نکته از چینی‌ها بگویم: آنان از اوضاع جهانی خیلی بی‌اطلاع بودند. سال ۱۹۶۴ بود. تا پیش از آن چین بیشتر از نظر سیاسی خود را تحت‌الحمايه شوروی می‌دانست و خط شوروی‌ها را دنبال می‌کرد. به جز چوئن لای و چند نفر دیگر که تحصیل‌کرده غرب بودند، آن چنان کادرهای آزموده بین‌المللی نداشتند. همه‌شان کت و شلوارهای آبی همانند می‌پوشیدند. ما به اینان نزدیک شدیم به منظور این که یک بلوک تشکیل بدهیم و قطعنامه‌ای علیه شاه بگذرانیم. کار ساده‌ای نبود. آن هم در کنگره‌ای که زیر نفوذ شوروی‌ها بود. تصویب قطعنامه علیه شاه، که

اکنون به شوروی‌ها نزدیک شده بود و از شوروی اسلحه هم می‌خرید، کار آسانی نبود. حرف دیگر ما این بود که حزب توده باید از آی.یو.اس. خارج می‌شد و کنفدراسیون جای آن را می‌گرفت. چون نمی‌شد هم زمان از ایران، دو نماینده در آن سازمان شرکت می‌داشت. کنفدراسیون قبلاً عضو کوسک شده بود و می‌خواست به عضویت این اتحادیه هم درآید. ما قبلاً زمینه را فراهم کرده بودیم تا عضو شویم، اما این دلیل نمی‌شد که ما در مورد شاه و سیاست حمایت شوروی از او ساکت بمانیم. با هیئت نمایندگی شوروی هم صحبت کردیم. تا روزهای آخر کنگره با ما بحث داشتند که مفاد قطعنامه را عوض کنیم. از جمله اینان یک آذربایجانی بود که فکر می‌کنم همان رامیز ابوطالبی بود که بعدها سفیر شوروی در یونسکو شد. سال‌ها بعد او را در پاریس و سپس در باکو دیدم. از ابوطالبی در مورد صوفیه پرسیدم. کلاً منکر شد که او در آنجا بوده است. او و یکی دو نفر دیگر اصرار داشتند که فقط اسم آمریکا را بیاوریم و از شوروی چیزی نگوییم. می‌گفتیم: ما همیشه سیاست آمریکا را محکوم کرده و می‌کنیم؛ اما اکنون صحبت بر سر حمایت شوروی از شاه است. خلاصه سعی کردیم فرمولی بنویسیم که اینان هم امضا کنند. فرمول این بود: ما همه کشورهایی را که به رژیم شاه کمک‌های مختلف از جمله کمک تسلیحاتی می‌کنند و سبب تحکیم موقعیت او می‌شوند محکوم می‌کنیم. در زیر قطعنامه هم اشاره کردیم که این قطعنامه در ارگان‌های رسمی هر دو سازمان، یعنی کومسومولسکایا پراودا در شوروی و شانزدهم آذر خودمان، چاپ شود. قطعنامه را قبل از تصویب نزد بابک خسروی و منوچهر بهزادی بردیم و خواستیم که امضا کنند. بابک خواند و چیزی نگفت و سکوت را ترجیح داد، ولی بهزادی شروع به فحاشی کرد؛ خونس به جوش آمده بود و رگ‌های گردنش متورم شده بود. به بهزادی گفتم: این فرمول را با رفقای شوروی شما تهیه کرده‌ایم. آنان قرار است در کنگره به آن رای مثبت بدهند. او همان ناسازها را تکرار کرد. در پاسخش گفتم: «شاه می‌بخشد، ولی شیخ علی‌خان نمی‌بخشد،» و از کنار او دور شدم. به هر حال، این دو عضو حزب توده آن را امضا نکردند، ولی قطعنامه تصویب شد و ما هم آن را در نشریه شانزدهم آذر چاپ کردیم. بعد از هفت-هشت ماه یک روزنامه روسی متعلق به دانشجویان برایمان فرستادند که این قطعنامه به

روسی در آن چاپ شده بود. این امر به من و نعمان و پس از گزارش به کنگره، به همهٔ نشان داد که اگر در برابر شوروی روی پای خود می‌ایستادیم، آنان ناچار از تن دادن به قبول مواضع ما بودند. یعنی، اگر نمی‌خواستند آبرویشان در میان دانشجویان در سطح بین‌المللی از دست برود - و این درست نقطه ضعف حزب توده بود.

این را هم بگویم که برای ما یک مترجم گذاشته بودند، که انگلیسی و فرانسه خوب حرف می‌زد. دختر جوانی بود. مترجم و در عین حال مامور امنیتی ما هم بود. صبح سر صبحانه بالای سر ما حاضر می‌شد و تا شب که می‌خواستیم برویم بخوابیم با ما بود. سعی کردیم او را بشناسیم. پرسیدیم چه کاره است؟ گفت که پدرش عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بلغارستان است. خواستیم بدانیم که این دختر خانم از چه امتیازاتی علاوه بر کار مترجمی برخوردار می‌باشد. می‌گفت مثلاً که خانواده‌های آنان تمام فیلم‌های جدید آمریکایی را در ساختمان کمیته مرکزی می‌بینند. می‌گفتیم که: شما این‌ها را که از مظاهر بورژوازی می‌خوانید. جواب می‌داد که: فیلم‌ها را می‌آورند تا ببینیم و کنترل کنیم. استخر داشتند، ورزشگاه اختصاصی داشتند و..

یک روز از ما نیز دعوت کردند تا من در انستیتوی اقتصاد دانشگاه صوفیه سخنرانی کنم. با نعمان رفتم. متنی در باره وضع اقتصادی ایران تهیه کردم که در آن سیاست‌های اقتصادی شاه شدیداً مورد انتقاد قرار گرفته بود. در همان زمان بود که شوروی و اقمارش دفاع از رفرم ارضی شاه و سیاست‌های «ضد امپریالیستی» او را آغازیده بودند.

در چند روز دیگری که آنجا بودیم سعی کردیم آن دختر خانم را دست به سر کنیم تا بتوانیم خودمان این ور و آن ور برویم و شاید چند تا از توده‌های مقیم صوفیه را پیدا کنیم. نعمان می‌خواست با آنان تماس بگیرد. وقتی بیرون می‌رفتیم، همیشه احساس می‌کردیم، کسی زاغ سیاه ما را چوب می‌زند و دنبال ماست. نعمان بیشتر نگران این قضیه بود. خلاصه سر یک پیچ ایستادیم، و هنگامی که طرف رسید، جلوی ما را گرفتیم و از او پرسیدیم: چرا ما را تعقیب می‌کنید؟ شخص چاق و قد کوتاهی بود. وقتی با ما روبه رو شد، فوراً گفت: من هم ایرانی هستم. سال‌هاست در این جا در تبعید زندگی می‌کنم و هیچ ایرانی نمی‌بینم. می‌خواست با ما

حرف بزند. شاید راست می‌گفت. ما هم گفتیم که کمتر از او تبعیدی نیستیم، زیرا سال‌هاست که ایران را ندیده‌ایم. کارگر بود و از کادرهای سندیکای حزب توده در ایران. عمرش را با معاش حداقلی می‌گذراند. تا روز بازگشت، یکی دو بار دیگر هم او را دیدیم. به راستی، دل‌مان برای آن کارگر سوخت، که به امید بهشت، نخست به حزب توده و بعد به یک کشور «سوسیالیستی» رفته بود.

در جست‌وجوی آیت‌الله خمینی

بعد از پایان کنگره، نعمان به پاریس رفت و من از صوفیه مستقیم به ترکیه رفتم. برنامه این بود. از پیش با چند تن از دوستان جبهه ملی در استانبول قرار گذاشته بودیم که مرا نزد آیت‌الله خمینی ببرند. از صوفیه تا بلغارستان با قطار رفتم. قطاری که مسافران مخلوطی بود از مسافران فقیر و حیوانات اهلی چون گوسفند، مرغ، بز و غیره که آنان با خود می‌بردند. بوی گند سراسر قطار را گرفته بود. در استانبول به هتل رفتم و با دونفر رابط تماس گرفتم. یکی از آنان بعدا به اتریش رفت و توده‌ای شد. شاید هم از پیش توده‌ای بود و خودش را جبهه‌ای جا زده بود.

سفر شما مصادف بود با تبعید آقای خمینی از ایران به ترکیه؟

بله. نوامبر سال ۱۹۶۴ بود. سفر من هم به ترکیه در اواخر همان ماه اتفاق افتاد.

این یک ماموریت شخصی بود یا تصمیم هیئت اجرایی جبهه ملی؟

هیئت اجرایی جبهه به من دستور داده بود که به دیدن آیت‌الله خمینی بروم. دو سه روزی در استانبول بودم. خیلی گشتیم تا نشانی محل او را پیدا کنیم. بعدا گفتند که در استانبول نیست و در جایی خارج از آن زندگی می‌کند. تحت نظر ساواک بود. او را از ایران به ترکیه آورده بودند و سرش را هم تراشیده بودند. عبا و عمامه هم نداشت. تحت‌الحفظ بود.

به چه منظوری می‌خواستید او را ببینید؟

مأموریت داشتیم از وضع ایران بپرسم. نظر او را در مورد اوضاع و احوال اجتماعی و مردم ایران جويا بشوم. مأموریت من خبرگیری و تحقیق بود. می‌خواستیم ارزیابی آیت‌الله خمینی را از اوضاع بدانیم. البته این کار اشتباهی بود، چون بعداً کسان دیگری خواسته بودند با او ملاقات کنند، اما او به آنان وقعی نگذاشته بود. خود آیت‌الله با این نوع مسائل کاری نداشت.

ولی آقای حسن ماسالی به دیدنش رفته بود؟

بله. علاوه بر ماسالی، زربخش و رفیع هم که دبیر شدند به دیدار آیت‌الله رفتند، ولی محل چندانى به آنان نگذاشته بود. محمود راسخ، که خود را هوادار و مدافع جنبش «خالص» کارگری می‌دانست نیز، هنگامی‌که در آخر سال ۱۹۶۹ در ائتلاف با باند ماسالی وارد هیئت اجرایی جبهه ملی شد، خود را به سرعت به عراق رساند تا به دستبوس آیت‌الله خمینی برسد و رسید، اما، چون طرفی نبست، از آن سفر سخنی به میان نیاورد و قضیه را فراموش شده انگاشت. چند سال قبل از انقلاب، دو نفر از دبیران کنفدراسیون، پس از شرکت در کنگره فلسطینیان، سفری هم به عراق کردند و به نجف رفتند تا با آیت‌الله خمینی دیدار کنند. این دونفر محمود رفیع و مجید زربخش بودند. در نواری که ضبط شده و موجود است، محمود رفیع در حضور زربخش می‌گوید: تقاضای ملاقات با آیت‌الله خمینی کردیم و به ما وقت دادند. هنگامی‌که رفتیم، ما را مدتی پشت در نگه داشتند و بعد گفتند: وارد شوید. رفیع می‌گوید: قبلاً از زربخش پرسیده بودم وقتی به حضور آقای خمینی رسیدیم، چه رفتاری باید داشته باشیم. زربخش جواب داد: هر کاری خواستی بکن. رفتیم تو. سلام کردیم. آیت‌الله خمینی سرش را بلند نکرد، ولی دستش را جلو آورد. زربخش دست او را بوسید و به من هم با اشاره گفت که دست آیت‌الله خمینی را ببوسم. من هم بوسیدم. (نقل از حافظه) البته، رفیع از این کار خود اظهار ندامت کرد.

اهمیت قضیه در این است که چگونه کسانی مانند مجید زربخش که آن همه با مصدق دشمنی می‌ورزیدند، تقلاً می‌کردند خود را به جریانات مذهبی در ایران نزدیک سازند. مسلمانان اینان مذهبی نبودند. قصدشان فقط سوءاستفاده و مطرح کردن خودشان بود، و گرنه مأموریتی از طرف کنفدراسیون نداشتند.

به هر حال، به اروپا بازگشتم و در آخر ماه دسامبر کنگرهٔ چهارم کنفدراسیون منعقد می‌شد.

و آیت الله را ندیدید؟

نه، دست خالی برگشتم

کنگرهٔ چهارم کنفدراسیون

کنگرهٔ چهارم کنفدراسیون در دی ماه ۱۳۴۳ برابر با ژانویه ۱۹۶۵ در کلن برگزار شد. قبل از تشکیل کنگره، طبق اساسنامه کنفدراسیون، تصمیم گرفتیم پاره‌ای از مواد آن را تغییر دهیم، به این دلیل که در کنگره سوم، ما دچار مشکل شده بودیم. مشکل این بود که به اندازه کافی دبیر در آلمان نداشتیم. پس انجمن شهر لوزان پیشنهاد کرد تا قطعنامه‌ای تصویب شود مبنی بر این که از این پس ضرورتی ندارد تا کلیه دبیران از یک کشور یا یک فدراسیون باشند، بلکه می‌توانند از کشورهای مختلف انتخاب شوند این کار دست ما را باز می‌کرد تا کادرهای مختلف از کشورهای گوناگون انتخاب شوند و وجود دبیران مختلف در کشورهای مختلف به تقویت روحیه محلی هم کمک می‌کرد. دوم این که به نظر نمی‌رسید انتخاب پنج نفر از جبههٔ ملی به عنوان هیئت دبیران زیاد و غیردموکراتیک باشد. می‌خواستیم که سه نفر از جبههٔ ملی، یک نفر از مذهبی‌ها - مذهبی‌ها هنوز در جبهه بودند - و یک نفر از گروهی که بعداً مائوئیست شدند، یعنی از سازمان انقلابی، و منوچهر هزارخانی را که به هیچ دسته‌ای تعلق نداشت، اما «چپ دموکراتیک» به حساب می‌آمد، به عنوان هیئت دبیران انتخاب کنیم.

پس سهم توده‌ای‌ها چه شد؟

دیگر چندان توده‌ای نمانده بود. اکثر آنانی که توده‌ای بودند مائوئیست شده بودند. عده‌ای از توده‌ای‌های باقیمانده نیز یکی دو سال دیگر ماندند و بعد در اوایل سال‌های هفتاد میلادی رفتند. کنگرهٔ چهارم کنفدراسیون در بحبوحهٔ اختلافات درونی جبههٔ ملی منعقد می‌شد. دعوای درون جبههٔ ملی، از کنگرهٔ جبههٔ ملی (در تابستان ۱۳۴۳) در کارلسروهه بالا گرفته

بود. قطبزاده هم آمده بود تا اعضای جبهه ملی را که متمایل به نهضت آزادی و غیره بودند بسیج و متحد کند. بنی صدر غایب بود. ما هم برنامه داشتیم تا یک نفر از مائوئیست‌ها، یعنی پرویز نعمان به اضافه منوچهر هزارخانی و سه نفر هم از اعضای جبهه را به عنوان هیئت دبیران انتخاب کنیم.

این سه نفر ماسالی، دهقان و یک نفر دیگر بود که نامش را به یاد ندارم. انتخابات آسانی نبود، چون قطبزاده بر خلاف مقررات جبهه ملی، خودسرانه وارد معامله با مائوئیست‌ها شده بود تا با هم بر سر انتخاب هیئت دبیران ائتلاف کنند. البته جناح قطبزاده - بنی صدر اکثریت لازم را نداشتند، اما این مانع از جاه‌طلبی قطبزاده نمی‌شد. کنگره در فضای خیلی بدی برگزار شد. یک بار از شدت عصبانیت، سرم را محکم به دیوار کوبیدم، چون همه این نزاع‌ها به سود ساواک تمام می‌شد. به هر رو، قطبزاده و رفقاییش تمام تلاش‌شان را کردند. ما هم به هیچ عنوان نمی‌خواستیم قطبزاده انتخاب بشود. شما دیدید در دوره انقلاب چه کرد؟ اصلاً به هیچ کس پاسخگو نبود. نه نظمی را می‌پذیرفت و نه حاضر بود با کسی مشورت کند. جالب است این را بگویم. نمی‌دانم با چه پاسپورتی رفته بود در ژنو مقیم شده بود. شاید با پاسپورت سوریه‌ای.

پاسپورت تقلبی بود؟

نه. گمان می‌کنم که آن را دولت سوریه به او داده بود. سوری‌ها با شاه دعوا داشتند. حالا روابطش با سوریه چه و چگونه بود، نفهمیدیم. حدس می‌زنم شاید از طریق امام موسی صدر یا چمران بوده باشد. شهر ژنو انجمن دانشجویان ایرانی نداشت. دانشجویان گاهی دور هم جمع می‌شدند. خیلی سعی کردیم در آنجا یک انجمن درست کنیم. نمی‌شد. عده دانشجویان کم بود. در این وسط مُشتی شاهی جمع شده بودند و دوستان ما هم بودند. با این حال، گاهی دوستان ما جلسه‌ای می‌گذاشتند که ما هم در آن شرکت می‌کردیم. جلسه در طبقه بالای یک کافه بود. هر کس یکی دو قهوه یا چیز دیگری می‌نوشید و دست آخر پولش را می‌داد. یک بار که قطبزاده هم در آن جلسه بود، خطاب به دوستان گفت: احتیاج نیست کسی پول خودش را بدهد، همه میهمان کنفدراسیون هستید. کنفدراسیون از این بودجه‌ها

نداشت. هیئت دبیرانش از جیب خودشان این ور آن ور می‌رفتند. برخاستم و به دوستان گفتم: اشتباهی رخ داده است و آقای قطب‌زاده نظر شخصی‌اش را اعلام کرده است و خودش شما را میهمان می‌کند. با خود گفتم: کافی است همین موضوع را به مقامات امنیتی خبر بدهند - که با توجه به تیپ دانشجویان ژنو، هیچ بعید نبود - و بعد بنویسند کنفدراسیون بودجه خاصی دارد و از دولت‌های خارجی پول می‌گیرد تا دانشجویان را با چای و شیرینی به خود جلب کند. دست آخر، هرکس پول خودش را داد و مسئله تمام شد. آدم کاملاً غیرمسئولی بود. ادای داش مشدی‌ها را در می‌آورد. خلاصه، ما حاضر بودیم یکی از آن مذهبی‌ها را بگذاریم و قطب‌زاده را انتخاب نکنیم.

در روزهای انقلاب دیدیم که آقای قطب‌زاده خیلی به آقای خمینی نزدیک شده بود. آیا او از طریق کنفدراسیون با آقای خمینی آشنا شده بود، یا از طرق دیگر؟

گمان می‌کنم از طریق نهضت آزادی. بعضی از این‌ها بعداً به نجف هم رفتند. بنی‌صدر هم رفت. شنیدیم هنگامی که پدر بنی‌صدر فوت شد، جنازه‌اش را به نجف بردند و در آنجا دفن شد. این هم بهانه‌ای شد که بنی‌صدر به نجف و به دیدن آیت‌الله خمینی برود. پدر بنی‌صدر هم می‌دانید که بود؟ آیت‌الله بنی‌صدر دوست صمیمی سپهبد زاهدی. هر دو همدانی بودند. پدر بنی‌صدر از دوستان بهبهانی آخوند درباری بود.

به هر حال، چون نمی‌خواستیم قطب‌زاده انتخاب شود، گفتیم از مذهبی‌ها کسی را انتخاب کنیم که سنگین و رنگین باشد. به همین دلیل، به جای هزارخانی، تصمیم گرفتیم غیباً بنی‌صدر را انتخاب کنیم. تمام این تصمیمات در جلسه‌های شبانه نمایندگان که عضو جبهه ملی بودند به بحث گذاشته می‌شد. از من خواسته شد دبیری را بپذیرم تا بتوان در برابر تندروی‌های بنی‌صدر ایستادگی شود. ماسالی و دهقان از پس او بر نمی‌آمدند. دهقان جوان نازنینی بود. من کمتر آدمی‌مانند او دیده‌ام. دبیر تشکیلات و فرد مسئولی بود، اما آشنایی لازم و روحیه‌ی مقابله با تیپ‌هایی چون بنی‌صدر را نداشت؛ او کسی نبود که بتواند جلوی بنی‌صدر بایستد. اکنون هم باید در آلمان باشد. ماسالی دبیر مالی شد، دهقان دبیر تشکیلات، بنی‌صدر دبیر انتشارات، نعمان دبیر امور فرهنگی و من هم دبیر امور بین‌المللی.

یکی از دوستان بسیار خوب جبهه ملی به نام محمود صوراسرافیل در آستانه کنگره کلن (۲۷ دسامبر) از جمله به من نوشت که آیا «به کنگره خواهید رفت یا نه؟ اگر رفتید، مواظب باشید که «رئیس افتخاری» برای کنگره نتراشند. در انتخاب هیئت دبیران هم دقت خواهید کرد.» اشاره او به «رئیس افتخاری» به حضور محتمل بنی صدر در کنگره بود و «دقت» در انتخاب هیئت دبیران هم اشاره‌ای بود به تقلا‌ی بنی صدر و قطب‌زاده برای به دست گرفتن هیئت دبیران کنفدراسیون.

همو در ۲۳ فوریه ۱۹۶۵ به من نوشت: «نقشه‌هایی طرح شده [است] که فعلاً باید از اجرای آن جلوگیری کرد.» او افزود که «یکی از نمایندگان [پاریس به کنگره کلن] در جلسه جبهه گزارش معکوس داده است. آقایان بنی صدر و قطب‌زاده هم او را در خارج جلسه تأیید نموده اند. بنی صدر هو و چو انداخته بود که حاضر نیست منتخب توده‌ای‌ها باشد ولی بالاخره قبول کرد تا نتیجه کنگره فوق‌العاده [جبهه ملی] معلوم شود، یعنی اگر توانست پست حساسی [در جبهه ملی] به دست آورد، منجمله مسئولیت ارگان سازمان [ایران آزاد] را، آن وقت دست از سر هیئت دبیران [کنفدراسیون] بر خواهد داشت.» صوراسرافیل هم چنین تذکر داد که «لازم است کارهای قطب‌زاده مورد بررسی واقع شود و لااقل اثرات سمپاشی‌های او تا حدی خنثی شود.» می‌بینید که هیئت دبیران جدید از همان آغاز با چه دشواری‌هایی روبرو بود.

صوراسرافیل در همان نامه نوشت: «همانطور که می‌دانید هزارخانی ناراحت است. البته اشکالات شما را می‌دانم.» ما می‌دانستیم که هزارخانی از عدم انتخاب خود رنجیده شده بود. به خاطر همین ناراحتی بود که هزارخانی مقاله معروف خود در باره غیرانقلابی بودن دانشجویان را نوشت و به سمینار بعدی فرستاد که توسط نیرومند قرائت شد. او طی نامه‌ای خصوصی به من از این که دبیران کنفدراسیون را «رهبران» یا «وزیر مالیه، وزیر خارجه، و وزیر تبلیغات» نامیده بود متأسف نبود. او از «انتقاد» از کنفدراسیون از طریق کنایه رویگردان نبود. او مرا متهم کرد که از بسیاری «غلط کاری»ها در کنفدراسیون آگاه بودم، «ولی حاضر نیست که این موارد را نام ببرد.» این تهمت بزرگی بود. تا آن زمان هزارخانی از چنان «غلط

کاری»هایی در کنفدراسیون سخنی نرانده بود. افزون بر این، اگر در کنفدراسیون، یا جبهه ملی، کسی وجود داشت که زبان در نیام نمی‌کشید و سخنش را بی‌پرده می‌گفت - و از همین رو دشمنان کمی نداشت - من بودم. نامه او که متن کامل آن در ضمایم به چاپ می‌رسد، پر است از تهمت، اما بدون ذکر کوچک‌ترین انتقادی که به کنفدراسیون وارد می‌بود. او کنفدراسیون دوران ما را به دسته‌بازی متهم کرد، اما فراموش می‌کرد که نماینده دسته سیاسی او، حمید عنایت بود که در دسته‌بندی با توده‌ای‌ها کنگره پاریس را تعطیل اعلام کرده بود و هنگامی که ما با جدیت کار کنفدراسیون را به پیش بردیم، آنان ناگزیر از بازگشت به کنگره لوزان شدند. کنفدراسیون، مانند هر جامعه زنده‌ای، متشکل بود از گرایش‌های مختلف سیاسی؛ از این رو، مذاکره برای ائتلاف در رهبری، که ما به کنفدراسیون پیشنهاد کردیم و پذیرفته شد، بر اساس معیارهای جوامع دموکراتیک بود، نه زد و بند. افراد جامعه سوسیالیست‌ها، چون در اقلیت محض قرار گرفتند، ائتلاف را، نه به نحوی که در هیئت دبیران کنفدراسیون اروپایی بین ایشان و توده‌ها تقسیم شده بود، دموکراتیک نمی‌دانستند. او در نامه‌اش، به سبک سلطنت‌طلبان دیروز و امروز، مبارزات کنفدراسیون را «عربده‌کشی» دانست. بر خلاف پیش بینی او، کنفدراسیون طی نزدیک به بیست سال عمر خود، منشأ اثر مهمی در دفاع از آزادی‌های دموکراتیک و حقوق بشر در ایران بود. نه «سقوط» کرد، نه کارش فقط «دست زدن در کنگره‌ها» بود - در تمام کنگره‌های دنیا دست می‌زنند، گویی هزارخانی از این مراسم کاملاً بی‌اطلاع بود! - و نه سازمان‌های محلی‌اش ظاهری بودند (تا آنجا که بنابر استشهاد گزارش‌های دیپلماتیک بریتانیا خواب آسوده را از شاه سلب کرده بودند). این که کنفدراسیون دست آخر منشعب و متلاشی شد، ربطی به سیاست‌های دموکراتیک ما نداشت، بلکه بر عکس، به خاطر عدم رعایت معیارهایی بود که از کنگره پاریس آغاز شروع شده بود و تردید کمی می‌توان داشت که ساواک هم حداکثر بهره را از بلبشوی سال‌های آخر کنفدراسیون برد.

به هر حال، من، به قول هزارخانی، به سمت «وزیر خارجه» انتخاب شدم؛ شاید هم که وی چنین سمتی را از آن خود می‌دانست که با چنان خمشی کنفدراسیون را به «عربده‌کشی» متهم کرد.

ولی در جایی خواندم که شما در این کنگره دبیر انتشارات شدید.

اشتباه است. من دبیر امور بین‌المللی بودم. در سال ۱۹۶۸ دبیر انتشارات شدم. در آن سال نیز قرار بود دبیر امور بین‌المللی باشم، ولی چون دوستان سازمان انقلابی آرای‌شان زیاد بود، مسئله را به سود خویش بلوکه کردند. در چهارمین کنگره، دو سوم آرا از آن ما بود، ولی گفتیم، چون دانشجویان سازمان انقلابی هم در کنفدراسیون فعالیت داشتند، پس می‌توانستند در هیئت دبیران نماینده‌ای داشته باشند. در تمام واحدهای کنفدراسیون وضع این گونه شد؛ یعنی هیچ واحدی نمی‌توانست به بیش از دو نفر از هیئت دبیران محلی رای بدهد. مثلاً، اگر در شهری بیست و پنج نفر عضو آن واحد بودند، هر عضوی فقط می‌توانست به دو نفر از هیئت دبیران محلی رای بدهد تا حق اقلیت هم رعایت شود. واگر از آن میان پانزده نفر مائوئیست بودند و بقیه جبهه ملی، پس مائوئیست‌ها می‌توانستند تنها به دو نفر از هیئت دبیران محلی رای بدهند. به هر حال، آن سه نفری که بیشترین آراء را می‌آوردند دبیر می‌شدند. همیشه اقلیت‌ها در هیئت اجرایی محل نماینده داشتند. در کنفدراسیون هم اقلیت‌هایی مانند مذهبی‌ها و مائوئیست‌ها نماینده داشتند. این بسیار دموکراتیک بود؛ فکر نمی‌کنم در هیچ جای دنیا چنین شیوه دموکراتیکی رعایت شده باشد. اما متأسفانه قدرش را ندانستند؛ برایشان قدرت لحظه‌ای مهم‌تر از اصول دموکراسی بود. البته، زمانی که مائوئیست‌ها زیاد شدند، خواستند همه چیز را به سود خود تمام کنند. یکی از دلایل این که مائوئیست‌ها زیاد شدند، عوامل جهانی از جمله کشته شدن چه گوارا بود. قتل او را دلیل ضعف گرایش او و دلیل صحت مائوئیسم تبلیغ می‌کردند. گرایش به مائوئیسم به ویژه در اروپا و آمریکا خیلی زیاد شده بود. مائوئیست‌های اروپایی و آمریکایی به مائوئیست‌های ایرانی خیلی کمک می‌رساندند. اینان ما را «نماینده بورژوازی ایران» معرفی می‌کردند. نشان دادند بر عکس ما، که زمانی که قدرت زیادی داشتیم به آن‌ها فضا و مسئولیت دادیم،

دموکرات نبودند و هنگامی که وضعشان در اثر عوامل جهانی خوب شد، خواستند همه چیز را قبضه کنند.

به هر حال، در کنگره چهارم، هیئت دبیران انتخاب شد. به بنی صدر هم اطلاع داده شد که به دبیری برگزیده شده است. رفتیم به پاریس و در خانه بنی صدر جلسه کردیم. برای بار دوم بود که به دیدن او به منزلش می‌رفتیم. بار اول مرا با پیژاما یا بی‌جامه «به حضور پذیرفته» بود!

چرا شما به دیدنش رفتید و ایشان نیامدند؟ مگر چه نقشی در کنفدراسیون یا جبهه داشت؟

هیچ وظیفه‌ای در کار نبود. شاید او نمی‌توانست به راحتی سفر کند. اولین بار پس از انتخابش به دیدن او رفتیم. بار دوم قرار بود در مورد دستگیری گروه نیکخواه و نیز انتشار نامه پاریسی و یک بولتن خبری مذاکره کنیم. ما هنوز روزنامه شانزدهم آذر را نداشتیم. (با نشریه ۱۶ آذر اشتباه نشود که در آمریکا توسط شاهین فاطمی چاپ شده بود) در این باره در خانه بنی صدر صحبت کردیم.

نخستین اقدام در سمت دبیر بین‌المللی

چند ماه قبل از حادثه کاخ مرمر، اطلاع یافتیم که وزارت کشور اتریش به یکی فعالان حزب توده به نام زرشناس که در آن کشور زندگی می‌کرد، ابلاغ کرده بود که بایستی خاک اتریش را ظرف مدت کوتاهی ترک کند. او به واحد اتریش خبر داده بود و فدراسیون اتریش هم این خبر را به ما داد. من از سوی کنفدراسیون برای جلوگیری از اخراج زرشناس، به اتریش رفتیم. خواستم به دیدن وزیر کشور اتریش بروم. گفتند: وزیر شما را نمی‌پذیرد، ولی می‌توانید با رئیس دفتر او ملاقات کنید. همراه یکی از فعالان اتریش به دیدنش رفتیم. جوانی بود کمی از من مسن‌تر. برای ممانعت از اخراج او به رئیس دفتر وزیر گفتیم: زرشناس از فعالان کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از ایران است. البته کنفدراسیون در آن زمان هنوز ابهت دوره‌های بعدی را نداشت. هنوز ماجرای گروه نیکخواه و بسیج کنفدراسیون برای

نجات جان آنان اتفاق نیفتاده بود و در نتیجه نامش بر سر زبان نیفتاده بود. به رئیس دفتر وزیر اتریش گفتم: اخراج زرشناس می‌تواند پی‌آمدهای بدی به همراه داشته باشد. قدری بلوف می‌زدم. افزودم: شما توجه نمی‌کنید وقتی جوانانی که در کشور شما درس می‌خوانند و به ایران بازمی‌گردند، به استخدام وزارتخانه‌هایی درمی‌آیند و مسئول همان کشوری می‌شوند که در آن درس خوانده‌اند. در مورد شاه صحبت کردم و این که شاه ایران در میان مردم پایگاهی ندارد و به زودی سرنگون خواهد شد. گفتم اگر روزی شاه با یک گلوله کشته شود، رژیم او از هم می‌پاشد و دیر یا زود، سر و کار شما با همین جوانانی خواهد افتاد که در ایران قدرت را به دست خواهند گرفت. رئیس دفتر ساکت نگاهم می‌کرد، و از این که من بی‌پروا در باره شاه حرف می‌زدم متعجب بود. بلوف می‌زدم. در کارسیاست گاهی هم باید بلوف زد. به او هم چنین یادآور شدم که ما در همه کشورهای برضد اتریش تظاهرات برگزار خواهیم کرد و برای شما به عنوان همکاری با رژیم دیکتاتوری شاه آبرو باقی نخواهیم گذارد. این دیگر بلوف نبود. خودش هم می‌دانست. دست آخر گفتم: به شما توصیه می‌کنم که این دستور را لغو کنید. ممکن هم هست کیومرث زرشناس سفیر حکومت جدید ایران در اتریش شود. این را گفتم و بیرون آمدم. یک ماه نگذشت که در ایران حسنعلی منصور، نخست‌وزیر رژیم، به خاطر اعتراض به تصویب قانون مصونیت نظامیان آمریکایی در ایران ترور شد. با خودم گفتم: آن رئیس دفتری که ماه پیش دیدم، حالا با خود چه فکر می‌کند؟ فدائیان اسلام منصور را تیر زده بودند، ولی آن چه را گفته بودم یک واقعیت بود. در کشوری که ثبات سیاسی نیست و در آن آزادی و دموکراسی وجود ندارد، هر لحظه باید منتظر اتفاقی غریب بود.

در اوایل دوران دبیری‌ام بود که بخارایی و هم‌حزبی‌هایش نخست‌وزیر را ترور کردند. کنفدراسیون ضمن اعتراض به وجود اختناق در کشور، به کار دفاعی از دستگیرشدگان هیئت‌های مؤتلفه اسلامی و سپس از دستگیرشدگان حزب ملل اسلامی که در تابستان همان سال محاکمه می‌شدند پرداخت. کنفدراسیون توانست برخی از آنان را از مرگ نجات دهد. این کار دفاعی بر اساس همان اصولی بود که ما همواره رعایت کرده بودیم. اقدامات

کنفدراسیون هم در این زمینه در مطبوعات آن زمان کنفدراسیون منعکس هستند. همچنین به خاطر دارم که ایران آزاد هم در بارهٔ این رویداد مقاله نوشت و رژیم شاه را محکوم کرد.

در همین سالها واقعهٔ کاخ مرمر رخ می‌دهد. کنفدراسیون با این رخداد چگونه برخورد کرد؟

پیش از پرداختن به حادثهٔ کاخ مرمر و دفاع از گروه نیکخواه، بهتر است به قضیه دیگری هم اشاره کنم. هنگامی که در ژانویه ۱۹۶۵ دبیری امور بین‌المللی به من واگذار شد، فرج‌الله اردلان، که نمایندگی دکتر شایگان را در الجزیره داشت، از نامه‌نگاری برای تلقین نظراتش به من دریغ نکرد. او در نامه (شانزدهم آوریل ۱۹۶۵) به من اطلاع داد که کنفرانسی در قاهره برگزار خواهد شد و خواسته بود که ما در آن شرکت کنیم، اما ما نمی‌توانستیم چنین کاری کنیم. دلایلی را به یاد ندارم و پرونده‌های امور بین‌المللی هم نزد من نیست که به آن رجوع کنم. به هر حال، در جواب به نامهٔ عدم شرکت ما، اردلان به من نوشت که «از این که موقعیت خوبی را در قاهره از دست دادید ناراحت شدم، چه شخصیت‌های برجسته‌ای دعوت شده بودند تا در آنجا صحبت کنند. نطق‌ها و جریان آن را ارسال خواهم داشت، خود این‌جانب، از آنجا که هیئت دبیران مأموریتی به این‌جانب محول نکرده بود، شرکت نکردم.» بر من معلوم نشد که پس او در قاهره نماینده چه کسی یا چه سازمانی بود. ما که هرگز ندانستیم.

هم چنین در ادامهٔ نامه‌اش در مورد فستیوال جهانی جوانان که قرار بود در الجزیره برگزار شود نوشت:

"همانطور که قرار ما بود [!]، من به محض ورود به الجزیره به [دفتر] فستیوال مراجعه و اطلاعاتی کسب و همراه با جزئیات برنامه برای آقای ماسالی [دبیر مالی] فرستادم، زیرا که فکر می‌کردم، چون کنگره در پیش است، همیشه با هم خواهید بود. به علاوه، آقای نعمان هم اطلاعاتی خواسته بودند که مجدداً ارسال شد. باز نسخهٔ دیگری از برنامه را خدمتتان می‌فرستم. علاوه بر آن، از [دفتر] فستیوال خواستم که اطلاعات بعدی را نیز برایتان مستقیماً بفرستد تا از پیشرفت کار در جریان باشید. همانطور که در برنامه ملاحظه

می‌فرمایید، فستیوال از یک برنامه ده روزه تشکیل می‌شود و پیش‌بینی می‌کنند که بین پانزده تا بیست هزار جوان و دانشجو از ۱۱۶ کشور شرکت نمایند. سازمان جوانان هر کشور مخارج رفت و آمد و اقامت را خواهد پرداخت. علاوه بر آن، دو بودجه دیگر [برای این فستیوال] هست. یکی بودجه صندوق همبستگی جهانی^{۵۶} و دیگری هدیه دولت الجزایر است. در فستیوال گذشته، [از] سازمان‌های جوانان دمکرات! حزب توده ایران و سازمان دانشجویان دانشگاه تهران^{۵۷} جمعاً بیست و شش نفر شرکت کرده بودند. چون در ماه دسامبر نماینده‌ای از ایران در کمیسیون تدارکات، که در الجزیره تشکیل شد، شرکت نکرده بود، من هم نمایندگی در این باب نداشتم، بنابر این به طور غیر رسمی سی نفر برای ما[!] در نظر گرفتند."

نامه فرج اردلان چنین ادامه می‌یابد: "تا چندی قبل، تقاضایی از جمعیت‌های سه [!] گانه فوق، که در فستیوال قبلی شرکت نموده بودند، نرسیده بود، ولی بعد دوستی [!] آمد که در آن باب مذاکراتی بنماید. از جمله مذاکرات او اعزام یک عده طبیب، مهندس، و فارغ‌التحصیل در رشته‌های مختلف بود، که بعد از فستیوال در الجزایر بمانند. البته این مطالب نزد خودتان بماند[!] در هر حال، من جریان را بلافاصله به آقای ماسالی [دبیر مالی] نوشتم."

"تماس من با فستیوال یک تماس رسمی نبوده، چه قرار بود که رسماً معرفی شوم و رونوشتی از نامه کنفدراسیون برای خود[م] برسد. که این کار نشد. آن چه باز به عنوان احتیاط انجام دادم بودجه کمک الجزایر که آن را برای سازمان جوانان [!] جبهه ملی و کنفدراسیون حفظ کرده‌ام، و منتظرم ببینم چند نفر از رفقای ما شرکت می‌کنند. در هر حال، از آنجا که دولت الجزایر سعی فراوان دارد که این فستیوال باشکوه و شرکت هرچه بیشتر جوانان تشکیل شود، از لحاظ روابط کلی هم شده باید رفقای جبهه ملی، تکرار می‌کنم، افراد صمیمی جبهه‌ای به تمام معنی از حالا خود را آماده کنند."

World Solidarity Fund -^{۵۶}

TUSU -^{۵۷}

او سپس دستورالعمل‌هایی برای هیئت دبیران صادر کرد و افزود که: «در جلسهٔ مقدماتی چند هفته قبل مشکل آمدن را با ادارهٔ سیاسی مطرح کردم. قرار بر آن شد که ویزای دستجمعی بگیریم. باید سعی کنید که عده‌ای از دختران را هم وادار به شرکت کنید...» [تأکید افزوده]

طبیعی است که واکنش ما در هیئت دبیران، بی‌اعتنایی به این دخالت‌ها و تماس‌ها از جانب ما بود. افزون بر این، روشن است که چون «سازمان جوانان» جبههٔ ملی ایران، به صدارت رسمی دکتر شاپگان و رهبری دوربُرد شاهین فاطمی، عضوی برای شرکت در فستیوال نداشت، بایستی عده‌ای از اعضای کنفدراسیون و جبههٔ ملی اروپا به الجزیره می‌رفتند تا وی بتواند به ضرب آن‌ها خود را نمایندهٔ یک سازمان واقعی جلوه بدهد. لذا، چنان که وی در نامهٔ بعدی خود (هفدهم مه ۱۹۶۵) به من نوشت: "در مورد فستیوال تا به حال ابداً از شما خبری نشده است، و هرچه هم در این مورد با شما و ماسالی نوشتم فایده نکرده [است]. برخلاف تصور شما، عدهٔ بسیار زیادی اظهار علاقه می‌کردند که در فستیوال شرکت کنند، و روی این اصل بود که من برای سی.آی.اس لاقل سه برابر تعداد پیش‌بینی شده [جا] تقاضا کردم."

در عوض، با توجه به پیش آمدن حادثهٔ کاخ مرمر و دستگیری برخی از اعضای پیشین کنفدراسیون، ما از اردلان، هم چون هر ایرانی دیگری، خواستیم که اعلامیه‌های کنفدراسیون را در مورد آن دستگیری‌ها و محاکمهٔ قریب‌الوقوع آنان هر کاری از دستش برمی‌آمد بکند. او هم گزارشی از اقدامات خود در بارهٔ تماس با سازمان دانشجویان الجزایر، مراکش، فلسطین و غیره فرستاد و خواستار ارسال مطالب دیگری برای پخش در آنجا شد.

درست به همان سبکی که یک سال پیش به محمود راسخ در مورد سفر من به کنگره کوسک در زلاند جدید نوشته بود که مواظب من «دیوانه» باشد، در همین نامهٔ دوم هم به من نوشت: "دیگر این که مواظب این ثابتیان باشید که باز از این جریان بُل نگیرد و دوباره خرابکاری را شروع کند. ضمناً، هر چه بیشتر روی جنبهٔ انسانی و بشری قضیه تکیه کرد و از جریانات سیاسی تا حد امکان به دور بود [مانند] که نکند آن بیچاره‌ها را در ایران نابود کنند."

گویی برای کنفدراسیون دفاع از زندانیان و متهمان سیاسی جنبه دیگری جز انسانی و حقوق بشر هم مطرح بود.

در آخرین نامه او (۲۳ ماه مه)، که زیرکانه خطاب به «دوست و برادر عزیزم» بود و لحن آن از «ادب اشرافی» به لحن دوستانه و خودمانی «ارتقاء» یافته بود، وی اطلاع داد که در این جا [الجزیره] بسیاری از سازمان‌ها نسبت به عمل رژیم اعتراض کردند.^{۵۸} بیانیه‌ای که برایت فرستادم در صفحه اول الاهرام به نام کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایران چاپ شده است. رونوشت عربی آن را برایت می‌فرستم. و دیگری [سازمان] الجزایر^{۵۸} است که محتاج به یک نامه کنفدراسیون است. به این ترتیب که مرا به آن‌ها معرفی کن تا در باب مسائل دانشجویی ایران با سمت نمایندگی کنفدراسیون به آن‌ها در باره ایران و در باره کمیته [دفاع] بحث نموده و سمت نمایندگی کنفدراسیون را داشته باشم. در این صورت قادر خواهم بود که به نام یک مسئله دانشجویی با سرعت بیشتری کار را دنبال کنم. امیدوارم که در اولین فرصت ممکنه این نامه را بنویسی - به انگلیسی هم شده مانعی ندارد - اگر مهر دم دستت بود، یک مهری نثارش کن، وگرنه معطل نکن که این بهانه [را] هم از این بوروکرات‌ها بگیرم."

در این نامه، که کوتاه بود، دیگر سخنی از فستیوال نرفت - چون ما نمی‌توانستیم در فستیوال شرکت جوییم - اما حال قضیه دفاع از گروه نیکخواه فرصت خوبی بود که از کنفدراسیون نمایندگی بگیرد و به دلخواه خود عمل کند. ما نیز، همچنان که در مورد قطب‌زاده از جنبه احتیاط غافل نبودیم، در مورد اردلان هم سفارت سیار او را تأیید نکردیم و این امر پایان رابطه او با هیئت دبیران دوران ما بود. دیگر خبر ندارم که آیا او هم چنان در الجزایر ماند یا به آمریکا بازگشت. اگر اسناد کنفدراسیون یافت شوند، خواهیم دانست که آیا مسالی که در دوره بعد دبیر بین‌المللی شد مورد سوءاستفاده اردلان قرار گرفت یا نه؟

بسیج برای نجات متهمان حادثه کاخ مرمر

مدتی بعد، تیراندازی به شاه و حادثه کاخ مرمر پیش آمد که باز مرا به یاد دیدارم با رئیس دفتر وزیر کشور اتریش انداخت. هر چند من در باره درستی و نادرستی این حادثه حرف دارم، ولی حادثه کاخ مرمر باعث ایجاد تحول بزرگی در درون کنفدراسیون شد. توضیح بدهم که من کتابی به انگلیسی نوشته‌ام در باره نخستین تیراندازی به شاه در بهمن ۱۳۲۷. در این کتاب با اسناد و مدارک ثابت کرده‌ام که «تیراندازی» به شاه توسط خود دربار برنامه‌ریزی شده بود. فخرآرایی در رکن دو ارتش کار می‌کرد. خودش مأمور دربار بود. هدف از این «تیراندازی» نیز یافتن بهانه‌ای برای سرکوب‌های بعدی از جمله غیرقانونی کردن حزب توده بود. قتل فوری وی در همان جا هم برای پاک کردن جای پای دربار بود. اکنون این تر نیز می‌تواند مطرح باشد که شاید گاردی به نام شمس‌آبادی هم که گفته شد به شاه تیراندازی کرده بود، خود آلت دست رژیم بوده باشد. اخیراً مطلبی در باره شمس‌آبادی متهم به تیراندازی به شاه خواندم. نوشته‌اند که شمس‌آبادی سرباز گارد شاهنشاهی و از طرفداران آیت‌الله خمینی بود. ولی هیچ سندی عرضه نکرده‌اند. در جایی دیگر خواندم که در همان دوران انتخابات مجلس بیستم، امینی نخست‌وزیر، برای مقابله با الهیار صالح، که از کاشان خود را کاندیدا کرده بود، به این شهر سفر می‌کند. ظاهراً، شمس‌آبادی از طرفداران الهیار صالح بود. وقتی امینی به کاشان رفت، شمس‌آبادی هم در کاشان بود و در مخالفت با امینی، یک شیشه اسید به سوی او پرتاب می‌کند. او را می‌گیرند و به کلانتری می‌برند. تحقیقاتی از او به عمل می‌آورند و سپس آزادش می‌کنند. چرا؟ معلوم نیست. اگر این داستان درست باشد، ورود او به گارد شاهنشاهی جای حرف دارد. برای این که شخص برای ورود به گارد می‌بایستی از هزار و یک فیلتر می‌گذشت. هرکسی نمی‌توانست وارد گارد جاویدان بشود. تمام زندگی گذشته و حال او و خانواده‌اش زیر ذره‌بین می‌رفت. حالا باید پرسید چگونه می‌شود کسی که به روی نخست‌وزیر اسید پاشیده بود، از گارد جاویدان سر در آورد و بخصوص او را نگهبان کاخ شاه کنند؟ مگر آن که قضیه کاخ مرمر هم مانند ۱۵ بهمن دست‌پخت خودشان بوده باشد، تا اختناق را تشدید و تکمیل کنند.

اگر شمس‌آبادی نیز آلت رژیم بوده باشد و تماس‌های وی با همشهری‌اش کامرانی، که با منظوری از گروه مائوئیست‌ها به رهبری نیکخواه رابطه داشت و کار می‌کرد، پس این طرح خود رژیم بود. پس این هم برنامه‌ای بود شبیه آن چه که برای غیرقانونی کردن حزب توده اتفاق افتاد و هدف آن نیز برای ایجاد اختناق در کشور و تغییر قانون اساسی بود، تا برنامه جنگ دهقانی گروه مائوئیست‌های سازمان انقلابی، دستکی شود برای کشتن گربه جنگ دهقانی در دم حمله، و در نطفه خفه کردن جریان جدید جوانانی که از سازمان‌های سنتی بریده بودند و در تدارک کار پارتیزانی بودند. البته، در آن زمان ما کوچک‌ترین حدسی در این مورد نداشتیم؛ تنها مطمئن بودیم که کار شمس‌آبادی ربطی به گروه نیکخواه و همکارانش ندارد.

به هر رو، هنگامی که حادثه کاخ مرمر پیش آمد، همه برای دفاع از گروه نیکخواه بسیج شدیم. مجال تردید نبود. ما، یعنی هیئت دبیران کنفدراسیون، به پاریس رفتیم. چهار نفر بودیم. من از لوزان رفتم، نعمان و بنی‌صدر هم در پاریس بودند و آن دو نفر دیگر از آلمان آمدند و در خانه بنی‌صدر جلسه‌ای ترتیب دادیم.

باز هم می‌پرسم: چرا بنی‌صدر از جایش تکان نمی‌خورد و هر بار شما به دیدن او می‌رفتید؟

اجبار سیاسی نبود. او از جایش تکان نمی‌خورد. شاید دشواری گذرنامه و ویزا داشت. از فرانسه بیرون نمی‌آمد. شاید هم فکر می‌کرد بقیه باید به دیدن او بروند. نمی‌دانم. ما نمی‌توانستیم منتظر او شویم. برای ما این ملاحظات مهم نبود. ما او را شخص ویژه‌ای نمی‌دانستیم که به آن خاطر به دیدن او برویم. ما خودپسندی او را می‌شناختیم. به یاد بیاورید که در کنگره لندن او را از نشستن پشت میز ریاست پایین کشیدیم. مسئله مهم‌تر از این بود که دست روی دست بگذاریم. به هر رو، دو نفر در فرانسه بودند، دو نفر در آلمان و من در لوزان. به هر حال، به پاریس رفتیم و در جلسه‌ای که در منزل بنی‌صدر تشکیل شد، پیشنهاد شد یک کارزار دفاعی به سود دستگیرشدگان و متهمان حادثه راه بیندازیم. اینان در هر حال از اعضای سابق کنفدراسیون و بعضی از آنان از پایه‌گذاران کنفدراسیون بودند، گرچه

ما جبهه‌ای‌ها همیشه مخالف عقاید سیاسی آنان بودیم. در آن جلسه، من به عنوان دبیر امور بین‌المللی پیشنهاد کردم برای شروع کارزار تبلیغاتی، باید وکلایی را به ایران اعزام داشت. بنی‌صدر گفت: دفاع از کمونیست‌ها وظیفه کنفدراسیون نیست، باورم نمی‌شد. خیلی از این حرف‌های عصبانی شدم و خطاب به او گفتم: آقای بنی‌صدر، همین کمونیست‌ها بودند که از آقایان طالقانی و بازرگان در هر موقعیتی دفاع کردند و خواهان رهایی آنان از زندان بودند. آنان در شب‌های سرد زمستان جلوی کلیساهای آلمان اجتماع می‌کردند و توی برف روی پله‌های کلیسا می‌خوابیدند، اعتصاب غذا می‌کردند تا با زندانیان مذهبی در ایران اعلام همبستگی کنند. علاوه بر آن، اتهام دستگیرشدگان در ایران کمونیست بودن نیست، آنان متهم‌اند به این که می‌خواستند شاه را به قتل برسانند. باید اینان در دادگاه علنی و با حضور هیئت منصفه و وکلای انتخابی، یعنی مطابق همان موادی که در قانون اساسی ایران آمده است و نیز ناظران بین‌المللی محاکمه شوند.

بالاخره قانع شد؟

هر چه سعی کردیم قانعش کنیم، نشد. در نهایت گفتم: ما چهار نفر خواهیم رفت و هر کاری را که ممکن باشد برای نجات جان متهمان انجام می‌دهیم و گزارش آن را هم به کنگره خواهیم داد. از خانهاش بیرون آمدیم. جالب این است که اخیراً در کتابی که در باره زندگی بیژن جزنی منتشر شده است، بنی‌صدر هم مقاله‌ای دارد. باید پرسید مگر جزنی کمونیست نبود؟ یک بام دو هوا؟ این وقتی؟

بنی‌صدر در حالی که عملاً حاضر نشد در مهم‌ترین وظیفه‌ای که در پیش پای ما بود، همکاری کند، دو ماه بعد نامه‌ای برای من نوشت که طی آن مثنی «فرمان صادر» کرده بود.

در باره چه موضوعی بود؟

دو اعلامیه را که او از پاریس می‌فرستاد، بایستی برای دبیر فرهنگ نعمان، مقیم پاریس ارسال می‌شد!

- خطابه آیت‌الله شریعتمداری را برای او ارسال کنم!
- چون چهار نفر را دیروز در ایران اعدام کرده بودند، شرحی به سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشر ارسال شود! "گویی ما به عقل مان نمی‌رسید!"
- با سازمان دانشجویی الجزایری تماس گرفته و پرسش شود، در صورتی که کنفدراسیون از آنان بخواهد، آیا حاضرند علیه هویدا تظاهرات ترتیب دهند (به مناسبت گرفتاری شش دانشجوی و مصدق و غیره)؟! اگر حاضر نشدند، شرحی [چه شرحی؟! از جانب کنفدراسیون به آنان بنویسید.

- در مورد سفر [شاه به] مسکو خیال می‌کنم لازم است [باشد] سازمان دانشجویان روسی را در قید گذاشت. شرحی خطاب به آنان نوشت که شاه این جنایات را کرده و شش دانشجوی را هم اخیراً گرفته و شکنجه می‌دهد. از آن‌ها دعوت نمائید علیه مردک تظاهرات کنند، و از این بین‌الملل [چپی] هم بخواهید به آن‌ها دستور بدهد. [گویی شوروی‌ها از بین‌الملل‌های مخلوق خود دستور می‌گرفتند و نه برعکس!]

از این بهتر نمی‌شد از مقام رفیع به یک دبیر بین‌المللی دستور داد!
در نامه دیگری که که از او در میان کاغذهایم یافتیم می‌بینم که در ماه اوت دستور دیگری هم صادر کرده بود: «در روزنامه لوموند سه بار مطلبی در باره کمک شاه به امام یمن آمده است. سازمان دانشجویان عرب از ما خواسته است که مشترکاً این اقدام را محکوم کنیم. اطلاعاتی برای مطبوعات تهیه شده که متن آن مختصر و محکوم نمودن اقدام شاه و امپریالیست‌هاست. و نه بیشتر. این اعلامیه محتاج امضاست. بر اینجانب معلوم نیست که این گونه اطلاعاتیها از جمله وظایف مسئول امور خارجی است یا انتشارات. در هر حال فرق نمی‌کند. اگر در حوزه عمل جنابعالی است، یا اجازه فرمائید اینجانب با نام خود و به نیابت امضا کنم یا امضاء خود شما را بگذارم. البته، امضا انتشار نمی‌یابد. فقط نامه‌ای است در دو خط.» می‌بینیم که او به کوچک‌ترین اصول سازمانی نه آشنا بود و نه عقیده داشت. چگونه ممکن است کسی که حاضر نبود در مورد جنایت شاه در به محاکمه کشیدن دوازده فارغ‌التحصیل به جرم دروغین توطئه برای قتل شاه کوچک‌ترین همکاری کند، حال، پس از

چهار ماه موضع ضدشاهی‌اش گل کرده بود، با ما تماس می‌گرفت، و مسئله کمک‌های شاه به امام یمن را پیش می‌کشید. او می‌بایستی سازمان دانشجویان عرب را، که هویتش بر من اکنون هم روشن نیست - چه دانشجویان عرب کشورهای مختلف عربی هر یک سازمان ملی خود را داشتند - مستقیماً با دبیر بین‌المللی در تماس می‌گذاشت تا خواهان همبستگی و اعتراض به شاه شود، نه این که دبیر بین‌المللی چشم بسته بر اعلامیه‌ای که ندیده امضا بگذارد و سپس در برابر کنگره پاسخ‌گو شود. تازه معلوم نبود اعلامیه‌ای که قرار بود منتشر نشود به چه درد می‌خورد؟ مگر این که این جمله برای فریب من بوده باشد تا آن دو خطی را که محتوایش بر من روشن نبود، به نام کنفدراسیون و به امضای دبیر بین‌المللی چاپ کنند. البته، به خاطر ندارم چه جوابی به او دادم، یا اصلاً به او جوابی دادم یا نه. به هر حال پس از ملاقات با او در منزلش، ما دیگر تماسی با او نمی‌گرفتیم. شاید او هم پرونده «فعالیت» خود در کنفدراسیون را آن قدر ناچیز دانسته که در خاطرات خود کوچک‌ترین نامی از آن سازمان به میان نیاورده است.

به هر تقدیر، آن روز از خانه بنی‌صدر که بیرون آمدیم به کمک دیگر دوستان تصمیم گرفتیم یک کمیته دفاعی به وجود بیاوریم. به انگلستان رفتیم. دوستان نیکخواه، از جمله منوچهر ثابتیان، جمشید انور و دیگران را دیدیم. منوچهر ثابتیان هم، که سه سال پیش از آن به پیشنهاد خود نیکخواه از فدراسیون اخراج شده بود، ولی به هرحال از رفقای نیکخواه بود، آمده بود. خواستیم به دیدن نمایندگان مجلس انگلستان برویم. وقت ملاقات گرفته شد. پس از مشورت با آنان، کمیته‌ای از نمایندگان پارلمان بریتانیا تشکیل شد. یک کمیته ایرانی هم به وجود آمد. اسمش کمیته دفاع بود. افراد مختلفی از جمله، از یک سو، حمید عنایت، ثابتیان، انور، همسر او فرانسوا، پرویز اوصیاء و عده دیگری در آن عضو شدند. کار کمیته، برقراری تماس مرتب هیئت دبیران با نمایندگان پارلمان بریتانیا و روزنامه‌ها بود. در مدت اقامت در لندن به سراع چندین نشریه مهم انگلیسی از جمله آبرور، گاردین، اکونومیست و چند نشریه معروف دیگر رفتیم.

این را فراموش نکنم که ثابتیان که اخراج خود از کنفدراسیون توسط نیکخواه را از چشم جبهه‌ای‌ها می‌دید، می‌کوشید کمیتهٔ دفاع در لندن را در اختیار خود بگیرد. از همین رو، یکی از دشواری‌هایی که ما در کار دفاعی متهمان کاخ مرمر با آن روبرو شدیم، تاکتیک رژیم برای محدود کردن کنفدراسیون به یک فرد یا یک گرایش سیاسی بود. دولت ایران، ضمن این ادعا از قول نیکخواه که کنفدراسیون تحت نفوذ و آلت دست ثابتیان بود، خواستار تحویل وی به ایران شد. این امر موجب شد که نام وی سر زبان‌ها بیفتد و کار دفاعی ما تحت الشعاع او قرار گیرد. البته دولت بریتانیا تقاضای دولت شاه را رد کرد. ثابتیان هم از این رویگردان نبود که، پس از اخراجش از فدراسیون بریتانیا (در نهایت یعنی کنفدراسیون) اکنون بتواند خود را از نو مطرح سازد. البته، دوستان نیکخواه و هیئت دبیران کنفدراسیون مخالف شرکت ثابتیان در کار دفاعی، همچون دیگر دوستان نیکخواه نبودند، اما اینکه او به سخنگوی جریان بدل شود مورد نظر نبود. از همین رو، بنا بر نظر هیئت دبیران، طی نامه‌ای کوتاه به هفته نامه آیزورر^{۵۹} اظهار داشتیم که کنفدراسیون هرگز تحت نفوذ یک نفر نبوده و نیست. در آن نامه به این امر نیز اشاره کردم که ثابتیان به خاطر ملاقاتش با نخست‌وزیر پیشین ایران علی امینی، از کنفدراسیون اخراج شده است و هیچ سمتی در کنفدراسیون ندارد. حمید عنایت نیز در نامه‌ای این نظر مرا تأیید کرد. این امر موجب دلخوری شخصی ثابتیان از من شد و تا همین بار آخر یعنی چند سال پیش که او را دیدم، هم چنان از نیش زدن خودداری نمی‌کرد. او نمی‌توانست ببیند که منافع جنبش بالاتر از خودخواهی یک فرد است.

چند سال بعد، هنگامی که من به عنوان یک عضو ساده به لندن رفته بودم تا در آنجا به پژوهش در آرشیو حکومتی بریتانیا بپردازم، جداری، که حالا گرایش مائویستی داشت، از من خواست در جلسهٔ هیئت تحریریهٔ مجلهٔ انجمن شرکت کنم و برای این منظور مقاله‌ای را به قلم ثابتیان به من داد تا پیشاپیش بخوانم و در آن جلسه نظرم را بگویم. حسن جداری، که از پیشینهٔ برخورد ثابتیان با من آگاه بود، نزد خود فکر کرده بود که من بدون تردید نظر مخالفی نسبت به مقالهٔ ثابتیان خواهم داد. هنگامی که همه جمع شدیم، نظر من خواسته شد.

من با دلایلی که ارائه دادم گفتم که مقاله ثابتیان نوشته بسیار خوبی بود و بایستی چاپ شود. در حالی که ثابتیان مات و مبهوت مانده بود که بر خلاف انتظارش من مقاله او را «نکوبیده بودم»، جداری با برافروختگی به من تاخت و سخنانی به زبان راند که در حد یک انجمن دموکراتیک نبود. او از جمله گفت: آقای شاکری، من شما را به منزل خودم دعوت کرده‌ام و برای شما چای و شیرینی چیده‌ام؛ حال شما، برخلاف نظر من، با چاپ مقاله ثابتیان موافقت می‌کنید؟ من مات و مبهوت لحظه‌ای به خود آمدم و مبلغ یک پوند روی میز گذاشتم و از ادامه حضور در جلسه آنان عذر خواستم و از آن منزل بیرون شدم. این حوادث کوچک نشان می‌دهد که، در عین برخوردهای فردی و مغرضانه برخی در کنفدراسیون، آن سازمان موفق می‌شد مناسبات دموکراتیک را نهادینه کند تا کنفدراسیون بتواند به عنوان سازمانی به دور از گرایش‌های فردی، خودخواهی‌های شخصی، و هم چنین بازی‌های دسته‌ای، کار دموکراتیک خود را به پیش ببرد. توازن نسبی قوا، اساسنامه‌ای بسیار دموکراتیک، درک اهمیت وحدتی که در نهضت ضداستعماری تا کودتای بیست و هشتم مرداد وجود نداشت و موجبات پیروزی ارتجاع و امپریالیسم را فراهم آورده بود و اهمیت مبارزه علیه رژیم استبداد شاه باعث می‌شد که نسل مؤسس کنفدراسیون بتواند کارساز و موفق باشد. متأسفانه، پس از ورود نسلی که تجربه دردناک بیست و هشتم مرداد را نداشت و اهمیت اتحاد را درک نمی‌کرد، و زیر مهمیز استبداد کامل شاهی بزرگ شده بود، قدر این وحدت را ندانست.

به یاد دارم که در اکونومیست لندن، که نشریه‌ای محافظه‌کار است، خانمی به نام باربارا اسمیت^{۶۰} مسئول امور خاورمیانه بود. این خانم خیلی نسبت به مسایل ما علاقه نشان داد و تشویق‌مان کرد. به من توصیه کرد به دیدن سازمانی به نام عفو بین‌المللی^{۶۱} بروم. هنوز کسی این سازمان را نمی‌شناخت. نشانی آن را به من داد که نزدیک دانشگاه سابق من بود. به عفو بین‌الملل مراجعه کردم. دو نفر در آنجا بودند. نفر اول یک کشیش انگلیسی که

Barbara Smith -^{۶۰}

Amnesty International -^{۶۱}

مؤسس سازمان بود و دیگری مردی که همکاریش بود. دفتر خیلی کوچکی در طبقه سوم یا چهارم یک ساختمان قدیمی عجیب و غریب داشتند. داستان را برایشان تعریف کردم. قول کمک دادند. تزشان دفاع از زندانیان وجدان بود. در این زمینه کتابی هم به زبان انگلیسی آماده کرده‌ام. کلیه اسناد آن هم از آرشیو دولت بریتانیا جمع آوری شده است. متأسفانه هنوز این کتاب منتشر نشده است.

در این سال ما توانستیم سازمان‌های دیگری را نیز «کشف» کنیم و از آن‌ها کمک بگیریم: صلیب سرخ بین‌المللی^{۶۲}، کمیسیون بین‌المللی حقوقدانان^{۶۳}، هر دو در ژنو؛ و نیز انجمن بین‌المللی حقوقدانان دمکرات^{۶۴}، در بروکسل، که متمایل به چپ بود. طی سال‌های بعد، این سازمان‌ها هم نماینده و حقوقدانانی به ایران اعزام داشتند.

مسئله دفاع از گروه نیکخواه مسئله مهمی شد. اپوزیسیون خارج از کشور برای نخستین بار توانست تبلیغات دراز مدت جهانی راه بیندازد. جهانی از این نظر که دانشجویان ایرانی که در اغلب نقاط جهان درس می‌خواندند، به این جنبش پیوستند. دانشجویان ایرانی از همه نقاط جهان حتی در هندوستان نیز با ما تماس می‌گرفتند.

در دوران فعالیت برای گروه نیکخواه، یکی از نگرانی‌های کنفدراسیون این بود که از حدت مبارزه کاسته نشود، تا در تمام لحظات آماده باشیم با رژیم مقابله کنیم و در برابر عمل انجام شده‌ای قرار نگیریم. ازین رو، مرتب در حال نامه‌نگاری با واحدها و افراد باسابقه بودم، به ویژه با کمیته دفاعی که در لندن درست کرده بودیم و عنصر فعال آن جمشید انور بود. یکی از این نامه‌ها حاکی از نگرانی من در این مورد است.

سرانجام در آستانه محاکمه گروه نیکخواه ما در شهر کارلسروهه، آلمان، اعتصاب غذایی راه انداختیم. در این اعتصاب گروه زیادی شرکت کردند و از جمله می‌توان از این افراد نام برد: علی شاکری، منوچهر حامدی، محمود راسخ، خان مقدم، و عده دیگری از اعضای

International Red Cross -^{۶۲}

International Commission of Jurists -^{۶۳}

International Association of Democratic Jurists -^{۶۴}

کنفدراسیون. اعتصاب غذا دوازده یا سیزده روز به طول انجامید. همه خوب مقاومت می‌کردند. محمود راسخ که، از همه چاق‌تر بود، به قدری لاغر شده بود که موقع راه رفتن شلوار از پایش می‌افتاد. به هر حال اعتصاب غذا جدی بود. جالب این است که عفو بین‌الملل نیز در این میان با حمایت از هدف‌های کنفدراسیون و شرکت در کارزار متهمان کاخ مرمر به شهرت زیادی دست یافت. تا پیش از آن کسی عفو بین‌المللی را نمی‌شناخت. چندی پیش با عبدالکریم لاهیجی در باره عفو بین‌الملل صحبتی می‌کردم. او می‌گفت که این سازمان از خیلی وقت پیش وجود داشته بود. به او گفتم: شما یک جا به من نشان بدهید که قبل از مطرح شدن نام کنفدراسیون و گروه نیکخواه از عفو بین‌المللی سخنی رفته باشد.

گفتم که دفتر عفو بین‌المللی در یک اتاق کوچک بود و دو نفر عضو داشت. یکی رئیس بود و دیگری هم معاونش. مؤسس آن یکی دو سال بعد استعفا داد و رفت. چندی بعد در هفته نامه آبرور از قول مؤسس آن خواندم که اینتلیجنس سرویس در آن سازمان رخنه کرده بود و مؤسس آن دیگر حاضر نبود به کار خود ادامه بدهد. در نامه‌ای که س.ی. ویگین^{۶۵} دبیر سفارت بریتانیا از تهران در مورد اقدام «امنستی» در مورد گروه نیکخواه به وزارت خارجه خود نوشت، گفته می‌شود که «از پرونده‌های پیشین دستگیر می‌شود که امنستی تا حدی از حمایت رسمی بصیرانه [بریتانیا] برخوردار است. از دیدگاه محلی خودمان در این جا، به سختی می‌توان صرف این پول را درست دانست و امید دارم که منافع جبران‌کننده این [امر] در دیگر جا [کشور]ها بسیار باشد.» از این نامه که با کلامی محتاطانه نوشته شده است، روشن می‌شود که مقصود آن است که کمک به امنستی در آن سال‌ها برای مبارزه با شوروی بود نه با شاه و امثال او. بدین ترتیب استعفای مؤسس آن پس از رخنه مأموران دولت بریتانیا در امنستی شگفت‌انگیز نبود.

به هر حال، در جریان دفاع از گروه نیکخواه، کار کنفدراسیون هم بالا گرفت. از یک سو، توده‌های دانشجویی در سراسر جهان به کنفدراسیون نزدیک می‌شدند و از سوی دیگر، تیراندازی به شاه که از نظر غربی‌ها مسئله مهمی بود و جهانیان را متوجه کنفدراسیون

۶۵ - Wiggin

ساخت. این امر سبب شد تا تمام عناصر ناراضی که ربطی به ما یا گروه‌های کمونیستی و هوادار چین نداشتند، به ما بپیوندند و اعلام حمایت بکنند. مهم‌تر این بود که به تقاضای ما نمایندگان پارلمان بریتانیا کمیته‌ای تشکیل دادند و نامه‌ای به اردشیر زاهدی نوشتند. تمام مکاتبات نمایندگان با اردشیر زاهدی موجود است و من در آرشیو خود دارم. اردشیر زاهدی در جواب نوشت: این چیزها به شما مربوط نیست، و شما نباید در امور ایران دخالت کنید. (نقل به معنا) نمایندگان پارلمان به نوبه خود پاسخ می‌دادند. به هر حال، این امر باعث شد، از یک سو، نزاعی بین سفارت ایران و نمایندگان پارلمان و از سوی دیگر، میان دولت ایران و انگلیس درگیرد. آن زمان بیشتر نمایندگان و نیز ویلسون نخست‌وزیر بریتانیا از حزب کارگر بودند. اعتراض دولت ایران این بود که چرا نمایندگان مجلس که از هم حزبی‌های ویلسون بودند و ویلسون هم با شاه دوست بود، از در مخالفت با ایران درآمده بودند. نمایندگان جواب می‌دادند که رئیس حزب یا نخست‌وزیر معنی‌اش دیکتاتوری نیست که بخواهد امری را به نمایندگان دیکته کند. خلاصه این که کارزار کنفدراسیون خواب را از چشم شاه گرفته بود. این امر در یکی از بسیاری گزارشات سفیر لندن در این باره در تهران آمده است. من از جانب هیئت دبیران به سران دول بزرگ، چون دوگل، برژنف، ویلسون و جانسون، هم نامه‌هایی نوشتم و با تذکر این که رژیم شاه نمی‌تواند بدون حمایت مادی و معنوی، حتی یک روز هم دوام بیاورد (و این امر در زمان انقلاب ثابت شد). سی سال بعد متن نامه به ویلسون نخست‌وزیر بریتانیا را در آرشیو وزارت خارجه بریتانیا یافتیم. ویلسون آن را به وزارت خارجه فرستاده بود که اقدام کنند. در آنجا هم در برگ یادداشت به دروغ نوشته بودند، کنفدراسیون هنوز تحت نفوذ حزب توده است و جواب به آن نامه، از طرف کنفدراسیون مورد استفاده تبلیغاتی قرار خواهد گرفت! به غیر از این‌ها، نامه‌ای هم به فیدل کاسترو نوشتم که شاید کمکی از نظر فشار به سازمان ملل بکند، اما از او هم جوابی نرسید. این نشان می‌دهد که کسانی که به قدرت و حکومت می‌رسند همواره محاسبات بزرگ‌تری را مورد توجه قرار می‌دهند.

برداشتی که همیشه در ایران وجود داشته و دارد این است که از بالا دیکته می‌شود و بقیه فقط مامور اجرای هستند. خود شاه هم در همین زمان نسبت به انگلستان موضع می‌گیرد و می‌گوید: در لندن یا منچستر است که انقلابیون ایران ساخته می‌شوند.

بله. همین طور است. منظور شاه گروه نیکخواه بود. همان تفکر توطئه را داشت. توطئه همواره هست. بخشی از سیاست است، اما همه حرکات و تحلیل تاریخ را نمی‌توان با تئوری توطئه توضیح داد و شاه هم این کار را می‌کرد. چنان که گفتم، در یک روزنامه انگلیسی خواندم که آن کشیش، یعنی مؤسس عفو بین‌الملل استعفا داده بود، چون معتقد بود که دستگاه‌های دولتی در آن سازمان رخنه کرده بودند. چنانکه دیدیم، در یکی از اسناد وزارت خارجه بریتانیا یکی از اعضای سفارتشان در تهران اشاره می‌کند به این که آنان قصدشان این بود که از عفو بین‌الملل برای کشورهای شرقی (کمونیستی) بهره‌برداری کنند، حالا همین سازمان در اثر فعالیت‌های کنفدراسیون، موی دماغ خودشان شده بود. معلوم می‌شود که وزارت امور خارجه بریتانیا دستی در عفو بین‌الملل وارد کرده بود تا بتواند آن را به سود سیاست خود بچرخاند.

به هر رو، ما موفق شدیم برای نخستین بار وکیلی به نام کوپر^{۶۶} به ایران بفرستیم. در ایران، ساواک کیف او را دزدید که خودش جنجال دیگری به وجود آورد. وکیل دیگری از آمریکا رفت و خلاصه، قضیه همراه با اعتصاب غذای اعضای کنفدراسیون خیلی بالا گرفت. ما در این جا دبیرکل سازمان ملل اوتانت را در برابر مسئولیتش قرار دادیم و گفتیم که شخص او می‌باید در امر دادگاه‌های ایران دخالت کند، وگرنه ما به اعتصاب غذای خود ادامه خواهیم داد. از همان محل اعتصاب غذا در کارلسروهه ما مرتب با سازمان ملل تماس می‌گرفتیم.

می‌گویند شما به دیدن اوتانت رفته بودید.

نه. اغراق است. من نه با اوتانت ملاقاتی کرده‌ام و نه با جانشین او والدهایم. من تنها با رئیس‌دفترهای آنان در تماس بودم. فکر می‌کنم این اشتباه را فرهاد سمنار در مصاحبه با افشین متین کرده باشد.

رفتید به مقر سازمان ملل؟

نه. وقتی اعتصاب غذا در کارلسروهه شروع شد، من در کنار دانشجویان ماندم. از کارلسروهه تلفنی با مراکز گوناگون تماس می‌گرفتم. خرج وحشتناکی هم داشت. اعضا در جمع‌آوری کمک‌های مالی واقعاً فداکاری می‌کردند. خبرها مرتب به روزنامه‌ها می‌رسید و آن‌ها اخبار مربوط به اعتصاب را می‌نوشتند و ما نسخه‌ای از آن را به سازمان ملل می‌فرستادیم. خودمان پی در پی اعلامیه می‌دادیم مبنی بر این که امروز یکی دیگر از اعتصاب‌کنندگان به بیمارستان منتقل شد، یا دیگری حالش به هم خورد. این عمل در اروپا خیلی سر و صدا کرد. اعتصاب‌کنندگان هم نیز چون می‌دیدند کارشان موفقیت‌آمیز است، با سماجت اعتصاب را ادامه می‌دادند. گفته بودیم تا اوتانت موضع‌گیری مستقیم نکند و به شاه نامه ننویسد و جلوی اعدام‌ها را نگیرد، ما به اعتصاب غذا ادامه خواهیم داد. بالاخره، اگر اشتباه نکنم، بعد از دوازده سیزده روز اعتصاب، هنگامی که وضع جسمانی خیلی‌ها خراب شد و به بیمارستان منتقل شدند، رئیس دفتر اوتانت دبیر کل سازمان ملل با من تماس گرفت. اوتانت خودش از یک کشور بی‌طرف می‌آمد. به اصطلاح از هواداران کنفرانس باندونگ بود و به این نوع قضایا نوعی سمپاتی داشت. بنابراین، رئیس دفترش به من خبر داد که اوتانت به شاه نامه نوشته و تقاضا کرده است محاکمه افراد به صورت قانونی برگزار شود. من گفتم: برای شکستن اعتصاب، بایستی این امر را رسماً اعلام کنید. به ما تلگراف بزنید و همین حرف‌هایی را که پشت تلفن می‌گویید رسماً اعلام کنید. او گفت: این کار را می‌کنم، به شرطی که متن آن را پخش نکنید. جریان را به دوستان گفتم. همه خوشحال بودیم. رئیس دفتر اوتانت اندکی بعد تلگراف زد.

متن آن را دارید؟

باید در نشریات کنفدراسیون چاپ شده باشد. او گفت که اوتانت در ظرفیت شخصی خودش این نامه را به شاه نوشته بود. شخصی یا غیرشخصی مهم نبود. مهم دخالت او در این امر بود. تاکنون مورد دیگری دیده نشده است که دبیر کل سازمان ملل به ندای یک سازمان دانشجویی پاسخ بدهد.

در ضمن در همین زمان بود که ما شروع کردیم به انتشار شانزدهم آذر. بنی‌صدر دبیر انتشارات بود، اما نه دخالتی در آن داشت و نه کاری به ما داشت، جز یکی دو نامه‌ای که فرستاد و طی آن دستوراتی صادر کرد!

اعتصاب غذا چند روز طول کشید؟

دوازده یا سیزده روز. دقیقاً یادم نیست. یادداشت نکردن و نداشتن دفتر خاطرات روزانه این اشکال را هم دارد که مطالب گاه از خاطر آدم می‌رود. ما به عمد دفتر یادداشت‌های روزانه نداشتیم چون از نظر امنیتی خطرناک بود. نمی‌توانستیم همه چیز را یادداشت کنیم که نکند به دست پلیس‌های اروپایی بیفتد که به ساواک می‌رساند.

با رسیدن تلگراف دبیرکل، اعتصاب غذا هم به پایان رسید؟

بله. ما رونوشت تلگراف را به تمام روزنامه‌های دنیا مخابره کردیم. آن‌ها هم چاپ کردند. ولی دعوی ما با سفارت از طریق کمیته دفاع نمایندگان پارلمان ادامه یافت. از نتایج این کار، یکی هم این بود که کمیته دفاع تا اواخر حکومت شاه ماندگار شد و فعال بود. اعضای آن به ایران می‌رفتند و در محاکمات مختلف از جمله محاکمه بیژن جزنی و سازمان‌های فدائیان و مجاهدین شرکت می‌کردند.

در هر حال، نیکخواه، منصوری، و کامرانی به اعدام محکوم شدند و در دادگاه تجدید نظر نیز این حکم تأیید شد، ولی ما خیال‌مان تا حدودی راحت بود که نامه اوتانت کار خودش را خواهد کرد. در کنگره پنجم که در دی ماه ۱۳۴۴/دسامبر ۱۹۶۵ در اشتوتگارت منعقد بود. خبر آمد که شاه احکام اعدام نیکخواه، منصوری و کامرانی را به حبس ابد تخفیف داده بود. این جا بود که کنگره از فریاد شادی نمایندگان کنفدراسیون و دیگر حضار منفجر شد. این را

هم بگویم: البته این امر تا حدود زیادی هم به نفع مائوئیست‌ها تمام شد. زیرا نیکخواه مائوئیست، در دادگاه از خود خوب دفاع کرد و حرف‌هایی زد که در ایران به قول معروف خیلی گُل کرد.

از این امر ناخشنود بودید؟

برای ما مهم نبود که آنان از این امر بهره‌برداری حزبی می‌کردند؛ مهم این بود که توانسته بودیم از حق اینان دفاع کنیم و کنفدراسیون نیز از این طریق، اعتبار زیادی کسب کرده بود. من نزدیک به یک سال با تنی رنجور شب و روز سگ و زدم، نخوابیدم، غذا به موقع نخوردم، الخ؛ فعالیت‌های آن سال قوای جسمانی مرا به تحلیل برد، به نحوی که بیماری قلبی‌ام تشدید شد و ناگزیر از عمل جراحی بی‌سابقه‌ای شدم. آن همه برای این بود: دفاع از حقوق متهمان و مبارزه با دیکتاتوری. علاوه بر مسئولیتی که داشتم، برای شخص خود من بسیار مهم بود. همان طور که گفتم، خودم با نظرات نیکخواه و گروه او مخالف بودم. معتقد بودم کسی که می‌خواهد ایران را تغییر دهد، می‌بایستی قبل از هر چیز به ویژگی‌های خود ایران توجه می‌کرد. سؤال من همیشه این بود: ویژگی‌های ایران کدام‌اند؟ با مطالعه در باره یوگسلاوی، اسپانیا، یونان، آمریکای لاتین و نظایر آن، همیشه فکر می‌آمده است که وضعیت ایران چگونه بود و بر اساس کدام ویژگی‌های کشورمان، باید برنامه ریخت. اسلحه برداشتن که کار سختی نیست، کما اینکه خیلی‌ها برداشتند. داشتن فهم و درایت سیاسی مهم است.

پیش از پرداختن به دیگر مسائل یادآوری این نکته مهم است: خیلی‌ها امروز می‌پرسند چگونه بود که کنفدراسیون توانست یک چنین کارزارهای موفق را سازمان دهد. به نظر من، صرف نظر از تفاوت وضعیت دانشجویی آن روز با کسانی که امروز خود را مدافع حقوق بشر و غیره می‌دانند، نکته اساسی در صمیمیت و تعهد عملی جوانان در آن روزگاران بود. امروز آن تعهد و صمیمیت تنها در اسم وجود دارد نه در واقعیت. امروز جاه‌طلبی‌ها به حداکثر رسیده‌اند؛ در حالی که در آن دوران، اگر جاه‌طلبی هم وجود داشت، در دریایی از صمیمیت و فداکاری غرق می‌شد. من این را با قاطعیت می‌گویم، چون در آن سال‌ها به همه شهرهای

محل اقامت دانشجویان ایرانی سفر کرده‌ام و تقریباً تمام واحدهای کنفدراسیون در اروپا را از نزدیک می‌شناختم و شاهد همبستگی همه بودم. یکی دیگر از نکاتی که نباید فراموش شود، تصویب گزارش هیئت دبیران به اتفاق آراء بود. البته من در میان خود رفقای جبهه، پیشنهاد کرده بودم که گزارش چهار دبیر، بدون گزارش بنی‌صدر، جداگانه به رأی گذاشته شود و گزارش بنی‌صدر هم جداگانه، چون او در کارزار دفاعی کنفدراسیون سنگ‌اندازی می‌کرد. مطمئن بودم که گزارش بنی‌صدر با رأی بسیار زیادی رد می‌شد. متأسفانه علی شاکری، به خاطر محاسبات درونی جبهه و حفظ وحدتی که به هر حال دوامی نیاورد، اصرار ورزید که گزارش بنی‌صدر هم همراه گزارش ما به رأی گذاشته شود. در غیر این صورت پرونده کارشکنی بنی‌صدر با حقوق بشر در تاریخ کنفدراسیون زبازده همه می‌شد و می‌توانست در دوران انقلاب به ضرر او و به سود مردم تمام شود. این حسابگری‌های سیاسی غیراصولی همواره به نهضت ما لطمه زده است. ما باید اصل پاسخگویی مسئولان در برابر مردم را سرانجام جا بیندازیم تا دموکراسی تأمین شود.

به هر حال، کنگره پنجم پایان یافت. هیئت دبیران جدیدی بایستی انتخاب می‌شد. در این کنگره گزارش هیئت دبیران به اتفاق آراء تصویب شد. نظر به این که در سمت دبیر بین‌المللی در واقع طی یک سال مسئول تمام برنامه‌های مربوط به کارزار گروه نیکخواه بودم و کارم سفر کردن به این سو و آن سو، جمع‌آوری کمک‌های مالی از واحدها و ایجاد تماس با این و آن بود، و نیز به خاطر موفقیت‌های کنفدراسیون که در این زمینه به دست آمده بود، در طول کنگره همه شرکت‌کنندگان به سوی من آمدند، مرا در آغوش می‌گرفتند، خیلی تشویقم می‌کردند و تبریک می‌گفتند، البته به جز قطب‌زاده و چند تن دیگر که با او بودند. این را از روی خود پسندی نمی‌گوییم. تقریباً همه مرا می‌شناختند و می‌دانستند که چگونه کار می‌کردم. حال، از من نیز می‌خواستند تا دوباره خود را کاندید کنم، ولی امتناع کردم، از نظر جسمانی دیگر نمی‌توانستم مانند سابق فعالیت کنم. عذر خواستم. قرار بود بروم و جراحی قلب کنم.

شریعتی و نیکخواه، زندانیان سال

یکی دیگر از ویژگی‌های این کنگره ارائه و تصویب پیشنهادهای بود مبنی بر این که از این به بعد هیچ کس اجازه نخواهد داشت بیش از دو بار دبیر بشود، انتخاب دائمی افراد به نظر ما خطرناک بود. می‌بایست این عادت، یعنی انتخاب یک نفر برای چند دوره، را می‌شکستیم.

برای بهره‌برداری از این راه، مائوئیست‌ها در این کنگره اعلام کردند که پرویز نیکخواه از سوی کنفدراسیون به عنوان زندانی سال معرفی شود. نیکخواه اکنون دیگر حتا در میان مخالفان رژیم در داخل کشور قهرمان شده بود. ما با تمام زحماتی که برای نجات جان گروه نیکخواه کشیده بودیم، این امر را خطرناک می‌دانستیم. گر چه به مخیله ما هم خطور نمی‌کرد که روزی نیکخواه وا بدهد، اما کسی که تجربه‌اندکی از وادادن افراد داشت، می‌دانست که نباید قهرمان ساخت. هر چقدر شخص را بزرگ‌تر کنیم، در صورت وادادن، ضربه سنگین‌تر خواهد بود. من خودم اصولاً موافق نبودم کسی را بیش از حد و توانش بزرگ کنیم، و بالاخره هم به این نتیجه رسیدم که نباید پشت آدم زنده قسم خورد! آدم زنده هر لحظه می‌تواند خود یا کارش را خراب کند. اما بر عکس، پشت مرده می‌توان قسم خورد، زیرا دیگر چنین امکانی را ندارد! در مورد نیکخواه، مائوئیست‌ها می‌خواستند با قهرمان‌تراشی از او به نفع خودشان سوءاستفاده کنند. ما هم زیاد به این کار راضی نبودیم. علی شاکری پیشنهاد کرد که در این صورت علی شریعتی هم، که در آن زمان زندانی بود، در کنار نیکخواه به عنوان زندانی کنفدراسیون تلقی شود. من در آغاز از این پیشنهاد خیلی ناراحت شدم، ولی نمی‌توانستم مخالفت کنم. اصولاً، از قهرمان‌سازی بدم می‌آید و آن را مضر می‌دانم، چون نادر کسانی هستند که تا آخر مبارزه دوام می‌آورند. بعد دیدم پیشنهاد خوبی است، چون دست کم دو نفر بودند. صرف‌نظر از پاره‌ای مسایل و اختلافات با شریعتی، او بالاخره آدم مبارزی بود. شریعتی هنوز پایش به ایران نرسیده بود که گرفتار شد و به زندان افتاده بود، در حالی که گروه نیکخواه، پیش از آن اقدام آزاد بودند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم همیشه در کنفدراسیون افرادی بودند که به دنبال یک تعادل می‌گشتند. مانند قضیه تعادل میان آیت‌الله خمینی و آیت‌الله شریعتمداری. اصولاً از افراط به هر شکلی هراس

داشتیم. شاید تاثیر مصدق بود. با تمام این که طرفدار مبارزه مسلحانه و سرنگونی شاه بودیم، ولی در جاهایی به طور ناخود آگاه نیرویی ما را از انجام بعضی کارها باز می‌داشت.

به غیبت ناگهانی هواداران سازمان انقلابی اشاره کردید و گفتید وقتی اینان مدتی پیدایشان نمی‌شد، می‌فهمیدید که به چین رفته‌اند یا به ایران. بعضی از افراد این گروه وقتی به ایران می‌رفتند و به چنگ پلیس می‌افتادند، مجبورشان می‌کردند در تلویزیون رژیم ظاهر شده و خود را انکار کنند. واکنش شما یا کنفدراسیون در آن هنگام چه بود؟

یکی از رهبران سازمان انقلابی - پارسائزاد - اول از همه در تلویزیون رژیم ظاهر شده بود. ظاهر شدن پارسائزاد به روی پرده تلویزیون آن چنان تاثیری در ما نداشت. گر چه او عضو انجمن مونیخ بود، ولی چندان نقش مهمی در کنفدراسیون نداشت. اما وقتی نیکخواه روی پرده تلویزیون ظاهر شد و آن نامه را خطاب به دانشجویان خارج از کشور خواند، یک احساس ناباوری به همه دست داده بود. خیلی‌ها باور نمی‌کردند این امر حقیقت داشته باشد. مثلاً، در مورد نیکخواه در آغاز ما فکر می‌کردیم که وادان او دروغ است. می‌پنداشتیم که ساواک می‌خواهد کسی را که به پرچم تبدیل شده بود خراب کند و در نتیجه کنفدراسیون را بی‌اعتبار سازد. ولی بعداً معلوم شد که متأسفانه این امر حقیقت دارد. من خود نیکخواه را از نزدیک می‌شناختم و به روحیات و جاه‌طلبی‌هایش آشنا بودم. وقتی نامه‌اش را، حملاتی را که به کنفدراسیون و به سازمانی که جانش را نجات داده بود، خواندم، تردید نکردم که این‌ها حرف‌های خود نیکخواه است.

پس، آن نامه سرگشاده را خطاب به او نوشتم تحت عنوان: «نامه‌ای به مهندس پرویز نیکخواه» آن نامه موجود است. در این نامه یک به یک به گفته‌های او پاسخ گفتم. وقتی نامه را به پرویز نعمان نشان دادم، به من گفت: این نامه را منتشر نکن. برای این که ممکن نیست این حرف‌های او باشد. تو با این نامه خودت را خراب می‌کنی. نامه را تکثیر کردم. در پاکت‌هایی که نام‌های جعلی شرکت‌های مختلف را داشت، گذاشتم و آن‌ها را به نشانی افراد، روزنامه‌ها، و وزارتخانه‌های گوناگون در ایران فرستادم. بسیاری از این نامه‌ها رسیدند. این

نامه در ایران نیز تکثیر شد. حتا شنیدم که در مسجدها از جمله مسجد شاه تهران - تنها محل تجمع مردم - دست به دست می‌شد.

وقتی مدتی بعد لاشایی را گرفتند و دوستان سازمان انقلابی او اعلام کردند که باید برای نجات او یک کارزار دفاعی راه انداخت، چون ساواک می‌خواهد او را زیر شکنجه بکشد. بر اساس همین حرف ناچار شدیم، کمی تردید کنیم. در آن زمان در پاریس بودم. علی شاکری گفت: باید کمی دست نگهداشت. قرار شد کنفدراسیون ۲۴ ساعت دست نگه دارد و هیچ اطلاعیه‌ای صادر نکند. پس از ۲۴ ساعت دیدیم که لاشایی سر از تلویزیون در آورد و آن حرف‌ها را زد. همه این‌ها در حالی بود که حسین رضایی، یک عضو ساده کنفدراسیون، که به عنوان مترجم همراه با وکیل کنفدراسیون یعنی دکتر هلدمن به ایران رفته بود، در زندان مقاومت می‌کرد و آن قدر در زندان ماند تا در جریان انقلاب آزاد شد. رضایی به عنوان مترجم وکیل کنفدراسیون به ایران رفته بود. در آنجا او را گرفتند و خیلی هم اذیت کردند. اکنون نمی‌دانم او کجاست. به هر صورت، انعکاس رفتن این گونه افراد به تلویزیون شاه خیلی بد بود. روحیه همه را تضعیف می‌کرد. به خصوص نزد کادرهای سیاسی که موجب داغان شدن سازمان انقلابی شد.

چنان که گفتم، یک سال بعد لاشایی روی پرده تلویزیون رفت و همان حرف‌های نیکخواه و پارسائزاد را تکرار کرد. حقیقت آن چیزی نبود که آنان می‌گفتند. حقیقت چیز دیگری بود. آنان روی «پیشرفت‌های» ایران انگشت می‌گذاشتند و می‌گفتند وقتی که آنان در خارج از ایران بوده‌اند، فکر کرده‌اند که ایران عقب رفته است. حالا که به ایران آمده‌اند، عکس آن را می‌بینند. مسئله اصلا عقب یا جلو افتادگی ایران نبود. مسئله این بود که ایران به کُنتی آمریکا تبدیل شده بود. علاوه بر این که ثروت‌های ما را غارت می‌کردند، آزادی و دموکراسی را هم از مردم ما سلب کرده بودند. کسانی که در تلویزیون رژیم شاه ظاهر شدند و آن حرف‌ها را زدند، در واقع قربانی نادانی‌های خود شده بودند. نیکخواه پس از مدتی در تلویزیون پستی گرفت. لاشایی به حزب رستاخیز رفت و از مشاوران آن حزب شد. و هم چنان که گفتم، در جریان دستگیری لاشایی و سپس ظاهر شدن او در تلویزیون،

کنفدراسیون بر خلاف زمان نیکخواه هیچ واکنشی نشان نداد. سازمان انقلابی به خاطر عملکرد و حرف‌های نیکخواه و لاشایی ضربه سنگینی خورد.

توطئه حزب توده

این را هم در مورد دوران دفاع از گروه نیکخواه از قلم نیندازم. پس از کنگره سوم (لندن) که طی آن قطعنامه‌ای علیه کمک‌های شوروی به شاه تصویب شد، و به ویژه پس از انشعاب دانشجویان حزب توده در غرب، حملات آن حزب به کنفدراسیون علنی و تشدید شد. حزب توده مخالفت با سیاست جدید شوروی نسبت به شاه را ناشی از تحریکات عمال غرب در کنفدراسیون معرفی می‌کرد. تنها هنگامی که این حملات از جانب حزب توده، جنبه دائمی و هیستریک گرفت، کنفدراسیون اقدام به پاسخگویی کرد که داستانش در کتاب مربوط به تاریخ کنفدراسیون آمده است.

در اقدام برای جلب همه سازمان‌های دانشجویی و جوانان به کارزار دادگاه‌های ۱۹۶۵، یک بار تصمیم گرفتیم که به سازمان جوانان و دانشجویان آلمان دمکراتیک (شرقی)^{۶۷}، همچون آی.یو.اس، رجوع کنیم و از آنان بخواهیم به ما کمک کنند. با قرار قبلی، روزی دبیر فدراسیون آلمان هوشنگ توکلی و من به عنوان دبیر بین‌المللی، به همراه پنج یا شش تن از اعضای سازمان برلن، به برلن شرقی رفتیم و این ملاقات به عمل آمد. پس از خروج از محل آن سازمان، یکی از اعضای انجمن برلن، دانشجوی بلند قد و مسنی به نام بحرینی، به ما پیشنهاد کرد که به کافه شیک برلن شرقی برویم و در آنجا قهوه و شیرینی تناول کنیم. ما بی‌خیال این پیشنهاد را پذیرفتیم. هنوز سر میز نشسته بودیم که دیدیم مرد نسبتاً مسنی که چهره صورتی رنگی و سیبیل‌های کلفتی داشت از خیابان به شیشه رستوران می‌زد تا توجه ما را جلب کند و سپس با دست تکان دادن اظهار آشنایی کرد. هوشنگ توکلی پرسید: این مرد کیست؟ گفت: می‌دانی همان «سبیل» است. می‌دانستم که در جوانان حزب توده، به کیانوری «سبیل» می‌گفتند. در یک چشم به هم زدن «سبیل» در برابر ما بود و اجازه

خواست با ما بنشینند. طبیعتاً ما پاسخ مثبت دادیم. در میان سکوت و بهت‌زدگی ما، او، بدون معرفی خود، با این شروع کرد که: کنفدراسیون چقدر فلان و بهمان است؛ چقدر خوب کار می‌کند؛ به نازم به این جوانان؛ و از این تعارفاتی که به ذره‌ای از آن‌ها عقیده نداشت. او سپس از ما خواست که با حزب توده همکاری کنیم. در جواب، به عنوان مسئول هیئت، گفتم: کنفدراسیون یک سازمان دانشجویی است و با هیچ سازمان سیاسی نه تماس می‌گیرد و نه همکاری می‌کند. او اصرار کرد که حزب توده می‌خواهد به کارزار ما علیه شاه کمک کند. در جوابش گفتم که: کمک شما به کارزار دانشجویان ایرانی نیازی به تماس ندارد. اگر شما صمیمی باشید می‌توانید اعلامیه‌ها و اخبار ما را بدون تغییر از رادیو پیک ایران پخش کنید. پس از صرف چای و شیرینی و پرداخت صورتحساب به طور فردی از مهمان ناخوانده و ناشناخته جدا شدیم. در آنجا بر من و دیگران روشن بود که بحرینی عضو حزب توده بود و این برنامه را او ترتیب داده بود.

تا آنجا که به ما گزارش شد، رادیو پیک ایران هرگز اعلامیه‌ها و اخبار کنفدراسیون را منعکس نکرده بود؛ مقصودم این نیست که در باره محاکمات چیزی نمی‌گفت؛ بلکه تفاسیر خود را از جریان‌ات برای بهره برداری حزبی می‌گفت.

پس از این سفر به برلن شرقی نامه‌ای از شخصی به نام دکتر تاکمن از حزب کمونیست سوئد به ما رسید که در آن گفته می‌شد که نامه‌هایی از کنفدراسیون به او رسیده بود؛ اما نشانی‌ئی که او مدعی بود، مکاتبات کنفدراسیون به آن رفته است، مدت‌ها نشانی حزب توده در غرب بود و در ارگان رسمی حزب توده مردم و رادیو پیک ایران نیز آگهی می‌شد. مسلماً دکتر تاکمن^{۶۸} که عضو حزب کمونیست سوئد بود می‌دانست که آن نامه‌ها به حزب توده تعلق داشتند. تنها فکری که ما کردیم این بود که حزب توده از تاکمن خواسته بود ما را به طمع اطلاع از نامه‌های هواداران آن حزب یا شنوندگان پیک ایران به دام بیندازد، بدین ترتیب که ما از او بخواهیم آن نامه‌ها را برای کنفدراسیون بفرستد. آنگاه حزب توده ما را

متهم سازد که با نیرنگ «اسناد سری» آن حزب را دزدیده و هواداران وی در ایران و خارج از کشور را شناسایی کرده‌ایم!

با چنین فرضی بود که من در جواب تاکنون نوشتم که نامه‌ها از آن ما نیست، بلکه به حزب توده تعلق دارد زیرا نشانی یاد شده، نشانی رسمی حزب توده است و او خود می‌باید آن‌ها را به نحوی به حزب توده برساند. پس از این همه سال، هنوز بر آنم که این تله‌ای بود تا مگر یکی از مسئولان ما از راه کنجکاوی و طمع به دام بیفتد و از تاکنون بخواهد که نامه‌ها را در اختیارمان بگذارد، و آنگاه حزب توده پاسخ کنفدراسیون را مستمسک قرار دهد و سازمان را به امر جاسوسی علیه آن حزب متهم سازد. طبیعتاً، ما با توجه به معیارهایی اخلاقی‌مان در آن دام نیفتادیم و حزب توده ناچار از طرق دیگری به حمله کنفدراسیون دست زد که داستانش را افشین متین تا حدی گفته است.

بنیاد بورس کنفدراسیون

در آخر سال ۱۹۶۵، توانستیم بنیادی به وجود بیاوریم به نام بنیاد بورس دانشجویان ایران. توانسته بودیم نظر مساعد بسیاری از شخصیت‌های معروف جهان از جمله برتراند راسل، ژان پل سارتر و گونار میردال اقتصاددان بزرگ سوئدی و برنده جایزه نوبل را به این بنیاد جلب کنیم. اینان حامیان بنیاد بودند. کار بنیاد به این صورت بود که یک حساب در سوئیس به نام بنیاد بورس باز کردیم و به دانشجویان ایرانی که بنیه مالی برای ادامه تحصیل نداشتند، کمک می‌کردیم. یکی دیگر از کارهای این بنیاد، گرفتن بورس تحصیلی از کشورهای بلوک شرق بود. دانشجویانی را که مایل به تحصیل در آنجا بودند، به یکی از کشورهای شرقی می‌فرستادیم و آنان بعد از اتمام تحصیل یا به ایران می‌رفتند یا به غرب بازمی‌گشتند. البته بیشتر دانشجویانی که متمایل به حزب توده بودند، این بورس را می‌پذیرفتند. چند سال پیش یکی از این بورسیه‌ها را بر حسب اتفاق در یک پمپ بنزین در اتوبان آلمان دیدم. او مرا شناخت. در لهستان پزشک شده بود و در آلمان کار می‌کرد. خیلی تشکر کرد. گفتم: از کنفدراسیون متشکر باشید. این بنیاد هیچ منبع مالی خارجی نداشت و با پول‌هایی که خود دانشجویان جمع‌آوری می‌کردند اداره می‌شد. کمک‌های اعضای

کنفدراسیون و برگزاری جشن‌ها به مناسبت‌های مختلف از جمله محل‌های درآمد این بنیاد بود. یکی از راه‌های جمع‌آوری وجوه برای این بنیاد، همکاری خوانندهٔ اُپرا بانو فرح عافیت‌پور بود که ایران را ترک گفته بود و در زوریخ می‌زیست. وی چندین بار حاضر شد کنسرت‌هایی برای کنفدراسیون در آلمان برگزار کند و درآمد آن‌ها به حساب بنیاد بورس ریخته شد. او یک بار به ایران رفت و ساواک او را زیر فشار قرار داد تا دیگر با برنامه‌های ما همکاری نکند. پرونده این بنیاد مانند خیلی دیگر از پرونده‌های کنفدراسیون ناپدید شده یا از میان رفته است. پس از نزدیک به دو سال، مسئولیت ریاست این بنیاد را در پنج فوریه ۱۹۶۸ به هیئت دبیران کنفدراسیون تحویل دادم، و محمود رفیع به جای من انتخاب شد. این طور که شنیدم، متأسفانه دیگر فعالیت زیادی در این زمینه صورت نگرفت و بودجهٔ موجود هم، به نادرستی، به خرج مصارف جاری کنفدراسیون رسید. خیلی افسوس خوردم از این که قادر نبودیم یک برنامهٔ فرهنگی را که اهداف سیاسی فوری نداشت، برای مدتی طولانی ادامه بدهیم. این هم یک نشانهٔ دیگر از ولنگاری ما در زمینهٔ فرهنگی.

باید نکتهٔ دیگری را هم که بر قلبم سنگینی کرده است متذکر شوم. یکی از برنامه‌های بانو فرح عافیت‌پور را در هامبورگ برگزار کردیم. بلیت‌های زیادی را در میان تجار ایرانی در آن شهر به فروش رساندیم. به توصیهٔ پدرم، که بسیاری از بازرگانان ایرانی را می‌شناخت، موفق شدیم برخی بلیت‌ها را به قیمت همت عالی بفروشیم. با توجه به گشاده‌دستی برخی از بازرگانان که توصیه پدرم را پذیرفته بودند، امیدوار بودم که نزدیک به ده هزار مارک برای بنیاد جمع‌آوری کنیم. عصر روز اجرای برنامه، من و یکی از دوستان کنفدراسیون به هامبورگ وارد شدیم تا از بانو عافیت‌پور در ایستگاه راه‌آهن استقبال کنیم و او را برای استراحت پیش از برنامه به هتل ببریم. در آغاز برنامه دیدیم که دوستان انجمن هامبورگ دسته گل حقیری را خریده بودند که پس از برنامه به بانو عافیت‌پور تقدیم شود. هنگامی که پدرم دسته گل را دید، سخت برافروخت و گفت: می‌خواهید با این چند تا گل آبروی ما را ببرید؟ وی فوراً کسی را یافت و پولی به او داد تا برود دسته گل آبرومندی بخرد. خوشبختانه، دسته گل به موقع رسید و از آبروریزی جلوگیری شد. من فکر کردم که دوستان

انجمن هامبورگ خواسته بودند صرفه‌جویی کنند و پول هر چه بیشتری برای بنیاد بورس تأمین کنند. هنگامی که آخر شب از محمد جاسمی، یکی از رهبران سازمان انقلابی که در آن شهر مقیم بود و سمت آقابالاسر اعضای سازمان انقلابی را داشت، خواستم تسویه حساب کند، مبلغ ناچیزی حدود دو هزار مارک جلوی من گذاشت. بحث بیهوده بود. بعدها به من گفته شد که جاسمی بخشی از پول را برای سازمان انقلابی برداشته بود. او از کسانی بود که، همراه مائویست دیگری به نام هاشمی قوچانی، در چین دوره آموزش «انقلابی» دیده بود. قوچانی هم بعداً خود را در خدمت ساواک قرار داد و طی مصاحبه‌ای به کنفدراسیون و از جمله به من ناسزا گفت. یکی دو سال بعد جاسمی هم واداد. اکنون هم گفته می‌شود که وی از مشاوران رضا پهلوی است.

«دیالکتیک سنگ»

در کنگره چهارم، کنفدراسیون به صورت جدی‌تری به مسایل فرهنگی و خط مشی روی آورد. از آن پس سمینارهای فرهنگی گذاشته می‌شد که نخستین آن‌ها در شهر دوسلدروف، در ژوئن ۱۹۶۵، منعقد شد. از نزدیک به پنجاه نفری که در آن شرکت داشتند یکی هم بنی‌صدر بود، که البته در خاطراتش هم از آن سخنی به میان نمی‌آورد! هزارخانی غایب بود. دلخور بود. مقاله‌اش را به بهمن نیرومند داده بود تا بخواند. نیرومند تازه از ایران بازگشته بود. نیرومند آن طور که بعدها خودش برای من تعریف کرد و نوار آن هم موجود است، در ایران دوران نظام وظیفه خود را به عنوان مترجم در رکن دوم ارتش گذرانده بود. می‌گفت: در سال ۱۹۶۵ فرار کردم و به خارج آمدم.

خودش رفته بود یا مجبورش کرده بودند؟

می‌گفت که او را همانند هر فارغ‌التحصیل دیگر به نظام وظیفه برده بودند و چون دیدند آلمانی می‌داند، در رکن دوم ارتش به او کار داده بودند. کارش این بود که روزنامه‌های مربوط به جنبش دانشجویی در خارج از کشور را از آلمانی ترجمه کند. خودش می‌گفت که از این طریق با کنفدراسیون آشنا شده بود.

اولین بار نیرومند را در آن سمینار دیدم. آمده بود پشت میکروفون. رفت و مقاله هزارخانی را خواند. حالا این دو چه رابطه‌ای با هم داشتند، نمی‌دانم. موضوع مقاله هزارخانی این بود که: دانشجو انقلابی نیست. دانشجو، دانشجوست! متن مقاله‌اش، همراه با مقاله بنی‌صدر، سال بعد در نامه پرسی (آبان ۱۳۴۵/اکتبر ۱۹۶۶) چاپ شد. کوروش لاشایی هم مقاله‌ای خواند که حرفش این بود: دانشجو انقلابی است. وضع لاشایی و دوستانش پس از جریان گروه نیکخواه خوب شده بود. برای این که دانشجویان را برای سازمان خودش، یعنی سازمان انقلابی بسیج کند، دانشجو را انقلابی می‌دانست. ما هم البته همین عقیده را داشتیم. علی شاکری و بنی‌صدر هم مقاله‌های خودشان را خواندند. به گمانم مقاله بنی‌صدر هم در نامه پرسی چاپ شده باشد. بنی‌صدر، در پاسخ به یکی از پرسش‌ها در باره حرکت اجتماعی این جواب را داد که: حرکت‌های اجتماعی مانند انداختن سنگ در یک حوض است. وقتی سنگی را توی حوض می‌اندازیم، موج آن دایره دایره دور می‌شود و تمام حوض را در برمی‌گیرد. یک سنگ را هم در جامعه بیندازیم، همین انعکاس را دارد. همه خندیدند و این جمله معروف شد به دیالکتیک سنگ!

تدارک جراحی، فصل عشق

پس از یک سال فعالیت شدید، وضع جسمانی من به شدت رو به وخامت گذاشت. قلبم خیلی اذیتم می‌کرد. به چند پزشک مراجعه کردم. گفتند که باید عمل کنم. یک دوست قدیمی و هم‌شاگردی در انگلستان داشتم که از همان دبیرستان البرز با او آشنا شده بودم. با هم به خارج آمده بودیم. بچه‌های دیگر هم بودند. از جمله فرهاد بهبهانی که چند سال پیش در جریان دستگیری ملی - مذهبی‌ها، او را هم گرفتند و مدتی در زندان بود. او اصلاً سیاسی حزبی نبود؛ می‌توان گفت فعال حقوق بشر بود.

از مطلب دور شدم. دوست و هم‌کلاسی سابقم در انگلستان با یک پزشک و جراح قلب به نام پروفیسور راس^{۶۹} کار می‌کرد. با او تماس گرفتم تا مرا به دیدن آن پروفیسور ببرد. راس

Donald Ross -^{۶۹}

پس از معاینات لازم گفت که باید هر چه زودتر عمل کنید. قرار شد در آوریل سال ۱۹۶۶ مورد عمل جراحی قرار بگیرم. در این فاصله و تا رسیدن موعد مقرر، به هامبورگ نزد پدرم رفتم و در آنجا منتظر ماندم.

ذهن من دائماً متوجه مسائل ایران بود. از سوی دیگر، می‌دیدم کاری که دوستان جبهه ملی در باره جنبش چریکی در ایران می‌خواستند انجام دهند، بی‌ثمر مانده و به نتیجه نرسیده است. گرچه سازمان انقلابی در اطراف فارس و جنوب ایران کارهایی می‌کرد و خبرهای آن آغشته به اغراق به ما می‌رسید که برای نخستین بار آن‌ها را در ایران آزاد چاپ کردیم، ولی بعداً معلوم شد که این مبارزه مسلحانه توده‌ای نیست. فقط چند نفر رفته بودند و با بهمن قشقایی همکاری می‌کردند؛ آن هم به جایی نرسید.

در این زمان بود که در یکی از جلسات جبهه ملی - حال کنگره بود یا سمینار یادم نیست - حضور پیدا کردم و با یاس زبیدی با حاضران صحبت کردم و تقاضایم این بود که اختلافات ایدئولوژیک و خودخواهی‌ها را کنار بگذارند و جبهه را به یک سازمان رزمنده برای دموکراسی بدل کنند. ظاهراً، گوش شنوایی نبود.

با این که پس از کنگره پنجم و تحویل دبیرخانه بین‌المللی، سخت بیمار بودم و انتظار جراحی را می‌کشیدم دوستان کنفدراسیون هم چنان می‌خواستند از من کار بکشند. این نکته را نامه ماسالی خطاب به من برای عضویت در کمیته دفاع کنفدراسیون نشان می‌دهد. در دوران‌های بعدی نیز دبیران دیگری، چون زربخش، بزرگمهر و امیرپور، مرا در محظور کمک به آنان قرار می‌دادند.

در هامبورگ روزهایم به مطالعه و تحقیق و فکر کردن بر روی مسائل گوناگون ایران می‌گذشت. در این فاصله میان من و پدرم دلخوری به وجود آمد. خانه‌اش را ترک کردم و به مونیخ رفتم. قرار عمل جراحی در لندن را هم لغو کردم.

پدرتان هنوز در آلمان زندگی می‌کرد؟

می‌رفت و می‌آمد. با قطار به مونیخ رفتم. مدتی نزد منوچهر حامدی، که در آلمان دبیر کنفدراسیون بود، ماندم و به او در امور کنفدراسیون کمک می‌کردم. در همین زمان برای

یادگیری زبان آلمانی در انستیتو گوته نام‌نویسی کردم. شعبه انستیتو در نزدیکی مونیخ در دهی کوچک واقع شده بود. مدت یادگیری زبان آلمانی دو ماه بود. سریع پیش رفتیم و چون به علت مسافرت‌های زیاد به آلمان، گوشم به این زبان آشنا بود و از سوی دیگر انگلیسی را نیز می‌دانستم به سرعت پیشرفت کردم. آخرهای هفته به مونیخ می‌رفتم و با دوستان کنفدراسیون بودم. دوره دو ماهه که تمام شد، برای ادامه یادگیری زبان می‌بایستی به شهر پسا^{۷۰} می‌رفتم. شهرک پرتی که لب رودخانه دانوب و در مرز میان اتریش و آلمان قرار دارد. دوره سوم آلمانی را در آنجا خواندم. در مجموع شش یا هفت نفر بودیم. دو دانشجوی دختر هم با ما بودند. یکی ایتالیایی بود و دیگری اسپانیایی. وقتی دوشیزه اسپانیایی فهمید ایرانی‌ام، خیلی خوشحال شد. می‌گفت: اجداد من هم ایرانی‌اند. پدرش هم جزو جمهوری خواهانی بود که در جنگ‌های داخلی اسپانیا شرکت جسته بود.

چگونه اجداد او ایرانی بودند؟

آن موقع، من هم تعجب کردم. بعدها که در باره تاریخ آندالوزی یا به قول عرب‌ها آندلس تحقیق و مطالعه کردم، دیدم ایرانیان در دوره امویان به شمال آفریقا و این منطقه جنوب اسپانیا مهاجرت کرده و چند قرن در آن مناطق حکومت رانده بودند. مثلاً باید از زریاب موسیقی‌دان معروف ایرانی نام برد. زریاب شاگرد اسحاق موصلی، موسیقی‌دان دربار هارون الرشید خلیفه عباسی بود. یک بار استاد موصلی شاگردش زریاب را همراه خود به دربار هارون الرشید برده بود. هارون از زریاب خواست تا قطعه‌ای بنوازد. زریاب پرسید: از کارهای خودم بنوازیم یا از استادم؟ هارون جواب داد: استادت را که می‌شناسیم، از کارهای خودت بنواز. زریاب چنان نواخت که هارون را مفتون خود کرد. هارون الرشید به موصلی گفت که باز هم آن جوان را همراه خود به دربار او ببرد. از دربار هارون که بیرون آمدند، استاد موصلی نسبت به شاگردش حسادت ورزید و به او گفت: از این جا برو و دیگر هم در این حوالی آفتابی نشو! استاد نمی‌توانست شاگردش را برتر از خود ببیند. همانند اسحاق موصلی، زریاب

Passau -^{۷۰}

ایرانی بود؛ اصلش از ایالت فارس بود، پس از آن به مصر رفت. آوازه‌اش که همه جا را گرفت، سلطان اموی آندلس او را به دربار خود دعوت کرد. زریاب هنوز قدم به راه نگذاشته بود که خبر رسید سلطان درگذشته است. مایوس می‌خواست به قاهره بازگردد. چندی دیگر ماند تا جانشین سلطان از پدشاه فرستاد و او از مراکش و جبل‌الطارق گذشته به شهر کوردوبا رفت.

می‌دانید که آندلس جامعه بزرگی بود و خیلی از اعراب و ایرانیان به آنجا مهاجرت کردند. بعید نیست این دختر خانم هم کلاسی ما هم از نوادگان یکی از آن ایرانیان بوده باشد. به هر حال، شجره‌نامه خانوادگی او این واقعیت یا افسانه را در بر داشت. در منطقه غربی (اوران) الجزایر هم خوارجی که عمدتاً ایرانی‌اند از ترس کشتار به دست مخالفان فرار کردند و به آنجا رفتند و سکونت گزیده‌اند. یک دسته از آنان تحت رهبری ابن رستم، حاکم قیروان (در اصل، فارسی: کاروان) به سال ۷۶۱ میلادی، سلسله رستمیان را در شمال شرقی آفریقا تشکیل دادند. این سلسله طی قرون هشتم و نهم میلادی در منطقه طیاره حکومت کرد. نوادگان آنان بیشتر در کار تجارت هستند و منطقه آنان هنوز هم یک مرکز مهم تجارت در الجزایر است. این منطقه یکی از مراکز مهم روشنفکرانه اسلامی نیز بود. چندی پیش لوموند هم مقاله‌ای در باره این عده نوشت. الجزایری‌هایی که به اوضاع واردند ایرانی تبارهای آنجا را می‌شناسند و اهالی کنونی آن، هنوز هم برخی سنت‌های آن دوران خود را حفظ کرده‌اند. گفتم که دوشیزه دیگری هم بود که اهل ایتالیا و فلورانس بود. او هم می‌خواست آلمانی بخواند. می‌گفت که مادر بزرگش اهل قسمت شمال ایتالیا (ترنتو^{۷۱}) بود که هم مرز اتریش است. این منطقه هم در گذشته جزو امپراتوری اتریش - مجارستان بود. بعد از جنگ جهانی اول، ایتالیا بخش جنوبی تیرول را جزو خاک خودش کرد. بنابراین، امروز وقتی شما به منطقه شمال ایتالیا می‌روید، خیلی‌ها را می‌بینید که آلمانی صحبت می‌کنند. آلمانی که نه، بلکه اتریشی! مادر بزرگ این دوشیزه آلمانی؛ اتریشی زبان بود و خانواده‌شان آلمانی‌دان بودند. به همین دلیل این دوشیزه هم به کلاس زبان آلمانی آمده بود. با هم دوست شدیم. در این

Trento -^{۷۱}

زمان، به دلایل مختلف، در یک دوره بحران روحی به سر می‌برد، هم از نظر کنفدراسیون و جبهه ملی و هم از نظر شخصی و نگرانی از جهت جراحی قلبم که به تعویق افتاده بود. اواخر مارس سال ۱۹۶۶ بود. در آن وضعیت عاشق این دوشیزه شدم. در عمرم هرگز عاشق کسی نشده بودم. فعالیت و دوندگی مجالی نمی‌داد. اولین بار بود که فارغ از کارهای اجتماعی بودم و به کسی دل بستم که مرحم درد شد.

یعنی وقت کردید که عاشق بشوید.

وقت کردم، ضمن آن که حساسیت‌های لازم را هم داشتم. برای این که وقتی آدم در بحران دست و پا می‌زند، خصلت‌های احساسی‌اش رشد می‌کند و حساس‌تر می‌شود. این نخستین بار بود که من در زندگی عاشق می‌شدم. او هم مرا دوست داشت. تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. اما او مرا قانع کرد که نخست بروم و قلبم را عمل کنم. می‌گفت: اگر برای عمل به لندن بروی، من هم با تو خواهم آمد و از تو مراقبت خواهم کرد. عمل جراحی در آن زمان مثل امروز نبود که پس از یک هفته شخص را مرخص کنند. عمل جراحی قلب در آغاز پیشرفت بود. لذا، دوران بستری آن حداقل سه ماه طول می‌کشید، یعنی اگر موفقیت‌آمیز می‌بود.

پس از دو ماه از شهر پسا بیرون آمدم. پسا تأثیر عجیبی بر زندگی من گذاشت. برای اولین بار بود که به خودم می‌گفتم: من هم انسانم، نه فقط یک میلیتانت (کوشنده) و می‌توانم عاشق بشوم! با هم به مونیخ رفتیم. او از آنجا به شهر خودش فلورانس رفت. من هم مدتی در لوزان ماندم. در این مدت سفری به فلورانس کردم. این بار آن شهر حتا زیباتر از بار اول بود که برای کار کنفدراسیون (جریان دفاع از متهمان حادثه کاخ مرمر) رفته بودم. راستش این است که آن بار اصلاً شهر را ندیده بودم. مثل همه شهرهای دیگر دنیا که می‌رفتیم. وقت دیدن شهر نبود. از ایستگاه راه‌آهن می‌رفتیم به محل واحد یا منزل دوستان برای بحث و مذاکره و بعد هم شهر را ترک می‌کردیم. این بار کمی شهر را دیدم. در این فاصله، سفر برای شرکت به نمایندگی کنفدراسیون در کنگره کوسک در نایروبی هم پیش آمد. بعد به لندن رفتیم و بستری شدم و قلبم را عمل کردم. آن دوشیزه هم پیش از عمل جراحی به

لندن آمد و نامش را در یک کلاس زبان انگلیسی نوشت. صبح‌ها کلاس می‌رفت و وقتی کلاسش تمام می‌شد به بیمارستان می‌آمد و آن قدر می‌ماند تا آخر شب سرپرستار می‌آمد و به او تذکر می‌داد که وقت دیدار به پایان رسیده بود. نزدیک به سه ماه که در بیمارستان بودم، روزی نبود که به سراغ من نیاید. در همین مدت البته دوستان کنفدراسیون هم با مراجعه یا تلفن و تلگراف از من سراغ می‌گرفتند. هنگامی که کنفدراسیون در گراتس، اتریش، سمیناری منعقد کرد، زنده‌یاد هوشنگ توکلی از سوی همه شرکت‌کنندگان در سمینار به من زنگ زد و جویای حال و سلامتی من شد و تلگرافی هم فرستاد؛ بسیار خرسند شدم. خیلی از دوستان جبهه ملی که از من کار می‌کشیدند، در این مدت نه تلفنی کردند و نامه‌ای نوشتند. تنها یک بار ماسالی تلفن کرد و در واقع، کار داشت. مسئله‌اش خواستن توضیح بیشتر در مورد آی.یو.اس. بود که قرار بود در کنگره اولان باتور، مغولستان، عضویت کنفدراسیون را تأیید کند. برادرم هم در این فرصت تلفنی احوالی گرفت. به هر حال سه ماه طولانی گذشت و مرخص شدم. از نو به هامبورگ نزد پدرم بازگشتم.

پس از جراحی، هم به خاطر مشکل قلبی و هم پروژیهایی که خودم داشتم، که ناشی از کاهلی‌هایی بود که در جبهه ملی می‌دیدم، مصمم شدم فعالیت‌های خود در جبهه را کاهش دهم. بدین منظور طی نامه‌ای به تاریخ چهارم فوریه ۱۹۶۷/پانزدهم بهمن ۱۳۴۵ به هیئت اجرائیه نگاهشتم و کناره‌گیری - به راستی استعفا - خود را از جبهه ملی اطلاع دادم. در ۱۲ اوت ۱۹۶۷ چوبینه (منوچهر حامدی) از سوی هیئت اجرائیه به من نوشت که آن هیئت «لازم» می‌دانست که از من خواسته شود «در تصمیم استعفاي خود از سازمان‌های جبهه ملی ایران در اروپا تجدید نظر نمایید.» چندی از تظاهرات وسیع علیه شاه در آلمان نگذشت که آن هیئت از من به لحاظ «سابقه فعالیت طولانی در سازمان‌های دانشجویی» و «تجربیات ارزنده‌ای که اندوخته‌اید» دعوت کرد، در یک کنفرانس جبهه ملی در باره سازمان‌های دانشجویی شرکت کنم. در دسامبر همان سال چوبینه (حامدی) به من نوشت که مرا به عضویت کمیسیون امور دانشجویی جبهه ملی برگزیده‌اند. و این وسیله‌ای شد برای کشاندن مجدد من به فعالیت‌های سیاسی دانشجویی، که سر انجام به انتخاب مجدد من به

دیبری کنفدراسیون انجامید. البته بیماری هرگز مانع این نمی‌شد که رفقا، هرگاه در کاری گیر می‌کردند، برای انجام آن به من رجوع نکنند. نمونه آن تقاضا از من برای نمایندگی کنفدراسیون در کنگره کوسک در کنیا بود.

کنگره نایروبی، کنیا و اولان باتور

در سال ۱۹۶۶، بین اقامت در پسا و عمل جراحی قلب به یک مأموریت کنفدراسیونی رفتم. در تابستان آن سال قرار بود، دو نفر از سوی کنفدراسیون در کنگره کنفرانس بین‌المللی دانشجویی در نایروبی شرکت جویند. ماسالی به من تلفن زد و گفت که نمی‌تواند در کنگره شرکت کند و از من خواست که به اتفاق جمشید انور به کنگره بروم. با این که هنوز در انتظار جراحی قلب بودم و وضع مزاجی‌ام خوب نبود، پذیرفتم، چون کس دیگری نبود که جای ماسالی را بگیرد. با جمشید انور به نایروبی پایتخت کنیا رفتیم. در آنجا قطعنامه‌هایی در کمیسیون امور بین‌المللی به کمک عده‌ای از دانشجویان سه قاره و هم چنین اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه^{۷۲} علیه جریان حاکم بر اتحادیه بین‌المللی گذراندیم. این قطعنامه در باره فلسطین و جبهه آزادی‌بخش ویتنام بودند. وقتی قطعنامه‌ها تصویب شد، تازه رهبران کوسک فهمیدند چه بلایی سرشان آمده بود. شروع کردند به بازی در آوردن.

چه کسانی بازی در می‌آوردند؟

آمریکاییان، انگلیسیان و اسکاتلندیان. در کنگره ششم کنفدراسیون، گزارش مفصل آن را ارائه دادم - البته پس از عمل جراحی قلب و اقامت سه ماهه در بیمارستان. برای این که آرای جناح راست را در کنگره نایروبی پایین بیاوریم، به اعتبارنامه‌های برخی سازمان‌های غربی شرکت کننده در کنگره، از جمله به اسکاتلند، اعتراض کردیم، زیرا انگلستان و اسکاتلند هر کدام نمایندگان مجزا معرفی کرده بودند. ما می‌گفتیم: اسکاتلند و انگلستان یک کشور را تشکیل می‌دهند و حضور دو هیئت نمایندگی از یک کشور درست نیست. اگر قرار

باشد انگلستان و اسکاتلند هر کدام نمایندهٔ خودشان را داشته باشند، آلمانیان هم باید دوازده نماینده داشته باشند و ما ایرانی‌ها هم باید بیست تا داشته باشیم. این طوری بود که تعدادی از آرای آنان را حذف کردیم. در این مدت تا پیشنهادها به کمیسیون رفت و برگشت، توانستیم چند قطعه‌نامه بگذرانیم. کار به آنجا رسید که نماینده اسکاتلند، تلگرافی از ادینبورگ از وزیر داخله اسکاتلند خواست، استقلال اسکاتلند را به عنوان یک کشور مستقل تأیید کند و اعلام دارد اسکاتلند با انگلستان متحد شده و کشور بریتانیا را با هم تشکیل داده‌اند. ما توانستیم سه روز آنان را فلج کنیم. در این سه روز خیلی چیزها در کمیسیون به تصویب رساندیم. تأکید ما بر روی فلسطین و ویتنام بود و نه اسکاتلند. خبرنگاران زیادی از سراسر جهان سرازیر شده بودند و کلیه اخبار و مسایلی که در کنگره می‌گذشت، مخابره می‌کردند. از این بابت کنفدراسیون در میان دیگر سازمان‌های دانشجویی موفقیت عجیبی به دست آورد. این موفقیت باعث شد تا ما - یعنی کنفدراسیون - را مجدداً به پراگ دعوت کنند. اندکی بعد حسن ماسالی و رحمت خسروی به اولان باتور پایتخت مغولستان رفتند و در آنجا قراردادی بسته شد که به موجب آن توده‌ای‌ها از آی.یو.سی. اخراج شدند و کنفدراسیون جای آن را گرفت.

در آن کنگره هماهنگی و همکاری تنگاتنگی بین ما و سازمان‌های دانشجویی مترقی، به ویژه فرانسه، فلسطین، مراکش و برخی کشورهای آمریکای لاتین صورت گرفت. فراموش نمی‌کنم که یکی از نمایندگان فرانسه به نام ژان-لویی پنینو^{۷۳} بود که بعدها جزو مؤسسان روزنامهٔ لیبراسیون^{۷۴} شد، ولی کنار رفت و چندین سال با نخست‌وزیر میتران، میشل روکار^{۷۵}، همکاری می‌کرد. سال‌هاست از او خبری نشنیده‌ام. در هیئت نمایندگی فلسطین فردی بود به نام تعصیر قُبَه(؟) که عضو جبههٔ دمکراتیک جرج حبش بود. وی بعدها یکی از همکاران نزدیک او شد، اما در یکی از عملیات سازمانش در خاک اسرائیل دستگیر شد و سال‌ها در

Jean-Louis Péninou - ۷۳

Libération - ۷۴

Michel Rocard - ۷۵

زندان اسرائیل ماند، تا در یکی از مبادله‌های زندانیان آزاد شد. از او هم سال‌هاست خبری شنیده‌ام. نمایندگان اسرائیل خیلی می‌خواستند با ما ملاقات و بحث کنند. چون از مناسبات نزدیک ما با فلسطینی‌ها مطلع بودند. از ما خواستند که این پیغام را به آنان بدهیم، اما نماینده فلسطین به این کار راضی نبود، چون می‌گفت که این یک تله است برای اعلام به رسمیت شناختن اسرائیل. او به درستی این درخواست را رد کرد.

این را هم اضافه کنم که در تابستان ۱۹۶۴ سازمان ملی دانشجویان فرانسه، کنفدراسیون را به کنگره سالانه خود که در شهر لیون برگزار می‌شد دعوت کرد. ماسالی دبیر بین‌المللی، من، و دو نفر از سازمان ما در پاریس (محمود بزرگمهر و محمود لامعی) در این کنگره شرکت کردیم و با رهبران سازمان ملی دانشجویان فرانسه، که از رهبران قیام ماه مه ۶۸ بودند، آشنا شدیم. دو تن از آنان جزو پایه‌گذاران روزنامهٔ چپی لیبراسیون شدند. یکی همان است که پیش از این نام بردم، و دیگری ژان-مارسل بوگرو^{۷۶} است که بعدها از آن روزنامه بیرون آمد و اکنون یکی از سردبیران هفته نامهٔ نوول اوبزرواتور^{۷۷} است. با هم گهگاهی تماس داریم.

در پیام کنفدراسیون به کنگره که من خواندم، بر تصویب قطعنامه‌ای برای فلسطین و محکوم کردن اسرائیل خیلی اصرار ورزیدیم. این موجب شد که نمایندهٔ سازمان دانشجویی اسرائیل با ما تماس بگیرد و ما را به کنگرهٔ سالانهٔ خود دعوت کند. ما در همان جا این دعوت را رد کردیم، اما بعد آنان سماجت به خرج دادند و این دعوت را کتباً فرستادند. در جوابی که من به انگلیسی نوشتم و ماسالی امضا کرد، همان موضع را تکرار کردیم که در لیون به آنان داده بودیم: اسرائیل یک دولت اشغالگر است و نمی‌توانیم با سفر به اسرائیل بر این اشغال صحنه بگذاریم.

شوکر آور این بود که چند ماه بعد مطلع شدیم که ابوالحسن بنی‌صدر و حسن حبیبی، که بعدها معاون ریاست جمهوری اسلامی شد، هر دو به دلالتی احسان نراقی به اسرائیل دعوت

Jean-Marcel Bougreau -^{۷۶}

Nouvel Observateur -^{۷۷}

شده بودند و به مدت سه یا شش ماه به عنوان مهمان دولت اشغالگر اسرائیل در آنجا اقامت «مطالعه» کرده بودند. و این امر را همان جا ما به حساب فرصت‌طلبی و عدم اعتقاد راسخ آنان به حقوق مسلم مردم فلسطین نوشتیم. این درست خلاف سیاست و منش اخلاقی-سیاسی ما بود. جالب این است که این امر پس از انقلاب هرگز از جانب مخالفان بنی‌صدر عنوان نشد! وی تنها سیاستمدار ایرانی است که تاکنون مهمان دولت اسرائیل بوده است؛ حتی شاه، با همه خدماتی که اسرائیل و سازمان امنیت آن موساد به وی کرد، هرگز جرأت نکرد به آنجا سفر کند.

بازگردیم به سفر نایروبی. کنگره ششم کنفدراسیون، گزارش انور و من را تصویب کرد. نظرم آن به طور کلی این بود که از کوسک بیرون بیاییم. به همین جهت، دیگر در کنگره‌های آن شرکت نکردیم و اندکی بعد متوجه شدیم که سازمان سیا از طریق سازمان ملی دانشجویان آمریکا، که شاهین فاطمی با رهبرانش نزدیک بود، در این سازمان نفوذ کرده بود. دیری نگذشت که کوسک از هم پاشیده شد.

شما که پیوسته در حال مسافرت بودید و از کشوری به کشور دیگر می‌رفتید، چگونه مسئله ویزای ورود به کشورهای مختلف را حل می‌کردید؟

خوب شد سؤال کردید. به الجزایر و استرالیا با پاسپورت ایرانی مسافرت کردم. ویزا گرفتم و راه افتادم. وقتی موقع تمدید پاسپورت رسید، نمی‌توانستم به کنسولگری ایران در ژنو مراجعه کنم، چون مهر الجزایر خورده بود. رفتم کنسولگری و گفتم که پاسپورتم را گم کرده‌ام. مامور مربوطه پرسید: کجا گم کرده‌اید؟ گفتم: در قطار. پرسید: این سوی مرز یا آن سوی مرز سوئیس؟ پاسخ دادم: پاسپورت را در این طرف مرز گم کردم؛ اگر آن طرف گم کرده بودم، نمی‌توانستم وارد سوئیس شوم. خودش را خیلی زرنگ می‌دانست! گفت: از آنجا که در آمریکا دانشجوی بوده‌اید، باید از سرپرستی آنجا سؤال کنیم. یک روز به من تلفن کردند که به کنسولگری مراجعه کنم. همان مامور گفت: آقا شما زیاد پاسپورت گم می‌کنید. یک بار هم در آمریکا گم کرده‌اید. گفتم: بله. یک بار هنگامی که به نیویورک سفر کرده بودم، پاسپورتم همراه بقیه وسایلم از درون اتوموبیلم دزدیده شده بود. گفت: مشکوک به نظر می‌رسد. هنوز

دورهٔ جعل پاسپورت‌ها شروع نشده بود. توضیح دادم که آن را به پلیس گزارش و رسید گزارش را هم به سفارت داده بودم. واقعاً قضیه همین طور هم بود. ماشینم را در یکی از همان سفرهای متعدد به نیویورک در جلوی خانهٔ ایران انجمن نیویورک خالی کرده بودند. خلاصه پس از مدتی پاسپورت مرا دادند.

با توجه به این که از نظر سفارتی‌ها شناخته شده بودید، موقع تمدید مشکلی نداشتید؟ پاسپورت‌ها را هر دو سال می‌بایستی تمدید می‌کردیم. یکی از سیاست‌های رژیم این بود که با تمدید گذرنامه‌ها ما را کنترل می‌کرد. می‌خواست بدانند کجا می‌رویم و چه می‌کنیم؟ البته بعدها به مرحله‌ای رسیدم که دیگر گذرنامه‌ام را تمدید نکردند. چنان که می‌گفتم، در کنگرهٔ ششم کنفدراسیون، در حالی که تازه از عمل جراحی فارغ شده، و از بیمارستان بیرون آمده بودم و هنوز دوران نقاهت را می‌گذراندم، فقط ناظر بودم، ولی همراه جمشید انور گزارش نایروبی را هم دادم. این کنگره در تاریخ سوم تا هفتم ژانویه ۱۹۶۷ در فرانکفورت آلمان برگزار شد. کنگره که شروع شد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. خودم را رساندم و در کنگره شرکت کردم. بعد هم دوباره به هامبورگ بازگشتم. در ماه آوریل بود که نامزدم پس از پایان آموزش انگلیسی به هامبورگ آمد و او را به پدرم معرفی کردم. پدرم هم خوشحال بود. مدتی نزد پدرم ماندم. تصمیم گرفتم به ایتالیا بروم. ولی فکر کردم بهتر است نخست کار تحصیل را هم تمام کنم. دکترای خودم را بگیرم و بعد بروم.

در کجا؟

در هایدلبرگ آلمان. آن دانشگاه بخش شرق‌شناسی داشت. می‌خواستم دکترای تاریخ بگیرم، آن هم در مورد مصدق و سیاست‌های او. زبان آلمانی من هم راه افتاده بود، گرچه آسان نبود. بنابراین در سال ۱۹۶۷ در دانشگاه هایدلبرگ اسم‌نویسی کردم. پروفسور مانوئل سرکیسیان‌تس، آلمانی ارمنی‌تبار، مرا برای تز دکترا با این موضوع پذیرفت.

درگذشت مصدق

فراموش کردم این نکته را بگویم که مربوط به پیش از انتقال به هایدلبرگ بود. پس از عمل جراحی، هنوز در هامبورگ نزد پدرم بودم و دوره نقاهت را می‌گذراندم. شبی دم‌دم‌های صبح از درد وحشتناکی بیدار شدم. آن قدر درد داشتم که جیغ می‌زدم. پدرم مرا به بیمارستان دانشگاه رسانید. خون زیادی از من رفت. گفتند: سنگ کلیه است. پروفیسور رئیس بخش با تعدادی از همکاران خود در گشت صبحانه آمدند، اما هیچ توصیه‌ای نکردند. همین طور از کلیه‌ام خون می‌رفت. سنگ کلیه نتیجه خوابیدن نزدیک به سه ماه روی تخت بیمارستان و تکان نخوردن بود. سرانجام مجبور شدم دوباره به پروفیسور رأس، همان جراحی که عمل قلب مرا در لندن انجام داده بود، مراجعه کنم. با همان وضع وحشتناک درد و خونریزی به لندن پرواز کردم و در بیمارستانی بستری شدم. طبق مرسوم بیمارستان، صبح زود از خواب بیدارم می‌کردند و من هم به نخستین بخش اخبار رادیو گوش می‌دادم. در یکی از روزها، رادیو بی.بی.سی. لندن در اخبار بامدادی خود به ساعت هفت، خبر درگذشت دکتر محمد مصدق را اعلام کرد. لحن گفتارش به هیچ وجه عادی نبود، بلکه تا حدودی شاد هم بود. همان طور که آپریل شارون با لبخند از خبر مرگ عرفات استقبال کرد، بی.بی.سی. هم با نوعی شادی خبر مرگ مصدق را پخش کرد. به یاد آوردم که یک سال پیش از آن، دو نامه از عفو بین‌المللی دریافت کرده بودم، یکی از مرکز لندن و دیگری از شعبه سوئد، که طی آن‌ها خواسته بودند به آنان کمک کنم تا با مصدق تماس بگیرند؛ چه می‌خواستند وی را به عنوان زندانی سال برگزینند تا در باره او تبلیغات کنند و رژیم شاه را وادارند تا او را آزاد کند. راهنمایی‌های لازم را به آنان کردم، اما از جزئیات کار آنان خبری ندارم. به هر رو، بیماری مرگبار سرطان فک، که در اثر ممنوعیت شاه و عدم آزادی مصدق توسط او، به سرعت پیش رفت و مرگ فرصت لازم را به عفو بین‌المللی برای آزادی مصدق نداد.

آن روز صبح، در همان دم به دوستان جبهه ملی و کنفدراسیون تلفن کردم و آنان را در جریان مرگ مصدق گذاشتم. چهاردهم اسفند ۱۳۴۵ / پنجم مارس ۱۹۶۷ بود.

با شنیدن خبر درگذشت محمد مصدق کنفدراسیون و جبهه ملی در اروپا چه عکس‌العملی نشان دادند؟

در آن زمان چنگیز پهلوان دبیر تشکیلات کنفدراسیون بود. می‌دانستم در گذشته توده‌ای بود و با دوستان سازمان انقلابی هم رفت‌وآمد داشت، ولی بعدها ظاهراً عضو جبهه ملی شده بود! یادم هست که در کنگره ششم، ماسالی پیشنهاد کرده بود که چنگیز پهلوان و بهمن نیرومند دبیر شوند. من با اطلاعاتی که از برلن داشتم، می‌دانستم بهمن نیرومند، بر خلاف آن چه می‌گوید، مصدقی نیست و با سازمان انقلابی همراه است. به همین جهت، با انتخاب نیرومند به عنوان دبیر مخالفت کردم، در حالی که، چون چنگیز پهلوان اخیراً به عضویت جبهه ملی در آمده بود، نمی‌شد با او از در مخالفت در آمد. من نتوانستم دوستان را قانع کنم. مریض هم بودم. تلاش من به جایی نرسید. در نتیجه آن دو دبیر شدند. از این رو سازمان انقلابی در هیئت دبیران بیش از دو نماینده داشت. رحمت خسروی، بهمن نیرومند، فریدون (محمد) اعلم و نیز چنگیز پهلوان که با آنان دوستی داشت. بنا به نظر برخی، هم زمان عضو سازمان انقلابی هم بود. پهلوان، در حالی که در جلسه‌ای که جبهه ملی در آلمان به مناسبت درگذشت مصدق برپا داشت، در ستایش او سخنرانی کرد. (نطقش در ایران آزاد چاپ شد)، اما هم او که خود را عضو جبهه ملی می‌دانست، به عنوان دبیر کنفدراسیون در هیئت دبیران با مائوئیست‌ها هماهنگ شد و رأی داد که برای مصدق به جای چهل روز فقط ۱۳ روز مراسم عزاداری اعلام کنند.

چرا می‌خواستید چهل روز اعلام عزاداری کنید؟

به رسم ایرانیان. دوستان فکر می‌کردند که اگر کمتر از ۴۰ روز می‌بود، به معنای کوتاه آمدن در برابر شاه تمام می‌شد. شاه حاضر نشد اجازه دهد که حتی یک مجلس ختم هم برای مصدق بگیرند. در اسناد آمده است که اعلم و هویدا هر دو به شاه پیشنهاد کرده بودند که از سوی نخست‌وزیری، مجلس ختمی برای مصدق برگزار شود، زیرا مصدق در هر حال نخست‌وزیر ایران بوده است. شاه این پیشنهاد را رد کرد. روزنامه اطلاعات طی چند کلمه

فقط نوشت: دکتر محمد مصدق فوت کرد. حتا اجازه ندادند آگهی ترحیم چاپ شود. ما که در خارج بودیم، وظیفه داشتیم کاری سنتی در شأن مصدق انجام دهیم.

بالاخره با چند روز موافقت شد؟

گفتند تا شب عید. یعنی ۱۳ روز. یادم نیست بالاخره چه شد؟ فکر می‌کنم یک هفته را قبول کردند، چون ۱۳ روز معنی نداشت. این مسئله نشان داد که مائوئیست‌ها، بر خلاف آن رفتاری که ما با آن‌ها داشته بودیم و با این که هنوز در کنفدراسیون قدرتی نبودند، به محض این که فرصتی می‌یافتند سعی می‌کردند به زور، یا تقلب، نظرشان را تحمیل کنند. بعد از انقلاب، همین کسان ردای مصدقی به دوش انداختند! اما دیگر کسی اینان را باور نمی‌کرد. همین موضوع یکی از دلایل بی‌اعتمادی رفقای جبهه، نسبت به سازمان انقلابی در کنگره هفتم شد. یادم نیست که گزارش آنان با اتفاق آراء تصویب شد یا نه. اما اختلافات سیاسی و «زرنگی»‌های سازمان انقلابی از علل ناکامی کنگره بود که نتوانست هیئت دبیران را انتخاب کند. اکنون وقتی بیشتر فکر می‌کنم که ساواک هم در این جهت تحریکاتی کرده بود. در این زمان اشرف پهلوی هم از سوی رژیم دست اندر کار برگزاری کنفرانسی در باره حقوق بشر در تهران بود. ممانعت از موفقیت و فعالیت کنگره و عدم انتخاب هیات دبیران، در عمل به سود رژیم شد، چون هیئت دبیرانی نبود که فعالیت مؤثری علیه آن انجام دهد و تبلیغات آن را خنثی کند.

نامهٔ پارسی

در دوران دبیری انتشارات بهمن نیرومند (۱۹۶۷) بود که برای یکی از سمینارهای آموزشی کنفدراسیون، مقاله‌ای در بارهٔ وضع آموزش و پرورش در ایران نوشتم که حدود شصت صفحه بود. این مقاله طولانی، به درخواست بهمن نیرومند، برای درج در نامهٔ پارسی چاپ شد. مقاله‌ای بود به سبک آکادمیک. به خاطر این که مسئول نامهٔ پارسی، بدون اطلاع من، در آن دست برده بود، این مقاله موجب مکاتباتی بین من و نیرومند شد که به نکات اساسی آن اشاره می‌کنم، اما دستبرد بی‌اجازه در نوشته‌های من نخست در انتقاد کتابی رخ داده بود

که برای نامه فارسی (۶/۳، خرداد ۱۳۴۶، صص ۷-۸۱) نوشته بودم. در نامه‌ای به تاریخ ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۷ به «دستبرد فاحش» در نوشته ارسالی اشاره کردم. وی در پاسخی در ۲۷ ژوئیه به من نوشت:

در مقایسه مطالبی که در باره کتاب [فرانس] فانون نوشته بودید و آنچه در نامه پارسی آمده است، متأسفانه، باید قبول کنم که حق با شماست، و با تغییراتی که در بعضی از جملات داده شده، و چند جمله‌ای که به آخر مقاله اضافه شده است، پرسپکتیو [چشم‌انداز] مقاله به کلی تغییر کرده است. فعلاً، تنها چاره این است که شما به آنچه که برایتان می‌نویسم اعتماد کنید، گو اینکه با اشتباهی که شده است شنیدن این مسئله چندان برای شما ساده نباشد. توضیح این که در این تغییرات هیچ قصد و یا سوء قصدی نبوده [است] و تنها می‌توانم بگویم که این اشتباه به علت زیادی کار (در موقع مسافرت‌های شاه به آلمان - مسافرت‌های متعدد و غیره که احتیاج به شرح آن نیست) رخ داده [است]. تنها چاره‌ای که فعلاً به نظر می‌رسد این است که اولاً شخصاً از شما معذرت بخواهم و در شماره آینده نامه پارسی، [که] نیز تا یک ماه دیگر منتشر می‌شود، این اشتباه را تذکر دهم. در ضمن اگر مایل باشید، می‌توانید برای شماره آینده انتقادی از آن چه در باره کتاب فانون نوشته شده، و به نظر شما صحیح نیست و با عقاید و نظریات شما وفق نمی‌دهد، ارسال دارید.

او در پایان افزود که «همکاری شما با نامه پارسی تاکنون با ارزش بوده، و من شخصاً از زحمات شما نهایت تشکر را دارم. امید است، بر خلاف آنچه در کارلسروهه می‌گفتید، به این همکاری در آینده نیز ادامه دهید. به شما قول می‌دهم که اشتباه گذشته تکرار نشود.»

جالب است این را هم در مورد مقاله بلند در باره آموزش و پرورش در دوران پهلوی بیفزایم که یکی از دانشجویانی که در پاریس درس می‌خواند روزی خودش به من گفت که آن مقاله را به فرانسه ترجمه کرده و به عنوان رساله فوق لیسانس خود ارائه داده است! در یکی از جلد‌های کتاب چپ به روایت ساواک، که در ایران به نام بررسی‌های تاریخی در آمده است، نشان می‌دهد که ساواک نسبت به آن مقاله بلند در مورد آموزش و پرورش واکنش نشان داده بود.

سفر شاه به آلمان

چندی گذشت و من به هایدلبرگ رفتم و دوباره دورهٔ دکترا را شروع کردم. این زمان مصادف بود با آغاز جنبش چپ در آلمان. در بهار ۱۹۶۷ اعلام شد که شاه از آلمان دیدن می‌کند. موج عظیمی از تظاهرات دانشجویان ایرانی و آلمانی انتظارش را می‌کشید.

قرار بود بروید به ایتالیا. به هایدلبرگ رفتید و دوباره دانشجو شدید.
بله. همان طور که گفتم می‌خواستم دکترا بگیرم. با خودم گفتم امتحان ورود به دکترا را در هایدلبرگ خواهم داد. بعد تر را می‌شود همه جا نوشت.

پس ایتالیا را فراموش کردید؟

گفتم بعدا خواهم رفت. قبلا یک بار به ایتالیا رفته بودم. سالی که در رم بچه‌ها اعتصاب غذا راه انداخته بودند. همان جا بود که برای نخستین بار با نادر نادرپور آشنا شدم. آن موقع با ما بیشتر سمپاتی داشت. هوادار خلیل ملکی بود. هنوز موضعی که اواخر عمرش گرفته بود نداشت.

تازه از بیمارستان مرخص شده و در هایدلبرگ بودم. هم مریض بودم و هم توانایی کارهای عجیب و غریب در کنفدراسیون را نداشتم. انتظارات من هم برای تحقق برنامه‌های جبهه ملی مبنی بر ایجاد جنگ‌های پارتیزانی در ایران برآورده نشده بود. وقتی فهمیدیم شاه به آلمان سفر می‌کند، خود را برای تظاهرات بر ضد او آماده کردیم. قرار شد چنگیز پهلوان، که در آن زمان دبیر تشکیلات کنفدراسیون بود، تظاهرات علیه دیدار شاه از آلمان را سازماندهی کند. جلسات متعددی داشتیم. یک کمیسیون تظاهرات به وجود آمد تا با پهلوان همکاری‌های لازم را به عمل آورد. تصمیم بر این بود که شاه در هر شهری پا گذاشت، تظاهرات وسیعی بر ضد او برگزار شود. من در تظاهرات مونیخ، بن و هامبورگ شرکت داشتم. نخستین تظاهرات در بن برگزار شد. تظاهرات بزرگی بود. ما از حمایت اتحادیه ملی دانشجویان آلمان نیز برخوردار بودیم. پلیس با سگ‌های مخصوص ضد تظاهرات به ما حمله کرد. چنگیز پهلوان را بازداشت کردند، ولی در همان جا توانستیم آزادش کنیم، یعنی با فشار

و تجمع به دور پلیس‌هایی که او را گرفته بودند، چنگیز را از چنگ آنان به در آوردیم. تظاهرات بعدی در مونیخ بود. در آنجا پلیس آلمان تعدادی پیرزن و پیرمرد را سازمان داده بود که با پرچم‌های ایران و آلمان در مسیر حرکت شاه و در مقابل موزه پیناکوتک کهن^{۷۸}، که قرار بود شاه از آن دیدن کند، اجتماع کنند. این مردمان را آورده بودند تا ما نتوانیم به راحتی خود را به صف اول نزدیک کنیم. با تجربه‌ای که از شهر بن داشتیم، پشت پیرمردان و پیرزنان صف کشیدیم. در ضمن، زمان ورود شاه را هم اعلام نکرده بودند، ولی بعضی از دوستان مان را در مسیر گذاشته بودیم که نزدیک شدن شاه را به ما اطلاع دهند. در آن زمان تلفن همراه وجود نداشت، اما شاید از طریق تلفن کیوسک به کیوسک خبر می‌دادند. پلیس تعداد زیادی موتورسیکلت هم به محل آورده بود و هر گاه شعار می‌دادیم، آنان هم بلافاصله موتورسیکلت‌ها روشن می‌کردند و گاز زیاد می‌دادند تا صدای ما در صدای موتورسیکلت‌ها غرق شود. از سوی دیگر، هلیکوپتری هم در بالای سر ما سر و صدا می‌کرد. وقتی شاه نزدیک شد، یک باره همه دوستان سکوت کردند. پلیس‌ها هم ناچار شدند موتورسیکلت‌ها رو خاموش کند، به یک باره صدای دانشجویان ایرانی و آلمانی در فضا طنین انداخت. آلمانی‌ها هم شعار «مرگ بر شاه» را یاد گرفته بودند. شاه به سرعت سرش را پایین انداخت و به درون موزه گریخت. اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه رژیم که همراه شاه بود، دستش را بلند کرد و در برابر آن همه زن و مرد آلمانی که برای استقبال از شاه آمده بودند، به جمعیت حواله داد و رفت. آن شب تلویزیون‌ها، تظاهرات دانشجویان را نشان دادند. جالب این است که شاه در داخل موزه هم عینک دودی به چشم داشت، جایی که اصلاً نور کمی وجود داشت. مخصوصاً عینک زده بود تا فرنگی‌ها خشم او را نبینند. اما صدای ما مانند آهنگ متن یک فیلم از دوربین‌های درون موزه‌ها منتقل می‌شد و به گوش می‌رسید. در حالی که شاه داشت تابلوها را نگاه می‌کرد، فریاد ما که شعار می‌دادیم: «مرگ بر شاه! جلاد ننگت باد!» یا به آلمانی Nieder mit dem Schah در سالن طنین می‌انداخت.

Alte Pinakothek -^{۷۸}

در همین تظاهرات بود که پلیس به ما حمله و عده‌ای را دستگیر کرد. برای این که دستگیرشدگان را به ایستگاه پلیس نبرند، دوستان جلوی اتومبیل‌های پلیس می‌خوابیدند. پلیس یکی از دوستان ما به نام هادی جفرودی را نیز دستگیر کرد. آن روز ده‌ها حادثه رخ داد. هادی جفرودی از توده‌ای‌های سابق بود. بعد توفانی شد و برای فعالیت به ایران رفت. در ایران ساواک او را به زندان انداخت تا در جریان انقلاب با دیگر زندانیان آزاد شد. در آن روز عکاسان و خبرنگاران زیادی حضور داشتند. از جمله خبرهایی که در روزنامه‌ها چاپ شد، یکی هم عکس و گزارشی بود که در یک روزنامه ژاپنی چاپ شد. در این عکس، تصویرهای تظاهرکنندگان، از جمله من هم، دیده می‌شود. عکسی هم از من هست در حال شعار دادن بر ضد شاه، که یکی از دوستان برایم فرستاد.

تظاهرات بعدی در هامبورگ بود. پلیس این بار با اسب آمده بود. پلیس‌ها سواره‌نظام بودند و به سوی جمعیت می‌تاختند. خطر زیادی داشت. هر لحظه ممکن بود زیر دست و پای اسب‌ها رفت و له شد. نمی‌دانم دانشجویان آلمانی از کجا با خبر شده بودند که ممکن است، پلیس این بار سوار بر اسب مداخله کند. به ما گفتند که هر کدام یک سوت تهیه کنیم. همه ما سوت داشتیم. وقتی اسب‌ها به تظاهرکنندگان نزدیک می‌شدند، همه یک باره سوت‌ها را به صدا در می‌آوردیم. با صدای سوت‌ها اسب‌ها رم می‌کردند و پلیس‌های سوارکار را بر زمین می‌زدند. صحنه عجیبی به وجود آمده بود. تظاهرکنندگان تا نزدیک پُرا رفتند و هنگامی که شاه رسید، از او با گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ‌های گندیده استقبال کردند. اتومبیل حامل او پر از آثار تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی بود. مطبوعات و تلویزیون هم این‌ها را گزارش دادند. خفتی که شاه آنجا کشید هیچ رئیس حکومتی نکشیده بود.

چندی پیش در حین اسباب‌کشی، در لابلای پوشه‌ها و پرونده‌هایی که مرتب می‌کردم، به یک پرونده برخوردم که متعلق به دادگستری هامبورگ و راجع به تظاهرات آن روز بود. آن را دوباره خواندم. به کلی این مورد شکایت را فراموش کرده بودم. خواندم که در جریان تظاهرات هامبورگ بر ضد شاه، پلیس آلمان خبرنگاری را عَلم کرده بود تا از دست من شکایت کند. شکایت خبرنگار این بود که من او را کتک زده و دوربینش را شکسته بودم.

البته هیچ «خبرنگاری» نام ما تظاهرکنندگان را نمی‌دانست که از دستمان شکایت کند. روشن بود که نام مرا کنسولگری به یک خبرنگار زرخرید داده بود تا شکایت کند. کنسولگری هامبورگ مرا می‌شناخت؛ هم به خاطر این که مرا از طریق پدرم می‌شناختند، و هم من از آنجا به خاطر عمل قلبم معافی نظام وظیفه گرفته بودم. از این رو، دادگستری هامبورگ مرا احضار کرده بود. البته من نرفتم و پرونده را نزد آقای دکتر هاینتس هلدمان^{۷۹}، وکیلی آلمانی که با کنفدراسیون کار می‌کرد، فرستادم. او هم آن را دنبال کرده و حکم تبرئه مرا گرفته بود. وکیل آلمانی فتوکپی پرونده را نزد من فرستاد تا آن را نگاه دارم. می‌خواهم بگویم پلیس این جا هم چنین پاپوش‌هایی برای ما درست می‌کردند، اما کارشان به جایی نمی‌رسید.

نوبت به بازدید شاه از برلن رسید. دانشجویان دوباره تظاهرات کردند. دولت آلمان غربی ممنوع کرده بود که ایرانیان غیر مقیم برلن با هواپیما به برلن سفر کنند. جالب است که دولت برلن شرقی هم اجازه گذر با قطار را نمی‌داد!

به غیر از دیدارهای سیاسی، قرار بود شاه به تماشای اُپرای فلوت سحر آمیز^{۸۰} موزارت^{۸۱} برود. تظاهرات برلن که در برابر اُپرای تازه شهر^{۸۲} انجام گرفت، عظیم‌ترین تظاهرات دانشجویی علیه شاه بود. وقتی پلیس حریف تظاهرکنندگان نشد، عده‌ای لات و پات و چاقوکش «ایرانی» و وارداتی ساواک به دانشجویان با چوب و چماق حمله کردند در این موقع پلیس دخالت کرد و به سوی دانشجویان تیراندازی کرد. در جریان این تیراندازی یک دانشجوی آلمانی به نام «بِنو اونیِرگ»^{۸۳} کشته شد. پلیس بلافاصله جسدش را از محل خارج کرد و بعداً معلوم شد که با جراحی روی سرش اثر گلوله را از بین برده و سپس جسد را تحویل خانواده‌اش داده بود. خانواده این دانشجو، عمل پلیس آلمان را به مطبوعات خبر داده بودند.

Heinz H. Heldmann -^{۷۹}

Zauberfloete -^{۸۰}

Mozart -^{۸۱}

Staatsoper -^{۸۲}

Benno Ohnesorg -^{۸۳}

وقتی افتضاح قضیه بالا گرفت و هماهنگی پلیس آلمان با دستگاه رژیم ایران را نشان داد، شهردار برلن و جمعی دیگر از مقامات ناگزیر به استعفا شدند. در واقع، سفر شاه با کوشش کنفدراسیون و همکاری دانشجویان آلمانی به ضد شاه تبدیل شد. مطبوعات آلمان تا توانستند علیه او نوشتند. این به راستی آغاز جنبش رادیکال آلمان پس از جنگ شد. بسیاری از کسانی که اکنون در مقامات رهبری آلمان قرار دارند، در آن جنبش رادیکالیزه شدند. به همین جهت وقتی شاه به ایران بازگشت، دست به یک رشته رفرم‌های دانشگاهی زد و سعی کرد تعداد دانشگاه‌ها را در ایران زیادتر کند تا دانشجویان کمتری برای ادامه تحصیل به خارج بیایند. (این به اقدام رضاشاه برای تأسیس دانشگاه تهران بی‌شبهت نبود که پس از سیاسی شدن دانشجویانی صورت گرفت که خود او به آلمان و فرانسه اعزام کرده بود- جریان ایرانی، مرتضی علوی، اسکندری..) ولی دیکتاتور نمی‌دانست مبارزه بر ضد او در داخل یا خارج چندان فرقی نمی‌کرد. ملتی که از سیاست‌ها راضی نباشد، برایش فرق نمی‌کند در داخل مبارزه کند یا در خارج. همه جا میدان مبارزه است. به هر صورت، تظاهرات کنفدراسیون علیه شاه در سال ۱۹۶۷ بسیار مهم بود. این تظاهرات دو سال پس از محاکمه گروه نیکخواه رخ می‌داد و به کنفدراسیون وجهه تازه‌ای می‌بخشید. نه تنها به کنفدراسیون، بلکه به جنبش اعتراضی دانشجویان آلمان نیز، جهش خاصی داد. در واقع، دانشجویان آلمان نیز «شهید» دادند.

این روز در واقع، نوعی ۱۶ آذر آلمانی است.

بله. نامش «دوم ژوئن» است. این نام در تاریخ معاصر آلمان مانده است. سال‌های متمادی، هر سال در این روز مراسمی برپا می‌شد، ولی الان دیگر نه. اخیراً، در اثر پیگیری عناصر مترقی در برلن، طرحی به تصویب سنای برلن رسید تا تندیس یادبودی از او در جلوی اپرای برلن، همان جایی که او نیز رگ کشته شده بود، افراشته شود. تندیس شخصی را نشان می‌دهد که بر زمین افتاده و سربازان در حال کتک زدن او هستند. زیر آن هم نوشته شده است: «به یادبود دانشجو بنه اوینرگ که در دوم ژوئن در این محل و در مقابل شاه کشته شد.» آلمانی‌ها هر سال در دوم ژوئن بر پای تندیس دسته‌های گل می‌گذارند.

در یک گزارش تصویری که از تظاهرات دانشجویان در این روز وجود دارد، گروهی چوب به دست را می‌بینیم که به صف مخالفان شاه حمله می‌کنند و به نفع شاه شعار می‌دهند. آیا این‌ها دانشجوی بودند؟

چنان که گفتم، نه. اینان دانشجوی نبودند، اوپاشی بودند که ساواک آورده بود. ما همانند آن را در آستانه انقلاب دیدیم. یادتان می‌آید در نوامبر ۱۹۷۷، هنگام دیدار شاه از کارتر در واشنگتن، چگونه رژیم مستی ساواکی، تعداد زیادی از نیروهای گارد شاهنشاهی و دانشجویان نظامی را که در تگزاس درس می‌خواندند، بسیج کرده بودند؟ اردشیر زاهدی حدود هزار نفر آدم به واشنگتن برده بود. در برلن هم، همان‌ها را می‌بینیم: چوب به دست‌های شاهی را.

این را هم ناگفته نگذارم که بعد از سفر شاه به آلمان و خرد شدن روحیه او بود که در ایران، حرکت در میان دانشجویان و روشنفکران جان تازه‌ای گرفت. این که برخی گفته‌اند که حرکت درون کشور در میان نویسندگان و دانشجویان متأثر از جنبش سال ۶۸ اروپائیان بود درست نیست، چون حرکت ایران پیش از حوادث دانشجویان و پس از تظاهرات علیه شاه و یک سال پیش از سال ۶۸ شروع شد. من نمی‌دانم چرا عده‌ای، حتی کسانی که کنفدراسیون در نجات جانشان از مرگ، شکنجه و زندان سهم مهمی داشت، می‌کوشند این پدیده استثنایی و دمکراتیک جوانان ایران را نادیده انگارند. چیز غریبی است!

طرح یک ترور

در سفرشاه به آلمان، قرار بود ضیافتی به افتخار شاه در شهر بُن برگزار شود. حسن ماسالی نزد من آمد و گفت: برنامه‌ای تدارک دیده‌ام تا در این ضیافت ترتیب ترور شاه را بدهم. گفتم کار اپوزیسیون که ترور نیست و با تعجب پرسیدم: چگونه؟ گفت: برنامه به این صورت است که با گروهی تماس گرفته‌ام و این گروه می‌تواند شاه را ترور کند. گفتم: آخر چه جوری؟ به همین آسانی مگر می‌شود شاه را ترور کرد؟ گفت: اعضای گروه، هر کدام قطعه‌ای از یک اسلحه را با خود به درون ساختمان و محل ضیافت می‌برند و آن را در گوشه‌ای، مانند توالت، جاسازی می‌کنند. بعد مسئول ترور وارد عمل می‌شود. قطعات اسلحه را سوار می‌کند و با آن

شاه را می‌کشد. گفتم: این کار غیرعملی است و در صورت اجرا به ضرر همه، از جمله کنفدراسیون تمام خواهد شد. به‌علاوه، چگونه یک عنصر تشکیلاتی می‌تواند بدون اجازه دست به چنین اقدام خطرناکی بزند؟ جزئیات بیشتری از ماسالی نپرسیدم، ولی بعدها که به سفر ماسالی و دیگران به عراق و ملاقات احتمالی‌شان با تیمور بختیار، یا رزم‌آور، شوهر خواهر علوی- که از نمایندگان حزب توده در عراق بود و معروف بود که با کا.گ.ب. کار می‌کرد- و همکاری‌هایی در مورد «خلق‌های ایران» فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که امکان داشت جریان از آنجا آب خورده بوده باشد. بعید نبود که دست تیمور بختیار در این کار بود. البته این خوشبینانه‌ترین برداشت است. با توجه به نقش ماسالی در این ده سال اخیر، هیپوتز «فرضیه»‌های دیگری هم می‌توانند مطرح شوند، دایر بر این که آن پیشنهاد می‌توانست طرح پرووکاسیونی علیه کنفدراسیون بوده باشد.

آیا این مسئله به جای دیگری هم درز پیدا کرد؟

در آن زمان مسئله را جدی نگرفتم؛ تنها او را از این کار مجدانه منع کردم. ولی فکر می‌کنم، ماسالی با عراقی‌ها و بختیار تماس‌هایی داشت. به مسئله ماسالی و رابطه‌اش با عراق باز خواهیم گشت.

رخنه ساواک

بعد از تظاهراتی که برای آزادی گروه نیکخواه و سپس تظاهراتی که در آلمان ترتیب داده شد، ساواک در جلد این رفت که چگونه می‌تواند به درون کنفدراسیون رخنه کند و آن را از هم بپاشاند. تردید ندارم که در سطوح بالای کنفدراسیون هم ساواک آدم داشت و این که مثلاً در کنگره هفتم کنفدراسیون در ژانویه ۱۹۶۸ ما موفق به انتخاب هیئت دبیران نشدیم، باید ناشی از تحریکات و سمپاشی‌های ساواک در درون کنفدراسیون بوده باشد. یعنی ایجاد اختلاف میان جبهه ملی، سازمان انقلابی و توده‌ای‌ها بر سر انتخاب هیئت دبیران قاعدتا باید ناشی از سوسه دواندن‌های ساواک باشد. جبهه ملی همیشه در برابر شاه نسبت به کمک‌های شوروی و نفوذ و دست‌اندازی‌های غرب به منابع طبیعی ایران مواضع مشخصی

داشت. سازمان انقلابی و نیروهای دیگر هم می‌خواستند تندتر برانند و هم این که در کنفدراسیون همه چیز را قبضه کنند. شگفت‌انگیز، یا حتی پارادوکسال است که سازمان انقلابی، بر خلاف جبهه ملی، سازمانی بی در و پیکر بود. هر کس که به آن‌ها مراجعه می‌کرد، می‌توانست عضو شود. ما با این که، بر خلاف آنان، یک سازمان به اصطلاح لنینی نبودیم، همه سمپات‌ها را از «فیلتر» رد می‌کردیم و مراقب بودیم. حتی برای ورود به کنفدراسیون یک رشته مقرراتی تنظیم کرده بودیم. هر کس می‌خواست دبیر یک سازمان محلی بشود، بایستی حداقل یک سال عضو سازمان می‌بود. کسی که می‌خواست دبیر فدراسیون شود، حداقل دو سال عضویت در سازمان و یک سال دبیری سازمان محلی برایش الزام‌آور بود. کسی قادر بود خود را برای دبیری کنفدراسیون نامزد کند که حداقل سه سال در کنفدراسیون عضویت داشته بود، یعنی مدارج آموزشی گذاشته بودیم، قاعدتاً این طور بود. گرچه دیدیم بهمن نیرومند دبیر شد، در حالی که یک سال هم نبود وارد کنفدراسیون شده بود. در این جا برخلاف مقررات کنفدراسیون عمل شد. ممکن است موارد دیگری هم بوده باشد. به هر حال، می‌خواهم بگویم این گونه مراقبت‌ها معمولاً عملی می‌شد. وقتی جبهه ملی افول کرد، ما دیگر نمی‌توانستیم عضوگیری کنیم. دانشجویانی بودند که از ایران می‌آمدند، درس می‌خواندند؛ وقتی هم که درس‌شان تمام می‌شد، باز می‌گشتند. جوان‌هایی هم بودند که از ایران می‌آمدند، دیگر زمینه ایران ۲۸ مرداد را نداشتند. از این رو، تحت فضای ویتنام و چین، یک راست به سراغ سازمان‌های «چپ» می‌رفتند، بدون آن که الفبای کمونیسم را هم بدانند.

نکته دیگر این که از اسنادی که اخیراً منتشر شده است، معلوم می‌شود ساواک کار ما را حتا پیش از پیدایش کنفدراسیون جهانی دنبال کرده بود. در جلد نخست از یک مجموعه از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی جمهوری اسلامی، که از ایران رسیده است، سندی وجود دارد، در باره گزارش مامور ساواک راجع به سمینار کنفدراسیون در دوسلدرف. در این مجموعه که جلد اول آن چپ به روایت ساواک نام دارد بخش عمده‌ای به کارهای کنفدراسیون اختصاص داده شده است. در گزارش مورخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۴۴ تحت عنوان

«تجزیه و تحلیل از آن چه در چهارمین کنگره کنفدراسیون گذشت» مأمور ساواک می‌نویسد:

"... به‌طور کلی، سطح افکار عمومی در کنگره نسبت به کنگره‌های قبلی پایین بود. ... به جز عده معدودی که سابقه مبارزه زیادی دارند و شناخته شده می‌باشند، بقیه خیلی جوان و در تمام طول کنگره ساکت بودند. ... کنگره از شور و هیجان‌های سابق خالی بود و از دادن شعارهای معمول خودداری می‌شد. ... منوچهر هزارخانی از پاریس در یک رساله که قرائت آن [توسط نیرومند در سمینار] سه ربع ساعت طول کشید، اوضاع دانشجویی را به طور جالبی تحلیل کرده و از آن نتیجه گرفته بود که باید به طور کلی از هتاک‌ی و فحاشی خودداری کرد." و الی آخر.

گزارش مأمور ساواک طولانی و در چند صفحه است. نخست این که، از یک سو گزارش نشان می‌دهد که مجموعه اطلاعات ساواک از کنفدراسیون چقدر ناقص و آیکی بود؛ از سوی دیگر، این که مأمور ساواک چقدر کودن و عقب‌افتاده بود. گویا برای این که پول بیشتری دریافت کند، گزارش خود را طولانی و به قول معروف گزارش کیلویی داده بود. منظور مأمور ساواک از «پایین بودن سطح افکار عمومی» را نمی‌شود فهمید. دیگر این که معلوم می‌شود مأمور ساواک در کنگره‌های قبلی نیز حضور داشته و این «تفاوت» را دیده است. مأمور ساواک در بخش دیگری از گزارش خود به برگزاری کنگره جبهه ملی در تابستان ۱۹۶۳ در کارلسروهه آلمان و اختلافات درونی بین اعضای جبهه، نسبت به انتخاب هیئت دبیران کنفدراسیون اشاره می‌کند و می‌نویسد "آن چنان که نشان می‌دهد، دودستگی در جبهه وجود دارد و عده‌ای از رهبران کنونی جبهه را قبول ندارند. این امر به خوبی در انتخاب هیئت دبیران [کنفدراسیون] مشاهده گردید. دو لیست برای انتخاب هیئت دبیران پیشنهاد شد و بین افرادی مانند ماسالی، دهقان، بنی‌صدر و نعمان توافق نظر بود."

چنان که پیش از این توضیح دادم، جناح مذهبی جبهه تصمیم گرفته بود که قطب‌زاده را کاندیدا کند. رفقا در مقابل، اسم مرا به عنوان یک فرد باسابقه در لیست گذاشتند. من اصلاً کاندیدا نبودم، بنی‌صدر هم در آنجا نبود که با دیگران توافقی داشته باشد. خرابکاری جناح

قطب‌زاده و بنی‌صدر در کنفدراسیون موجب شد که من دبیر شوم و بعد هم مجبور بشوم تنها و علنی کار بکنم. معلوم می‌شود خبرچین ساواک از مذاکرات پشت پرده جبهه ملی خبر نداشته است، ولی از جریان مذاکرات اعضای سازمان انقلابی اطلاع پیدا کرده بود. ذکر نام نعمان همین را می‌رساند. این گزارش ساواک همچنین نشان می‌دهد که کارشکنی‌های قطب‌زاده - بنی صدر خوشایند ساواک بود؛ همچنین وجود رساله «فاضلانه» هزارخانی که فخرفروشانه به سمینار کلن فرستاده بود.

تحت این اوضاع و احوال وقتی سازمان انقلابی آرای خود را بالا برد، نخواست با ما به توافق برسد. بنابراین، کنگره هفتم که در تاریخ ۱۲ تا ۱۹ دی ماه/ ۲ تا ۹ ژانویه ۱۹۶۸ در فرانکفورت برگزار شد، نتوانست هیئت دبیران را انتخاب کند و گزینش دبیران به کنگره فوق‌العاده موکول گردید، که در اوایل بهار ۱۹۶۸ (کنگره فوق‌العاده یا هشتم، در روزهای ۶ تا ۸ اردیبهشت ۲۶/۱۳۴۷ تا ۲۸ آوریل ۱۹۶۸) برگزار شد.

یک نکته مهم دیگر این که درست در فاصله بین برگزاری کنگره‌های هفتم و هشتم، چنان که پیش از این اشاره کردم، کنگره‌ای به نام «کنگره بین‌المللی حقوق بشر» به ریاست اشرف پهلوی در تهران برپا شد. کنفدراسیون در این زمان به علت نداشتن هیئت دبیران به کلی فلج شده بود و نتوانست در برابر کنگره‌ای که رژیم برگزار می‌کرد واکنشی فعالانه نشان دهد و در برابر آن افشاگری کند. محمود راسخ تنها مسئول کنفدراسیون در این زمان بود و کوچک‌ترین اقدامی نتوانست بکند. گویی او هیچ‌کاره بود و کنفدراسیونی هم وجود نداشت. وقتی کنگره هشتم در ماه آوریل ۱۹۶۸ برگزار شد، او در گزارش خود اعلام کرد که نتوانسته است در این چند ماه هیچ کاری انجام دهد. بنابراین، اکنون می‌توان راجع به آن دوران رکود و فلج شدن تمام عیار کنفدراسیون اندیشید و گفت: عدم توفیق در انتخاب هیئت دبیران در کنگره هفتم کاملاً نتیجه رخنه و تحریکات ساواک بود تا کنگره «حقوق بشری» که رژیم ایران در تهران علم کرده بود بدون مانع و مزاحمت داخلی و خارجی به اهدافش برسد.

یعنی می‌گوئید ساواک عوامل خود را در کنفدراسیون نفوذ داده یا بعضی‌ها را خریده بود؟

از این روشن‌تر نمی‌توان گفت. من نمی‌توانم انگشت روی افراد خاصی بگذارم. ولی فکر می‌کنم، به هر حال، این امر، یعنی آن چه در کنگره هفتم روی داد، به سود رژیم تمام شد. کنفدراسیون نتوانست در آن وضعیت کاری بکند، ولی عده‌ای از ما جبهه‌ای‌ها در پاریس جمع شدیم و کمیته‌ای به نام «کمیته بین‌المللی حقوق بشر در ایران»^{۸۴} تشکیل دادیم. کاغذ مارک داری نیز به همین نام چاپ کردیم و به طور وسیعی برای این و آن نامه نوشتیم. در این نامه علیه ستم شاه و دستگاه پهلوی و نیز برگزاری همان کنگره فرمایشی رژیم در تهران صدای مان را بالا بردیم.

اگر در آغاز ساواک عمدتاً می‌کوشید از طریق ارباب دانشجویان و فشار بر خانواده‌های‌شان آنان را از شرکت در کنفدراسیون دور کند، با رشد و قوام کنفدراسیون، ساواک، چنان که برخی از اسناد آن که اخیراً منتشر شده‌اند، نشان می‌دهند، تقلا می‌کرد که هم در واحدهای محلی، خرده خبرچینانش را وارد کند و هم در سطوح بالا جاسوسانی را بکارد که بتوانند در سطح تصمیم‌گیری هم تأثیر بگذارند، یا دست کم بحران‌آفرین شوند. تردید کمی دارم که کنگره کنفدراسیون در ژانویه ۱۹۶۸، هنگامی که موفق به انتخاب هیئت دبیران نشدیم و کار به کنگره فوق‌العاده (هشتم) در بهار ۱۹۶۸ منجر شد و همچنین در کنگره نهم (ژانویه ۱۹۷۰) که باز بحران انتخاب هیئت دبیران پیش آمد، باید ناشی از تحریکات ساواک در رأس کنفدراسیون بوده باشد. این دو بحران، نخست به خاطر جلوگیری از مقابله کنفدراسیون با کنفرانس حقوق بشر اشرف پهلوی در تهران و دیگر برای عقیم گزاردن فعالیت‌های ضد تاجگذاری در خارج از کشور بود.

کنگره دهم منعقد در کالسروهه (دسامبر ۱۹۶۹-ژانویه ۱۹۷۰) نیز نتوانست هیئت دبیران را انتخاب کند و فرامرز بیانی، حسین رضایی و حسن ماسالی را چون دبیران موقت برگزید. کنگره یازدهم که در اردیبهشت ۱۳۴۹ در فرانکفورت منعقد شد پنج دبیر برگزید که تنها یکی از اعضای آن عضو جبهه ملی بود: اوحدی و رضا رهبری (سازمان انقلابی)، سمنار

گروه کارگر با سابقه نزدیکی به جبهه ملی) مانی علوی (توفان)، و جعفر صدیق (عضو گروه کارگر و نیز جبهه ملی).

امر دخالت ساواک در درون کنفدراسیون تعجب‌آور نیست، زیرا در تاریخ مدرن سازمان‌های پلیسی حتی در سازمان‌های انقلابی مخفی هم رسوخ کرده‌اند، چه برسد به یک سازمان دمکراتیک علنی. بهترین مثال رخنه مالینوفسکی جاسوس پلیس مخفی تزاریسیم (اوخرانا) در کمیته رهبری لنین، و نیز رخنه جاسوس‌های استالین در میان مخالفان او در غرب بود، که به قتل بسیاری از آنان انجامید. نکته مهم این است که، علی‌رغم همه این تحریکات، کنفدراسیون توانست به مدت نزدیک به بیست سال کار مبارزاتی خود را به پیش ببرد و در آن اواخر، در این امر تردید نمی‌توان کرد که تفکر ضد دمکراتیک هواداران سازمان‌های فدائیان، مجاهدین مارکسیست-لنینیست و مائوئیست‌ها برای تبدیل کنفدراسیون به سازمانی وابسته به خودشان، زمینه‌های موفقیت نسبی رژیم در انهدام کنفدراسیون را فراهم آورد. با این همه، کنفدراسیون موفق شد دستاوردهای عظیمی کسب کند، به ویژه جان برخی را از مرگ حتمی نجات دهد، فشار و شکنجه بسیاری را تخفیف دهد و خانواده‌ها را شاد سازد، رژیم شاه را در افکار عمومی جهان افشا و بی‌آبرو کند. هیچ سازمان ملی دانشجویی چنین موفقیت‌هایی نداشته است. به سختی می‌توان با نتیجه‌گیری‌های افشین متین در کتاب فوق‌الذکرش مخالفت ورزید.

کنگره هشتم کنفدراسیون

بازگردیم به کنگره فوق‌العاده هشتم، بالأخره در چه فضایی برگزار شد؟

در این کنگره هم آرا مانند دفعه قبل بود، اما این بار، بر خلاف گذشته، عناصر وابسته به سازمان انقلابی اصرار نداشتند که حتما سه دبیر از سازمان آنان باشد. اگر همین موضع در کنگره هفتم گرفته بودند، مسلماً کنفدراسیون در آن چند ماه مهم فلج نمی‌ماند. در این کنگره اصرارشان بر این بود که دبیر امور بین‌المللی کنفدراسیون از آنان باشد. کسی را هم که به این منظور در نظر داشتند بهمن نیرومند بود. جبهه ملی مخالف انتخاب نیرومند به سمت دبیر امور بین‌المللی بود. از این رو، کنگره، دوباره چند روز عقب افتاد و اوضاع می‌رفت

به سوی تشکیل یک کنگره فوق العاده دیگر. فکر می‌کردم اگر کار به آنجا کشیده می‌شد، کنفدراسیون به کلی از هم می‌پاشید. به همین دلیل عده‌ای واسطه شدند و از من خواستند که به جای نیرومند خود را کاندیدا کنم، چون به لحاظ سابقه‌ای که به عنوان دبیر بین‌المللی داشتم، سازمان انقلابی نمی‌توانست با نامزدی من مخالفت کند. من مخالف بودم، زیرا قصد داشتم بروم دنبال کارهای عقب مانده خودم، از جمله به پایان رساندن دکترا. کارهای عقب مانده زیاد داشتم. دوستان جبهه ملی بسیار اصرار ورزیدند و در جلسه کنگره از یکایک نامزدها خواسته شد تا میزان کارایی و توانایی‌های خود را شرح بدهند. هرکس سابقه کار خود را گفت و خلاصه کار به جایی رسید که دیدم جلسه کنگره کنفدراسیون داشت مجدداً به تشنج کشیده شد و اگر فکری به حال آن نمی‌شد، تمام دستاوردهای سالیان گذشته از میان می‌رفت. آنچه مرا بسیار آزرده این بود که از نیرومند سؤال شد چند زبان می‌داند. او گفت سه زبان فارسی، آلمانی، و انگلیسی. بعد از او خواسته شد چیزی به انگلیسی بگوید. این کوششی بود برای تحقیر و کنار زدن او، چون به راستی او انگلیسی درستی نمی‌دانست. از این روش بسیار عصبانی شدم، چون فکر می‌کردم این به سود ساواک و رژیم تمام می‌شود. از این رو، با این که یک دوره در سمت دبیر امور بین‌المللی خدمت کرده بودم و زیر و بم کارها را می‌شناختم، اعلام کردم که من نامزد دبیری انتشارات و نه امور بین‌المللی خواهم بود. هر چه رفقای جبهه‌ای‌ها اصرار کردند، قبول نکردم. این خلاف کار تشکیلاتی جبهه هم بود. به خودم گفتم بایستی بین یک امر صوری تشکیلاتی و حفظ کنفدراسیون یکی را انتخاب می‌کردم. رفقای جبهه هم چاره‌ای نداشتند، چون در غیر این صورت هیچ سمتی را نمی‌پذیرفتم. سرانجام بهمن نیرومند به دبیری امور بین‌المللی انتخاب شد. البته، در آن سال خیلی از کارهای بین‌المللی هم به گردن من افتاد. خود نیرومند در کنگره نهم در کلن اعلام کرد: اگر شاکری نبود، خیلی از کارها را نمی‌توانستم به تنهایی انجام بدهم.

آن چه در مورد این دوره نه ماهه دبیری می‌نویسم از خاطره و با استفاده از برخی نامه‌هایی‌ست که در اختیارم است. متأسفانه، معلوم نیست چه به سر اسناد کنفدراسیون و صورت جلسات هیئت دبیران آمده است. اما در این دوره، بهمن نیرومند به رغم مخالفت من،

خواهان این بود که با استفاده از کاغذ کاربن، نسخه‌ای از صورت جلسات برای او تهیه شود. او بر این کار اصرار ورزید و مخالفت من به جایی نرسید. به هنگام مصاحبه برای خاطرات او از او خواستم که نسخه‌ای از صورت جلسات را در اختیار من بگذارد. او در جواب گفت که آن‌ها را گم کرده است یا چیزی شبیه این.

در راه صوفیه

در همین دوره بود که برای شرکت در فستیوال جوانان آی.یو.اس. در صوفیه دعوت شدیم. نیرومند که می‌بایستی در آنجا به مثابه مسئول هیئت نمایندگی کنفدراسیون شرکت می‌کرد، بدون توضیح حاضر نشد به صوفیه برود و از من خواست به جای او بروم. هیئت ما عبارت بود از: کامبیز روستا، دبیر اتریش؛ اسدالله طیورچی، دبیر آلمان؛ و من دبیر کنفدراسیون. کامبیز روستا بیشتر طرفدار جبهه ملی بود. اسدالله طیورچی از همکلاسی‌های قدیمی من و از همان جوانی توده‌ای بود. بعد به سازمان انقلابی روی آورد و سپس عضو گروه کادرها شد. من و طیورچی با اتومبیل به اتریش رفتیم. روستا را هم برداشتیم و به اتفاق عازم یوگسلاوی شدیم. راه طولانی بود. دو روز در راه بودیم. دو طرف جاده‌ای که ما را به شرق می‌برد، یکدست زیر کشت ذرت بود. از بس ذرت دیدیم، خسته شدیم. سرانجام به مرز بلغارستان رسیدیم. از این جا به بعد بایستی احتیاط بیشتری می‌کردیم. معمولاً هنگامی که وارد کشورهای شرقی می‌شدیم، بایستی اظهارنامه پولی پر می‌کردیم. از دوستان خواهش کردم اظهارنامه‌های خود را با دقت پر کنند تا بعداً مشکلی پیش نیاید. ترس ما از حزب توده و اعضای کا.گ.ب بود. می‌توانستند با کوچک‌ترین بهانه‌ای برای ما پاپوش درست کنند و ما را به دردرس بیندازند. توده‌ای‌ها شدیداً از کنفدراسیون ضربه خورده و در پی فرصت بودند. از آن گذشته ما داشتیم به جای آنان در فستیوال شرکت می‌کردیم.

دیروقت به صوفیه رسیدیم. پس از پیدا کردن محل، به گیشه مراجعه کردیم. جوانی بود که کمی فرانسه می‌دانست. گفتیم: نمایندگان ایران هستیم. گفت: می‌دانم. جای شما مشخص است. با من بیایید. ما را به اتاقی برد که چهار تخت داشت. مامور گیشه گفت: یکی از دوستان شما قبلاً رسیده است. تعجب کردیم چون نفر چهارمی نداشتیم. وارد اتاق که شدیم،

روی میز یک مشت کارت پستال و هدایایی از ایران بود. طیورچی گفت: خسرو، این قضیه مشکوک است. این وسایل باید مال توده‌ای‌ها باشد. یعنی حزب سابق خودش. گفتیم: به آن‌ها دست نزنید، مخصوصاً اگر مال توده‌ای باشد، چون بلافاصله اتهام جاسوسی به ما خواهند زد. خسته بودیم. دراز کشیدیم و داشت خوابمان می‌برد که شنیدیم کسی به شدت در را می‌کوبد و فریاد می‌کشد. در را از داخل قفل کرده بودیم. در را باز کردم و پرسیدم: کی هستید و چه می‌خواهید؟ به درون اتاق آمد گفت: شما کی هستید و این جا چه می‌کنید؟ گفتیم: نمایندگان کنفدراسیون هستیم. پرسیدم: حالا بگوئید شما کی هستید؟ اسمش را نگفت. می‌گفت: این اتاق مال ماست و من مسئول سازمان جوانان دموکرات حزب توده هستیم. خلاصه با شلوغ‌بازی‌های خودش ما را از اتاق بیرون کرد. رفتاری کاملاً غیرمتمدانه و غیرمؤدبانه داشت. ما اصرار نداشتیم با یک مأمور حزب توده که معلوم نبود سرش به کجا بند بود هم اتاق بشویم. ما دنبال مشاجره نبودیم و خواهان حفظ آبروی کنفدراسیون بودیم. در عین حال، پس از یک مسافرت دو روزه خسته‌کننده، می‌خواستیم استراحت کنیم. رفتیم و اتاق دیگری پیدا کردیم و خوابیدیم.

روز بعد به هنگام صبحانه او را در رستوران دیدیم. مانند داش مشدی‌ها راه می‌رفت و پشت سرش هم یک لشکر ۱۰-۱۲ نفره توده‌ای، از بچه‌های ۸-۷ ساله تا زن و مرد مسن در حرکت بودند. بسیار به خود می‌بالید، گویی رئیس فلان هنگ ارتش «جوانان دمکرات» بود.

از کجا می‌آمدند؟

توده‌ای بودند. از باکو به بلغارستان آمده بودند تا به بهانه یک فستیوال سیاسی تعطیلاتشان را بگذرانند. فستیوال که گشایش یافت، هیئت‌های مهمان هر کدام با پرچم کشورشان در صف رژه رفتند. ما با دانشجویان آلمانی و فرانسوی تماس گرفتیم و قرار بود به هنگام رژه بین این دو گروه قرار بگیریم. پرچم ایران و پلاکارد کنفدراسیون در دست، همراه دیگران راه افتادیم. ناگهان، در یک چشم به هم زدن، سه چهار تا گردن کلفت سر هر یک از ما ریختند و طیورچی و مرا از جمع جدا کرده و روی دستشان خواستند با خود ببرند. داد و فریاد راه انداختیم. دوستان آلمانی ما سر گردن کلفت‌ها ریختند و بزَن بزَن شروع شد. ما را از چنگ

آنان بیرون کشیدند و فرار دادند. در این میان کامبیز روستا غیبت زده بود. بدون تردید، از طریق دوستان توده‌ای‌اش در وین از قضیهٔ حمله خبر داشته بود. او همیشه سر و سری با این و آن داشت.

این‌ها کی بودند؟ منظورشان چی بود؟

ظاهراً توده‌ای‌ها رفته و با برخی مسئولان محلی فستیوال یا شوروی‌ها که همیشه ارباب بودند، صحبت کرده بودند، مبنی بر این که ایران فقط یک نمایندگی داشت و آن هم از آن توده‌ای‌ها بود. آنان هم پذیرفته بودند. درست پشت قضیه چه بود نفهمیدیم. پرچم ایران را که بالا بردیم، آن گردن کلفت‌ها حمله کردند.

مگر روزی که شما را دعوت کرده بودند به این مسئله توجه نداشتند؟

دعوت از آی.یو.اس. بود. روابط هم وجود داشت. به زعم آن مسئولان محلی (گا.گ.ب.)، توده‌ای‌ها کمونیست بودند و ما ضد کمونیست. بنابراین حق شرکت در فستیوال را نداشتیم. به هر حال، ما پاره‌های پرچم ایران را جمع کردیم و رفتیم در صف آلمانی‌ها. رژه که تمام شد، نزد مسئولان فستیوال رفتیم و شدیداً اعتراض کردیم. ما طی نامه‌ای رسمی اعتراض خود را ثبت کردیم. ما به آی.یو.اس. نوشتیم که آن سازمان برخی «فاکت‌های غیرقابل تکذیب» در مورد حملهٔ مأموران «امنیتی» به ما را تکذیب کرده‌اند، در حالی که ما نوار صوتی و عکس‌های مربوط به آن حادثه را داشتیم. ما موضع آن سازمان را دایر بر این که گزارش ما «اتهامات دروغینی بر یک کشور سوسیالیستی» بود، مردود شناختیم و بدین‌سان، خروج خود از فستیوال را به اطلاع آن سازمان رساندیم. هم چنین در محل اعلامیه‌ای به زبان انگلیسی صادر کردیم و طی آن، ضمن تشریح وقایع و حملهٔ شش تن از مأموران «امنیتی» بلغارستان به «دستور» یکی از اداره‌کنندگان فستیوال، به نام بوریسلاو نیکولایف^{۸۵}، به نمایندگان ایران، اعتراض کردیم. اعتراض ما این بود که ما نمایندهٔ پنجاه

Borislav Nikolaev -^{۸۵}

هزار دانشجوی ایران هستیم و می‌بایستی زیر پرچم چهار نفر حرکت می‌کردیم که خود را «نمایندهٔ جوانان و مردم ایران» معرفی می‌کردند. از مسئولان فستیوال خواستیم که به خاطر پاره پاره کردن پرچم ایران و حملهٔ پلیس‌های مخفی به نمایندگان کنفدراسیون جهانی پوزش بخواهند.

شب را ماندیم و فردای آن روز، نامهٔ رسمی اعتراضیه هیئت دبیران را به مسئولان فستیوال نوشتیم و فردا تصمیم خود را برای ترک فستیوال و بازگشت به اجرا گذاشتیم. بدین‌سان، ما عملاً در فستیوال شرکت نداشتیم. فقط توانستیم با جوانان ویتنام تماس فعال بگیریم. یادم می‌آید دانشجویان ویتنامی با خود هدایایی آورده بودند. این‌ها انگشترهایی بودند که ویتنامی‌ها از فلز هواپیماهای آمریکایی ساخته بودند که در جریان جنگ سرنگون کرده بودند. به هر یک از نمایندگان یک انگشتر هدیه دادند. من هم یکی از آن‌ها را داشتم، یادم نیست چه به سرش آمد. شاید به کسی هدیه کرده باشم.

نمی‌دانم چطور شد که موقع حرکت دو نفر نزد ما آمدند و خود را دانشجوی ایرانی معرفی کردند. لهجه آذری داشتند. می‌گفتند: از اعضای فدراسیون در ترکیه هستید و می‌خواهند به یوگسلاوی بروند. از ما خواستند آنان را هم با خود ببریم. ایشان را نمی‌شناختیم. نمی‌دانستیم چه بایستی می‌کردیم. ببریم یا نبریم؟ چون خود را اعضای کنفدراسیون معرفی کرده بودند، مشکل می‌شد تقاضای آنان را رد کنیم. سرانجام قرار شد آنان را تا مرز ببریم. راه افتادیم. نزدیک مرز از همه خواستیم اظهارنامه‌های خود را آماده کنند. ما سه نفر، موقع ورود به بلغارستان، اظهارنامه‌ها را پر کرده بودیم. معلوم بود چقدر خرج کرده‌ایم و چقدر برای مان مانده است. رسیدها را هم داشتیم. اما آن دو نفر گفتند که رسید ندارند. دم مرز که رسیدیم ما برگه‌ها را نشان مأموران مرزی دادیم، ولی آن دو اوراقشان را نداشتند. مأموران مرزی همه را پیاده کردند. از آنان هم خواستند جیب‌های خودشان را خالی کنند. مبلغ قابل توجهی پول خارجی همراه داشتند. اتومبیل ما را روی چاله‌ای شبیه آن چه در گاراژها برای تعمیر ماشین هست، گذاشتند و با دستگاه‌های مخصوص زیر و رویش را گشتند. راستش من خیلی ترسیده بودم. با توجه به آن رفتاری که در صوفیه با ما کرده بودند، ترسم از این بود که خود

مأموران مرزی چیزی در اتوموبیل ما بگذارند و حال آن را «کشف» کنند و ما را به دردرس بیندازند. خوشبختانه، چیزی گیرشان نیامد. پول‌های آن دو را ضبط کردند. جریمه‌شان کردند. به ما هم اجازه عبور دادند.

بعداً این دو جوان به صوفیه برگشتند. ظاهراً، نزد توده‌ای‌ها رفته و جریان را به شکل دیگری تعریف کرده بودند. چرا این را می‌گوییم؟ چون جز ما پنج نفر کسی از حادثه سر مرز خبر نداشت. اما هنگامی که من و طیورچی به آلمان بازگشتیم و به کنگره فدراسیون آلمان در گوتینگن رفتیم - طیورچی دبیر آن فدراسیون بود - فرهاد فرجاد، عضو کنفدراسیون و از فعالان صف اول و سرسخت حزب توده، از صوفیه خود را زودتر از ما - به احتمال قوی با هوایم - به کنگره رسانده و شایعه کرده بود که ما در سفر به بلغارستان قاچاق پول کرده‌ایم. او با این که عضو کنفدراسیون بود، در فستیوال صوفیه، به عنوان عضو حزب جوانان دموکرات حزب توده شرکت کرده بود. چنان که گفتم، هیچ کس جز ما سه نفر و آن دو جوان در جریان قضیه توقیف پول‌های آن دو نفر نبود. از این رو، مطمئن شدیم که آن دو نفر به صوفیه بازگشته، نزد توده‌ای‌ها رفته و داستان سر مرز را به شکل دیگری بازگو کرده‌اند. به فرجاد هشدار دادیم که به تحریکات خود خاتمه دهد. بعد هم، اگر درست یادم باشد، متنی در مورد حادثه نوشتیم و در کنگره پخش کردیم. البته حدود دو سال بعد شنیدم که یکی از این دو تن به نام خسروشاهی خود را در ترکیه آتش زده. او اعلام کرده بود می‌خواهد خود را از دست مزاحمت‌های ساواک آتش بزند. ظاهراً، عضو سازمان انقلابی شده بود. آخر هم قضیه دستگیرم نشد.

این را هم باید بیفزایم که اداره‌کنندگان فستیوال، تحت فشار حزب کمونیست فرانسه از شرکت اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه در هیئت نمایندگی فرانسه نیز جلوگیری کردند. بهانه این بود که حضور ژاک سووارژو^{۸۶}، معاون اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه، که از رهبران جنبش ماه مه فرانسه بود، در فستیوال یک تحریک عامدانه تلقی می‌شد. علاوه بر این، به تحریک حزب کمونیست فرانسه، در مرز بلغارستان از ورود دو تن از رهبران نهضت

^{۸۶} Jacques Sauvageot -

دانشجویی فرانسه جلوگیری شده بود. با این همه، به رغم ممانعت از حضور رهبران جنبش در فستیوال، حضور ۲۵ تن از دانشجویان فرانسوی در ظرفیت شخصی خود به کنگره آمدند و این گونه تفسیر شد که اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه در فستیوال حضور دارد! روشن بود که علت مخالفت این بود که جنبش دانشجویی فرانسه و رهبران آن طی قیام خود در بهار سال ۶۸ ضربه سنگینی هم به حزب استالینیست فرانسه وارد آورده بودند. افزون بر اعلامیه کنفدراسیون در باره رفتار ناشایسته مسئولان فستیوال با نمایندگان کنفدراسیون جهانی، عده‌ای از سازمان‌های ملی دانشجویی طی اعلامیه دیگری رفتار اداره‌کنندگان فستیوال را محکوم کردند. در این اعتراضیه همچنین مسئله محدود کردن شرکت کنفدراسیون جهانی به ۵ تن، به جای ۲۰۰ مورد تقاضا و نیز ضرب و شتم دو تن از مسئولان ما و پاره پاره کردن پرچم ملی ایران توسط چند تن ناشناس، که بدون تردید مأموران «امنیتی» بلغارستان بودند، محکوم شد. در این اعتراضیه گفته شد که نمایندگان مجمع جهانی جوانان^{۸۷}، که از عمل امپریالیسم جهانی بودند، در این کنگره شرکت داشتند، در حالی که از شرکت کنفدراسیون جهانی و اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه ممانعت به عمل آمد. جای هیئت‌های نمایندگی کوبا و چین نیز در فستیوال خالی بود.

باز گردیم به هیئت دبیران منتخب کنگره هشتم.

جلسات هیئت دبیران بیشتر در آلمان تشکیل می‌شد و غالباً در استودیوی کوچکی بود که من در ده کیلومتری هایدلبرگ داشتم، چون تقریباً نیمه راه برلن و فلورانس محل‌های اقامت تقی کاتبی و نیرومند قرار داشت. ما پنج نفر گاه دو سه روز در این محل که به سختی سی متر مربع می‌شد جمع بودیم، همان جا می‌خوابیدیم، غذا می‌خوردیم، بحث و نیز مشاجره می‌کردیم.

پس از کنگره ناموفق زمستان که نتوانسته بود، هیئت دبیران را برگزیند، ایران آزاد، یک مقاله انتقادی در مورد تخطی هوارداران سازمان انقلابی از اصول دموکراتیک در کنفدراسیون نوشت. در این مقاله آمده بود که «اختلاف نظرهای دیگری که سرانجام به عدم موفقیت

کنگره در انتخاب هیئت دبیران جدید گردید نیز مسلماً علت دیگری جز تخطی از اصول [دموکراتیک] مذکور در بالا ندارد. متأسفانه در یکی دو سال اخیر تخطی از اصول دموکراتیک کار در کنفدراسیون، در موارد معینی به چشم می‌خورد. بروز انحرافات از مصوبات کنگره‌ها، به ویژه در برخی از نشریات کنفدراسیون دیده شد و استفاده پاره‌ای از افراد و گروه‌ها از تریبون‌های کنفدراسیون برای تبلیغ نظریات دسته‌خویش، کوشش برای جلوگیری از بیان حقایق مربوط به تاریخ نهضت دانشجویی و کمک عده‌معینی به تحریف این تاریخ و بالأخره کوشش اقلیت برای تحمیل نظریه خود بر اکثریت از طریق غیردموکراتیک که در پاره‌ای از مسائل دیده شد، از جمله موارد مزبور است.» این مقاله بهانه‌ای شد که دبیران سازمان آمریکا، که هوادار سازمان انقلابی بودند، اعلامیه‌ای بر ضد ایران آزاد صادر کنند. این حمله برای ما غیر قابل تحمل بود و می‌خواستیم هیئت دبیران راجع به آن موضع‌گیری کند. در این اعلامیه، ایران آزاد را در کنار «دشمنان نهضت دانشجویی» و ارگان حزب توده مردم قرار داده بود و از جمله می‌گفت که «این دشمنان کوشش می‌کنند انتقادات صحیحی [را] که به کنفدراسیون وارد است، نادیده گرفته و حتی آن [ها] را با اعمال عمال خود در کنفدراسیون توسعه دهند، ولی در موارد اعمال مثبت کنفدراسیون مودیانة تحت لوای انتقاد ایراد گرفته و زمینه را جهت ضربه زدن به نهضت دانشجویی، ایجاد تفرقه و سوءظن و عدم اعتماد به وجود بیاورند.» حسن زواره‌ای، نویسنده اعلامیه به نام دبیران سازمان در آمریکا، همچنین ایران آزاد را به نوشتن «مشتی کلی بافی و دروغ‌گویی» متهم ساخت و اعلام داشت که ایران آزاد همان اتهاماتی را که خود در مورد روش حزب توده نسبت به کنفدراسیون محکوم می‌کرد، به کنفدراسیون می‌گیرد.

نیرومند و کاتبی طبیعتاً از صادرکنندگان آن نوشته در آمریکا حمایت می‌کردند. ما سه نفر نتوانستیم نیرومند و کاتبی را با زبان خوش بر سر مواضع دموکراتیک بیاوریم که حمله از سوی عده‌ای (شاید مسئولان محلی شمال کالیفرنیا) به یکی از دو سازمان سیاسی حامی کنفدراسیون (جبهه ملی) به خاطر انتقادش از کنگره و عدم انتخاب دبیران کار درستی نبود. نیرومند و کاتبی شیر شده بودند که می‌توانستند جریانی را در آمریکا وسیله حمله به

جبهه ملی قرار دهند. مسئله من تنها جبهه نبود، چون فکر می‌کردم که آن سازمان قادر است از خودش دفاع کند. مسئله من این بود که یک یا حتی چند واحد کنفدراسیون نمی‌توانستند حق انتقاد دمکراتیک را از ایران آزاد، ارگان یک سازمان سیاسی، یا هر روزنامه دیگری را سلب کنند. نظر آنان این بود که کار ایران آزاد با حملات دشمنانه حزب توده به کنفدراسیون فرقی نداشت. این مقایسه کاملاً غیرمنصفانه و غیرمسئولانه بود، چه حزب توده در صدد داغان کردن کنفدراسیون بود، اما جبهه ملی، یکی از ستون‌های اصلی و حامی کنفدراسیون بود و می‌توانست برای بهبود اوضاع نقد کند. در این جا کوشش نیرومند و کاتبی، به قول معروف، «بُل گرفتن» بود تا به ما ضربه‌ای وارد آورند، بدون این که توجه داشته بوده باشند که موضع‌شان به نزاع و اغتشاش هر چه بیشتر در کنفدراسیون می‌انجامید و کوشش‌های ما را برای حفظ وحدت کنفدراسیون در کنگره اخیر به باد می‌داد. در مشورت با دو دبیر دیگر فرامرز بیانی و ناصر شیرازی، پیشنهاد کردم که ما مسئله مورد اختلاف را به یک یک واحدها ببریم و نظر واحدها را به طور دمکراتیک بخواهیم. این پیشنهاد را در جلسه هیئت دبیران مطرح کردم و خواستم رأی گرفته شود. مطمئن بودم که نظر نیرومند حتی از سوی همه کادرهای سازمان‌های انقلابی هم مورد حمایت قرار نمی‌گرفت. نیرومند جا زد و نظر ما در توییح آن واحد را پذیرفت. نکته‌ای که پس از سال‌ها برای من جالب است این است که حسن زواره‌ای و یکی از همکارانش به نام پرتوی در برکلی، پس از انقلاب به دنبال زندگی خود رفتند، به انباشت ثروت مشغول شدند، و به جرگه بورژوازی گرویدند که آن قدر در جوانی به آن ناسزا می‌گفتند. کار آنان، همانند کارهای شبیه بسیاری دیگر، جنبش را تضعیف و سرانجام آن را داغان کرد. آنان پس از انهدام کنفدراسیون به دنبال کسب و کار خود رفتند.

در این دوره نه ماهه دبیری، نه تنها به کار انتشار شانزدهم آذر مشغول بودم، بلکه هم چنین بایستی از نزدیک بر انتشار نامه پرسی نیز نظارت می‌کردم که مسئولیت آن را، در چارچوب همکاری با جناح‌های دیگر، به یکی از فعالان سابق سازمان انقلابی و اکنون از رهبران «کادرها»ی انشعابی، فیروز فولادی، سپرده بودم. این نظارت کار آسانی نبود، چه هرگاه

غفلت می‌کردی، مائوئیست‌ها، بنابر آموزش‌های‌شان در حزب توده یا از حزب توده، از رفتار غیردموکراتیک غافل نمی‌شدند. در این نه ماه، سه فصلنامه نامۀ پارسی منظمآ منتشر شد، امری که در طول عمر کنفدراسیون بی‌سابقه بود. این نظم مدیون همکاری و مدیریت مسئول به دور از دسته بازی بود. در مورد شانزدهم آذر بایستی بیفزاییم که متأسفانه همکاری زیاد نبود و برای این که هر شماره منتشر شود، می‌بایستی مرتباً به کسانی که قول به نگارش مقاله و تهیه خبر داده بودند فشار می‌آوردیم تا بتوان ماهنامه را به موقع درآورد. متأسفانه، چون مجموعه‌ای از آن ماهنامه را در اختیار ندارم، نمی‌توانم بگویم که در آن مدت نه شماره منتشر شد یا نه. چون هر دبیری دست تنها بود و معمولاً، برای انجام کارها از کمک و همکاری واحد محلی برخوردار می‌شد، در آن نه ماه نتوانستیم از کمک و همکاری واحد هایدلبرگ که با اعضایش آشنایی چندانی نداشتیم و تعداد اعضایش هم زیاد نبود، بهره‌مند شوم؛ لذا، ناگزیر از سفرهای مداوم به نزدیکترین شهر، یعنی کالسروهه بودم که واحد پرکارتری داشت و دست کم مرا در کار با چاپخانه و پخش ماهنامه مدد می‌رساند. در آن نه ماه، با این که دبیر انتشارات بودم، در کارهای بین‌المللی به نیرومند هم کمک می‌کردم.

این را هم بیفزاییم که، وقتی در سال‌های ۴۷-۴۶/۱۳۶۸-۶۸/۱۳۶۷ بیژن جزنی و رفقاییش را گرفتند، به زندان افکندند، و به محاکمه کشاندند، کنفدراسیون برای رهایی آنان فعالیت گسترده‌ای را سازمان داد. بیژن جزنی و دوستانش عضو سازمان دانشجویان دانشگاه تهران وابسته به جبهه ملی ایران بودند. جبهه هم عضو کنفدراسیون بود. جزنی بعدها از پایه‌گذاران چریک‌های فدایی خلق شد. در سال ۱۹۶۸، هنگامی که دبیر کنفدراسیون و دره‌ایدلبرگ بودم، به پاریس آمدم و با حسن قاضی، از اعضای قدیمی جامعه سوسیالیست‌ها، که بعداً به سازمان انقلابی پیوست، نزد اریک رولو روزنامه‌نگار لوموند رفتیم و با او برای رهایی جزنی و یاران او صحبت کردیم. رولو می‌گفت که در این زمینه نمی‌تواند کاری بکند و «روزنامه جا ندارد و نمی‌تواند در این زمینه خبر یا اعلامیه‌ای چاپ کند.» و از این گونه حرف‌ها. با او حرفم شد. به او گفتم: وقتی در چکسلواکی کسی یک عطسه می‌کند، شما نصف صفحه در

بارهاش می‌نویسید. گروهی در ایران زیر شکنجه‌اند و در خطر اعدام قرار دارند، روزنامه شما حتی حاضر نمی‌شود کلمه‌ای در بارهاش بنویسد. از دفترش بیرون آمدیم. ظاهراً بعداً چند سطر در باره جزی و دوستانش در لوموند نوشت و این مهم بود.

همین کار هم با انجمن حقوقدانان دموکرات کردیم. در همان سال، روزی با قرار قبلی بهمن نیرومند دبیر بین‌المللی، دبیر پیشین فریدون اعلم و من که دبیر انتشارات بودم، به بروکسل رفتیم و با رئیس هیئت اجرایی آن سازمان به نام جو نورمن^{۸۸} صحبت کردیم. او با ترغیب ما برای دفاع از گروه جزی به ایران رفته بود و حال می‌خواست به ما بگوید چه اقدامی کرده است. افزون بر آن، به ما گفت که به دیدن هویدا نخست‌وزیر هم رفته است. او از هویدا چون تیبی «سمپاتیک» و «باز» تعریف می‌کرد. ما در آغاز در شگفتی شدید. بعد معلوم شد که هویدا نزد او پز داده بود که او هم در گذشته گرایش به حزب توده داشته است. وکیل ما هم فریب عوامفریبی‌های هویدا را خورده بود. ناچار شدیم برای او روشن کنیم که در ایران چه می‌گذرد. می‌بینید که کار ما در برابر تبلیغات شاه چقدر سخت بود که حتی یک وکیل کمونیست یا متمایل به کمونیسم به راحتی می‌توانست در دام بیفتد.

اسناد آرشیوهای آمریکا و بریتانیا، که تاکنون به آن‌ها دسترسی داشته‌ام، وسعت و حدت فعالیت‌های ما را در مورد گروه جزی به خوبی نشان می‌دهد.

آنچه پارادوکسال (خلاف-آمد-عادت) است، این که در همان زمان که ما، چون کوشندگان دموکرات و حامی حقوق بشر در ایران، از جزی و گروهش دفاع می‌کردیم و با اعزام وکلای مدافع به دادگاه آنان در پی نجات جان آنان بودیم، جزی در زندان جزوات تحریف‌آمیزی می‌نوشت که طی آن‌ها، از جمله، دکتر حسین فاطمی - این قهرمان وفاداری به نهضت ملی ایران - را، بدون کوچک‌ترین مدرکی، به همکاری با عوامل بریتانیا در ایران متهم می‌ساخت و یا گروه مارکسیست گرد (محمود) حمید توکلی را، که نظراتی مغایر با تفکر او داشتند، «مارکسیست‌های آمریکایی» می‌نامید و به طور ضمنی وابسته به ساواک معرفی می‌کرد. این امر نشان می‌داد که این نوع مخالفان شاه که از حمایت دموکراتیک گروه‌ها و

کوشندگان دموکرات برخوردار بودند، برای رفتارهای دموکراتیک ارزشی قائل نبودند. البته، این تفکر آنان مانع از دفاع ما از آنان نمی‌شد، چنان‌که، به رغم فحاشی‌های حزب توده به کنفدراسیون، که مورد بهره‌برداری ساواک نیز قرار می‌گرفت، کنفدراسیون، از حقوق حقه‌ی خاوری و حکمت‌جو نیز دریغ نمی‌ورزید. همچنین شاگرد و هم‌بند او در آن سال‌ها، فرخ نگهدار، که در اثر فعالیت‌های کنفدراسیون، از جمله خود بنده که از جمله دبیران وقت بودم، از اعدام جان سالم به در برد، همین منش را به کار گرفت. در یکی از اعلامیه‌هایی که سازمان «چریک‌های» اکثریت چندی پس از انقلاب صادر کرد، بدون کوچک‌ترین عذاب وجدانی و آزر می، مرا وابسته به گروه‌های سلطنت‌طلب معرفی کردند. بدین‌سان دیده می‌شد و می‌شود، که شیوه‌های استالینی که با نخستین شیر سیاسی اندرون شده‌اند تنها با جان به در می‌شوند.

چه طور شد که در این دوره‌ی دبیری با سیدمصطفی خمینی نامه‌نگاری کردید؟

ما نشریات کنفدراسیون را از روی آدرس‌های موجود برای خیلی کسان می‌فرستادیم، از جمله برای آیت‌الله خمینی. این نشریات را برای ایشان پست می‌کردیم یا از طریق کسان دیگری آن‌ها را به دست‌شان می‌رساندیم. ما اطلاعیه‌های آیت‌الله خمینی را نیز در شانزدهم آذر چاپ می‌کردیم.

افشین متین، نویسنده‌ی کنفدراسیون یا تاریخ جنبش دانشجویان ایرانی (ص ۲۷۹)، می‌نویسد که شما طی مکاتباتی با سیدمصطفی خمینی یادآور شده بودید که کنفدراسیون، به رغم اختلافات عقیدتی، همیشه از مبارزه روحانیون به ویژه آیت‌الله خمینی دفاع می‌کند. این درست نیست. در آغاز مصطفی خمینی نامه‌ای به من نوشت و من هم به او جواب دادم. متأسفانه، این سهل‌انگاری در تحقیق است، چون هنگامی که او تزش را با کمک و مشورت می‌نوشت، نامه مصطفی خمینی و پاسخ من به او چاپ شده بود. عین نامه مصطفی خمینی و من وجود دارد. این نامه‌ها را پس از انقلاب در نشریه جمهوری چاپ کردم. پس از انقلاب، مانی علوی به من گفت که بعضی از پرونده‌های کنفدراسیون از جمله این نامه‌ها نزد اوست.

از او خواستم تا نسخه‌ای از آن را به من بدهد. ما در مورد روحانیت هم از همان مواضع مصوبه کنفدراسیون پیروی می‌کردیم. ما مدافع حقوق سیاسی آنان بودیم و دموکرات‌های جهان، مطبوعات غربی و سازمان‌های مدافع حقوق بشر را از تجاوزات رژیم شاه به حقوق آنان مطلع می‌کردیم. آنانی که به کنفدراسیون ایراد می‌گیرند، یا به آن حمله می‌کنند، نه با نوع کار دفاعی کنفدراسیون آشنا هستند، نه با متون اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی که نوک تیز حمله‌اش متوجه تجاوزات رژیم پهلوی به حقوق اساسی مردم و نقض قانون اساسی بود و نه بیشتر...

نهمین کنگره کنفدراسیون در ژانویه ۱۹۶۹ در کلن برگزار شد. برای نخستین بار در این کنگره اعضای حزب کار یا توفان حضور قابل ملاحظه‌ای داشتند. هیئت دبیران یک دست مائوئیست انتخاب شدند. دلیل این امر را ناشی از چه می‌دانید؟

نخست بگویم که توفانی‌ها حضور قابل ملاحظه‌ای نداشتند. آنان، در اثر فعل و انفعالات جریان مائوئیست‌ها، از جمله انشعاب کادرها، از سازمان انقلابی، توانسته بودند چند نماینده بیشتر در کنگره داشته باشند. دلیل این که در کنگره نهم ما با افزایش تعداد مائوئیست‌ها روبه‌رو بودیم این بود که نفوذ چین و انقلاب فرهنگی‌اش و نیز مبارزه مردم ویتنام افزایش یافته بود و این امر جوانان ایرانی کم مطالعه را بیشتر تحت تأثیر قرار می‌داد. مجموعه این عوامل سبب افزایش نفوذ مائوئیست‌ها در همه جا شده بود. حال فکر می‌کنم که بعید نیست که ساواک با اعزام مشتی مزدور در لباس دانشجو که از سازمان انقلابی حمایت کنند و بر تعداد هواداران آن در واحدها بیفزایند، قصد کرده باشد تا با بازی رادیکال از درون، موجبات داغان کردن کنفدراسیون را هم فراهم آورد، کما اینکه در این سال‌ها ما توانستیم چند ساواکی که در درون مائوئیست‌ها رخنه کرده بودند را شناسایی و اخراج کنیم. چند مورد را من خود شخصاً شاهد بودم که به آن‌ها اشاره خواهم کرد. حضور کادرهایی از جانب ساواک را در رده‌های فعال و بالای کنفدراسیون و کسانی چون فیروز فولادی را نمی‌توان تردید کرد. از سوی دیگر، شخصاً فکر می‌کردم و فکر می‌کنم که شاه با کنار آمدن با روس‌ها و چینی‌ها، دیگر مانند گذشته از حزب توده یا هواداران چین نمی‌ترسید. رژیم شاه از مدت‌ها

پیش با شوروی‌ها وارد مذاکره شده بود. شوروی‌ها به شاه اسلحه می‌فروختند و کمک‌های نظامی دیگر می‌کردند. خیال شاه از بابت روس‌ها راحت بود. در نتیجه این سیاست، حزب توده موضع رفرمیستی نسبت به اقدامات شاه گرفته و اصلاحات ارضی او را مثبت تلقی می‌کرد. در این زمان توده‌ای‌ها که اقلیت بسیار کوچکی بودند از کنفدراسیون خارج شدند و سازمان جوانان خود را تشکیل دادند.

چینی‌ها هم، از سوی دیگر، وارد بازی بین‌المللی شده و اشرف را به چین دعوت کرده بودند. برخلاف آنچه برخی گفته یا نوشته‌اند، این ما بودیم که در کنگره نهم، با همکاری جناحی که به کادرها معروف شدند، قطعنامه‌ای تنظیم و مخالفت خود را با دعوت چینی‌ها از خواهر شاه اعلام کردیم. اما سازمان انقلابی با تصویب این قطعنامه مخالفت می‌کرد. اینان بر روی چینی‌ها سرمایه‌گذاری کرده بودند، در حالی که این امر به ضررشان تمام می‌شد. وقتی چین وارد سازش علنی با رژیم شد، سازمان‌های طرفدار صمیمی چین داغان شدند و اعتقاداتشان فرو ریخت. در عین حال چند تن از سران به نام سازمان انقلابی هم تسلیم شده بودند. عده‌ای از آنان گروه «کادر»ها را به وجود آورده بودند؛ گروهی در سازمان انقلابی ماندند و جمعی نیز هم چنان در سازمان توفان به فعالیت ادامه دادند. قسمت مهمی از مخارج آن سازمان را چینی‌ها می‌پرداختند، چنان که حزب توده تحت حمایت مالی شوروی بود.

در کنگره نهم وضع مائوئیست‌ها این چنین بود. یعنی دو جناح از مائوئیست‌های سازمان انقلابی حضور داشتند، ولی ما از این انشعابی که داشت رخ می‌داد خبر نداشتیم. مهدی خاناباا تهرانی هم از چین بازگشته بود، اما هنوز آفتابی نشده بود و مسلماً در پشت پرده دست به کار رتق و فتق اختلافات رفقایش بود.

در چنین اوضاع و احوالی، دبیران، گزارش فعالیت خود را به کنگره ارائه دادند، من نیز گزارش دبیرخانه انتشارات و هم چنین گزارش سفر هیئت‌مان به صوفیه را ارائه دادم. هنگامی که گزارش مطبوعات کنفدراسیون را می‌دادم، چند تن از افراد سازمان انقلابی، از جمله تقی کاتبی که خود دبیر فرهنگی بود، شدیداً به من اعتراض کردند. سبب اعتراض آنان چاپ دو مقاله بود؛ یکی در مورد رویداد شانزده آذر ۱۳۳۲ در ارگان کنفدراسیون شانزدهم

آذر و دیگری پیرامون نهضت جنگل در نامهٔ پارسی. مسئول نامهٔ پارسی فیروز فولادی بود که زیر نظر دبیر انتشارات کار می‌کرد. در حالی که کاتبی با سازمان انقلابی بود، فولادی، ظاهراً از گروه کادرها بود. همان طور که خواهیم گفت، بعدها روشن شد که او در زمان کنگرهٔ نهم وا داده است و با ساواک همکاری می‌کرد.

مقاله‌ای که در نامهٔ پارسی چاپ شده بود، از لنین و سیاست شوروی به هنگام جنبش جنگل انتقاد شدید کرده بود. نویسنده در تأیید نوشتهٔ خود دلایل و مدارکی آورده بود مبنی بر سازش شوروی با بریتانیا بر ضد نهضت جنگل. یعنی، همان سازشی که شوروی‌ها تحت رهبری استالین در جریان پیشه‌وری و آذربایجان با شاه کردند، لنین و دیگران بر سر جنبش جنگل با رضاخان کرده بودند. نشریهٔ نامهٔ پارسی، ضمن ارائهٔ دلایل خود برای چاپ مقاله دایر بر لزوم بحث تاریخی، مقاله را چاپ کرده بود. افراد سازمان انقلابی به من اعتراض می‌کردند که چرا اجازهٔ چاپ این مقاله داده شده است؟ من هم جواب دادم که نامهٔ پارسی ارگان تئوریک یک حزب نیست، بلکه یک فصلنامهٔ تحقیقاتی است و هر کس آزاد است مقاله و نوشتهٔ تحقیقاتی خود را برای چاپ برای آن بفرستد. اگر کسی مخالف یک نوشته است، می‌بایست به درستی و بر اساس استدلال منطقی پاسخ آن را می‌داد تا پاسخ او هم چاپ شود. در مورد مقالهٔ «رویداد شانزده آذر ۱۳۳۲» که به جانبداری از مصدق تلقی می‌شد، نظرم این بود که مقاله به قلم یک شاهد عینی نوشته شده است. مقاله در مورد لنین و کوچک‌خان جنگلی را خود من نوشته بودم به نام مستعار م.م. (این امر رایج بود) و مقالهٔ شانزدهم آذر هم به قلم مصطفی چمران، از شاگردان مهندس بازرگان و شاهد عینی رویداد آن روز بود. آن مقاله را در آغاز کنفدراسیون، در آمریکا منتشر کرده بودیم. هر دو مقاله با نام مستعار چاپ شده بودند. وقتی داشتم به حملات شدید مخالفان پاسخ می‌دادم، علی شاکری از آن پایین یادداشتی برای من فرستاد تا کوتاه ببایم، زیرا فکر می‌کرد ممکن است رأی نیورم و گزارش من رد شود. من هم از همان جا اعلام کردم که: علی شاکری از من می‌خواهد که کوتاه ببایم. اشتباهی که در این جا رخ داده، این است که بعضی‌ها فکر می‌کنند ما برای رأی آوردن، این مقاله را منتشر کرده‌ایم یا آن دیگری را از ترس رأی

نیابور دن چاپ نکرده ایم، در حالی که این مقاله ها به خاطر حقایق تاریخی ای که در آن ها نهفته است چاپ شده اند. شما می توانید امروز به من رأی مخالف بدهید، ولی بدانید که تاریخ به شما رای منفی خواهد داد و مصدق را تأیید خواهد کرد. افزودم که اصلاً هیچ کنگره ای، چه کنفدراسیون، چه سازمان دیگری نمی تواند به جای داوری تاریخ بنشیند. در پایان گفتم: شما می توانید گزارش مرا رد کنید، ولی تاریخ شما را رد خواهد کرد. نطق من خیلی شدید بود.

از آن پایین همکارم در هیئت دبیران تقی کاتبی بلند شد و به من حمله کرد. این نخستین بار بود که در کنگره یک عضو هیئت دبیران به دبیر دیگری حمله می کرد. فیروز فولادی دست او را گرفت و با تحکم گفت: بنشین تقی! به هر حال، من کوتاه نیامدم و بر نظر خود پافشردم. پیرامون این رویداد و تشنج آن بسیار فکر کرده ام، اما به ریشه های دقیق آن دست نیافته ام.

در رأی گیری، گزارش من به اتفاق آرا تصویب شد. امروز فکر می کنم در آن کنگره ساواک بود که از پشت تحریک می کرد. همین آقایان سازمان انقلابی که به من ایراد می گرفتند که چرا در باره مصدق یا در انتقاد به سیاست شوروی شوروی مقاله چاپ کرده بودم، به محض این که در جریان انقلاب، پای شان به تهران رسید، نخستین عکس هایی که به در و دیوار زدند عکس مصدق بود، چون ورشکستگی ولینعمت شان چین با سفر صدر دولت چین به تهران برای دیدار شاه در گرماگرم انقلاب آنان را کاملاً بی آبرو کرده بود. من چند تن از این آقایان را در تهران دیدم و با تمسخر به آنان گفتم: تبریک عرض می کنم. به خط شانزدهم آذر بازگشته اید! در مورد لنین هم بسیاری از مدافعانش بعدها همه چیز را رها کردند و در خدمت حتی ارتجاع آمریکا قرار گرفتند، که امروز اظهر من الشمس است.

این را هم از قلم نیندازم. اگرچه سازمان انقلابی، که دچار بحران بود و وقت حمله به دیگران را نداشت، سازمان توفان که نخستین دبیر کنفدراسیون را در شخص جداری یافته بود، در مقاله ای در روزنامه ارگان خود، توفان، مشتی حملات سنتی از زرادخانه استالین را بر من

وارد ساخت. من به جای جواب شخصی، از هیئت دبیران مائوئیستی خواستم که پاسخی مناسب به آن حملات بدهد. در نامه نخست، از جمله، نوشتم:

اخیراً جریده توفان (شماره ۱۸ از دوره سوم) در مقاله‌ای زیر عنوان «برخی از مظاهر آنتی کمونیسم در ایران» از جمله اتهاماتی به نویسنده «جنش جنگل، نخستین اقدام پارتیزانی معاصر در ایران» منتشره در نامه پارسی، شماره ۲، سال هفتم، که در دوره خدمتگزاری اینجانب به عنوان دبیر انتشارات منتشر شد، وارد ساخته است.

اگر در نظر بگیریم که اتهامات توفان متوجه مسئول انتشارات کنفدراسیون جهانی در سال گذشته نیز می‌شود، آن وقت وظیفه اینجانب در جواب گفتن سنگین‌تر نیز می‌شود.

جریده توفان زیرکانه مقاله جنگل را به یکی از روزنامه‌های اپوزیسیون شاه در خارج نسبت داده، می‌نویسد: «برخی از ضد کمونیست‌ها از چندی به این طرف تظاهر به مارکسیسم را یکی از تجملات زندگی خود ساخته‌اند و چنین جلوه می‌دهند که گویا حمله بر کمونیست‌ها از موضع مارکسیستی است» و سپس می‌افزاید «آن‌ها شوق سوزانی به تحلیل "علمی" تاریخ دارند تا به کمک مارکسیسم ثابت کنند که نهضت کمونیستی چیزی جز یک سلسله اشتباهات، ضعف، و خیانت نبوده است، و پیوسته موجب شکست "نهضت اصیل" خلق شده است.» سایر مطالب توفان، که جز اتهام نیستند، به دور همین محور می‌گردد.

(جای تأسف است که نویسنده مقاله توفان، که باید احمد قاسمی بوده باشد، آن قدر عمر نکرد تا ببیند که جمله آخر او مبین سرنوشت شوروی، چین و کشورهای مشابه از آب درآمد). در ادامه نامه، ضمن نشان دادن برخی از تحریفات در مقاله توفان از هیئت دبیران خواستم که نامه مرا به عنوان جواب به توفان در نامه پارسی درج کند. متأسفانه، هیئت دبیران مائوئیستی فکر می‌کرد، دیگر بر خر مراد کنفدراسیون سوار شده است، نه آن نامه را در نامه پارسی چاپ کرد و نه پاسخ مرا داد. در پاسخ به بی‌اعتنایی آنان، طی نامه دومی استعفاي خود را از هیئت تحریریه هر دو نشریه کنفدراسیون اعلام کردم، چه آنان اعتراضیه مرا نسبت به مقاله توفان که «ضمن حمله به نگارنده مقاله جنگل، مسئول انتشارات سال گذشته را نیز به باد افترا گرفت، و با توهین‌هایی] چون «ارتجاعی» و «همکار شاه» کوشید تا عده‌ای را

در کنفدراسیون ملوث کند.» در ادامه نامه آوردم که چون هیئت دبیران از درج نامه نخستین من سرباز زده بود، «اینجانب، موافق پرنسیب‌های سیاسی و تشکیلاتی کنفدراسیون، قادر نیستم در بخش انتشارات با این هیئت دبیران همکاری کنم، زیرا ادامه چنین همکاری‌یی به معنی صحنه گذاردن بر سکوت و اغمازی است که این هیئت دبیران در مورد توهین ناروای جریده توفان رواداشته است.» به یاد ندارم که به این نامه هم پاسخی داده باشند. چون فکر می‌کردند که سواری بر خر مراد مهم‌تر از اصول سیاسی و اخلاقی است. کنگره نهم در آغاز سه روز به درازا کشید، و در زمینه‌های گوناگون بحث‌ها طولانی شد، به ویژه پس از انتخاب هیئت دبیران ائتلافی. می‌بایستی محل را تخلیه می‌کردیم. خوابگاه‌ها را پس داده بودیم، اما سالن کنگره هنوز در دست ما بود. نمایندگان همان جا در سالن چند ساعتی می‌خوابیدند. دوباره بلند می‌شدند و بحث‌ها از سر گرفته می‌شد. دوستان در جبهه ملی به مائوئیست بدبین شده بودند و به آنان ایراد می‌گرفتند که قواعد دموکراسی را رعایت نمی‌کنند. هر فرمولی که داده می‌شد، عده‌ای موافقت نمی‌کردند. این بار هم هر دو جناح از من می‌خواستند که «مُحَلِّل» شوم و با قبول دبیری موجب ائتلافی را فراهم آورم. اما من دیگر توان آن را نداشتم، تصمیم خود را برای نقل مکان به فلورانس گرفته بودم، تا انتشارات مزدک را بنیاد نهم و پروژه خود را عملی کنم. می‌گفتم می‌بایستی بر اساس اصول به ائتلافی درست دست یابند، چه در غیر این صورت بحران هم چنان هر سال ادامه می‌یافت. در آن زمان به نظر ما نمی‌رسید که چه کسانی در راه ایجاد یک ائتلاف اصولی سنگ می‌انداختند، اما اکنون روش است که ساواک در آنجا نقش خود را از طریق عمالش چون فیروز فولادی بازی می‌کرد.

به هر حال، با عدم شرکت جبهه ملی، جناح‌های مختلف مائوئیست‌ها (بقایای سازمان انقلابی، کادری‌ها، و توفان) یک هیئت دبیران ائتلافی انتخاب کردند. برای نخستین بار یکی دو نفر از هواداران توفان، از جمله حسن جداری که نامزد آن جریان شد، عضو هیئت دبیران شدند.

جداری جوان خیلی ساده‌ای بود. با همان احساسات قوی آذربایجانی‌اش برای مصدق شعر می‌گفت. ناگهان متوجه شدیم که او هم مائوئیست و توفانی شده است. جداری با همسرش در لندن زندگی می‌کرد. او را مجبور کردند به مونیخ برود، زیرا مونیخ پایگاه توفانی‌ها بود. جداری این کاره نبود. می‌گفت که بایستی به لندن نزد همسرش بازمی‌گشت. جواب می‌دادند که: مسئله انقلاب است و باید فداکاری کرد. می‌گفت: انقلاب جای خود، ولی نمی‌شود که همسر را نبینم. بالاخره نتوانست خوب کار کند. روابطش با سازمان توفان هم خراب شد. یادم می‌آید که در کنگره دهم، گزارش او رد شد. برای اولین بار بود که گزارش یک دبیر کنفدراسیون رد می‌شد. وقتی به او از همه سو حمله کردند، نزد من آمد تا کاری بکنم. ولی من نه دیگر دبیر بودم و نه آن چنان درگیر مسائل. به عنوان ناظر از فلورانس در کنگره شرکت کرده بودم. جداری می‌گفت: تو که سابقه مرا در لندن می‌دانی، بگو رأی بدهند و آبروی مرا نبرند. جوابم این بود که: دوست عزیز، کنفدراسیون یک سازمان دمکراتیک است و هر یک از نمایندگان از شهری آمده و در برابر سازمان خود برای دادن رای مثبت یا منفی مسئول است. من چه کار می‌توانم بکنم؟ این جا که جای رفیق‌بازی نیست. بالاخره گزارش او رد شد و مانی علوی به جای او انتخاب شد.

شرکت در هیئت دبیران در آن سال پر تحرک ۶۸ دیگر وقتی برای پایان کار دکترا نگذاشته بود و من دیگر نمی‌توانستم باز هم در هایدلبرگ بمانم. در آن سال کار دفاعی بسیار سنگین بود، به ویژه این که کار دفاع از گروه جزنی و هم چنین برخلاف دروغ‌های حزب توده علیه کنفدراسیون، ادامه کار دفاع از دیگر زندانیان چون حکمت جو و خاوری وقت زیادی می‌گرفت. سفرها برای من بیمار، طاقت فرسا بود و کار زیاد مرا از خواب و خوراک عادی انداخته بود. با پایان گرفتن کار کنگره، به فلورانس نقل مکان کردم و در آنجا انتشارات مزدک را راه انداختم که خود حکایت دیگری است.

اقامت در ایتالیا

انتشارات مزدک در فلورانس ایتالیا فصل تازه‌ای از فعالیت‌های علنی شماست؟ چگونه به این فکر افتادید؟

به این مسئله بعداً می‌پردازم. فقط بگوییم که نخست مسئله اقامت در فلورانس بود. به محض ورود به فلورانس می‌بایستی به اداره پلیس رجوع می‌کردم و اجازه اقامت می‌گرفتم. چنانکه انتظار می‌رفت، اجازه اقامت من به وزارت داخله در رم رجوع داده شد. اما چون اعطای اجازه بسیار طول کشید. سرانجام از یکی از دوستان ایتالیایی، که نماینده مجلس بود، خواستم با وزارت داخله تماس بگیرد و پرس و جو کند که اشکال کار در کجا است. او به من اطلاع داد که باید به دیدن یکی از مسئولان وزارت داخله بروم، چون سفارت شاه در رم با اقامت من مخالفت کرده بود. این که سفارت از اقامت من در ایتالیا با خبر شده بود، خود نشان از وجود «آتن»هایی از ساواک در محیط کنفدراسیون بود. در رم به دیدن آن مسئول وزارت داخله رفتم، که قرار آن توسط همان دوست وکیل گرفته شده بود. مسئله بسیار ساده بود. دبیر اول یا دوم سفارت در نامه‌ای به وزارت داخله نوشته بود که از دادن اجازه اقامت به من خودداری شود، چون من «جاسوس دولت چین توده‌ای» هستم. مسئول مربوطه عین نامه را به من نشان داد. او به من گفت که با سفارت تماس بگیرم تا اعتراض خود را پس بگیرند. بلافاصله، از دکتر عبده سفیر تقاضای وقت کردم. در ملاقات با او شرح دیدار با مسئول وزارت داخله را برای وی گفتم و از او خواستم که فوراً نامه‌ای به آن وزارتخانه بنویسد و اعتراض سفارت را پس بگیرد. او در جواب گفت که او آن نامه را ننوشته است و به او ربطی ندارد. به او توضیح دادم که نامه را یکی از زیردستان او، که بدون تردید مسئول ساواک در سفارت بود، نوشته است. عبده در پاسخ اظهار داشت: «شما چگونه توقع دارید که سفارت برای گرفتن اقامت به شما کمک کند، در حالی که کار شما مخالفت با شاهنشاه آریامهر است؟» در جواب، با اشاره به عکس بزرگ شاه، که در بالای سر او قرار داشت، گفتم: «مخالفت ما با آن مرد دیکتاتور به خاطر آزادی و رعایت قانون اساسی است. از شما که حقوقدانید تعجب می‌کنم که دلیل ساده این مخالفت را درک نمی‌کنید.» او نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت به «شاهنشاه آریامهر توهین نکنید و از او با نام رسمی ایشان سخن بگویید.» معطل نکردم و فوراً در پاسخش گفتم: «شما که پشت آن میز سفارت و زیر عکس آن مرد نشست‌اید و از مواهب آن استفاده می‌کنید، می‌توانید از او با نام رسمی‌اش یاد کنید،

اما من که مخالف او هستم و در این امر، چنان که شما خودتان می‌دانید، محق هستم نیازی ندارم مانند شما عمل کنم.» به او گفتم که نه من قادرم او را قانع کنم و نه او مرا. به او تذکر دادم: «اگر تا چهل و هشت ساعت آینده نامه‌ای که می‌خواهم به وزارت داخله نوشته نشود، شما بایستی منتظر سؤالات نمایندگان در مجلس ایتالیا باشید. سوال در مورد این که چرا وزارت داخله دستورات خود را برای اعطای اقامت به ایرانیان در ایتالیا، از ساواک دریافت می‌کند که تن به دروغ‌های شاخ‌دار می‌دهد و می‌گوید که من گویا جاسوس دولت چین توده‌ای هستم. با چنین سؤالی در مجلس و مقالات روزنامه‌های چینی در این باره به آبروی شمای سفیر، که زیر دست مأمور ساواک کار می‌کنید و نیز دولت شاه حملاتی خواهد شد که نه به سود شخص شما و نه به سود مناسبات دولت شاه با ایتالیاست.» با تکرار این که بیش از چهل و هشت ساعت بیشتر وقت ندارید، از دفتر او خارج شدم. چهل و هشت ساعت نگذشته بود که پلیس فلورانس به من خبر داد که می‌توانم بروم و اجازه اقامت خود را دریافت کنم. بر من روشن بود که دکتر عبده با همه تجربیات دیپلماتیک‌اش حاضر نمی‌شد که پیرامون یک اجازه اقامت، جنجال بیهوده علیه او و دولت شاه برپا شود. پس از دریافت اقامت بود که اقدام به تأسیس مزدک و شعبه‌ای از تجارتخانه پدرم کردم تا بتوانم بودجه مزدک را از آن راه تأمین کنم.

دیدار با جرج حبش

در سال ۱۹۶۹ زمانی که به فلورانس رفتم، مجید زربخش دبیر تشکیلات کنفدراسیون بود. با من تماس گرفت و از من خواست به عنوان نماینده کنفدراسیون، در کنگره دانشجویان اردنی-فلسطینی، که در لبنان برگزار می‌شد، شرکت کنم. دانشجویان فلسطینی معمولاً در لبنان بودند. فلسطینی‌هایی که در اردن بودند، اردنی محسوب می‌شدند، ولی چون در اردن خیلی سخت‌گیری می‌شد، کنگره‌شان را در لبنان منعقد کردند. کنگره در بیرون از شهر بندری صیدا در لبنان و به طور مخفیانه در یک اردوگاه تقریباً نظامی برگزار می‌شد. دلیل آن هم این بود که برگزارکنندگان کنگره، فلسطینی و بیشترشان هم از عناصر چپ بودند. برای شرکت در این کنگره به بیروت رفتم.

تنها بودید؟

بله. تنها رفتم. پاسپورت ایرانی داشتم و انگیزه سفرم را هم توریسم گفتم. در فرودگاه، خیلی مورد سؤال و جواب قرار گرفتم. سپس به یکی از دفاتر فلسطینی‌ها مراجعه و خودم را معرفی کردم. چند جوان فلسطینی مسئول دفتر بودند. یکی از آنان، بدون آنکه از هویت و مأموریت من آگاه باشد، از من پرسید: حسن ماسالی و خسرو کلانتری را می‌شناسید؟ طبیعتاً گفتم: بله. ولی بلافاصله با خودم گفتم: این دوستان ما در منطقه با این گل و گشاد بازی، چه کار احمقانه و خطرناکی را مرتکب شده‌اند. در حالی که همه در منطقه، با نام مستعار فعالیت داشتند، این دو نفر با نام اصلی فعالیت می‌کردند، این بی‌احتیاطی و عدم رعایت مخفی‌کاری کامل می‌توانست برای فعالان داخل کشور که به اردوگاه‌های فلسطینی می‌رفتند، بسیار گران تمام شود؛ شاید هم شده بود؛ نمی‌دانم. این دو، از یک سو، با کنفدراسیون و جبهه ملی در اروپا رابطه داشتند و، از سوی دیگر، تشکیلات جبهه ملی در خاورمیانه را می‌چرخاندند (که اسم پرطمطرقی بود و تعداد اعضایش از انگلستان یک دست بیشتر تجاوز نمی‌کرد)، و در داخل ایران نیز با سازمان چریک‌های فدایی خلق تماس داشتند. با خود گفتم: هرکسی می‌توانست با بردن نام ماسالی و کلانتری در صفوف نیروهای مبارز نفوذ و ضربه هولناکی به تشکیلات‌شان وارد سازد. این گل و گشاد بازی به هیچ رو قابل توجیه نبود. این را که می‌گویم مربوط به زمانی است که هنوز سیاهکل اتفاق نیفتاده و این دو با رهبران چریک‌ها، از جمله با مسعود احمدزاده و دیگران در ارتباط بودند. می‌دانید که اسرائیلی‌ها آنجا را می‌پایبند و ساواک هم در لبنان دستگاه عظیمی داشت. به هر صورت، به صیدا رفتم. در آنجا نمایندگان کشورهای دیگری هم بودند. یک اردوگاه شن‌زار و نظامی بود. ما را درون چادرهایی جا دادند. فقط یک شیر آب وجود داشت که برای دست و رو شستن و کارهای دیگر از آن استفاده می‌کردند. وضع بهداشتی آنجا بسیار بد بود.

تعداد شرکت کنندگان زیاد بود؟

نه خیلی. اصولاً کنگره‌های مخفی نمی‌تواند شرکت‌کنندگان زیادی داشته باشند. آدم‌های مورد اعتماد را دعوت کرده بودند. کافی بود یکی گزارش می‌کرد، اسرائیلی‌ها بلافاصله آنجا

را بمباران می‌کردند. کنگره زیر یک چادر برگزار می‌شد. پیش از آن که پیام خود را بخوانم، گفتند: جرج حبش می‌آید و می‌خواهیم ترا به او معرفی کنیم. جرج حبش آمد و می‌خواست سخنرانی کند، اما پیش از سخنرانی، مرا نزد او بردند و به عنوان نماینده کنفدراسیون دانشجویان ایرانی معرفی کردند. کنفدراسیون را می‌شناخت. دست داد. مرا در آغوش گرفت و روبوسی کردیم. خیلی ما را به ادامه مبارزه تشویق کرد. بعد نوبت خواندن پیام من شد. آن را با یک جمله عربی شروع کردم و بقیه را به انگلیسی خواندم، که ترجمه می‌شد.

در معرفی به جرج حبش، آیا شما تنها بودید یا همه میهمانان خارجی دیگری هم معرفی می‌شدند؟

در آن لحظه تنها من بودم. شاید دیگران را قبلاً معرفی کرده بودند و شاید هم بعداً. ولی ملاقات ما خصوصی بود. پنج شش دقیقه‌ای طول کشید.

در باره چه مسائلی با هم حرف زدید؟

در باره انقلاب فلسطین و ایران حرف زدیم. بحث نبود. مراسم معارفه بود. کنگره به خوبی برگزار شد. قطعنامه‌ای هم تصویب شد.

با شخصیت‌های دیگر هم تماس داشتید؟

مرا به بیروت برگرداندند. در بیروت درخواست کردم تا بعضی از مسئولان فلسطینی را ببینم. یکی از معاونان ابو عمار (یاسر عرفات) را دیدم. جوانی بود با موهای بور و تیپ کاملاً اروپایی. باور نمی‌کردم فلسطینی باشد. ظاهراً از کادربندی دیپلماتیک‌شان بود. جوان شسته رفته و تحصیل کرده‌ای بود. کمی در باره فلسطین و ایران صحبت کردیم. چند سال بعد او به دست اسرائیلی‌ها به قتل رسید. متأسفانه نام او را فراموش کرده‌ام. شاید در جایی نوشته باشم. معمولاً نمی‌نوشتیم. مخفی‌کاری بود. از مرگش خیلی متأسف شدم.

طی این اقامت با هیئت تحریریه‌ی الهدف که ارگان گروه فلسطینی تحت رهبری هوآتمه بود ملاقات کردم. از حمایت مردم ایران از جنبش فلسطین صحبت کردم و آنان هم از حمایت

خود از مبارزه بر ضد شاه گفتند. یک مسئله پیش آمد. آنان در سخنان خود از «خلیج عربی» یاد می‌کردند و من تذکر دادم که این جعل، هم اشتباه است و هم به سود شاه تمام می‌شود. اما آنان نمی‌توانستند بفهمند که این نام چه ضررهایی دارد. متأسفانه برخی از مائوئیست‌های ایرانی هم ادای آنان را در می‌آوردند.

هدیه‌ای به رسم تشکر

بلیت اقامت من در لبنان ده روزه بود (از آن بلیت‌های ارزان)، ولی چون در لبنان دیگر کاری نداشتیم و از نظر امنیتی هم صلاح نبود، بیهوده در بیروت پرسه بزنم، تصمیم گرفتم به مصر بروم. به شرکت هواپیمایی رفتم و بلیتم را به مقصد قاهره عوض کردم. تاکسی گرفتم تا برای گرفتن ویزا به سفارت مصر بروم. با همان عربی شکسته بسته که می‌دانستم، به راننده گفتم که می‌خواهم به سفارت مصر بروم. راننده تاکسی با فارسی سلیس، ولی با لهجه عربی از من پرسید: آقا شما ایرانی هستید؟ جواب دادم: بله. ولی از کجا فهمیدید؟ گفتم: فقط ایرانی‌ها هستند که عربی را این قدر بد حرف می‌زنند! خودش فارسی را طی سال‌ها شوفری بین تهران و دمشق آموخته بود.

بالاخره از سفارت مصر ویزا گرفتم و به قاهره رفتم. پیش از این گفتم، قبلاً یک بار امکانش پیش آمده بود که به قاهره بروم، ولی سرانجام میسر نیفتاده بود. حالا می‌خواستم قاهره را ببینم. شاید در عمرم اولین بار بود که توریستی به جایی می‌رفتم. از بازار مصر و از اهرام ثلاثه دیدن کردم. برای بالا رفتن از درون یکی از اهرام باید روی زمین دراز کشید و چهار دست و پا بالا رفت. از آن راه بالا رفتم. اتاقی مربع بود، چه از عرض و چه از بلندی. دقت سنگتراشی و مهندسی آن اعجاب‌انگیز بود. یک روز هم به دیدن موزه قاهره رفتم. اشیای جالبی از ایران در آن نگهداری می‌شد. آثار تاریخی مصری دوران فراغنه شگفت‌انگیز بود. موزه اعجاب‌انگیزی است. در جایی تمام اشیاء و ابزار زندگی و نیز نمونه‌هایی از مواد غذایی که فرعون مصرف می‌کرده است، به نحوی در گور با خود مومیایی‌اش حفظ شده بود. روزی هم سوار بر کشتی بر روی رود نیل دوری زدم و خلاصه فرصت را از دست ندادم. چیزی که

جلب توجه می‌کرد، شباهت حیرت‌انگیز قاهره با تهران بود. می‌گاپل (کلان شهر) غربی بود؛ شهری پر جمعیت و عظیم که انسان‌ها در آن وول می‌خوردند. فقر و کثافت در همه جا دیده می‌شد. همان چیزی که می‌گویند در ایران به عنوان توسعه (نه انکشاف) اقتصادی رخ داده بود. معنی‌اش این است که فقط آدم توی شهر زیاد شده بود. ساختمان‌های کج و معوج ساخته بودند و در بازارهای آن شبیه همان چیزهایی دیده می‌شد که در بازارهای تهران می‌فروختند. در و دیوار از آت و آشغال فرنگ پر بود. از روی کنجکاو به چند مغازه فرش فروشی سر زدم. خودشان فرش نمی‌بافند. وارد می‌کنند. فرش‌های ایرانی هم بود. چشمم به یک زین اسب افتاد که از پشم رنگین بافته بودند. دو رنگ نیلی و زرین خیلی زیبایی داشت. از فروشنده پرسیدم: بافت کجاست؟ گفت: ایران. تاکنون چنین چیزی ندیده بودم. با مانده پولم آن را خریدم و با خود به اروپا آوردم. سال‌ها آن را داشتم تا بعد از انقلاب، به عنوان تشکر به خانم میشل بوویلا، وکیل فرانسوی که سال‌ها به کمک نهضت شتافته بود، تقدیم کردم. او پس از انقلاب تلاش کرد جان دو تن از محکومان به اعدام در ایران - ابوالفضل قاسمی از حزب ایران و دکتر مبشری، وزیر دولت بازرگان - را نجات بدهد. او با پرزیدنت بن بلا موکل خود در دوران جنگ آزادی‌بخش الجزایر تماس گرفت و بن بلا هم به فرزند آیت‌الله خمینی، سیداحمد خمینی، تلفن کرد تا از پدرش بخواهد، مانع اعدام آن محکومان شود. من آن زین اسب را به مثابه یک هدیه ایرانی و به رسم تشکر به او تقدیم کردم. او هم خیلی خوشش آمد و سپاسگزاری کرد. متأسفانه، خانم میشل بوویلا وکیل دادگستری فرانسه در اثر گرمای بی‌سابقه تابستان سال ۲۰۰۳ در پاریس در گذشت.

او در زمان جنگ آزادی‌بخش الجزایر وکیل جوانی بود که در جریان مبارزه علیه استعمار فرانسه، یک گروه از وکلا را گرد هم آورد و وکالت بن بلا و دیگر رهبران الجزایر را به عهده گرفت. ژاک ورژس، که اکنون جزو بزرگ‌ترین وکلای فرانسه است، در آن زمان دستیار خانم بوویلا بود. هنگامی که محاکمه رهبران مجاهدین در سال ۱۳۵۰ شروع شد، کادرهای سازمان مجاهدین در خارج از کشور به همراه عده دیگری از فعالان کنفدراسیون به دیدن خانم بوویلا رفته و از او خواسته بودند تا به ایران برود و در جلسات محاکمه

مجاهدین شرکت کند. این نخستین سفر بوویلاز به ایران بود. وی سفر دیگری هم پیش از انقلاب به ایران کرد و چند تن از کوشندگان کنفدراسیون را با خود به ایران برد. بعد از انقلاب هم به خیلی از دوستان ایرانی و پناهندگانی که از راه می‌رسیدند کمک کرد. هرگز چشمداشتی نداشت. زندگی ساده خود را هرگز رها نکرد. با این که به شهرتی رسیده بود، بر خلاف خیلی دیگر همکارانش، از این شهرت سوءاستفاده نکرد و ثروتی نیندوخت. وقتی هم درگذشت، روزنامه‌های فرانسه، کلمه‌ای در باره او ننوشتند (از دیده برفت هر آن که از دل برود). من در باره زندگی و مرگ او، مطلبی نوشتم و برای چند روزنامه فرستادم. که چاپ نکردند. زن انسان دوست و بزرگی بود.

در سفر به قاهره آیا با مسئولان مصری هم ملاقات کردید؟

نه. ناصر هنوز زنده بود. ولی معنی نداشت به دیدن مقامات مصری بروم. برنامه‌ای نداشتیم. من هنوز سرخوردگی‌های قدیم را داشتم. در قاهره تعجب نکردم که هر جا می‌گفتم ایرانی‌ام، از مصدق می‌پرسیدند. واقعاً مردم مصر او را از صمیم قلب دوست داشتند. او را چراغ راهنمای مبارزه ضد امپریالیستی دوران ملی کردن کانال سوئز می‌دانستند.

ماجرای پان ایرانیست‌ها

کنگره دهم از ۵ تا ۱۵ دی ماه ۲۶/۱۳۴۸ دسامبر ۱۹۶۹-۵ ژانویه ۱۹۷۰ در کارلسروهه برگزار شد. من مقیم ایتالیا بودم. با عده‌ای از دوستان، از ایتالیا به کنگره رفتیم. در کنگره حسین رضایی که به عنوان مترجم همراه دکتر هلدمن به ایران رفته بود گزارش سفرشان را داد.

قبلاً گفتید که رضایی را در ایران دستگیر کرده بودند؟

او دو بار به ایران رفت. بار دوم او را دستگیر و زندانی کردند. رئیس کنگره محمود راسخ بود. همیشه دوست داشت رئیس کنگره باشد و چندین بار رئیس شده بود. پیش از این کنگره، دعوای میان سازمان انقلابی و کادرها دیگر علنی شده بود.

کنگره خیلی متشنج بود. در بحبوحه بحث‌ها و گفتگوها ناگهان دیدیم، کسی به محمود راسخ نزدیک شد و در گوش او چیزی گفت. به دنبال آن محمود راسخ، بدون این که با کسی مشورتی بکند- و این نکته مهمی است- با صدای بلند اعلام کرد که همزمان با برگزاری کنگره کنفدراسیون، پان ایرانیست‌های طرفدار محسن پزشکی‌پور هم در کافه‌ای جلسه کرده و در حال توطئه علیه کنفدراسیون بودند. باید به آنجا برویم و توطئه آن‌ها را خنثی کنیم. کنگره به هم خورد. همه از جلسه بیرون آمدند، بدون آن که کسی لحظه‌ای فکر کند، چه خبر است. برف شدیدی هم باریده و خیابان‌ها یخ‌بندان بود. راه رفتن دشوار بود. پیاده به سوی کافه‌ای که پان ایرانیست‌ها اجتماع کرده بودند، راه افتادیم. اصلاً فکر نمی‌کردیم اتفاق سوئی بیفتد. گفتیم: می‌رویم و با آن‌ها صحبت می‌کنیم. وقتی ما چند تن آخر دست رسیدیم، دیگر شب و هوا تاریک شده بود. با کمال تعجب دیدیم که پلیس و آمبولانس به محل آمده‌اند. در این فاصله عده‌ای از اعضای کنفدراسیون با پان ایرانیست‌ها درگیر شده و حسابی کتک‌کاری کرده بودند. شبیه فیلم‌های آمریکایی بود. صدلی‌ها به هوا رفته و کافه کاملاً به هم ریخته بود. دو سه نفر هم خونین و مالین شده بودند. کافه‌چی، پلیس و آمبولانس خبر کرده بود. آمبولانس می‌خواست حرکت کند و زخمی‌ها را به بیمارستان برساند، ولی عده‌ای مانع حرکت آمبولانس می‌شدند. خسرو کلانتری که جزو سردمداران جبهه ملی خاورمیانه بود، به اتفاق عده‌ای دیگر دست‌ها را زنجیر کرده و جلوی حرکت آمبولانس را گرفته بودند. شگفتا! آمبولانس هم پی در پی آژیر می‌کشید. زربخش را که در آن موقع هنوز دبیر بود، روی دوش گرفتیم تا از آن بالا از اعضای کنفدراسیون بخواهد که فعالان متفرق شوند. ولی کسی گوشش بدهکار نبود و دست بردار هم نبودند. اوضاع داشت خطرناک می‌شد. اگر اتفاقی برای زخمی‌ها رخ داده بود، کنفدراسیون مسئول می‌بود. بالاخره، چند نفر از دوستانی را که قوی‌تر بودند جلو فرستادیم تا راه را برای آمبولانس باز کنند. آنان خسرو کلانتری را گرفتند و با زور از جلوی آمبولانس دور کردند. خلاصه کنم: تا امروز نفهمیده‌ام عاملان حمله به پان ایرانیست‌ها چه کسانی بودند و چرا آن روز محمود راسخ به عنوان رئیس کنگره، بدون مشورت با دیگران، در یک حالت عصبی

دستور حمله داد. ما در کنفدراسیون این طور عمل نمی‌کردیم. همه کارها با مشورت انجام می‌شد. وضع وحشتناکی بود. مسلماً، ساواک توسط عوامل رخنه‌ای خود در این امر دستی داشته و تحریکاتی کرده بود.

گفتم که کنگره از پیش خیلی متشنج بود. کافی بود به آن تلنگری می‌زدیم تا شرکت‌کنندگان، ناراحتی‌های‌شان را سر دیگران خالی کنند. ما هرگز اهل این نوع برخوردها نبودیم. حتی در تظاهرات، اگر پلیس هم ما را می‌گرفت، مقاومت نمی‌کردیم. سعی می‌کردیم به گونه‌ای از دست‌شان در برویم. کار ما اصلاً خشونت نبود. پرتاب گوجه‌فرنگی یا تخم‌مرغ گندیده خشونت محسوب نمی‌شد. بنابراین، به نظر من، آن روز توطئه‌ای در کار بود. توطئه از این رو که در گوشه‌ای از شهر کنفدراسیون کنگره خود را منعقد کند و در گوشه دیگر شهر، پان ایرانیست‌ها دور هم جمع بشوند. بعد هم یک عضو کنفدراسیون که با پان ایرانیست‌ها هیچ رابطه‌ای ندارد، خبر بیاورد که چنین جلسه‌ای تشکیل شده است. باید کار در جایی خراب بوده باشد. این را هم بگویم که یکی از افراد گروه پزشک‌پور به نام فضل‌الله صدر که بعدها در زمان شاه نماینده مجلس هم شد، در این حادثه یک چشم خود را از دست داد. این حمله غیرقانونی و غیراخلاقی، شاید از سوی عوامل ساواک ترتیب داده شده بود و مسئولان ما هم به آسانی به دامش افتادند. روز بعد هم همه پی کار خود رفتند، ولی کنفدراسیون مسئول بود. فرامرز بیانی از دبیران سابق که سالن را در کارلسروهه اجاره کرده و نزد پلیس متعهد شده بود تا نظم را رعایت شود، پیشنهاد کرد که عده‌ای با او به اداره پلیس بروند و ماجرا را شرح بدهند. هیچ کس، از جمله محمود راسخ رئیس کنگره، پا جلو نگذاشت. تنها بیانی و من به اداره پلیس رفتیم و توضیح دادیم که این تحریک از سوی ساواک صورت پذیرفته است. البته، فکر می‌کنم جریان حقوقی قضیه ادامه پیدا کرد تا حل شد. حالا که فکر می‌کنم آن روزها جوان دانشجویی بود که به او اکبر «مسکوویچ» می‌گفتند. هیچ کس نام حقیقی او را نمی‌دانست. دانشجوی کجا بود؟ من نمی‌دانم. او را مسکوویچ صدا می‌زدند به این دلیل که می‌گفت در مسکو دانشجو بوده، سپس از آنجا گریخته به غرب آمده و با کنفدراسیون آشنا شده است. من و همکارانم یک بار این جوان را

در صوفیه دیده بودیم، در همان سفری که برای شرکت در فستیوال به صوفیه رفته بودیم؛ اکبر مسکوویچ هم آنجا بود. یعنی کسی که می‌گفت از شوروی و از شرق گریخته به غرب آمده بود، دوباره درست زمانی که فستیوال در بلغارستان بود به تنهایی در صوفیه دیده می‌شد و این جای سؤال بود.

در آنجا چه کار می‌کرد؟
فعال بود. سخنرانی می‌کرد.

سخنرانی به نفع یا علیه کی؟

به نفع ویتنام و این جور صحبت‌ها. ولی ما در همان جا به این جوان شک کردیم. با خود گفتیم: او که از مسکو گریخته و به غرب آمده، در صوفیه چه می‌کند؟ آن هم تنها. در آن شب درگیری با پان ایرانیست‌ها، او هم یکی از سردسته‌ها بود. بعد هم به سوئد رفت و طرفدار چریک‌های فدایی خلق شد. سپس به ایران رفت و شنیدم که بعدها مسئول یکی از واحدهای شهری چریک‌های فدایی خلق در شمال ایران شده است. بعد چه بر سرش آمد، نمی‌دانم. بعید نیست که این هم بخشی از برنامه حزب توده یا دستگاه‌های شوروی بوده باشد. این‌ها همه هیپوتز (فرضیات) است.

برگردیم به کنگره دهم. چرا کنگره دهم ناموفق ماند؟

ناموفق بود، چون تنها توانست یک هیئت دبیران سه نفره موقتی را انتخاب کند. دلیل عدم موفقیت، از یک سو تضادهای موجود بین ما و مائوئیست‌ها و نیز تضادهای فزاینده بین جناح‌های مائوئیستی بود؛ از دیگر سو-اکنون می‌دانیم-که ساواک هم توسط عمالش از این تضادها بهره‌برداری می‌کرد.

چرا سه ماه بعد کنگره دیگری برگزار کردید؟

دلیلش این بود که هم هیئت دبیران موقتی بود و هم دادستانی ارتش، کنفدراسیون را غیرقانونی اعلام کرد. البته در کنگره دهم اختلافات زیاد بود. آن اتحادی که سابق داشتیم، دیگر وجود نداشت. یکی از دلایلش این بود که تا زمانی که کادرهای جبهه ملی سر کار بودند، رعایت گروه‌های دیگر را می‌کردند، ولی به محض این که دیگران روی کار آمدند، خواستند فقط نظرات خودشان را تحمیل و اجرا کنند. کار ما این بود که جلوی آن‌ها را بگیریم تا زیاده‌روی نکنند. کارشان بیشتر حزبی بود تا کار در چهارچوب کنفدراسیون. مثلاً، ما در قطعنامه‌های کنفدراسیون، هرگز شوروی را امپریالیسم یا سوسیال امپریالیسم نمی‌خواندیم. در حالی که آنان سعی داشتند قطعنامه‌هایی از این دست به تصویب برسانند.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله

در باره فعالیت‌های کنفدراسیون جهانی علیه جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاه هم بگویم. رژیم از چندین سال پیش، خود را برای برگزاری چنین جشن‌هایی آماده می‌کرد، اما به دلایلی مرتب به تعویق می‌افتاد. اسناد آن در آرشیو بریتانیا هم دیده می‌شود. عده‌ای در داخل و جمعی هم در خارج از کشور با برگزاری چنین جشن‌هایی موافق نبودند. می‌دانستند که این جشن‌ها هزینه سنگینی در بر خواهند داشت، که نه به سود رژیم است و نه ملت. البته، شاه هم از ملت ایران نپرسید که: آیا چنین جشن‌هایی را برای بزرگداشت تاریخ ایران ضروری می‌دانید یا نه؟ مانند هر مطلب دیگری، شاه خود هر چه می‌خواست «برای ملت» و از جانب او تصمیم می‌گرفت. به رغم مخالفت حتی برخی از اطرافیان خودش، شاه اصرار ورزید تا این جشن‌ها برگزار شوند.

کنفدراسیون فرصت کافی داشت تا با همه توانش خود را برای مبارزه بر ضد این جشن‌ها آماده سازد. چندین سال روی این مسئله کار و افکار عمومی را برضد آن آماده کردیم. از جمله، این که، به پیشنهاد من، کنگره کنفدراسیون تصویب کرد تا مجموعه‌ای از اسناد حکومت ترور و اختناق شاه به زبان‌های خارجی منتشر شود. مسئولیت کمیته انتشار این کتاب به عهده من سپرده شد. با همکاری اعضای کنفدراسیون، در کشورهای مختلف توانستیم تمام اسناد چاپ شده یا چاپ نشده اختناق در ایران از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا آن

زمان را جمع‌آوری و یکجا چاپ کنیم. زحمت جمع‌آوری و ماشین‌نویسی این کتاب را چند نفر از دوستان ایرانی و یاران اروپایی‌مان کشیدند و تنظیم نهایی آن با من بود. آن را در چند هزار صفحه و به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و ایتالیایی منتشر کردیم. آن کتاب مشتمل بر تمام مقاله‌ها و اسنادی بود که در کتاب‌ها و روزنامه‌ها، در بارهٔ اختناق و ترور در ایران یافت می‌شد. یک کتاب هزار صفحه‌ای و در تیراژی معادل دو هزار نسخه چاپ شد. این کتاب در فلورانس و در همان چاپخانه‌ای که کتب انتشارات مزدک را به چاپ می‌رساند، به چاپ رسید. نسخه‌های کتاب را برای تمام روزنامه‌نگاران و وکلای دادگستری فعال در حقوق بشر فرستادیم. کتاب بسیار موثری بود و در افکار عمومی تاثیر بسیار زیادی داشت. هنوز یکی از بهترین مآخذ برای شناسایی جنایات رژیم شاه است. نسخ آن در کتابخانه‌های دانشگاهی اروپا و آمریکا یافت می‌شوند. یک نسخه از این کتاب را هنوز دارم. تبلیغات کنفدراسیون و مقاله‌هایی که روزنامه‌های جهان علیه این جشن‌ها می‌نوشتند، باعث شد تا بسیاری از سران دولت‌ها در آن شرکت نکنند. خیلی از سران جهان، معاون یا یکی از وزرای خود را فرستادند. این قضیه آن قدر مهم شد که یکی از نشریات سوئیسی مقاله‌ای نوشت تحت عنوان «فقط یک بمب کافی است» یعنی این که اگر کسی در جریان برگزاری مراسم، بمبی به میان شرکت‌کنندگان آن پرتاب می‌کرد، بشریت از دست ستمگران راحت می‌شد. این مقاله می‌توانست برای نویسندهٔ آن گران تمام شود. منظورم این است که هر کس جشن‌های دوهزار ساله رژیم را از زاویه‌ای بررسی می‌کرد. به نظرم، پایان رژیم شاه نیز از همین جا شروع شد، چون همهٔ دزدها و ستمگران دعوت شده بودند در آن شرکت جویند، اما حتا یک ایرانی - به غیر از نوکران خود شاه - حق شرکت در آن را نداشت. به راستی که جشنی «ایرانی» بود! میلیون‌ها دلار از پول نفت، که بایستی به مصرف ساختن بیمارستان، مدرسه و غیره می‌رسید، مصروف واردات غذاها، مشروبات، گل‌ها، لباس‌های گران‌قیمت از پاریس، هلند، و دیگر کشورها شد. در نتیجه همین اقدام شاه بود که مردم ایران به کلی نسبت به شاه و رژیم سلطنتی بیگانه شدند.

خلاصه سازمان‌های کنفدراسیون علیه برگزاری این جشن‌ها بسیج شده بودند. در آن زمان با جریانات چپ ایتالیا از جمله با گروه مانیفستو در تماس بودم. این جریان عده‌ای از روشنفکران برجسته چپ ایتالیا را در بر می‌گرفت که از حزب کمونیست ایتالیا جدا شده بودند. هنوز هم وجود دارد و بیش از سی سال است نشریه خود را منتشر می‌کند. (همین حال که حرف می‌زنم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنیم، قضیهٔ ربودن و سپس رهایی جولیان سگرن^{۸۹}، و نام این گروه و روزنامه‌نگار آن را در میان مردم خارج از ایتالیا دو باره بر سر زبان‌ها افتاده است.) اعضای این گروه با بسیاری از شخصیت‌های سرشناس فرهنگی و هنری ایتالیا در تماس بودند. در تقسیم کاری که شده بود، به سراغ خیلی از این شخصیت‌هایی که به ایران دعوت شده بودند رفتیم، با آنان صحبت کردیم و مجاب‌شان کردیم تا از رفتن به ایران و شرکت در جشن‌های رژیم منصرف شوند. کسانی هم بودند که دعوت نشده بودند، ولی می‌توانستند راجع به این جشن‌ها اظهار نظر کنند و نظرشان در افکار عمومی تاثیر داشت. یکی از این کسانی که دعوت شده بود و مدت‌ها تلاش کردم تا او را ببینم آلبرتو موراویا بود که یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم محسوب می‌شود. زمانی عضو حزب کمونیست بود، ولی بعد از آن بیرون آمد. آثار او به همه زبان‌های اروپایی و غیر اروپایی (و شاید هم فارسی) ترجمه شده است. می‌خواستیم به دیدنش بروم. به خانه‌اش دعوت کردم. خیلی خودمانی در آشپزخانه‌اش نشستیم. آنجا نشستیم و در حالی که قهوه درست می‌کرد، حرف می‌زدیم. صحبت بسیار شد. از همه و به ویژه فرهنگ و هنر ایران. از او خواستم از سفر به ایران منصرف شود. می‌گفت: من که طرفدار شاه ایران نیستم، ولی خیلی دوست دارم پرسپولیس را ببینم. می‌گفتم: می‌دانم، ولی بهتر است این امر را به فرصت دیگری موکول کنید. رفتن شما در این زمان به معنی تایید رژیم شاه است. به ایتالیایی چند بار به من گفت: ⁹⁰Caro Cosroe! من باید پرسپولیس را ببینم. این یکی از آرزوی‌های زندگی‌ام بوده است. گفتم: معنی این سفر شما در افکار عمومی، به ویژه در ایران، این است

^{۸۹} - Giuliana Sgrena

^{۹۰} - خسروی عزیز

که می‌خواهید با رژیم ایران همکاری کنید. شما نباید کاری کنید که نامتان در ردیف حامیان ارتجاعی شاه قرار گیرد. سرانجام، پذیرفت از سفر به ایران منصرف شود. این امر برای کنفدراسیون موفقیت عظیمی بود. نمی‌دانم سرانجام بعدها توانست به ایران برود یا نه.

جان-ماریا ولونته را هم دیدم، هنرپیشه بسیار معروفی که در سال‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ در بسیاری فیلم‌های مترقی، از جمله «بازجویی از شهروندی میرا از سوءظن»^{۹۱} نقش اول را بازی کرده بود. در این فیلم او نقش یک رئیس پلیس را بازی می‌کرد که ارتجاعی بود و در پشت پرده به کارهای سیاسی خلاف دست می‌زد. فیلمی بود افشاگرانه در مورد پلیس ایتالیا. به خاطر این فیلم به شهرتی عظیم دست یافت. با یکی از دوستان در ایتالیا، به خانه‌اش رفتیم. از هنرپیشگان چپ بود. آپارتمان کوچکی در بخش قدیمی شهر رم داشت. با مهربانی و فروتنی خاصی ما را پذیرفت. خیلی رفیقانه صحبت می‌کرد. طوری حرف می‌زد که انگار سال‌ها بود، همدیگر را می‌شناختیم. در آغاز من او را شما خطاب کردم، ولی او خیلی خودمانی حرف می‌زد و صحبت‌مان با «تو» ادامه یافت. خلوص و پاکی غریبی داشت. چیزی که متأسفانه در جامعه روشنفکری ایران، به جز در یکی دو مورد، ندیده‌ام. از این دیدار درس‌های زیادی آموختم. او نیز از سفر به ایران منصرف شد و مانند ده‌ها روشنفکر ایتالیایی بود که شرکت در آن جشن‌ها را تحریم کرد. این امر برای ما پیروزی بزرگی بود. متأسفانه، او چند سال پیش با این که هنوز جوان بود فوت کرد.

در این زمان شروع کردم به نوشتن مقاله‌ها و ارسال آن برای نشریات روشنفکری ایتالیا. از جمله در نشریه ایل پونته^{۹۲} مقاله‌ای از من چاپ شد به نام «مراسم مرگبار» که در آن به برگزاری چنین جشن‌هایی اعتراض کردم. این نشریه از جمله نشریات نزدیک به حزب سوسیالیست چپ ایتالیا بود و در محافل روشنفکری موثر بود.

دو مقاله کوتاه دیگری هم، در بخش نامه به سردبیر ارسال داشتم که هر دو چاپ شد. این مقاله‌ها زیر عنوان «ایران: اشک‌های فراوان برای یک جشن» بود که در یکی از نشریات

۹۱ - Indagine su un cittadino al di sopra di ogni sospetto

۹۲ - Il Ponte

مصور به چاپ رسید و در مورد مراسم شاه در پرسپولیس بود و طی آن روزنامه‌نگاران غربی به عنوان زرخریدان شاه معرفی شده بودند. همچنین تأکید شده بود که این جشن سرپوشی برای سیاست ترور و اختناق رژیم و لذا، سرکوب اپوزیسیون توسط رژیم شاه است. در مقاله، غیرقانونی شدن حزب توده توسط منوچهر اقبال در مجلس پانزدهم، به عنوان سرآغاز و کودتای بیست و هشتم مرداد نیز مرحله تحکیم سرکوب مخالفان دربار پهلوی اعلام شده بود.

در همین اوان بود که جنبش انقلابی در کشور ضربات زیادی به رژیم زده بود و دنیای خارج نسبت به اوضاع ایران حساس شده بود. از این رو بود که با دوستان گروه «ال مانیفستو» در رم تماس گرفتم تا روزنامه‌نگار معتبری از میان خودشان را با راهنمایی و کمک مالی مزدک به تهران اعزام دارند تا با برخی از فعالان کشور، در مورد اوضاع ایران، گفت‌وگو و نتیجه آن را در آن روزنامه ایتالیایی منتشر کند. آنان پذیرفتند و بانویی را که همسر سابق سردبیر روزنامه بود به ایران اعزام داشتند. وی چندی در ایران ماند و توانست با کادرهای مبارز مخفی و علنی صحبت کند. پس از بازگشتش، سه مقاله نوشت و برای من فرستاد تا در مورد آنها نظر بدهم. مقالات هیچ ایرادی نداشتند. اما به این امید که بتوان آنها را همزمان به آلمانی و انگلیسی هم منتشر کرد، فوراً به آلمان رفتم تا با دوستان کنفدراسیون صحبت کنم. با دوتن از آنان، یعنی مهدی خانبابا تهرانی و فرهاد سمنار صحبت کردم، اما هر دوی اینان با ترجمه و نشر آن سه مقاله مخالفت کردند. بر من هرگز روش نشد چرا؟

به هر تقدیر، دو روز بعد، با اتوموبیل عازم فلورانس شدم. در میلان از فرصت استفاده کردم و به دیدن یک دوست ایتالیایی، که در یکی از شهرک‌های اطراف میلان زندگی می‌کرد، رفتم. بر خلاف خود میلان، شهرک بسیار آرام و امنی بود. پس از خروج از منزل آن دوست، متوجه شدم که در اتوموبیل باز است، اما ظاهراً چیزی به سرقت نرفته بود؛ نه دوربین عکاسی که روی صندلی دست راست بود، نه چمدان و نه رادیوی ماشین. ناگهان متوجه شدم که تنها چیزی که به «سرقت» رفته است، کیف دستی‌ام است که سه مقاله را در آن گذاشته بودم. اطلاع دادن به پلیس کار بیهوده‌ای بود. حدس زدم باید این کار خود پلیس

سیاسی بوده باشد. به فلورانس باز گشتم و به ال مانیفستو تلفن کردم و قضیه را گفتم و خواستم که مقالات را به فوریت چاپ کنند. مقالات چاپ شد. چند هفته پس از آن نامه‌ای از ژاندامری^{۹۳} فلورانس دریافت کردم که می‌خواست به دیدن سرهنگی در دفترش بروم (نامش به خاطر من نیست). طبق قرار رفتیم. آن سرهنگ با ادب از من خواست که در برابرش بنشینم. نشستیم. او سر صحبت را با این باز کرد که کیفی که متعلق به من بود، در خرابه‌های میلان پیدا شده است و می‌خواست آن را به من پس بدهد. هیچ تعجب نکردم، اما پرسیدم: از کجا می‌دانید که این کیف از آن من است؟ در جواب گفت که نامم در میان کاغذهای آن پیدا شده بود! وقتی درون آن را گشتم، آن سه مقاله را نیافتم، اما به روی خودم نیاوردم. هنگامی که می‌خواستم خداحافظی کنم، سرهنگ گفت: شما در کشور ما کار سیاسی می‌کنید؟ پاسخ دادم: کار سیاسی من، حول فعالیت علیه دیکتاتوری و برای دفاع از حقوق دموکراتیک مردم در میهنم دور می‌زند؛ من کاری به کار سیاست در ایتالیا ندارم، امری که نمی‌توانست از نظر قانونی خلاف بوده باشد. جوابی نداشت بدهد. از دفتر او خارج شدم. این حادثه نشان داد که همه فعالان سیاسی ایرانی در اروپا تحت نظر پلیس‌های سیاسی کشورهای مقیم بودند؛ ساواک از نزدیک با این کشورهای همکاری داشت و مخالفان سیاسی بایستی مراقب فعالیت‌ها و تماس‌های خود می‌بودند. هرگز نفهمیدم، که با توجه به مطلقاً مخفی بودن اقدام اعزام روزنامه‌نگاری به ایران، چگونه پلیس سیاسی ایتالیا به وجود آن مقالات در کیف من (که روی کاغذ رسمی آن روزنامه ماشین شده بودند) پی برده و لذا مرا تعقیب کرده بود.

غیرقانونی شدن کنفدراسیون

در ۲۸ دی ماه ۱۳۴۹، دادستان رژیم در تهران، کنفدراسیون دانشجویان و محصلان ایرانی در خارج از کشور را غیرقانونی اعلام کرد و ادامه عضویت در کنفدراسیون سه تا ده سال زندان به همراه داشت. برخورد و واکنش شما نسبت به این دستور العمل چه بود؟

در تابستان و پائیز ۱۳۴۹/۱۹۷۰، کنفدراسیون در یک کارزار تبلیغاتی جهانی و از طریق اعزام وکیل به ایران به کار دفاع از گروه فلسطین مشغول بود و توانست اعضای آن که به هنگام حرکت به سوی فلسطین دستگیر شده بودند و برایشان تقاضای اعدام شده بود را از مرگ نجات دهد. توجه بیش از پیش مطبوعات اروپا به اقدامات کنفدراسیون در این سال‌ها، شاه را هر چه بیشتر منزوی کرد و ناچارش ساخت تا کنفدراسیون را غیرقانونی اعلام کند. (در خاطرات اسدالله علم آمده است که شاه از او خواسته بود که با لابی اسرائیل در آمریکا، که دستگاه تبلیغاتی گسترده و باتجربه‌ای داشت، تماس بگیرد و از آن‌ها بخواهد از دستگاه‌های تبلیغاتی‌شان استفاده کنند.) این عمل در ۲۸ دی ۱۳۴۹ (۱۸ ژانویه ۱۹۷۱) توسط دادستان نظامی سرتیپ سیاوش بهزادی انجام گرفت. رژیم در داخل همه صداها را خفه کرده بود و حالا نوبت به خارج رسیده بود و خیال داشت تنها نیروی هنوز موجود و فعال را که صدای مبارزه را بلند نگه می‌داشت، نیز حذف کند. باید توجه داشت که غیرقانونی کردن کنفدراسیون در ارتباط مستقیم با کوشش‌هایی بود که از اواخر دهه ۱۳۴۰ در ایران آغاز شده بود و با دستگیری گروه جزنی و گروه فلسطین، دفاع جانانه کنفدراسیون از حقوق آن گروه‌ها و عقب نشینی‌های رژیم در برابر افکار عمومی، زائیده آن مبارزات در غرب بود. رژیم، چاره را در نابود کردن قطعی آن سازمان از طریق راه‌هایی مانند اعمال فشار بر اعضا، تهدید خانواده‌های فعالان و قطع ارز می‌دید و سرانجام با غیرقانونی کردن آن، می‌خواست با یک ضربه کاری، کنفدراسیون را به تلاشی براند.

یک ماه بعد، یعنی در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ حادثه سیاهکل رخ داد، که طی آن نیروهای نظامی به یکی از گروه‌های چریک‌های فدایی خلق حمله بردند و تقریباً همه آنان را دستگیر کردند، رژیم، خبر این حادثه را بلافاصله منتشر نساخت، چون نمی‌خواست کنفدراسیون با دریافت این خبر، دوباره و با سرعت فعال شود و آزادی فوری چریک‌ها را اسباب کار مبارزاتی خود قرار دهد. می‌خواست نخست غیرقانونی شدن کنفدراسیون، نتایج بلافاصله خود را آشکار سازد. حساب رژیم درست بود، زیرا بعداً که معلوم شد، واقعه سیاهکل

روی داده و رژیم عده‌ای را دستگیر و با شتاب اعدام کرده است، کنفدراسیون حرکتی تازه‌ای را آغازید.

غیرقانونی شدن کنفدراسیون، طبیعتاً برای همه ما اسباب نگرانی بود. اجلاس فوق‌العاده‌ای در فرانکفورت برگزار شد که عده‌ زیادی، نزدیک به هزار نفر، در آن شرکت داشتند. بحث کلی این بود که آیا کنفدراسیون بایستی بدون ترس و بدون توجه به غیرقانونی شدن آن به وسیله رژیم، کار خود را ادامه دهد یا نه. تا آنجا که به یاد دارم، همه غیرقانونی شدن کنفدراسیون را رد کردند و کنگره اعلام داشت که کنفدراسیون به مبارزه خود ادامه خواهد داد. از آن زمان ماسک زدن بر صورت در تظاهرات دانشجویان ایرانی رسم شد. تا آن زمان ماسک زدن در تظاهرات مرسوم نبود. این ابتکار را اعضای کنفدراسیون بعد از غیرقانونی کردن سازمان در دنیا رسم کردند.

در کنگره دوازدهم، که در روزهای ۹ تا ۱۲ مارس ۱۹۷۱ منعقد بود، پیرامون این قضیه بحث مفصلی صورت گرفت. به هنگام برگزاری این کنگره شرکت‌کنندگان هنوز از حادثه سیاهکل بی‌خبر بودند.

همان گونه که گفتم، در کنفرانس پیش از کنگره که با شرکت نزدیک به هزار نفر از اعضا برگزار شده بود، نظر بیشتر فعالان بر ادامه کار معمول کنفدراسیون بود، اما من نظر دیگری داشتم. خوب به یاد دارم که در آنجا گفتم: ما سال‌های دراز به کارهایی دست زده‌ایم که رژیم شاه را منزوی و منفور کرده است، ولی شاه هرگز جرأت انحلال کنفدراسیون را به خود نداده است. حال چه شده که ناگهان دست به این کار زده است؟ چه اتفاقی در ایران رخ داده است یا دارد رخ می‌دهد که رژیم می‌خواهد صدای کنفدراسیون را خاموش کند؟ پاسخ من این بود که در ایران اتفاقی افتاده بود یا داشت روی می‌داد که رژیم را به این تصمیم واداشته بود. قضیه دستگیری گروه جزنی، گروه فلسطین که از طریق رخنه عباس شهریاری، معروف به مرد هزار چهره صورت گرفته بود، دیگر برای ساواک تردیدی باقی نگذاشته بود که حرکت جدید در ایران، یک حرکت چریکی بوده و کنفدراسیون مدافع فعال آنان در سطح بین‌المللی خواهد بود.

مسئلاً، رژیم از تشکیل سازمان مجاهدین و از بازسازی باقیمانده گروه جزئی و دیگر گروه‌ها بی‌خبر بود. از همین رو، می‌خواست به قول معروف گربه را دم حجله بکشد. به نظر من، دلیل غیرقانونی کردن کنفدراسیون پیشگیری از این بود که کنفدراسیون به سخنگوی اپوزیسیون انقلابی جدید تبدیل شود. خوب به یاد دارم که کیومرث زرشناس، از فعالان توده‌ای در کنفدراسیون، در جلسه از من پرسید: راه حل شما چیست؟ در پاسخش گفتم: غیرقانونی کردن کنفدراسیون به این دلیل است که این سازمان به صدای اپوزیسیون تبدیل شده است و رژیم ایران می‌خواهد این صدا را خفه کند. منظور رژیم از چنین عملی این است که دانشجویان از کنفدراسیون کناره بگیرند، زیرا پس از اتمام تحصیلات و به هنگام بازگشت به ایران با ساواک سرو کار خواهند داشت و برایشان گران تمام خواهد شد. در آنجا من از دادن پاسخ در مورد آینده پرهیز کردم و آن را به تشکیل یک کمیسیون سری موکول کردم که در آن از هر گرایشی عناصر صددرصد مطمئن شرکت کنند. پیشنهاد من این بود: اگر ما به همین شکل ادامه بدهیم، از تعداد اعضای ما کاسته خواهد شد و به تدریج کنفدراسیون از هم فرو خواهد پاشید. پس چاره کار در این است به عنوان فعالان کنفدراسیون، نسبت به غیرقانونی کردن بی‌اعتنا نمایم و بلافاصله یک سازمان جدید تأسیس کنیم و همه عضو سازمان جدید بشویم، بی آن که حتا نیازمند باشیم کنفدراسیون را منحل کنیم. متأسفانه، این پیشنهاد پذیرفته نشد، اما قطعنامه‌ای به تصویب رسید که بر وظایف صنفی و حقوق دانشجویان عضو تأکید می‌ورزید. این مصالحه‌ای بود بین دو نظر تا مضرات غیرقانونی کردن را به حداقل تقلیل دهد.

کنفدراسیون به کار خود ادامه داد، منتها با این تفاوت که این بار ساواک تلاش کرد به هر شکل به درون آن نفوذ کند و آن را از هم بپاشاند. به‌علاوه، کسانی که اکنون وارد کنفدراسیون می‌شدند، شناختی بیشتر ناشی از آموزشی اختناق‌آمیز و استبدادی داشتند و بالطبع نیز آسان و راحت‌تر به یک جریان استبدادی مانند مائوئیست‌ها جذب می‌شدند. نسل‌های بعدی که آمدند، به جای این که بگویند: کنفدراسیون باید حامی همه جریان‌های اپوزیسیون در داخل کشور باشد، آن را به ماجراجویی کشاندند. مجاهدین و چریک‌ها یا

سازمان سیاسی دیگر هر کدام به نوبه خود سعی می‌کردند کنفدراسیون را که محور جنبش انقلابی بود، به دنبال خود بکشاند و آن را انحصاری سازند. پیام می‌فرستادند یا می‌گرفتند. این گونه بود که کنفدراسیون تضعیف شد. اگر کنفدراسیون می‌توانست نام دیگری برای خود برگزیند و نگرش تازه‌ای به سازماندهی خود می‌داشت، شاید می‌توانست دوام بیشتری بی‌آورد و در دوره انقلاب حضور موثری داشته باشد.

منظورتان این است که همراه با رادیکال شدن رویدادهای سیاسی در ایران، کنفدراسیون هم به سرعت رادیکال می‌شد و رژیم با غیرقانونی کردن آن قصد داشت در واقع از رادیکال شدن بیشتر این سازمان جلوگیری کند؟ به عبارت دیگر داشت پیشگیری می‌کرد؟

رژیم می‌خواست از تبدیل شدن کنفدراسیون به یک بلندگوی مدافع جنبش مسلحانه - نه مدافع تز مسلحانه و خشونت انقلابی، بل دفاع از حقوق آنان - در ایران جلوگیری کند. هر چند در عمل این طور شد. کنفدراسیون به بلندگوی جنبش چریکی در ایران تبدیل شد، ولی خود نیز به زودی از بین رفت. آنان که خواستند کنفدراسیون را به بلندگوی جنبش مسلحانه تبدیل کنند، داغانش کردند، در حالی که ما احتیاج داشتیم کنفدراسیون را به عنوان یک سازمان دموکراتیک، عاری از شعارهای تند، حفظ کنیم. ولی کنفدراسیون بلندگوی جریان مختلف سیاسی شد. یعنی همان چیزی که در گذشته سازمان دانشجویان حزب توده به آن تبدیل شده بود.

ولی، با این حال، از زمان غیرقانونی شدن تا فروپاشی کنفدراسیون چهار سال طول کشید. در این مدت چه بر سر کنفدراسیون آمد؟

کنفدراسیون روز به روز رادیکالیزه‌تر شد و این همه تحت تاثیر جریان‌های داخلی بود. حرکت در ایران بود که ما را به سبب عدم رعایت ماهیت کنفدراسیون و تجربیات با ارزشش، به حرکت‌های سیاسی نا مربوط می‌کشاند.

تاثیر جنبش چریکی در کنفدراسیون تا چه اندازه بود؟

خیلی زیاد بود. البته فرصت‌طلبی و اپورتونیسم هم بود؛ یعنی، بسیاری، نه از روی عقیده، به این یا آن گروه داخل کشور متمایل می‌شدند. زیگزاگ‌هایی که برخی در این جریان زدند نشانه‌ی همین روحیه‌ی فرصت‌طلبانه بود.

خان‌زاده‌ای در جنگ ساواک

روزی می‌خواستیم از فلورانس به برلن بروم. هیئت دبیران مرا هم دعوت کرده بود تا به اتفاق، کتابی در باره‌ی ساواک و نقش او در سرکوب مخالفان رژیم تدوین کنیم.

چه سالی بود؟

سال ۱۳۴۸/۱۹۶۹. چیز غریبی است. فیروز فولادی از گروه کادرها (که در آن زمان وارد همکاری با ساواک شده بود) هم دعوت شده بود. برای صرفه‌جویی در مخارج سفر، از رُم به فلورانس آمد. با اتومبیل با هم به کارلسروهه در آلمان و به سراغ مجید زربخش رفتیم تا او را نیز سوار کرده، به اتفاق به برلن برویم. محمود بزرگمهر، دبیر بین‌المللی، که از نزدیکان زربخش بود، نیز از پاریس آمده و نزد زربخش در آلمان بود. پیش از آن که به آلمان برسیم، در بین راه در ایتالیا بین من و فولادی برخورد تندی پیش آمد، به طوری که از حوالی میلان تا کارلسروهه (طی ۷۰۰ کیلومتر) دیگر سخنی بین ما رد و بدل نشد. در بین راه، مجبور شدم ماشین را در کنار خیابان متوقف کنم. رفتم و صندوق عقب را باز کردم و چمدان او را در پیاده رو گذاشتم، در سمت او را باز کردم، و از او خواستم پیاده شود. پیاده که شد. گفتم: شما لطفاً با قطار تشریف ببرید. سوار شدم و راه افتادیم.

از آن به بعد، دیگر رابطه‌ای با فولادی نداشتم و تا یک سال او را ندیدم. در سال ۱۹۶۹ فولادی یک چمدان نسبتاً بزرگ آورده و در خانه‌ی من در فلورانس گذاشته بود. سال بعد یعنی در ۱۹۷۰، یکی از دوستان که از کادرهای سازمان انقلابی و بعداً «کادری» شد و یک یا دو دوره هم دبیر فدراسیون آلمان بود، به نام شجاع صدری، به خان‌ام زنگ زد و گفت که به فلورانس آمده است. از او دعوت کردم به خان‌ام بیاید. گفت که یک نفر هم با او ست.

پرسیدم: کیست؟ گفت: فیروز فولادی که می‌خواهد از تو عذر خواهی کند. گفتم که بیایید. با هم آمدند. چند ساعت بعد صدی خداحافظی کرد و به آلمان مراجعت کرد.

فولادی نزد من ماند. ما هم به این چیزها عادت داشتیم. دوستان می‌آمدند و مدتی می‌ماندند. با همه دل چرکینی از فولادی، قبول کردم بماند. حالش خوب نبود. فکر می‌کردم هنوز از حادثه سال پیش ناراحت است. طرف‌های عصر بود. از او پرسیدم: حالا برنامه‌ات چیست؟ گفت: مشروب داری؟ گفتم آری و شروع کرد به خوردن مشروب و صحبت کردن. گفت: می‌خواهم مسئله مهمی را با تو در میان بگذارم. پرسیدم: جریان چیست؟ پاسخ داد: می‌خواهم ساواک را افشا کنم. برنامه‌ای ریخته‌ام و بخشی از آن جلو رفته است. حالا آمده‌ام از تو کمک بخواهم. گفتم: افشای ساواک یک عمل فردی نیست، بلکه باید جمعی باشد و من به تنهایی در چنین ماجراجویی‌هایی شرکت نمی‌کنم. از من سراغ ماسالی را گرفت. جواب دادم: یک سالی است با او تماس نداشته‌ام. ممکن است در خاورمیانه باشد. گفت: برنامه‌ام این است که یک مصاحبه مطبوعاتی در شهر ویسبادن آلمان راه بیندازم و سپس برایم توضیح داد که چندی پیش ساواک با او تماس گرفته و از وی خواسته است یک نشریه مارکسیستی منتشر کند و چپ ایران را از موضع مارکسیستی بگوید. فولادی سپس جریان دیدار خودش را با یکی از مسئولان ساواک به این صورت شرح داد: به من گفتند که در فلان روز و فلان ساعت سوار قطار بُن به کُن بشوم و روی فلان صندلی بنشینم تا یک مقام ساواک برای تماس گرفتن بیاید روبروی من بنشیند. مات و مبهوت در حالی که نگاهش می‌کردم گفتم: تو هم این کار را کردی؟ جواب داد: آره و چگونگی این ملاقات را از سیر تا پیاز برایم تعریف کرد. این‌هایی که من تعریف می‌کنم خیلی خلاصه است. از فولادی پرسیدم: طرف خودش را هم معرفی کرد؟ جواب داد: پرویز ثابتی بود.

همان مقام معروف امنیتی سال‌های پنجاه که در تلویزیون ظاهر می‌شد؟

بله. فیروز فولادی می‌گفت که ثابتی به او گفته است: گزارش طرح نشریه شما را به عرض اعلیحضرت که به سوئد آمده‌اند، رساندم. ایشان هم تصویب کردند. حالا شما بروید آن را اجرا کنید.

فولادی افزود: در دیدار دیگری، یک مامور ساواک یک پاکت حاوی صد اسکناس هزار مارکی جلوی من گذاشت تا مقدمات کار را فراهم کنم.

از او پرسیدم: پاکت را برداشتی؟ جواب داد: آره؛ برای آن که اطمینان آن‌ها را جلب کنم، دو تا اسکناس هزار مارکی برداشتم و گفتم: بقیه را موقعی که نشریه در آمد، می‌گیرم. حالا هم برنامه‌ام این است که آن‌ها را به هتلی در ویسبادن بکشانم و روزنامه‌نگاران و عکاسان را هم خبر کنم تا وقتی که می‌آیند، بقیه پول را بدهند، عکاسان غافلگیرشان کنند و روزنامه‌نگاران با چاپ عکس و تفصیلات در مطبوعات ساواک را بی‌آبرو کنند.

گفتم: مرد حسابی! حزب توده با آن دم ودستگاهش و حمایت کا.گ.ب از این برنامه‌ها نمی‌ریزد. در کنفدراسیون هم هرگز به خاطر کسی خطور نمی‌کند که این گونه طرح‌های ماجراجویانه را اجرا کند.

گفت: تا این جای کار را رفته‌ام و می‌خواهم که تو به من کمک کنی.

چرا آمده بود از شما کمک بگیرد؟ چرا مسایل را با شما در میان می‌گذاشت؟
درست نمی‌دانم. شاید توطئه‌ای بوده باشد تا مرا هم وارد این بازی کند و خرابم کند.

جواب شما به درخواست کمک او چه بود؟

با یکی از سمپات‌های گروه کادرها به نام مهدی شارمهد، که در فلورانس زندگی می‌کرد، تلفناً تماس گرفتم. از او خواستم فوری نزد من بیاید تا او را ببرد. دیگر به راستی واهمه داشتم، او را درخانه‌ام نگه دارم. مسئله در این جا دیگر ساواک بود. چون هنوز فرضم بر این بود که فریب خورده است، به او گفتم: تنها یک راه برای تو وجود دارد و آن این است که به ایران بروی. پایت لب مرز که رسید ترا بگیرند. سپس از تو می‌خواهند که با ساواک همکاری کنی، ولی تو باید مقاومت نشان دهی و خودت را از این آلودگی که دامن تو را گرفته است، نجات بدهی. وگرنه یک عمر مهر ساواکی را بر پیشانی خودت خواهی داشت. راه بازگشتی نیست. وقتی مهدی آمد، از او خواستم فولادی را به خانه خودش ببرد و تا صبح نگهدارد. چمدانی را هم که در خانه‌ام داشت به او دادم. هر دو رفتند. همان شب با دوستان آلمان

تماس گرفتیم و برای روز بعد با آنان قرار گذاشتم. صبح زود کوبیدم و به آلمان رفتم. در فرانکفورت، دوستان گروه «کادرها» از جمله مهدی تهرانی و نیز فرهاد سمنار را دیدم و داستان فیروز فولادی را تعریف کردم. تهرانی گفت: ما این داستان را می‌دانیم و در جریانیم. گویا قبلاً سراغ آنان رفته بود. راستش نفهمیدم قضیه بین آنان چه بود. مسلم بود که فولادی برای ساواک کار می‌کند. در دیدار با دوستان سابق فولادی هم چنین گفتم که چمدانی را هم که در خانه‌ام داشت به او دادم. تهرانی نشانی چمدان را خواست. دادم. دستی بر هم زد و گفت: ای داد و بیداد! محتوای چمدان، تمام اسناد رسمی سازمان انقلابی، مهرها و پاسپورت‌های جعلی بود. آن را چرا دادی؟ گفتم آن را به امانت به نزد من آورده بود، و من هم بی‌خبر نگهبان چمدان بودم. من که نمی‌دانستم محتوای آن چیست؟ بعد هم حتی اگر می‌دانستم، اجازه نداشتیم در مورد آن تصمیم بگیریم. در نظر بگیرید اگر به دلایلی پلیس ایتالیا به خانه‌ام می‌ریخت و این چمدان را پیدا می‌کرد، می‌دانید چه بر سرم می‌آمد؟ خلاصه، فولادی چمدان را برده بود و دیگر کسی او را ندید. شاید هم فولادی آن اسناد را نزد من گذاشته بود تا ساواک بخواهد تا پلیس ایتالیا آن را «کشف» کند و برای من پاپوش درست کند. آن چه مرا در شگفتی فرو برد این بود، با این که فولادی داستانش را برای رفقاییش گفته بود، رسماً او را از میان خود طرد نکرده بودند و از هیئت دبیران هم نخواستند بودند که اعلامیه‌ای دایر بر طرد وی از طرف کنفدراسیون صادر کنند. فولادی یک فعال معمولی نبود که کسی او را نشناسد. چنین کسی را باید با اعلامیه‌ای رسمی به همه می‌شناساندند.

آقای فولادی چمدان را به سازمان خود پس نداد؟

نه. یک سر برد و شاید هم تحویل ساواک داد. فولادی را دیگر کسی ندید، جز یک اطلاعیه شدیداللحنی که علیه کنفدراسیون صادر کرد، چون رسماً اخراج شده بود.

فکر می‌کنید به کجا رفت؟

باخبر شدیم که به شهر لوزان رفته و با دختر بهبهانی نامی که مسئول امور مالی شاه در سوئیس بود، ازدواج کرد. بعد هم به ایران رفت و با نیکخواه در مجله تماشا کار می‌کرد. او بعد از انقلاب به بیماری سرطان خون در گذشت.

پس طرح «افشای ساواک» در ویسبادن هم توطئه خود ساواک بود؟

درست نمی‌دانم. اما بعید می‌دانم که از آغاز توطئه ساواک بوده باشد. آدمی چون فولادی که سال‌ها کار سیاسی کرده بود، نمی‌بایست این قدر ساده باشد که فکر کند با چند تا اسکناس که ساواک در هتل به او می‌دهد، خواهد توانست او را افشا کند. گمان می‌کنم باید در اصل مسئله، یعنی خود فولادی بوده باشد. او خان‌زاده و آدم ولخرجی بود. آدمی بود همیشه در حال خرید. معروف بود که پیراهن‌هایش را هیچ وقت نمی‌شویید. یک بار می‌پوشید و بعد دور می‌انداخت. کسانی که به خانه‌اش می‌رفتند، تعریف می‌کردند همیشه در سبد لباس‌های کثیف، بیست سی تا پیراهن وجود داشت. دوستانش پیراهن‌های او را می‌شستند و خودشان می‌پوشیدند. معروف بود هیچ وقت یک لباس را دو بار نمی‌پوشد. آن گونه که دوستانش می‌گفتند: نه هرگز عضو حزب توده شده بود، نه سازمان انقلابی و نه گروه کادرها، ولی همیشه هم با آنان بود. رفت و آمدهای او با این گروه آخری می‌توانست برنامه ساواک بوده باشد.

در آن اواخر وضع مالی خرابی داشت. گویا مادرش دیگر برای او پول نمی‌فرستاد، یا زیر فشار ساواک بود که نفرستد. از این نوع فشارها به خانواده‌های فعالان رده اول کنفدراسیون وارد می‌شد. در مورد خود ما همین طور بود. پدرم هم به ساواک گفته بود «من پسرهایم را عاق کرده‌ام و کاری با آنان ندارم». البته او نیازی نداشت از ایران برای ما پول بفرستد که ساواک کنترل کند و بداند. او خودش را خلاص کرده بود. بنابراین، باید فشار مالی او را واداشته باشد که تن به تماس‌های ساواک بدهد.

نمونه‌های دیگری از این دست، متأسفانه وجود دارد. در سال ۱۹۶۹، هنگامی که تازه به فلورانس رفته بودم، روزی فولادی، چنگیز پهلوان دبیر پیشین کنفدراسیون و نیز شخصی به نام ایرج خدوی به منزل من آمدند. خدوی از هواداران سابق حزب توده بود. دایی او هم به

نام پرویز چمنی، توده‌ای و با برادر من علی دوست بود. با خدوی از طریق دایی‌اش آشنا شده بودیم. در زوربخ زندگی می‌کرد. گاهی به لوزان می‌آمد، گاهی هم به مونیخ و زمانی هم در کنگره‌های کنفدراسیون شرکت می‌جست. عضو هیچ دسته‌ای نبود، ولی همه جا بود و با مائویست‌ها از نزدیک رفت و آمد داشت. بعدها هم با منشی مخصوص سفیر ایران در سوئیس ازدواج کرد. کسی که در جلسات کنفدراسیون شرکت می‌کرد، همسرش منشی مخصوص سفیر رژیم شاه بود. آن طور که خودش می‌گفت، کلید رمز نامه‌های محرمانه سفارت را داشت و آن‌ها را می‌خواند. یعنی از نظر رژیم، آدم بسیار مورد اعتمادی بود. آن خانم را من دیده بودم. دختر یکی از همان سرکردگان رژیم شاه بود. او در برن زندگی می‌کرد. اما خدوی در زوربخ بود. گاهی در سفر از فلورانس به آلمان یا برعکس، هنگامی که دیروقت بود، به خانه‌اش می‌رفتیم و همان جا می‌خوابیدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردیم که روزی خدوی ساواکی از آب دربیاید.

به هر رو، در همان آغاز ورودم به فلورانس، آن سه نفر به من که تازه انتشارات مزدک را راه انداخته بودم پیشنهاد کردند، یک مجله مارکسیستی به راه بیندازیم و با نظر نقادانه به اپوزیسیون بپردازیم. جواب من صریح و سریع بود. گفتم: ایده مجله بسیار خوب است، اما من نمی‌توانم با شما سه نفر در این کار همکاری کنم، چون شما هر سه استالینیست هستید و تفسیرتان از مارکسیسم همان است که سال‌هاست شوروی‌ها و چین گفته‌اند. من نمی‌توانم با استالینیست‌ها همکاری فکری بکنم. همکاری سیاسی در زمینه دموکراتیک (که حالا در اپوزیسیون به آن حقوق بشر می‌گویند) چیز دیگری بوده است.

آنان هم پس از صرف ناهار راه خود راه کشیدند و رفتند. در یکی از سفرهایی که از زوربخ رد می‌شدیم (معمولاً چند نفری سفر می‌کردیم)، خدوی به من گفت: چرا تو اتومبیل را به اسم من نمی‌کنی که با پلاک سوئیسی خیالت راحت باشد و در مرزها ترا اذیت نکنند. چون پلاک اتومبیل گمرکی^{۹۴} بود، بدون فکر زیاد قبول کردم. در این موقع آن ماشین را در زوربخ فروختم و ماشین جدیدی به نام خدوی و با پلاک زوربخ خریدم. به راستی هم دیگر

۹۴ - Zollnumber

در مرزهای اروپا با من کاری نداشتند، به ویژه این که بارها دوستان را بدون ویزا یا چند صندوق کتاب‌های چاپ مزدک، این طرف و آن طرف می‌بردم.

در حدود همان زمانی که قضیه فولادی پیش آمد، روزی حسن ماسالی با من تماس گرفت و گفت که قرار است، لیستی از اعضای ساواک در خارج منتشر شود و نام ایرج خدوی هم در آن لیست است. در این فاصله جزوه از طرف جبهه ملی در اروپا منتشر شد و خدوی هم خبردار شد. او هم به ایران رفت و پس از انقلاب، روزی در تهران برادر کوچک مرا که بی‌خبر از ماجرا بود، دیده و شماره تلفن مرا از او گرفته بود. به من زنگ زد و خواست صحبت کند. گفتم با او کاری ندارم. آدم وقیحی بود، مدتها نقشش را خوب بازی کرده بود. در اثر سرطان خون فوت کرد. جالب است که پس از انقلاب، همسرش به انگلستان رفت و با یک انگلیسی ازدواج کرد و یکی دو تا کتاب هم در مورد ایران نوشت. در یکی از آن‌ها به رژیم شاه تاخت و از کنفدراسیون دفاع کرد. دنیای غریبی است!

من تازه انتشارات مزدک را راه انداخته بودم. آن زمان که نام خدوی جزو لیست ساواکی‌ها در آمده بود و پیش از آن هم فولادی به سراغ من آمده بود، فکر کردم به این خاطر، اینان به سراغ من می‌آیند که مرا هم به دام بیاندازند و بدنام کنند. این هم یک داستان جنبی کنفدراسیون.

داستان جالبی است! ولی چرا آن را داستان جنبی کنفدراسیون می‌خوانید؟ این داشت در بطن و متن کنفدراسیون اتفاق می‌افتاد. سؤال این است که چرا پاره‌ای آدم‌ها کارشان به این جا می‌کشد؟ آیا ضعف از آدم‌هاست یا سازمان‌های سیاسی؟

عوارض جنبی بود. چون وقتی در یک سازمان علنی کار می‌کنید - حالا ممکن است سازمان مخفی هم باشد - مانند جبهه ملی اروپا که مخفی بود، با یک عده دوست و آشنا همراه با یک رشته مواضع عام سر و کار دارید. وقتی می‌بینید یکی این جا و یکی آنجا ساواکی از آب درمی‌آیند، سبب تضعیف و شکستن روحیه آدم می‌شود. اطمینان به افراد تضعیف می‌گردد. حال، اینان چگونه و به چه دلیلی به دام می‌افتادند، نمی‌دانم. این که پرسیدید چرا سرنوشت فولادی یا فولادی‌ها به این جا کشیده شد، به نظر من همان گل و گشادبازی‌ها بود. کسانی

که خود را لنینیست می‌دانستند، می‌بایستی افراد خود را با دقت انتخاب می‌کردند-چون مسئله جان کسانی بود که مخفیانه به ایران می‌فرستادند-اما با رفیق بازی یا به هر کس که می‌آمد و خودش را در اختیار آنان می‌گذاشت، اعتماد می‌کردند. از این رو بود که ساواک عناصری وارد انجمن‌های دانشجویی کرد که هوادار سازمان انقلابی شدند یا گروه‌های دیگر چون توفان و «کمونیست» در آمریکا. خوب به یاد دارم که در چند واحد، چند ساواکی به دلایل گوناگون لو رفتند. در مدت اقامت سه ساله من در فلورانس دست کم دو نفر را کشف کردیم. وقتی به مائوئیست‌ها می‌گفتم که مراقب باشند، فکر می‌کردند که می‌خواهیم آنان را تضعیف کنیم. یک بار یک دانشجوی ساواکی همخانه یکی از دبیران کنفدراسیون مقیم فلورانس (رضا رهبری) شده بود. وقتی ما مطلع شدیم، من مسئله را با رضا، که جوان خوبی بود و لجبازی‌های برخی را نداشت، در میان گذاشتم و خواستم که یک روز او را به دنبال نخود سیاه بفرستند تا چند نفر اتاقش را واریسی کنند. این کار شد. چه یافتند؟ یک پاسپورت دوم و نمره‌های تلفن تماس سری با ساواک. او را بی‌سروصدا از سازمان بیرون کردند و وی از آن شهر رفت. ببینید چقدر راحت در قلب هیئت دبیران رخنه کرده بودند تا مثلاً، به اسناد هیئت دبیران دست بیابند. در یک مورد دیگر در فلورانس: تقی کاتبی، پس از این که در سال ۱۹۶۸ دبیر امور فرهنگی و سردمدار مائوئیست‌ها در ایتالیا شد، از رم به فلورانس «مهاجرت» رفت. در ۱۹۶۹ یا ۱۹۷۰ او با اخراج یک فرد مشکوک از سازمان فلورانس، مخالفت کرد. ناچار مسئله در جلسه علنی انجمن دانشجویی مطرح شد. خود متهم از خود و نیز کاتبی از او دفاع کرد. دلایل ارائه شده آن قدر قانع‌کننده بودند که انجمن با کل آرای مخفی منهای دو نفر، آن دانشجو را از سازمان اخراج کرد. دو رأی متعلق به خود او و کاتبی بود!

در آن زمان مخصوصاً پس از اصلاحات ارضی، از طرف ساواک به خانواده‌ها فشار آورده می‌شد تا برای فرزندان‌شان در خارج ارز تحصیلی کمتری بفرستند. پول خیلی‌ها قطع شد. کسانی امثال فولادی، نمی‌توانستند یا نمی‌توانند با حداقل بسازند. از این رو، به دام سازمان‌های جاسوسی می‌افتادند و می‌افتند. فولادی هم زیر این فشار شکست.

در مورد ولن‌گاری‌های مائوئیست‌ها، این داستان را هم بگوییم. هنگامی که به فلورانس نقل مکان کردم، دسترسی به روزنامهٔ توفان به راحتی میسر نبود، چون سازمان فعالی در این شهر نبود. با توجه به مخالفت شدید توفانی‌ها با خودم، نامه‌ای با نام مستعار شبیه به شاکری به روزنامهٔ توفان نوشتم و خواستار دریافت روزنامه شدم. چندی نگذشت نه یک نسخه، بلکه تعدادی نشریات توفان همراه نامه‌ای به نشانی من رسید. نامه، روی کاغذ مارک‌دار هیئت اجرائیه سازمان توفان نوشته شده و از من خواسته شده بود، من بعد روزنامه‌های دریافتی را در فلورانس پخش کنم. مهم‌تر این که از من خواسته شده بود که اسامی دانشجویان شهر را با گرایش‌های سیاسی آنان تهیه کنم و برای آنان بفرستم. سخت در شگفتی شدم. در جوابی که به سازمان توفان نوشتم، تذکر دادم که: چگونه شما که مرا نمی‌شناسید چنین مسئولیتی را به من واگذار می‌کنید؟ شاید من ساواکی باشم و از این طریق قصد رخنه در سازمان شما را داشته باشم.

پاسخ سازمان توفان شگفت‌انگیزتر بود. مطلبی شبیه این را نوشتند: رفیق، ما شما را می‌شناسیم و در بارهٔ شما تحقیقات لازم را کرده‌ایم. با چنین شناختی است که این مسئولیت را به شما محول کرده‌ایم. انگشت به دهان از این ساده‌لوحی و در عین حال خرم‌درندی و خطرات ناشی از چنین روشی، انگشت به دهان ماندم. دست بر قضا در آن زمان پرویز نعمان به فلورانس آمده بود و مدتی نزد من مهمان بود. نامه‌ها را به او نشان دادم. او هم بهت‌زده شد. تصمیم گرفتم طی نامه‌ای و با نقل قولی از مائو یک بار دیگر آنان را از کاربست آن شیوهٔ خسران بار برحذر دارم. نقل قولی از مائو که افراد حزبی را از کارهای ناب‌خردانه منع می‌کرد و ناب‌خردان را به کسانی تشبیه می‌کرد که با چشم‌های بسته به دنبال گرفتن پرنده می‌دویدند و نه تنها نمی‌توانستند به مقصود نایل شوند، بلکه بدن خود را هم در برخورد به مواعی که نمی‌دیدند مجروح می‌کردند. چند سال بعد به یکی از فعالان سازمان توفان، که می‌دانستم مسئول سیاسی است، گفتم که آن نامه‌ها از من بود و هشدار دیگری به آنان دادم.

از این نمونه می‌توان فهمید که ساواک چگونه می‌توانست در سازمان‌های جوان، چون «توفان»، «کمونیست» در آمریکا یا «سازمان انقلابی» که در صدد یارگیری برای کسب اکثریت در کنفدراسیون بود، با اعزام یک کادر تربیت شده و در ظرف مدت کوتاهی حتی در رهبری آن سازمان‌ها رخنه کند.

اشغال سفارت در رم

در دوره دوم دبیری من، اشغال سفارت‌ها دیگر سنت شده بود. این کار تکنیک خاصی داشت. تا جایی که یادم می‌آید، نخستین بار در اروپا به عنوان اعتراض به سفارت شوروی در بُن رفتیم، اما نه برای اشغال. با سفیر شوروی درخواست ملاقات کردیم. سفیر ما را نپذیرفت، ولی با یکی از مسئولان سفارت دیدار کردیم و رونوشت قطعنامه کنگره را به وی تسلیم کردیم. در این قطعنامه سیاست شوروی در قبال رژیم شاه و کمک‌های تسلیحاتی به رژیم را محکوم کرده بودیم. این را هم نباید ناگفته گذارم که اولین کوشش برای اشغال سفارت یا کنسولگری مربوط می‌شود به اقدام ما برای اشغال کنسولگری رژیم در نیویورک به سال ۱۹۶۳. شاهین فاطمی، محمد توسلی نماینده دانشگاه تهران در کنگره دوم در لوزان، نخستین شهردار تهران پس از انقلاب و اکنون از سران نهضت آزادی، خسرو کلانتری، چند نفر دیگر (که اسامی‌شان یادم نیست) و من، بنابر تصمیم انجمن، به اشغال کنسولگری ایران در نیویورک دست زدیم، اما موفق نشدیم و ما را بیرون کردند. آمدیم جلوی در کنسولگری و همان جا با پلاکارد در دست، بست نشستیم. اعتراض ما به عدم آزادی در ایران، کودتای بیست و هشت مرداد و زندانی کردن مصدق بود.

اما آن چه از اشغال سفارتخانه‌های شاه به یادم می‌آید، دو اشغال سفارت ایران در رم بود که خودم نیز در آن‌ها شرکت داشتم: یکی در اواخر ۱۹۶۸ و دیگری در آغاز ۱۹۶۹. در هر دو مورد عده‌ای از اعضای مورد اعتماد را جمع کردیم و به آنان گفتیم که قرار است، علیه رژیم دست به اعتراض بزنیم. معمولاً، طرح حمله به سفارتخانه را از پیش نمی‌گفتیم، مگر به کادرهای بسیار مطمئن. نمی‌خواستیم خبر درز کند. می‌دانستیم که اگر ساواک می‌فهمید، پیشگیری می‌کرد. اشغال سفارت رم در اعتراض به محاکمه گروه بیژن جزنی در تهران و

محکومیت آنان به زندان‌های سنگین صورت گرفت. سی چهل نفر را سوار اتوبوس کردیم و به رم رفتیم. گروهی از دوستان رم نیز به ما پیوستند. دسته جمعی به جلوی سفارت رفتیم. اول صبح بود. یکی از ما در زد. سرایدار در را باز کرد. ما به داخل هجوم بردیم و سفارت را گرفتیم. کارمندان سفارت یکی یکی می‌رسیدند. هر کدام از آنان را به دفترهای‌شان می‌بردیم و جلوی هر دفتری دو نفر می‌گذاشتیم تا مراقبت کنند تا از آنجا خارج نشوند. کارها به وسیله یک کمیته سه نفره مرکب از رحمت خسروی، از کادرهای با سابقه سازمان انقلابی در رم، فیروز فولادی و من هدایت می‌شد. ساعت حدود نه صبح روزنامه‌نگاران را خبر کردیم. در آن زمان جلال عبده سفیر رژیم در رم بود. او از هم‌دوره‌های‌های تقی ارانی بود. اما وارد دستگاه شده بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ دادستان شد و سرپاس مختاری را محاکمه کرد. بعد هم وارد امور بین‌المللی شد و سال‌ها از جانب ایران در سازمان ملل متحد کار می‌کرد. با پیدا شدن او، روزنامه‌نگاران نیز رسیدند. مصاحبه مطبوعاتی گذاشتیم و دلایل اشغال سفارت را گفتیم. فکر می‌کنم که این سفارت یک بار دیگر به وسیله دوستان ایتالیا اشغال شده بود و اگر اشتباه نکنم، سفیر وقت جمال امامی، زمین‌دار بزرگ آذربایجان، نماینده مجلس پس از شهریور ۱۳۲۰ و دشمن سرسخت نهضت ملی و مصدق بود. من در آن شرکت نداشتم. به هر حال، در گیر و دار اشغال سفارت، کسی به من خبر داد که فیروز فولادی از تلفنخانه سفارت با وزارت امور خارجه در ایران تماس تلفنی گرفته است. به آنجا رفتم و پرسیدم: با چه کسی صحبت می‌کنی؟ جواب داد: با اردشیر زاهدی. اعتراض کردم و خواستم که مکالمه را فوری قطع کند. گفتم: ما با کسی دعوی شخصی نداریم. ما با مطبوعات این جا و دنیا سر و کار داریم. زاهدی آدم خیلی بددهنی بود. داشت از پشت تلفن به کنفدراسیون و فیروز فولادی فحش می‌داد. فیروز فولادی هم می‌خواست جوابش را بدهد. جلویش را گرفتم.

ساعتی پس از اشغال، یکی از جوانان به سراغ یخچال سفارت رفت. یخچال عظیمی بود و محتوای آن فقط خاویار ایران بود. مرا برد و آن را به من نشان داد. شاید سی چهل کیلو خاویار انبار کرده بودند، لابد برای خبرنگاران رسانه‌ها! این سیاست رژیم بود. با هدیه خاویار

به روزنامه‌نگاران و افراد با نفوذ محلی، آنان را می‌خریدند. عده‌ای می‌گفتند که چند تا قوطی برداریم، ولی مانع شدیم. می‌گفتیم که ما حق نداریم مانند سفارتی‌ها عمل کنیم. آنان می‌زدیدند. ما که دزد نبودیم، ما برای افشاگری و محکوم کردن جنایات رژیم دست به این عمل زده بودیم. کار ما با رسیدن مطبوعات و مصاحبه با آنها تمام بود. مصاحبه را رحمت خسروی اداره می‌کرد، چون به زبان ایتالیایی مسلط بود.

در جریان اشغال، یک بار وارد اتاقی شدم که سه تن از کارمندان سفارت پشت میزهایشان نشسته بودند. یکی‌شان را شناختم. لاپینی نامی بود. در گذشته عضو سادۀ انجمن لوزان بود. لیبانس خود را گرفت و با نام «دکتر لاپینی» به ایران رفته و عضو دوت پایه وزارت امور خارجه شده بود. حالا برگشته بود و در سفارت ایران در رم کار می‌کرد. به رویش نیاوردم. ولی وقتی دوستان ما در اتاق با آن سه تن صحبت و بحث می‌کردند، لاپینی نسبت به اشغال سفارت اعتراض کرده و خطاب به دانشجویان گفته بود که کارشان بی‌فایده است. بعد هم افزوده بود: اگر شاه خائن است و خانواده‌اش دزدند، به اندازه کافی دزدیده‌اند. اگر این‌ها بروند و دستۀ دیگری بیایند، از نو شروع خواهند کرد به دزدیدن و چپاول؛ گویی دزدی حدی داشت! بعد هم اعتراف کرده بود که خودش هم زمانی عضو کنفدراسیون بوده و حالا پشیمان است. وقتی دانشجویان این موضوع را فهمیدند، او را خائن، وطن‌فروش، نوکر شاه، و از این گونه القاب و عناوین خواندند.

خلاصه اشغال سفارت با موفقیت تمام شد و ما آنجا را ترک کردیم. بعدها شنیدم که در آن جمع سه نفره کارمندان، یکی ساواکی یا خبرچین بوده و گفته‌های لاپینی را به وزارت امور خارجه گزارش داده است. لاپینی را منتظر خدمت کردند و به تهران فرا خواندند و پست ساده‌ای به او دادند. روزی لاپینی در ایران به همان خدوی، که بعدها ساواکی از آب در آمد، تلفن زده و گفته بود: به شاکری بگو، خدا لعنتت کند که باعث شدی ما را از شغل‌مان در رم بیکار کنند و حالا شده‌ام رئیس آبدارخانه وزارت امور خارجه. این فرد بعد از انقلاب دوباره به خارج آمد و رفت در دستگاه بختیار. دیگر نمی‌دانم اکنون کجاست و چه می‌کند.

اتفاق دیگری که به یاد دارم، دعوی سفیر با یکی از دانشجویان بود. چنان که گفتم، ما در جلوی هر دفتری در سفارت، دو نفر گذاشته بودیم که تا پایان مصاحبه مطبوعاتی اجازه نداشته باشند از دفترشان خارج شوند. جلوی دفتر سفیر هم دو نفر بودند. عیده خواسته بود که از دفترش خارج شود، ولی آن دو مانع شده و یکی به او گفته بود، باید از کمیته اشغال کسب اجازه کنیم. سفیر عصبانی شده و به آن جوان دشنام داده و جوان هم پاسخش را با دشنام داده بود. مرا صدا زدند. رفتم و جویا شدم. سفیر، غرق در خشم، فریاد می‌زد که جلوی این «بچه‌های بی‌ادب را بگیرید.» به سفیر گفتم: احترام انسان دست خودش است. اسائه ادبی اگر هست، از جانب خود شماست. زبان سفیر بند آمد و به درون دفترش بازگشت. یادآوری کنم که جلال عیده در خاطراتش که پس از انقلاب منتشر شد، به تحریف متوسل می‌شود و جریان را وارونه جلوه می‌دهد.

انتشارات مزدک

چرا و چگونه به فکر تأسیس انتشارات مزدک افتادید؟

از بیجگی کرم کتاب و نگارش داشتم. چنانکه پیش از این هم گفتم، در سال‌های پنجم و ششم دبستان با همکلاسی‌ام خرمشاهی مسئول روزنامه دیواری مدرسه بودم. بعدها که به خارج آمدم، هر از چند گاه روزنامه یا نشریه‌ای درمی‌آوردیم. نخستین روزنامه‌ای که در خارج درآوردیم، در اسفند ۱۳۴۰ / ۱۹۶۲ مارس به نام ۲۹ اسفند، ارگان جبهه ملی در انگلستان بود. متأسفانه، نسخه‌هایی که داشتیم، در انتقال به تهران از دست رفت. تمام کارهای نشریه خودم انجام می‌دادم. دیگران مقاله می‌دادند. خودم هم می‌نوشتیم. کوشش برای پیدا کردن نسخه‌هایی از آن در آرشیو مطبوعات بریتانیا هم به جایی نرسید. دکتر تقی‌زاده هم که اظهار داشت آن‌ها را ندارد. در شماره یکم آن مقاله‌ای در باره اصلاحات ارضی شاه نوشته بودم که خیلی دلم می‌خواست در مجموعه مقالاتم به چاپ برسانم.

بعد از چند ماه که جبهه ملی اروپا درست شد، روزنامه ایران آزاد را راه انداختم. مقاله‌ها را ماشین می‌کردیم و برای تیتراهای درشت از حروف روزنامه‌های رسیده از ایران استفاده می‌کردیم. کامپیوتر که نبود.

بنابراین، کار انتشارات مزدک را با سابقه قبلی شروع کردم. این را هم بگویم که نخستین جزوه‌ای که در خارج از کشور، با کمک منوچهر حامدی به فارسی در آوردم، جزوه‌ای بود در یک صد صفحه و شامل سخنرانی‌های دکتر محمد مصدق در مجلس پنجم، ششم، و شانزدهم. این جزوه در کنگره سوم جبهه ملی (کارلسروهه) پخش شد. وقتی دبیر کنفدراسیون شدم، سازمان‌مان هنوز ارگانی نداشت. برای نخستین بار هیئت دبیران تصمیم گرفت که نامه پارسی، که پیش از آن چند شماره‌اش را انجمن پاریس منتشر کرده بود، از نو منتشر کند و شانزدهم آذر را هم به عنوان ارگان ماهانه کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور در آوردم. ما در جریان محاکمه گروه نیکخواه به یک ارگان اطلاعاتی-تبلیغاتی نیاز داشتیم. خلاصه به کارهای انتشاراتی خیلی علاقمند بودم.

انتشارات مزدک خود داستان دیگری دارد. خلاصه‌اش را بخواهید این است. طی سال‌ها فعالیتی که در درون و بیرون کنفدراسیون داشتیم، سرخورده شدم و به این نتیجه رسیدم که اشکال کار اپوزیسیون، نداشتن سواد سیاسی است. نه سواد مارکسیستی دارد و نه سواد تاریخی. همه‌اش احساسات بود و مقداری هم اطلاعات درگوشی که طبق سنت ایرانی، مثل موسیقی یا چون قصه‌هایی که از دهان عمه، خاله، مادرزرگ و یا نقال‌ها می‌شنیدیم. بنابراین، جوانانی که دایی یا عمو، عمه یا خاله‌شان، عضو این یا آن دسته بودند، توده‌ای، جبهه‌ای، یا غیره می‌شدند. در جریان انقلاب غالب‌شان سواد سیاسی نداشتند و هنوز هم بسیاری ندارند. یک مشت کلیشه‌های دوران گذشته را از بر کرده بودند. بهترین نشانه این امر تعداد کتاب‌هایی است که شما در منازل افراد می‌بینید. از استثنایا که بگذرید، کتب زیادی در منازل نمی‌بینید. همه کتاب‌فروشی‌های ایرانی در خارج ورشکست می‌شوند، اما نوارفروشی‌ها و غیره کار و بارشان خوب است. هنوز در ایران، از استثنایایی چون کتاب خاطرات شعبان بی‌مخ یا امثال آن که بگذریم، با این که از انقلاب به این سو، جمعیت کشور بیش از دو برابر شده و جمعیت با سواد، بیش از چهار برابر، تیراژ کتاب‌های معمولی بیش از دو سه هزار نیست. با توجه به این وضع کتاب بود که فکر کردم بروم و یک مرکز انتشاراتی

راه بیندازم و بخشی از اسناد تاریخی و متون سیاسی را منتشر کنم. در ادامه این فکر بود که چندین جلد از اسناد تاریخی چاپ منتشر شد.

روی این اسناد قبلا کار و تحقیق کرده بودید؟

بله. طی سال‌ها جمع‌آوری و روی آن کار شده بود. با این که اقتصاد خوانده بودم، به تاریخ علاقمند شدم. در تمام این سال‌ها که دانشگاه را رها کرده بودم، به مطالعه تاریخ روی آوردم و روی جنبش‌های انقلابی از جمله یوگسلاوی، اسپانیا، ویتنام، مصر و مناطق دیگر کار کردم. با خودم می‌گفتم که جوان‌های ما این کشورها را نمی‌شناسند. فقط باید از راه نشر کتاب، این جنبش‌ها و نیز تاریخ سیاسی-اجتماعی-اقتصادی ایران را شناساند و آگاهی را توسعه داد.

انتشارات مزدک چند سال دایر بود؟

اجازه‌نامه انتشارات مزدک از اداره تجارت شهر فلورانس به مدت ده سال، یعنی از نوامبر ۱۹۶۹ تا آخر دسامبر ۱۹۷۸ بود. جالب است درست سر ده سال شاه رفت، بدون این که این دو ربطی به هم داشته باشند. به قول فرانسوی‌ها مزدک هم با سقوط پهلوی^{۹۵} Caduc شد و با بازگشت به ایران دیگر آن را تمدید نکردم.

مزدک چند جلد کتاب منتشر کرده است؟

خیلی. فکر می‌کنم شصت جلد شد.

شصت جلد؟

بعضی کتاب و برخی جزوه بودند. تا پیش از انقلاب، فقط هفت جلد آن‌ها اسناد تاریخی چاپ بود.

۹۵- باطل

لیست آثار مهمی که به وسیله انتشارات مزدک منتشر شد، به خاطر دارید؟ باید بتوانم تهیه کنم و در ضمایم بیاورم. مزدک به غیر از اسناد تاریخی و آثار شعاعیان و برخی آثار متدیك مارکس، دو سه جزوه از لنین و یک جزوه هم از مائو منتشر کرد. جزوه مائو در بحبوحه انقلاب فرهنگی چین و پرستش کتاب سرخ مائو منتشر شد. این مقاله او «علیه کتابپرستی» نام داشت که طی آن مائو سال‌ها پیش از انقلاب فرهنگی کوشیده بود به مردم چین بفهماند که اسیر یک کتاب نشوند و باید برای ارتقای دانش خود کتاب‌های مختلفی بخوانند. به هنگام نگارش آن کتاب، مائو نمی‌دانست که خودش روزی همان مصیبت را به مردم تحمیل خواهد کرد. انتشار این جزوه مارکسیست-لنینیست‌ها را، که سینه‌زنان به دنبال کتاب سرخ مائو به راه افتاده بودند، سخت عصبانی کرد. یکی از جزوات لنین به نام سه اصل و سه منبع مارکسیسم، پیام به جوانان، و دیگری پیام لنین به کنگره سازمان‌های کمونیست مسلمان بود. هر سه این جزوات از نوعی بودند که تعلیمات نوع استالینی از نوشته‌های مارکسیستی را به زیر سؤال می‌بردند. این نحوه‌ای از مبارزه فکری بود که بنابر آن از خود لنینیسم استفاده می‌شد تا مارکسیسم لنینیستی حاکم را، که طی اوضاع بین‌المللی به جوانان ایرانی در داخل و خارج تحمیل می‌شد، مورد سؤال قرار می‌داد. نوعی واکنس بود. ترجمه‌ای هم از بخشی از کتاب مارکسیست لهستانی بود در باره اقتصاد سیاسی. در کنار این‌ها، مزدک هم چنین، جلد اول کارنامه مصدق را که نوشته یکی از کادرهای قدیمی حزب توده و توسط شعاعیان ویراسته شده بود نشر داد (جلد دوم آن پس از انقلاب نشر یافت). برنامه جبهه آزادیبخش فلسطین نیز توسط مزدک به چاپ رسید. مزدک هم چنین ترجمه فرانسه «ماهی سیاه کوچولو»ی صمد بهرنگی را با مقدمه سرژ رضوانی، نویسنده شهیر ایرانی تبار فرانسوی، را منتشر ساخت. بسیاری از این کتاب‌ها و جزوه‌ها، توسط ناشرینی که خود را «مترقی» معرفی می‌کردند، اما در واقع کاسب بودند، در زمان انقلاب به عنوان کتاب‌های معروف به جلد سفید در تهران از نو منتشر شدند. اثر مارکس «نقد برنامه گوتا» نیز با تغییراتی کوچک، از جانب یک کادر مخفی مائوئیستی که تا سمت معاون وزیر در دستگاه رخنه کرده بود، ولی پس از لو رفتن واداد و در اعترافات خود، کل اپوزیسیون را

نوکر خارجی معرفی کرد، تحت نام مستعار ع. م. تجدید چاپ شد، شاید به این امید که برای خود در صورت پیروزی چپ، کارنامهٔ تطهیر اخلاق بتراشد. سرنوشت تلخ این آدم پس از خروج از ایران گفتن ندارد که «شهرهٔ عام» است.

مزدک را به تنهایی اداره می‌کردید؟

دو سه تن از دوستان با من همکاری می‌کردند. ولی ثابت نبودند. می‌دانید دایر کردن یک انتشاراتی، آن هم از نوع مزدک خطر داشت. کسانی که به ایران می‌رفتند، قاعدتاً دور و بر مزدک نمی‌آمدند. بعضی‌ها هم، هم چون خودم، با نام مستعار نوشته‌ها یا ترجمه‌های خود را چاپ می‌کردند، ولی چون شهرتی به دنبال نداشت، پس از مدتی همکاری را قطع می‌کردند. اسم مستعار برای برخی از نظر امنیتی لازم بود؛ برای برخی رد پا نگذاشتن بود و برای برخی هم این بود که خواننده در قرائت کتاب یا جزوه، حساسیت‌هایی را که نسبت به نویسنده داشت با محتوای کتاب مخلوط نکند و از آغاز نگوید «ها که می‌دانیم یارو چه می‌گوید». کار من تحقیق روی تاریخ چپ و انتشار آن‌ها بود، در عین حال که برای کنفدراسیون هم می‌نوشتیم. برخی از نوشته‌های من با نام مستعار منتشر می‌شد.

در انتشارات مزدک همکاران زیادی نداشتیم؛ هم مترجم لازم بود، هم ماشین‌نویس و هم کسانی که در بسته‌بندی، پست کردن و جمع‌آوری وجوه در شهرهای مختلف اروپا و آمریکا کمک کنند. من مجبور بودم، همهٔ کارها را خودم به عهده بگیرم. بعضی آثار را خودم ماشین و برخی را به همان صورت اصلی کلیشه و چاپ کنم. البته چاپ اسناد را پس از انقلاب هم ادامه دادم که اکنون به بیست و سه جلد رسیده است.

از جمله آثار دیگری که مزدک چاپ کرد، کلیهٔ آثار مصطفی شجاعیان بود که به دستم رسیده بود. خوشبختانه، آن‌ها غالباً تایپ شده می‌رسیدند.

مشکلات مزدک کم نبود. موردی را در بارهٔ همکاری با مزدک به یاد می‌آورم. در یکی از سفرها به آمریکا، شبی منزل یکی از دوستان به شام مهمان بودم. افراد دیگری هم دعوت داشتند. یکی از مهمانان ناصر طهماسبی بود که، قبل از مهاجرتش به آمریکا، در آلمان دانشجوی پزشکی بود و در انجمن محلی هم عضو بود. یکی دو بار او را در آلمان دیده بودم.

او از هواداران جبهه ملی بود، اما از آن ضدکمونیست‌های دیش بود. بر سر شام آن شب، ناصر طهماسبی پیشنهاد همکاری در امر ترجمه داد. من از توانایی او در زبان‌های آلمانی و انگلیسی یا فارسی برای ترجمه آگاه نبودم. به او پیشنهاد کردم یکی دو متن را ترجمه کند و بفروشد تا ببینم. او نظر خواست که چه متنی را ترجمه کند. به او پیشنهاد کردم اثری از روزا لوکزامبورگ را ترجمه کند. پس از بازگشت به اروپا دو متن از او دریافت کردم. ترجمه‌ای از لوکزامبورگ و متن کوتاه نطق انگلس بر سر مزار مارکس بود. ترجمه‌ها، متأسفانه قابل چاپ نبودند، چون ایرادهای جدی فارسی داشتند و بر من روشن نبود که چقدر وفادار به متن اصلی بوده است. این نکته را برایش نوشتم و گفتم که باید متون را ویراست. برای نمونه نطق انگلس را ویراستم و در فصلنامه مسائل انقلاب و سوسیالیسم چاپ کردم. نسخه‌ای از آن مجله را برای او فرستادم. به زودی دشنام‌نامه مفصلی از او رسید که حجمش چند برابر متن نطق انگلس بود. متن ترجمه لوکزامبورگ را برای او پس فرستادم و به همکاری او با مزدک پایان دادم. او آن ترجمه را خود چاپ کرد و به دنبال آن هم ترجمه‌های نادقیق یا نادرست دیگری را به چاپ رساند. همین ترجمه‌ها پس از انقلاب توسط دستگاه چریک‌ها تجدید چاپ شد. بدین‌سان، به جای ترجمه‌های دقیق ترجمه‌هایی هِرهری به دست علاقمندان به این نوع ادبیات سیاسی رسید. تاثیر این گونه ترجمه‌ها در خوانندگان قابل بررسی نیست. این نمونه را آوردم تا نشان دهم که دشواری‌های کار انتشاراتی چگونه بود. من به مزدک امید بسیاری بسته بودم. کار بسیار دشواری بود. به افراد مورد اعتماد یا داوطلب، یا کتاب‌فروشی‌های مترقی در شهرهای مهم و از همه سخت‌تر وصول قیمت فروش‌ها از کتاب‌فروشی‌ها و افراد در اقصا نقاط غرب نیاز بود. اما متأسفانه، مزدک از همان آغاز با مخالفت مارکسیست-لنینیست‌ها روبرو شد. آن را بایکوت کردند؛ علیه آن تبلیغ کردند. حتی یکی از آن سازمان‌ها (اتحادیه کمونیست‌ها در آمریکا) قرائت انتشارات مزدک را برای افراد و هواداران خود ممنوع کرده بود. با این همه، تیراژ اولیه هر کتاب یا جزوه هزار عدد بود. برخی هم به دو چاپ می‌رسیدند. وجود مشکلاتی مانند: مخارج چاپ، مخارج پست، سوخت طلب‌ها توسط افراد و ادعای برخی کتاب‌فروشی‌ها مبنی بر دزدیده شدن کتب و لذا

عدم تعهد آنان به پرداخت کتاب‌ها و نیز گاه درخواست تخفیف‌های فوق‌العاده تا حد دو سوم بهای کتاب، مزدک را به یک انتشارات پر ضرر تبدیل کرده بود. خوشبختانه، مخارج آن از کیسه شعبه تجارتخانه پدرم در فلورانس تأمین می‌شد. با این همه، تبلیغات زهرآگین ضدفرهنگی «مبارزان مارکسیست-لنینست» این هم را اضافه می‌کرد که مزدک یک «دکان کاسبی است» و من از درآمدهای مزدک خانه، اتومبیل و فلان و بهمان ترتیب داده‌ام!

یک نکته دیگر هم در رابطه با مزدک بگویم. در نوامبر ۱۹۶۴ با بابک امیرخسروی در صوفیه آشنا شدم. او از من خواست که هر گاه به برلن می‌روم، با او تماس بگیرم یا به دیدنش بروم.

در میان کاغذهایی که یافته‌ام، نامه‌ای است به امضای مستعار «روحانی». پس از چهل سال اکنون به یاد ندارم که نام واقعی روحانی چه بود؟ آیا این نامه را بابک امیرخسروی نوشت یا شخص دیگری. به هر رو، مطلب نامه مربوط به پیشنهادی است که از سوی امیرخسروی برای همکاری حزب توده با انتشارات مزدک مطرح شد. در نامه روحانی می‌خوانیم: «زعمای قوم» در «عتبات شرق» خواستار ایجاد یک مرکز انتشاراتی در غرب بودند که «از دستبرد و دسترس اعوان یا جوج و مأجوج در امان باشد. متولیان شرق حاضرند کمک مالی، کاغذ و علاوه بر این، مقداری از انتشار و فروش را تقبل بنمایند. دو کتاب آماده برای انتشار دارد.» با این که به یاد ندارم هویت «روحانی» چه بود، اما روشن است که این نامه مقدمه‌ای بود برای تماس بعدی بابک امیرخسروی با من و کوشش رهبری جدید کمیته مرکزی، پس از برکناری رادمنش و تحت رهبری اسکندری، برای همکاری با انتشارات جدید التأسیس مزدک.

در سفر به برلن برای تدوین کتاب کنفدراسیون علیه ساواک، به امیرخسروی تلفن کردم و او دعوت کرد که من به شرق بروم و ناهار را با او صرف کنم و کمی صحبت کنیم. پذیرفتم. هنگامی که به برلن شرقی رسیدم و او را دیدم، به من گفت ایرج اسکندری هم از لایپزیگ می‌آید و می‌بایستی می‌رفتیم و او از ایستگاه راه‌آهن برمی‌داشتیم. این کار شد و بعد هم به منزلش رفتیم. با همه مخالفت‌ها با حزب توده، از ملاقات اسکندری از روی کنجکاوای خرسند

بودم، چه همیشه او را از دیگر رهبران حزب توده متفاوت می‌دیدم. روشن بود که قرار ناهاری که او به من پیشنهاد کرده بود، برای ملاقات با ایرج اسکندری بود. طی صرف ناهار، اسکندری از انتشارات مزدک هم صحبت کرد و ایجاد آن را کاری مثبت دانست و پیشنهاد همکاری با مزدک را داد. من تعجب کردم و پرسیدم: چطور شما با شناختی که از من دارید و مخالفت مرا با سیاست‌های حزب‌تان می‌دانید، چنین پیشنهادی می‌دهید؟ در پاسخ گفت: همین! ما می‌خواهیم مزدک کار مثبت کند و برخی ترجمه‌ها را که داریم در اختیار شما خواهیم گذاشت. از کتاب جان رید آمریکایی در باره انقلاب اکتبر به نام «ده روزی که جهان را تکان داد» یاد کرد. باز با شگفتی گفتم: اگر چه آن کتاب جالبی است و من حاضر به چاپ آن هستم، اما لابد شما شرایطی هم دارید؟ او گفت: بله، ما می‌خواهیم که شما از روش ضدشوروی و ضدحزب توده‌تان دست بردارید. به خنده جواب دادم: پس می‌فرمائید شما می‌خواهید مزدک را تبدیل به شعبه انتشاراتی حزب توده در غرب کنید؟ چنین چیزی خلاف اهداف تأسیس مزدک است، چه هدف من مبارزه با مارکسیسم روسی و آگاه کردن جوانان از طرز تفکر انحرافی توده‌ایستی و شورویستی است و پیشنهاد شما نقض غرض است.

به هر حال، به نظر من رسید که قصد امیرخسروی از دعوت من به برلن شرقی این بود که با شخصیت اسکندری یا مزدک را مطیع خود کنند یا بر آن اعمال فشار کنند. نشان به آن نشان که چندی پس از آن امیرخسروی در پاریس مستقر شد و یک روز من او را دعوت کردم و مقدمه تاریخی جلد چهارم اسناد تاریخی (حاوی آثار سلطان‌زاده) را که در باره زندگی و آثار او بود، برایش خواندم. می‌خواستم واکنش او را پیش از چاپ بدانم. طبیعتاً، او مخالف نوشته من بود. مدتی نگذشته بود و هنوز کتاب سلطان‌زاده منتشر نشده بود که ارگان دانشجویی حزب توده «پیکار»، که برای مقابله با نشریات کنفدراسیون نشر می‌دادند، طی مقاله‌ای درباره نقش گمراه کننده و مخرب «بنگاه مزدک»، به مزدک «هشدار» داد تا از مخالفت با شوروی دست بردارد. بعدها بابک خود از این نوشته تبری جست و گفت که او نویسنده آن مقاله نبوده است و آن را به منوچهر بهزادی نسبت داد. حال چگونه بهزادی از

هزار کیلومتری با جام جهان‌نما، پیشاپیش نوشته‌ی مرا در باره‌ی سلطان‌زاده دیده بود مسئله‌ای است که باید بر وجدان امیرخسروی سنگینی کند. در همین دوران بود که افراد توده‌ای که در غرب هر روز بیشتر منفرد می‌شدند، در کنار تبلیغات ضدکنفدراسیونی خود، شفاهاً علیه مزدک به عنوان یک «دستگاه تبلیغاتی امپریالیستی» تبلیغ می‌کردند.

البته، این نخستین باری نبود که حزب توده دست به ایراد اتهام به مخالفان خود می‌زد. در آوریل ۱۹۶۷، یعنی پس از شکست کنگره‌ی هفتم و در آستانه‌ی کنگره‌ی هشتم که در آن مجدداً به دبیری انتخاب شدم، توده‌ای‌ها در اتریش، با وارونه نشان دادن موضع من در مورد کوسک که پیشنهاد خروج آن را به تصویب کنگره‌ی کنفدراسیون رسانده بودم، به تهمت‌پراکنی علیه من دست زده بودند. خبرش را دوستان ما داده بودند. نامه‌ای به هیئت دبیران کنفدراسیون نوشتم و خواستم جلوی تحریکات زهرآگین آنان را بگیرند. خروج ما از کوسک و مذاکره با آی.یو.اس. و عضویت در آن، که همراه با کنار گذاشتن «سازمان دانشجویی» حزب توده بود، آنان را بسیار عصبانی کرده بود و حال می‌بایستی آتشبار افترای خود را به سوی من باز می‌کردند، چه فکر می‌کردند، آسان‌تر از حمله به خود کنفدراسیون است.

در نامه‌ای که در آوریل ۱۹۶۷ به بابک امیرخسروی نوشتم این مطلب را عنوان کردم و نوشتم:

"قبل از برگزاری این کنگره [فدراسیون اتریش]، این دو رفیق شما (اسامی آنان یکی با "ز" شروع و با "س" ختم [کیومرث زرشناس] و دیگری با "ر" شروع و با "ی" [رشیدی] ختم می‌شود)، در شهر گراتس شایع می‌کنند که گویا من «همیشه مدافع» کوسک بوده‌ام و نیز «جیره‌خوار» سازمان جاسوسی آمریکا هستم. سپس عین این مطلب را در جلسه‌ی رسمی کنگره مطرح می‌سازند، و البته بدون اینکه کوچکترین مدرک و یا دلیلی اقامه کنند، و ظاهراً تنها علت این امر این است که چون من در سال‌های اخیر مسافرت می‌کرده‌ام و پدرم گویا مرد ثروتمندی است و بورژواست، بنابراین نمی‌تواند مخالف منافع خود، مخارج مرا بدهد، بنابراین، مخارج مرا سی.آی.ای. می‌پرداخته است. این رفقای شما مطلب را با این

گستاخی، ولی مشروح‌تر عنوان می‌کنند. البته، در کنگره [فدراسیون اتریش] قطعنامه‌ای علیه این شایعه‌سازی به تصویب می‌رسد. این [شاید] از نظر سازمان دانشجویی کافی باشد. [اما] من، بدون آن که رودربایستی به خرج دهم، به رفقای نزدیکم اعلام کرده‌ام که ناچار خواهم بود از شرف سیاسی‌ام، یعنی در واقع تنها سرمایه زندگی‌ام دفاع کنم و به این افراد گوشمالی به جایی بدهم."

سپس، از امیرخسروی خواستم که روشن کند که آن دو یا خودسرانه یا به دستور حزب دست به چنین افتزایی زده‌اند. اما عقیده خودم این بود که آنان به تحریک رهبری به چنین کاری دست زده بودند و «مأمور و المعذور» بودند. «لذا، همه مسئله را از چشم بزرگترها خواهم دید» و «ناچار خواهم بود [در این باره] اقدام مناسب [ی] کنم.»

وی در هفدهم ماه مه ۱۹۶۷ طی نامه‌ای کوشید مسئله را ماست مالی کند. وی نوشت:

"تا آنجا که مطالعه و بررسی من اجازه می‌دهد، از جانب ما کسی و یا مرجعی نه در باره تو و نه در باره فرد دیگری کاری نکرده است که موجب اتهام نظیر آنچه در نامه‌ات نوشته‌ای بشود. به احتمال قریب به یقین، آن رفقا به ابتکار خود و شاید روی اختلافات و برخوردهای سابق به چنین عملی دست زده‌اند. تو خودت بهتر مطلعی که، از وقتی که تو به قاره [اروپا] آمده‌ای و فعالانه در کارهای کنفدراسیون شرکت کرده‌ای، عده زیادی موافق و مخالف پیدا کرده‌ای. شاید این از آن جهت باشد که تو حرارت بیشتری در جلسات به خرج می‌دهی و به اصطلاح فعال در کارهای کنگره شرکت می‌کنی. در نتیجه، افکار مخالف بیشتر به طرف تو متوجه می‌شود. قسمتی از این مخالفت‌ها، اگر اشتباه نکنم، شاید به علت بعضی از پوزسیون‌هایی باشد که تو در گذشته و شاید حال هم داشته باشی (از جمله مخالفت شدید با حزب توده). منظور من از این توضیحات این است که متأسفانه از این گونه حوادث اغلب پیش می‌آید. درست است که دردناک است و روح انسان را آزار می‌دهد، ولی متأسفانه مثل یک «واقعیت» باید جزو زندگی حساب کرد [ه] شود، و لذا باید تحمل و حوصله بیشتری به خرج داد. اساس این است که انسان پیش وجدانش آرامش داشته باشد و کوشش کند در کارهایش صادق باشد. زمان بیش از هر چیز دیگری مسائل را روشن می‌کند و خواهد کرد."

او در پایان نامه افزود که «خواهشمندم از این نامه، جایی اتخاذ سند نکنی، زیرا کاملاً جنبه خصوصی دارد.»

در این نامه، که در توجیه لجن مالی مسئولان امور دانشجویی حزب توده در غرب نوشته شده بود، امیرخسروی می‌خواست بگوید که چند تن دانشجو عضو یک حزب لنینیستی خودسرانه به چنین امر شنیعی دست زده بودند، که یکی از عواقبش تنفر بیشتر اعضای جبهه ملی و کنفدراسیون از حزب توده بود. حزب توده اقدامی برای قطع لجن‌پراکنی‌ها و لذا کاهش تنفر ما از این حزب نمی‌کرد. این درست است که من هم، مانند بسیاری، هم مخالف و هم موافق داشتم، اما هیچ مخالف دیگری به من به فحاشی نمی‌کرد و افترا وارد نمی‌آورد. این روش حزب توده آن قدر ادامه داشت تا این که کار به صدور قطعنامه علیه حزب توده کشید. تازه، درست است که با حزب توده مخالف بودم، اما در کار حقوق بشر از زندانیان سیاسی آن حزب هم سخت فعال بودم و حزب توده باطن فعالیت‌ها را می‌دید و هم چنان به گل اندودی خورشید ادامه می‌داد. علاوه کنم که پس از انقلاب، هنگامی که هوشنگ بهزادی در پاریس از حزب توده جدا شد و حتی با آن درافتاد، روزی مرا به منزلش دعوت کرد و گفت که وی در درون کمیته حزب توده با دستورات حزبی برای لجن‌پراکنی به من مخالفت کرده بود و بابک امیرخسروی از جمله حامیان خط حزبی بود!

در سیزدهم ژوئن همان سال، نامه‌ای از وی دریافت کردم، که طی آن وی از موارد دیگری سخن گفت، اما سخنی از این مطلب به میان نیاورد، جز این که بگوید «موضوع مطروحه در نامهات» نتیجه انشقاق «دو خط مشی در کنار هم (چه در جنبش کمونیستی و چه در جنبش آزادی‌طلبانه و ضدامپریالیستی)» بود. او توصیه کرد به مطلبی که با او مطرح کرده بودم «باید از همین زاویه نگاه کرده و [آن را] ارزیابی نمود»!

افشای نیرنگ‌های حزب توده، مانع از آن نشد که آنان هم چنان به افترازی خود ادامه دهند، حتی زمانی که ما و شخص من، در دفاع از زندانیان آن حزب در ایران، چون خاوری و حکمت‌جو، سخت می‌کوشیدیم. دموکراتیسم ما پادزهر استالینیسم آنان نشد.

مورد دیگر حملات یک توده‌ای بود، که به گفتهٔ ایرج اسکندری عامل کا.گ.ب. هم بود. او که به نام مولایی دریانی معروف بود، طی مصاحبه‌ای به دستور کا.گ.ب. و با همکاری مقامات سازمان امنیت در تلویزیون شاه دست به حملات بی‌شمرانه‌ای علیه کنفدراسیون و برخی از فعالان آن زد. این فرد، که در آغاز کار کنفدراسیون از اعضای فعال حزب توده در نیویورک بود، به دلایلی که ما در آن زمان درست نفهمیدیم - شاید در رابطه با آلمان شرقی - با این که همسری آمریکایی داشت، از آمریکا اخراج شد و مدتی در کانادا اقامت گزید، اما ناگهان سر از تلویزیون شاه در آورد. در مصاحبهٔ تلویزیونی‌اش، که در مطبوعات و از جمله اطلاعات هوایی ارسالی به خارج از کشور، هم به چاپ رسید، برای واقعی نشان دادن اتهامات خود به کنفدراسیون، نخست‌وزیر اسبق علی امینی، که نزدیکی‌اش با آمریکا اظهار من الشمس بود، را به عنوان عامل آمریکا در کنار کنفدراسیون نشاناد و به هر دو تاخت و تهمت همکاری با سیا را به کنفدراسیون وارد آورد. دریانی «معصومانه!» گفت که چند بار کامبخش را در آلمان شرقی ملاقات کرده و چون کامبخش با حزب توده «اختلاف نظر زیادی» داشت و می‌خواست به ایران بازگردد، وی او را از بازگشت به ایران منع کرده است. او گفت: «در کویت مصاحبه‌های مقام امنیتی ایران [پرویز ثابتی] را شخصاً مشاهده کردم. این مصاحبه‌ها سخت به دل من نشست و بر اساس اعتماد به آن‌ها [کامبخش و حزب توده] گفتم می‌روم به ایران، هرچه باداباد. آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. و پیش خود فکر کردم که در این سفر صحت و سقم گفته‌های مأمور امنیتی [پرویز ثابتی] برای من روشن خواهد شد.» به گفتهٔ خودش در مصاحبه، وی پیش از بازگشت به ایران مجدداً به اروپا رفت و با کامبخش ملاقات دیگری انجام داد و به کامبخش گفت که «من تصمیم خود را در مورد مسافرت به ایران گرفته‌ام. در آینده هیچ نوع رابطه‌ای با حزب توده نخواهم داشت. کامبخش بسیار کوشید مرا از رفتن به ایران منصرف کند و گفت که نباید به این نوع مصاحبه‌ها اعتماد کنم. منظورش مصاحبهٔ مقام امنیتی بود. گفتم من عضو [حزب توده] نبوده‌ام و ترسی ندارم».

این‌ها رابطه و سخنان «غیر عضوی» بود که مداوماً با عامل و رابط کا.گ.ب. یعنی کامبخش در آلمان شرقی دیدار می‌کرد! وی سپس به کنفدراسیون پرداخت که هدف اصلی مصاحبه بود. پس از اظهار عضویت خود در شاخه نیویورک کنفدراسیون گفت که هنگامی که «رهبری کنفدراسیون به دست سیف‌پور و فاطمی و سایر طرفداران جبهه ملی افتاد، از این سال به بعد تبلیغات و شعارهای تند افراطی به داخل کنفدراسیون رخنه پیدا کرد و تا جایی که با تمام اقدامات دولت ایران، که به نظر من، برخی از آن‌ها گام‌های جدی در راه بهبود و ترقی کشور به شمار می‌رفت، مخالفت کرد. از ۱۹۶۳ به تدریج نفوذ عوامل امپریالیسم در پوشش‌های مختلف و زیر عناوین سازمان‌های مختلف سیاسی، و حتی زیر عناوین انقلابی، به داخل کنفدراسیون افزایش یافت، و من به چند نمونه کوچک آن اشاره می‌کنم».

دریانی سپس به مسئله عضویت کنفدراسیون در کوسک و رابطه آن سازمان با سیا، که بعدها کشف شد، اشاره برد و افزود که «عناصری که خود را ملی می‌دانند و در مسابقه انقلابی‌گری دست فلک را [از پشت] بسته‌اند از این فکر شدیداً طرفداری می‌کردند. همین حضرات در کنگره کوسک در آفریقا [نایروبی] شرکت کردند؛ در این کنگره یک سروان ویتنام جنوبی و یک افسر از یونان به عنوان دانشجویان آن کشورها شرکت کرده بودند و نماینده کنفدراسیون نیز خسرو شاکری، که خود را طرفدار جبهه ملی می‌نامید، شرکت کرد، و این همان شخصی بود که در کنگره هفتم کنفدراسیون از عضویت کنفدراسیون در کوسک، که یکی از جبهه‌های سی.آی.ای^{۹۶} است دفاع کرد». وقاحت و بی‌شرفی نمی‌توان فراتر از این افزایش یابد. ما نمایندگان کنفدراسیون، جمشید انور و من، در نایروبی مبارزه سرسختی را علیه رهبری کوسک انجام دادیم، و در کنگره هفتم هم به پیشنهاد ما کنفدراسیون به عضویت خود در کوسک پایان داد، اما عامل کا.گ.ب. و رهبر حزب توده کامبخش، بایستی با اعزام یک اردک دست‌آموز خود به تلویزیون شاه همه حقایق را به رذیلانه‌ترین وجهی وارونه نشان می‌دادند تا کنفدراسیون را بکوبند، چون نمی‌توانستند بر آن غلبه یابند. او سپس به دفاع از «سیاست مستقل ایرانی» شاه و «روابط ایران با کشورهای سوسیالیستی»

CIA-^{۹۶}

پرداخت، سیاست‌هایی که مورد تأیید شوروی بود. آن حملات بی‌آزرمانه و تأیید سیاست همکاری شوروی با شاه، هر دو روی یک سکه بودند.

با توجه به این که عده کمی از اعضای حزب توده هنوز در کنفدراسیون عضویت داشتند دریانی مدعی شد که «در واقع، کنفدراسیون یک صحنه زورآزمایی بین طرفداران سیاست‌های مختلف شرق و غرب می‌باشد، اما هر جا مخالفت با ایران [شاه] است [با هم] متحد می‌شوند.» او سپس افزود که «سازمان‌های مختلف در آمریکا با اشکال مختلف امکاناتی در اختیار عوامل مختلف دیگر ایرانی خود در سازمان‌های دانشجویی قرار می‌دهند.» آنگاه با ذکر سه شماره حساب جعلی، که معلوم نبود چگونه وی از آن‌ها اطلاع داشت، آن‌ها را چون وسیله انتقال وجوه از سیا به کنفدراسیون توسط دکتر خسرو پارسا، خواهر زاده دکتر علی شایگان، فرید زنجانی، فرزند آیت‌الله زنجانی از پایه‌گذاران نهضت مقاومت ملی پس از ۲۸ مرداد، و علی‌محمد فاطمی معرفی کرد. او همچنین به بی‌آزرمانه‌ترین افتراهای دست یازید که بنابر آن همان کنفدراسیونی که «مائو را پیغمبر عصر» می‌دانست، هنگامی که «مائو و جمهوری توده‌ای چین مبارزات [!] ایران [شاه] علیه کمپانی‌های انحصارگر نفت را ستودند» کنفدراسیون «به او تاخت و به او نیز مارک سازشکاری زد» وی از تلویزیون شاه خطاب به هموطنان «عزیز» یعنی مردم خفقان‌زده و ستم‌دیده ایران، که چند سال بعد بساط شاه را برچیدند، گفت که کنفدراسیون از هر وسیله‌ای برای مخالفت با ایران! استفاده می‌کند و پیروزی ایرانی در هر زمینه آن را رنج می‌دهد.» می‌بینیم که شوروی‌ها نمی‌توانستند بهتر از این، از رژیم شاه به دفاع بپردازند، دفاعی که سرانجام دودش در چشم خودشان رفت.

جالب است بیفزاییم که پس از انقلاب، روزی با احمد شاملو در دفتر کتاب جمعه مشغول تهیه شماره بعدی آن هفته‌نامه بودیم که جوان روزنامه‌نگاری نزد شاملو آمد. وی می‌گفت که از پس از انقلاب روزنامه‌ای با کمک مالی چند نفر به راه انداخته است، حال یکی از آنان به ناگهان، کمک مالی خود را قطع کرده و دیگر نشر آن روزنامه میسر نیست. دلیل؟ این که این روزنامه موضع انتقادی نسبت به سیاست حزب توده گرفته است. حال او از شاملو

می‌خواست، کسی را بیابد که به او کمک مالی کند. شاملو نام طرفی که کمک مالی را قطع کرده است، پرسید. وی گفت: دریانی. شاملو او را شناخت. داستان وی و نزدیکی‌اش با کامبخش را برای شاملو و آن جوان تعریف کردم. تازه آن جوان به دامی که در آن پا نهاده بود، پی برد. چند سال پیش شنیدم که دریانی مجدداً به آمریکا باز گشته است. چرا و چگونه با آن پروندهٔ اخراج از آمریکا در سال ۱۳۴۹ دریانی توانست باز به آمریکا بازگردد، نمی‌دانم. به رغم تبلیغات زهرآگین مارکسیست-لنینیست‌ها و حزب توده و حتی بعدها «جبههٔ ملی در خاورمیانه» انتشارات مزدک کار خود را پیش می‌برد؛ بر تعداد خوانندگان آن اضافه می‌شد، و هواداران سازمان‌های مارکسیست-لنینیست، علناً یا پنهانی کتاب‌های مزدک را می‌خریدند. کار به جایی رسید که همهٔ این سازمان‌ها، که ماهنامه یا ارگان داشتند، دست به کار نشر جزوات و ترجمه‌هایی شدند تا با مزدک رقابت کنند. همین رقابت موجب شد که برخی نوشته‌ها، به رغم ترجمه‌های نادقیق، منتشر شوند و یک جریان کتابخوانی به راه بیفتد. خیلی از این سازمان‌ها که نمی‌توانستند مانند حزب توده علناً با صدور اعلامیه و مقاله، یا افترا به شخص من، دشمنی خود را به منصفهٔ ظهور بگذارند، تکنیک دیگری را برگزیدند. برخی کتاب‌های مزدک را که با آن مخالفتی نداشتند، تجدید چاپ می‌کردند و با قیمت بسیار ارزان‌تر می‌فروختند تا مزدک را ورشکست کنند. چاپ دو جلد از اسناد تاریخی (دوم و چهارم) با حذف و تغییراتی صورت گرفت و با نیت وارد ساختن ضربهٔ مالی به مزدک، در محیط‌های دانشجویی به فروش می‌رفت. یکی از آنان، حمید شوکت بود که هنوز از نوعی کمونیسم دفاع می‌کرد که معنای آن روشن نبود. «استدلال» می‌کرد که تجدید چاپ ضداخلاقی کتاب‌های مزدک به سود گسترش تفکر مارکسیستی است! کتاب دیگری که چاپ کردند و به قیمت ارزان فروختند، بخشی از کتاب «شورش نه، قدم‌های سنجیده در راه انقلاب»، از مجموعه آثار مصطفی شجاعیان بود که حمید مؤمنی، «متفکر» فدائیان خلق، در جواب شجاعیان نوشته بود. روشن است که چاپ تنها بخشی از یک مباحثه، نه تنها دموکراتیک نبود، بلکه خواننده هم نمی‌توانست بداند نوشتهٔ مؤمنی به چه بحثی مربوط می‌شد.

در سال ۱۹۷۴ مزدک طی اعلامیه این روش ضداخلاقی آنان را افشا کرد. بدین‌سان، مزدک، که قصد داشت تاریخ جنبش چپ را به نسلی بی‌اطلاع از دانش تاریخی بشناساند و برخی نوشته‌های مهم مارکسیستی را که حزب توده از ترجمه آن‌ها سر باز زده بود ترجمه و به چاپ برساند، با مخالفانی روبرو بود که، به‌رغم ادعای خود دایر بر چپ بودن، به مبارزه‌ای غیراخلاقی به زیان آموزش تاریخ و تفکر چپ مشغول بودند.

فصلنامه مسائل انقلاب و سوسیالیسم

یکی از کارهای من، پس از راه انداختن مزدک انتشار فصلنامه مسائل انقلاب و سوسیالیسم بود. هنگامی که شماره نخست این مجله در دست انتشار بود، در یکی از کنگره‌های کنفدراسیون، نشر قریب‌الوقوع آن مجله را اعلام کردم. قبل از آن با برخی از دوستان پیرامون نیاز به نشر مجله‌ای از این دست صحبت کرده بودم. این امر موجب شده بود که گروه کادرها هم در تدارک مجله‌ای باشد. با پخش اعلامیه، آنان تصمیم گرفتند که نامی را که من انتخاب کرده بودم برای مجله خود برگزینند. این سرقت نام که موجب سردرگمی برای خوانندگان می‌شد، مرا وادار ساخت که لفظ «مانیفست» را هم بر هر شماره آن بیفزایم: «مانیفست» یک، دو، و الخ. از این مجله شش شماره منتشر شد و پس از مدتی به خاطر همان دشواری‌های مالی مزدک تعطیل شد. محتوای این فصلنامه، مقالات تحلیلی و تاریخی و نیز معرفی کتاب و از جمله آثار مارکسیستی بود. در یکی از شماره‌های آن نقدی مختصر بر تز دکترای شاپور رواسانی نوشته‌م که تازه منتشر شده بود. این امر موجب شد او پاسخی، یا در واقع دشنام‌نامه‌ای علیه من منتشر کند.

قصد رواسانی در کتاب خود، بازسازی و تحلیل نهضت جنگل بود، اما از خود نهضت یا مشروطیت شروع نکرده بود، بلکه از تاریخ کهن ایران آغازیده بود، گویی بازسازی جنگل ربط مستقیمی با تاریخ کهن ایران داشت؛ این همان تزی بود که به خاطر آن صبر و حوصله برای ملاقات با بن بلا نداشته بود و هیئتی را که برای ملاقات او و تنظیم برنامه انقلابی به الجزیره رفته بود، وادار به بازگشت به اروپا کرد!

من ایرادهای چندی به کتاب او گرفته بودم، از جمله سرقت ادبی از اسناد من؛ واژه‌های کارگر و کارفرمای دوران حزب کمونیست ایران را به واژه‌های رایج در آلمان پس از جنگ که در آن کمونیسم قدغن شده بود، به صورت Arbeitgeber (کارفرما) به جای Unternehmer (کارآفرین) و Arbeitnehmer (کارکن) به جای Arbeiter (کارگر)، که درست معنای عکس را می‌دهند؛ ترجمه کرده بود. کارگر تبدیل به کارگیر و کارفرما به کارده تبدیل شده بودند، یعنی کار به معنای شغل به جای کار (نیروی کار) قرار داده شده بود، تا پدیدهٔ استثمار مسخ شود. رواسانی با این تقلید از سوسیال دمکراسی آلمان دست به یک تحریف تاریخی زده بود و من به این اقدام او ایراد گرفته بودم.

نتیجهٔ تحقیقات او جانبداری غیرموجه در همهٔ موارد از حیدرخان و کوچک‌خان و حملهٔ غیرموجه به مخالفان آنان، آن هم به رونویسی از مورخان شوروی و شاگردان وفادار آنان در حزب توده بود. من تر او را کتابی «گمراه‌کننده و خطرناک» خواندم. در پاسخ به چند صفحه نقد من، وی کتابچهٔ ۴۸ صفحه‌ای به قطع بزرگ نوشت و مرا به هرچه که به «عقلش» می‌رسید متهم کرد. او از جمله نوشت که انتقاد دایر بر «گمراه‌کننده و خطرناک» بودن کتاب او «تا کتاب‌سوزی فاصله‌ای نداشت» و من «حکم تحریم» کتاب او را صادر کرده بودم. به عبارت ساده، او نقد مرا به کتاب‌سوزی‌های نازی‌ها تشبیه کرده بود؛ وی نقد مرا مبتنی بر «طرز فکری اشرافی و ناسالم» خواند و بدون دلیل مرا به «فحاشی و هتاک» «جن‌گیری و تسخیر شمس» و «مالیخولیای برتری‌جویی» متهم ساخت. نظر او در کل این بود که کسی نمی‌بایستی کتاب او را نقد می‌کرد و توده‌های خلق می‌بایستی با عقل خود ایرادات کتاب را درک می‌کردند. جای شگفتی نبود. او کسی بود که تا زمانی که جبههٔ ملی با نظرات او مخالفتی نداشت، در آن شرکت می‌کرد، و آن هم از ظهر شنبه تا یکشنبه بعد از ظهر هر چند ماه یک بار! کسی حق نداشت به او بگوید کمی بیشتر از وقت خود را در اختیار سازمان یا نشریه آن قرار دهد. سرانجام هم بدون کوچک‌ترین دلیلی یا استعفا، سازمان را رها کرد و به کمک اعتبار کنفدراسیون یا نهضت اپوزیسیون در آلمان، پستی در یکی از دانشگاه‌های آلمان گرفت.

مزدک و شعاعیان

چگونه به آثار شعاعیان دسترسی داشتید؟ آیا این آثار در زمان حیاتش یا پس از کشته شدن او چاپ شدند؟

خودش تماس برقرار می‌کرد و نوشته‌هایش را می‌فرستاد، گویا چون کسانی را داشت که نشریات خارج را مخفیانه برای او به ایران می‌فرستادند.

انتشارات مزدک یک صندوق پستی داشت. از همه جا، از جمله از ایران برایش نامه و مطلب می‌رسید. بعضی از این مطالب هم مربوط به ساواک بود. وقتی می‌خواندیم، متوجه می‌شدیم، دست ساواک در کار است و خودش را جای مبارزان جا زده بود. یکی از کارهای ساواک این بود که از بریده‌گان حزب توده و کادرهای قدیمی این حزب استفاده می‌کرد و مطالبی در قالب چپ، اما علیه جنبش انقلابی چپ می‌نوشت. از آنجا که می‌دانستند مزدک نگاهی انتقادی نسبت به پاره‌ای از مسایل چپ داشت، نوشته‌های انحرافی خود را برای چاپ نزد ما می‌فرستادند. اما، اگر مطلب رسیده را خوب می‌خواندیم، درمی‌یافتیم که بی‌ربط بودند و اهداف رژیم را دنبال می‌کردند. یادم است یک بار یکی از آن آدم‌های ورزیده توده‌ای ساواکی شده، مقاله‌ای در انتقاد شدید و رد چریک‌ها برای مزدک فرستاد. البته، آن را چاپ نکردم، اما دیدم که نشریه توفان آن را به عنوان مقاله رسیده از رفقای مبارز داخل کشور چاپ کرد. با این رفقا بحثم شد. خطاب به آنان گفتم: می‌دانید چه کرده‌اید؟ مطلب ساواک را به عنوان مقاله رسیده رفقای داخل چاپ کرده‌اید؟ ساواک از این کارها زیاد می‌کرد. کتاب‌هایی که اخیراً در ایران در آمده است، نشان می‌دهند که در همه جا ساواک دست اندر کار توطئه بر ضد مبارزان خارج از کشور بود. در این زمان بود که کتاب شورش یا انقلاب مصطفی شعاعیان به دست ما رسید.

کتاب بود یا دست نوشته؟

با ماشین تحریر تایپ شده بود. آن را خواندم. آن طور که شعاعیان خود توضیح داده بود، این نوشته از او و گروه جبهه دمکراتیک خلق به رهبری نادر شایگان و رفقایش بود. از نامه‌هایی که از شعاعیان باقی است، چنین پیداست که نوشته را به حمید اشرف داده بود تا چریک‌ها

بخوانند و آن را به بحث درون گروهی بگذارند، اما نوشته میان چریک‌ها توزیع نشد. فقط حمید مؤمنی به شعاعیان پاسخ داد. وقتی آن را خواندم، نوشته خیلی جالبی به نظر رسید، اما همیشه این خطر بود که نکند یک ساواکی خیلی متبحری نوشته و برای مان فرستاده باشد تا چاپ کنیم.

به نام نویسنده آن مصطفی شعاعیان بود یا با امضای مستعار؟
نام مستعار بود. آن را به نام «رفیق سرخ» امضا کرده بود.

آیا قبلاً نام شعاعیان را شنیده بودید؟

نه. تردید کردم نوشته از کیست؟ در چنین مواردی احتیاط حاکم بود. فقط یک حدس بود، نوشته خیلی قوی‌یی بود. امضا هم کرده بود: «رفیق سرخ». ضمن آن که از جنبش انقلابی جانبداری می‌کرد، انتقاد شدیدی هم به لنین و استالین داشت. انتقاد از لنین در آن زمان معمول نبود؛ کفر مسلم بود. اگر به لنین حمله می‌کردی، بلافاصله به دشمنی با کمونیسم و نهضت‌های انقلابی و به عنوان عامل امپریالیسم متهم می‌شدی. نوشته را دادم به یکی از دوستان بخواند. این دوست که در آن زمان با من کار می‌کرد، بعدها دچار سرنوشت تلخی شد. شخص اپورتونیستی از آب درآمد و اکنون هم با شورای ملی مقاومت همکاری می‌کند. نوشته را خواند و گفت: خیلی خوب است و باید آن را چاپ کنیم. شعاعیان متواضعانه نوشته بود که اقتصاددان نیست. در بعضی از قسمت‌های نوشته از نظر اقتصادی هم نوعی بلندپروازی دیده می‌شد. از جمله، اگر اشتباه نکنم، نوشته بود که اگر در کشوری طبقه کارگر هم نباشد، باز هم باید انقلاب کارگری کرد. خوب این حرف بی‌ربط است، صحیح نیست. ما هم در مقدمه توضیحاتی دادیم: هم چنان که نویسنده خود معتقد است، تبحری در علم اقتصاد ندارد.

همراه نوشته هیچ گونه توضیح یا نامه‌ای نبود؟

یادم نیست. شاید بوده باشد. بالاخره چاپ کردیم، در مانیفست چهارم مسایل انقلاب و سوسیالیسم. خیلی هم سر و صدا کرد و تمام شماره‌های این مجله به فروش رفت. شعاعیان خودش در اروپا یک رابط داشت. اگر نوشته‌های او را بخوانیم، می‌بینیم تمام نشریات خارج از کشور را می‌خوانده است. بلافاصله برای ما نامه‌ای فرستاد و از مزدک تشکر کرد. نامه‌اش هم موجود است و در شماره بعد همان فصلنامه چاپ شده است.

یک نکته از یادم رفت: پیش از آن که مقاله شعاعیان را منتشر کنیم، به دوستان خاورمیانه پیام دادم، بپرسند که آیا در ایران کسی را به نام «سرخ» می‌شناختند یا نه؟ آنان از چریک‌ها پرس و جو کرده بودند و چریک‌ها هم در جواب گفته بودند که: او تروتسکیست است. این جا بود که خیالم راحت شد و فهمیدم دست ساواک در کار نیست. در آن زمان استالینیست‌ها، هر منتقد یا مخالف استالین و لنین را به عنوان تروتسکیست و لذا، ضدانقلاب می‌کوبیدند. به هر حال، نامه‌ای که شعاعیان پس از چاپ نوشته‌اش برای ما فرستاد و به دست ما رسید، در یکی از شماره‌های همان مجله چاپ شد. او به ما جواب داده بود: این جوری نیست که از علم اقتصاد بویی نبرده بوده باشم. تا حدودی با علم اقتصاد آشنایم.

جالب این که توضیح ما و نامه شعاعیان بهانه‌ای شد در دست ماهرویان که اخیرا در ایران کتابی در باره شعاعیان منتشر کرده است. حالا کاری نداریم که او همه دانش و اطلاعاتش در باره شعاعیان را مدیون مزدک است و رفقای خودش، همانند چریک‌ها در آن زمان مصطفی شعاعیان را می‌کوبیدند. در ضمن، او بدون کسب اجازه از مزدک و بدون ذکر مأخذ و منابع، که همان انتشارات مزدک باشد، نوشته شعاعیان را مورد استفاده قرار داده است. ماهرویان کلی بد و بی‌راه هم نثار انتشارات مزدک کرده است. رفقای او در آن موقع به شعاعیان حمله می‌کردند و او را تروتسکیست می‌خواندند، تروتسکیست هم از نگاه آنان به معنی ضدانقلاب بود. حالا چون دیگر پرچمی ندارند، پرچم شعاعیان را بلند کرده‌اند.

بی‌مناسبت نیست جلسه یادبودی را ذکر کنم که، چند سال پیش از انقلاب، برخی از فعالان جبهه خاورمیانه و یاوران فدائیان و مجاهدین خلق در پاریس برای بزرگداشت و حمایت از مبارزان و قربانیان شاه برپا کردند. این جلسه به ریاست علی شاکری، که از نزدیکان به این

جریان بود، اداره می‌شد و در آن جلسه شمار زیادی از ایرانیان شرکت جستند. جایی برای سوزن انداختن در آن سالن نبود. در این جلسه رئیس از نام همه کسانی که قربانی رژیم شده بودند و نه فقط چریک‌های فدائی و مجاهدین خلق، بلکه افرادی که اهل مبارزه مسالمت‌آمیز هم بودند- و گفته می‌شد توسط ساواک به قتل رسیده‌اند، اما مسلم هم نبود (چون خنجی)- یاد شد جز یک نفر: مصطفی شاعیان. کینه اینان نسبت به شاعیان، یا اطاعت‌شان از فدائیان از حمید اشرف تا این حد بود که، درست به سبک استالین یک مبارز و متفکر انقلابی را از لیست قربانیان شاه حذف کردند! پس از آن جلسه، نامه سرگشاده‌ای به رئیس جلسه نوشتم و از رفتارشان شدیداً انتقاد کردم.

اکنون همه آن طشت‌ها از بام افتاده‌اند. اکنون سه نفر یا سه اندیشه مطرح‌اند: محمد مصدق، مصطفی رحیمی و مصطفی شاعیان. به تقی ارانی هم دیگر کاری ندارند! به هر صورت، چاپ شورش یا انقلاب برای نخستین بار نام «رفیق سرخ» را در خارج از کشور مطرح ساخت. این نوشته از این حیث مهم بود که برای اولین بار نشان می‌داد افرادی در داخل کشور و در درون جنبش چریکی وجود داشتند که بر سر سیاست‌های بین‌المللی با هم اختلاف نظر داشتند.

جوابیه حمید مؤمنی بر نوشته شاعیان هم به دست شما رسید؟

بله. آن را به نام «شورش نه، قدم‌های سنجیده در راه انقلاب» چاپ کردیم. اما، چنان که در بالا گفتم، پس از مدتی هواداران چریک‌ها سارقانه، تنها جواب مؤمنی را چاپ کردند، که به تنهایی اهمیتی نداشت. بعد از این‌ها بود که باب مکاتبات بین ما باز شد و به دنبال آن، او کتاب نهضت جنگل را برای من فرستاد. کتاب خیلی خوبی است. چون من هم در زمینه جنگل مطالعه داشتم، دیدم برخی اشتباهاتی در این کتاب هست. این امر طبیعی است، چون شاعیان به منابع مستقل دسترسی نداشته بود و در بخش‌هایی از کتاب از منابع و نشریات حزب توده استفاده کرده بود. از این رو، گه گاه دچار لغزش و اشتباهاتی شده بود. مثلاً، به سلطان‌زاده بد و بی‌راه گفته و این چنین استنباط کرده بود که سلطان‌زاده آدم مزخرف و نافهمی بوده است. این امر از روی بی‌اطلاعی او و تبلیغات زهرآلود حزب توده صورت گرفته

بود. اما در مجموع، او توانسته بود سیاست شوروری را به درستی بخواند و تفسیر کند. یعنی آن جمع‌بندی در باره سیاست شوروی را که من، پس از بیست سال، با مراجعه و جست و جو در کتابخانه‌ها و آرشیوهای اروپایی و شوروی به دست آوردم، شعاعیان در ایران و بدون دسترسی به هیچ گونه آرشیوی به آن رسیده بود. آدم بسیار تیزهوشی بود، ولی اشتباهاتی هم داشت.

در مورد جنبش جنگل، شباهت‌هایی بین کار شما و شعاعیان دیده می‌شود، آیا از هم دیگر تاثیر گرفته‌اید؟ آیا او نوشته شما را در مورد جنگل خوانده بود؟

ممکن است، بلکه حتمی است که او مقاله من در نامه پاریسی را که در کنگره نهم مورد اعتراض مائوئیست‌ها قرار گرفته بود، خوانده است، چه او نشریات خارج از کشور را می‌خواند، اما عمدتاً از کتاب فخرایی متأثر بود. داستانش را هم برای شما می‌گویم. باید به چند نکته آن توجه کرد. نخست تماس شعاعیان با فخرایی است که شعاعیان مطلبی هم در باره آن نوشت.

منظور تان آقای ابراهیم فخرایی نویسنده کتاب سردار جنگل است؟
بله. وقتی کتاب شعاعیان را چاپ کردیم، از طریق نامه با او تماس گرفتیم.

با خود او؟

نه. به رابط او در خارج از کشور. من به ایران نامه نمی‌نوشتم. به آدرسی در خارج از کشور می‌نوشتم. حتا نمی‌دانستم این رابط کیست؟ سیستم عجیب و پیچیده‌ای داشت. او بهترین کادر مخفی کار ایران بود. این را ساواک هم نوشته است. شعاعیان هم مستقیماً به من نامه نمی‌نوشت. به مزدک می‌نوشت. ما همه ناشناس بودیم. دست خط یکی از نامه‌هایش را مزدک چاپ کرده است. پس از تماس، شعاعیان نوشت که ابراهیم فخرایی مدعی شده که منشی میرزا کوچک‌خان بوده است. همه هم در ایران این را پذیرفته بودند. اما من که روی جنگل کار می‌کردم، در هیچ جا نامی از فخرایی ندیدم. تمام مطالبی که فخرایی در باره

میرزا کوچک‌خان گفته است، از روزنامه دوره رضاشاه گرفته شده‌اند. برزویه دهگان در کتابی اسناد به مراتب بیشتری از فخرای را در این باره به چاپ رسانده است.

برزویه دهگان پسر کاوه دهگان، نویسنده و مترجم مشهور و نوه محمد دهگان، بنیان‌گذار روزنامه کارگری حقیقت در دوره رضاشاه است. احتمالاً او به این روزنامه‌ها دسترسی داشته است.

بله. وقتی در جریان انقلاب به ایران رفتم و در روزنامه‌ها و نشریات کتابخانه‌های ملی و مجلس تحقیق کردم، دیدم همه مطالب در آنجا وجود دارد.

در تماس با شعاعیان از او خواستم در صورت امکان اسناد و مدارک مربوط به جنبش جنگل را برایم اعلام کند. او نوشت که فخرای می‌گوید که همه اسناد را در یک آرشیو دانشگاهی در آمریکا، بدون ذکر نام آن، به امانت گذاشته است، تا محفوظ بمانند. سفری به آمریکا رفتم و آرشیوهای همه دانشگاه‌های معتبر را زیر و رو کردم و چیزی ندیدم. از جمله دانشگاه هاروارد که آرشیو عظیمی دارد و اسناد و مدارک بسیاری، نظیر دست‌نوشته‌ها و مکاتبات تروتسکی در آنجا نگهداری می‌شوند. مکاتبات تروتسکی هشتاد سال از دسترس عمومی دور بوده است، اما به تازگی آن‌ها را آزاد کرده‌اند. به هر حال، من در هیچ آرشیوی، به اسناد جنبش جنگل متعلق به فخرای بر نخوردم. اگر چنین آرشیوی باشد، می‌گویند که وجود دارد ولی، مثلاً، فعلاً اجازه ندارند آن را در اختیار کسی بگذارند. به شعاعیان نوشتم: چنین چیزی درست نیست و فخرای متأسفانه دروغ گفته بود، چون مطالبش را، نه از اسناد نهضت جنگل، بلکه از روی روزنامه‌های آن دوران برداشته بود. بعد هم که دیدم دهگان آن‌ها را چاپ کرده بود، حدس من به یقین تبدیل شد.

آیا این تماس ادامه داشت؟

شعاعیان در نامه‌ای به مزدک نوشت که اسناد و مدارک زیادی در خارج در دست این و آن، از جمله نزد امیر پیشداد، بنی‌صدر و حسن حبیبی، معاون سابق رئیس‌جمهور دارد. نوشته بود: اکنون که مزدک تصمیم به چاپ نوشته‌های من دارد، از همه خواهیم خواست تا آثار مرا به

شما بسپارند. من در جواب نوشتیم که شما به طرف‌های خودتان بگویید که از سوی انتشارات مزدک خواهند آمد و نوشته‌ها را می‌گیرند. مدتی بعد نامه‌ای از پیشداد به مزدک رسید. به دیدن او رفتیم. قرار ما در خیابان سن ژرمن پاریس نزدیک دانشکده پزشکی بود. مرا که دید شناخت. سلام و علیکی کردیم و گفت: پس شما هستید؟ بعد هم به محل کارش در دانشگاه رفتیم و از توی گنجۀ بزرگی یک بسته نوشته‌ها و اسناد مربوط به شعاعیان را به من داد؛ ما هم همه آن‌ها را چاپ کردیم. اما دیگران، نه آثار او را چاپ کردند و نه آن‌ها را به مزدک دادند تا چاپ کند. این امر نشان می‌داد که چقدر سانسور علیه او قوی بود. یعنی کسانی که حتا چریک نبودند، مانند بنی‌صدر یا حبیبی، از موضع راست با آثارش برخورد می‌کردند، یا حتا جامعه سوسیالیست‌ها حاضر نشده بود آثارش را چاپ کند. به هر حال، چاپ آثار او توسط مزدک، تحولی به وجود آورد و به ذهن خیلی‌ها رسوخ کرد که داستانش پیچیده‌تر از این‌هاست.

خانم هما ناطق هم در مقاله‌ای که سال‌ها پیش در نشریه زمان نو نوشت، می‌گوید که شعاعیان یک صندوق نوشته و اسناد در خانه آنان به امانت گذاشته بود. آیا شما در جریان این امر بودید؟

شعاعیان به همه نوشته بود که تمام مدارک و نوشته‌هایش را در اختیار مزدک بگذارند. پس از انقلاب، رفقاییش که از زندان آزاد شدند، اگر نوشته یا مدرکی از شعاعیان داشتند به من دادند. بخشی از این نوشته‌ها در باره چگونگی ساختن بمب، کوکتل مولوتوف و مواد انفجاری بود که من دور ریختم. البته آن‌ها را به اروپا آوردم تا ببینم چه هستند، وقتی در این جا آن‌ها را خواندم، دیدم نوشته‌هایی در باره ساختن بمب یا کوکتل مولوتف هم بی‌فایده بود و هم نگهداری آن‌ها خطرناک. از این رو، آن‌ها را پاره کردم و دور ریختم. قسمت دیگری از نوشته‌هایش را ما قبلا چاپ کرده بودیم و نسخه‌های اصلی را هم به عنوان امانت به آرشیو دانشگاه استنفورد آمریکا سپرده‌ام. این دانشگاه آرشیو معتبری در باره کمونیسم دارد. چیزهایی نیز هنوز نزد من موجود است که تایپ شده، اما چاپ نشده‌اند. در صدم آن‌ها را به شکلی چاپ کنم. به هر حال، خیلی به این شخص ظلم شده است. به نظر من، بعد از ارانی،

شعاعیان تنها متفکر چپ ایران است و هنوز کسی جای او را نگرفته است. چه ظلمی از طریق سانسور شاه و اپوزیسیون «چپ» به او شده است و چه ظلمی به جنبش چپ وارد آمده است. همه این‌ها نشان می‌دهد که چقدر جنبش چپ عقب‌مانده و استبدادی بوده و هنوز هم هست؛ چقدر هرهری مذهب و چقدر بی‌مطالعه بوده است. چپ ما فقط اهل دنباله‌روی از جریان‌ات پر سر و صدا و «سوکسه‌دار» بوده است. هرگز به فکر ایجاد یک جریان فکری دراز مدت و تربیت کادرهای حرفه‌ای نیفتاده است. چپ می‌بایستی کادر حرفه‌ای و دانشمند تربیت می‌کرد. احزاب چپ اروپا کادرهای حرفه‌ای متبحر و متخصص در رشته‌های گوناگون دارند؛ متخصص در امور مملکتی و کشورداری دارند. چپ ایران، در عوض کادرهای ایدئولوژی‌زده کم‌سواد داشته است.

نکته‌ای که درک آن کمی دشوار است، حمایت شعاعیان از نیروهای سنتی آن روزگار است. با توجه به نواندیشی شعاعیان، این نوع نگاه حاصل چه بود؟

شعاعیان معتقد بود که جامعه ایران، یک جامعه اروپایی نیست. جامعه‌ای بود که افراد گوناگون با نظرگاه‌های مختلف برای براندازی رژیم تلاش می‌کردند. پس او تر جبهه واحد را ارائه می‌داد و خواهان اتحاد همه نیروها بود. نام سازمانی هم که با همکاری نادر شایگان به وجود آورده بود، جبهه دموکراتیک خلق بود. مگر او و بهزاد نبوی که با وجود این که مذهبی و متمایل به سازمان مجاهدین آن روز بود، با آیت‌الله خمینی رابطه نگرفتند و از مبارزات او دفاع نکردند؟ این تر بیشتر نیروهای چپ در آن زمان بود. ولی شعاعیان خیلی صریح‌تر دنبال این کار رفت. به بیشتر روحانیون نامه نوشت و این نامه‌ها موجود است. از آن‌ها می‌خواست که فتوا بدهند تا مردم پول‌های‌شان را از بانک‌ها خارج کنند. تر خوبی بود. اگر بازاری‌ها پول‌های خود را از بانک بیرون می‌کشیدند، رژیم از نظر اقتصادی به کلی فلج می‌شد. نمی‌دانم عیب این کار در کجاست؟ حال اگر آقایان روحانیون به او جواب ندادند، مطلب دیگری است. مبارزه اشکال متفاوتی دارد. این هم یکی از راه‌های آن بود. آیت‌الله خمینی هم همین کار را کرد. همه را متحد کرد زیر رهبری خودش. این هنر آیت‌الله خمینی بود.

این را هنر می‌دانید؟

بله! هنر خیلی مهمی است. طبق تعریف کلاسیک، سیاست یعنی هنر ترغیب و بسیج عموم (پوبلیک)، البته هر کس به زعم خودش. در زمان مائو تسه تونگ، اوضاع بین‌المللی به هیچ وجه به نفع او نبود. حتا شوروی و استالین مخالف او بودند. مائو آمد و گفت: همه را باید متحد کرد. جامعه را می‌شناخت. تز داشت. در حالی که مارکسیست لنینیست‌های ایران فقط می‌آمدند، آن چه را که مائو بر اساس اوضاع و احوال چین جمع‌بندی کرده بود می‌گرفتند و تبلیغ می‌کردند، بدون آنکه این تزها هیچ ربطی به اوضاع ایران داشته باشند. این تزها امروز حتا دیگر به درد چین هم نمی‌خورند. اگر اکنون بروید در چین، دیگر نمی‌توانید آن تزها را پیاده کنید. جامعه، دیگر جامعه آن روز نیست. خانمی در کتاب داد بیداد یا خاطرات زندان از ویدا حاجبی چیزی شبیه این را گفته است: «بله. شعاعیان پیشنهاد همکاری با آخوند را می‌داد.» طوری می‌گوید که انگار شعاعیان مسئول هر آنچه است که رخ داده است!

در باره هما ناطق اشاره کردید. وقتی در ایران بودم، خانم ناطق می‌دانست که من کتاب‌هایی از شعاعیان منتشر کرده‌ام. می‌گفت که یک چمدان اسناد و مدارک شعاعیان پیش اوست. قبلا گفتم که شعاعیان نزد خیلی از آدم‌ها نوشته و سند داشت. از جمله اینان، ناطق و هدایت‌الله متین دفتری بودند. به ناطق گفتم: شعاعیان سفارش کرده است که آثار و نوشته‌های او را در اختیار مزدک بگذارند. گفت: حالا باشد تا بعد. خواهش کردم آن چه را که از شعاعیان نزد خود دارد، به من بدهد تا یک کپی از آن‌ها بگیرم و اصل را بر گردانم. گفتم با این کار، خطر از بین رفتن‌شان نیز کمتر می‌شود. بعد که به خارج آمدم، سرنوشت نوشته‌های شعاعیان را از ناطق پرسیدم. گفت: در یورش به خانه ما همه چیز از بین رفت. اما بعد مقاله‌ای در باره جنبش دانشجویی در ایران از او دیدم که در زمان نو چاپ شد و شما هم به آن اشاره کردید. خیلی نقل قول‌ها از شعاعیان است و این نشان می‌دهد که اسناد هنوز نزد او باقی مانده‌اند. متأسفانه، این شیوه جزو «علمیت»^{۹۷} ایرانی است. ما می‌خواستیم اسناد را منتشر کنیم تا همه از آن استفاده کنند.

^{۹۷} - علمی بودن

تشکیل گروه «کارگر»

در همین دوران، پس از تأسیس انتشارات مزدک بود که من کوشیدم برخی از دوستان جبهه ملی را که علاقمند به مارکسیسم بودند دعوت کنم. در فلورانس جلسه‌ای برای بحث پیرامون تشکیل یک گروه مطالعاتی مارکسیستی تشکیل دهم. پس از سمینار تابستانی ۱۹۶۹ کنفدراسیون در ایتالیا، این جلسه در منزل من در فلورانس برگزار شد. تا آنجا که به یاد دارم شرکت کنندگان عبارت بودند از: منوچهر صالحی، فرهاد سمنار، محمود راسخ، جعفر صدیق و بیات‌زاده؛ علی صدرزاده که بعدها دبیر کنفدراسیون هم شد و یکی دو تن دیگر، که نامشان را به یاد ندارم، بعدها به گروه «کارگر» پیوستند. پس از یکی دو روز بحث تصمیم به تشکیل این گروه گرفته شد و برنامه فعالیت مطالعاتی و فکری ریخته شد. چندی نگذشت که ناگهان نشریه‌ای به نام کارگر در اروپا پخش شد، بعضاً با همان اهدافی که ما در فلورانس بحث کرده بودیم، منتها برای فعالیت سیاسی، و نه مطالعه فکری. به زودی معلوم شد تحت تأثیر محمود راسخ، همه شرکت‌کنندگان جلسه در بازگشت به آلمان تصمیم گرفته‌اند. بدون اطلاع من، که مبتکر جلسه بودم، مرا کنار بگذارند! من از هراس مستی تنبل فکری، که بیشتر به کار روزمره سیاسی متمایل بودند تا کار تحقیقاتی، استقبال کردم، چون چنان که انشعابات و اختلافات بعدی این گروه کوچک تا حد دشمنی فردی با یکدیگر هم نشان داد، اینان جز تفاخر به مارکسیسم کاری نمی‌دانستند و چه بهتر بود که من از این بیراهه و جاه‌طلبی‌ها به دور می‌ماندم و به کار اساسی خودم می‌پرداختم. علی صدرزاده که جوانی اهل مطالعه بود و زبان آلمانی را به خوبی آموخته بود و در نتیجه بعدها خبرنگار روزنامه‌ها و رادیوهای آلمانی در مسائل ایران و کشورهای شمال آفریقا شد، در مصاحبه‌ای که با او در باره تجربیاتش در کنفدراسیون انجام دادم، از مناسبات درون این گروه بسیار بد می‌گفت.

در ضمن، این که افشین متین در کتابش از قول سمنار آورده است که عده‌ای از ما جبهه‌ای‌ها جزو محفل مارکسیستی فرانکفورت بودیم (ص ۲۵۷) صحیح نیست. شاید منظور سمنار همین گروه معروف به «کارگر» بوده باشد که چنین محفلی داشتند، اما بیشتر سیاسی

بود تا مطالعاتی، چه آنان هیچ اثر مارکسیستی را ترجمه نکردند و هیچ مقاله‌ی تحلیلی در مورد وضعیت اقتصادی-اجتماعی ایران منتشر نساختند.

این گروه، به جای کار مطالعات جدی تاریخی، که مورد نظر من بود، از یک سو، زیر پرچم ماهنامه‌اش، شروع به کادرگیری در جبهه و کنفدراسیون کرد، و از سوی دیگر در صدد ایجاد سلطه‌ی خود در کنفدراسیون و جبهه‌ی ملی بود. از همین رو، در آخر سال ۱۹۶۹ وارد بند و بست سیاسی با باند ماسالی شد، اما به هیچ یک از اهداف خود نرسید. اعضای این گروه در جبهه‌ی ملی (همه‌شان عضو جبهه نبودند) در کنگره‌ای که در تابستان ۱۹۷۰ در حوالی ماینتس (آلمان) تشکیل شد، فرصت‌طلبانه با جریان خاورمیانه (ماسالی و روستا) اتحاد کردند و هیئت اجرائی را مشترکاً به دست گرفتند. در این جا فرصت‌طلبی وابستگان به گروه «کارگر» که هیچ ربطی به کارگران نداشتند، موجب اختلاف در کنگره شد و من در اعتراض به این ابن‌الوقتی و باندبازی‌ها کنگره را ترک گفتم. هیئت اجرائی جدید پس از آن بود که برای منفرد کردن من در جبهه، بخشنامه‌ای به واحدهای شهری جبهه صادر و مرا متهم کرد که با گروه کارهای جدا شده از سازمان انقلابی همکاری می‌کنم. البته، این درست نبود، زیرا این خودشان بودند که با کادرها، گروه «سپهر» را شکل داده بودند. جالب است که سال‌ها بعد به هنگام صحبت از آن بخشنامه داخلی، هر یک از آن اعضای هیئت اجرائی، شرکت خود را در تنظیم آن بخشنامه نفی می‌کرد! مناسبات من با کادرها همانند مناسبات با همه گروه‌های مبارز در کنفدراسیون بود و همانند مناسبات من با اعضای خود آن گروه «کارگر» من در اعتراض به این که جبهه‌ای که ما ایجاد کرده بودیم و می‌خواستیم، دیگر وجود نداشت و فرصت‌طلبی‌ها جایی برای همکاری سالم نمی‌گذاشت، از جبهه استعفا دادم.

آخرین همکاری‌ها

چرا استعفا؟

در سال‌ها ۶۸-۱۹۶۷ بود که پای ماسالی به خاورمیانه باز شد. در آن زمان من دیگر دبیر نبودم. احتمالاً خود ماسالی دبیر بود و به عراق رفت و آمد داشت. درست پیش از وادادن نیکخواه بود که یک دعوت‌نامه از سوی اتحادیه ملی دانشجویان عراقی آورده بود. آن

اتحادیه، یکی از شعبات حزب بعث عراق و یک اتحادیه دولتی بود. دعوت‌نامه را برای کنفدراسیون فرستاده بودند تا در کنگرهٔ سالیانه دانشجویان عراق شرکت کند. [تیمور] بختیار هم در آن زمان در عراق بود. ما زیاد موافق شرکت در کنگرهٔ دانشجویان عراقی نبودیم، زیرا کوچک‌ترین سمپاتی نه به البکر داشتیم نه به صدام. دید ما از سازمان دانشجویی این نبود که دولت یک چیزی درست کند و اسم آن را اتحادیه ملی دانشجویان بگذارد. ما خواهان سازمان‌های دانشجویی کاملاً مستقل از دولت بودیم. ولی ماسالی اصرار داشت تا یک هیئت دانشجویی به عراق برود. یادم هست در یکی از جلسات کمیسیون امور دانشجویی جبهه ملی در اطراف فرانکفورت، به اصرار ماسالی، تصمیم به اعزام هیئتی از سوی کنفدراسیون گرفته شد، اما مشروط بر این که متن پیامی که قرار بود هیئت ما در آنجا بخواند، از پیش نوشته و آماده شود. هیئت ایرانی فقط اجازه داشت این متن را بخواند و چیزی کم و زیاد نکند. به خصوص این که می‌دانستیم، تیمور بختیار هم در آنجاست و نمی‌خواستیم سخنی گفته شود تا رژیم از آن سوءاستفاده کند. باید کنترل متن در دست ما می‌ماند. به تعبیر رژیم، همین قدر هم که نمایندهٔ کنفدراسیون به بغداد می‌رفت، همکار بختیار قلمداد می‌شد. پیام نوشته شد. نمی‌دانم این پیام هنوز در آرشیو یا جایی محفوظ مانده است یا نه؟ آیا در شانزدهم آذر چاپ شد یا نه؟ متأسفانه، باید بگویم بسیاری از پرونده‌های کنفدراسیون از میان رفته‌اند. این پیام را من نوشتم. همان فرمولی بود که در پیام‌های دیگر رعایت می‌شد. در ضمن پیام، از ستم‌های سازمان امنیت و سرکردهٔ سابق آن، تیمور بختیار جلاد مردم ایران و از این گونه حرف‌ها نیز یاد شده بود. متن را به انگلیسی برگرداندم تا فارسی و انگلیسی مانند هم باشند. حساب ما هم این بود که خسرو کلاتری یکی از اعضای هیئت اعزامی پیام را خواهد خواند. پیام را به دستشان دادیم و گفتیم: بدون آن که یک کلمه کم یا زیاد شود بخوانید. اینان رفتند، ولی بعد از مدتی روزنامه اطلاعات هوایی به دست ما رسید که چیزی نوشته بود شبیه این که نمایندگان کنفدراسیون در بغداد با تیمور بختیار ملاقات کرده‌اند. طبیعتاً، نمایندگان اعزامی ما در کنگره، متن کامل پیام را نخوانده و آن را «حک و اصلاح» کرده بودند. بعد از بازگشت نمایندگان، از آنان توضیح خواستیم. ماسالی گفت: بخش مربوط

به تیمور بختیار را به توصیه حسن البکر رئیس‌جمهور عراق حذف کردیم. البکر می‌گفت هر دوی شما میهمان ما هستید و این درست نیست که به بختیار حمله کنید. این از اصول میهمان‌نوازی ما اعراب به دور است! ما به ماسالی اعتراض کردیم که در این صورت اصلاً نمی‌بایستی پیام را می‌خواندند، و این خیلی بهتر از خواندن قسمتی از آن می‌بود. گفتیم که ما به عمد این پیام را تهیه کرده بودیم تا ما را با بختیار یکی نکنند. من بر امر اصل حاکمیت^{۹۸} در کنفدراسیون پای فشردم. پیشنهاد کردم که جبهه ملی خودش تقاضای مؤاخذة ماسالی در کنفدراسیون را بکند؛ متأسفانه، این امر عملی نشد. مثل همیشه، باید «آبروداری» می‌شد! من خواستار مؤاخذة رسمی کلانتری و ماسالی شدم. یکی از دلایل استعفای من بعدها از جبهه ملی درست همین بود. بعداً، من در همان نامه سرگشاده به نیکخواه انتقادم را به ماسالی و شرکا مطرح کردم.

در این زمان جبهه ملی در خاورمیانه به وجود آمده بود؟

وقتی ماسالی به خاورمیانه رفت، در آنجا جبهه ملی خاورمیانه را راه انداخت، که هیچ ربطی به جبهه ملی در اروپا نداشت. او با دوستان خود و از جمله با توده‌ای‌هایی چون شوهر خواهر بزرگ علوی، رزم‌آور (معروف به عامل کا.گ.ب.) و عده دیگری که همه توده‌ای بودند، همکاری می‌کرد. اینان از مسکو به عراق رفته و «جبهه واحد»ی برای آزادی ایران درست کرده بودند. «جبهه آزادی‌بخش عربستان» هم عضو آن بود. ماسالی و دوستانش با فرقه دمکرات آذربایجان و توده‌ای‌ها همکاری‌هایی داشتند، از جمله در باره مطالبات «خلق‌های ایران» که دامن زدن به تز تجزیه‌طلبی شوروی‌ها بود و گرایش آب زیرکاهی آنان، یا فشار حزب توده برای همکاری با آنان را می‌توان از مقاله‌ای در باختر امروز دید که طی آن از کارهای «مثبت» حزب توده ستایش کرده بودند. در این مورد پاسخی به آنان در فصلنامه مسائل انقلاب و سوسیالیسم دادم. نمونه دیگر از کارهای ماسالی، ملاقاتش با یک مأمور کا.گ.ب. در خاورمیانه بود که به خواهش احمد اشرف صورت گرفت. او خودش این مورد را

sovereignty -^{۹۸}

گفته است؛ شاید موارد دیگری هم بوده باشد که پس از حمله رفقای سابقش در مورد این فاش‌گویی، از ذکر آن صرف‌نظر کرده باشد. ماسالی از این کارها زیاد می‌کرد و کسی هم جلوی او را نمی‌گرفت یا نمی‌توانست بگیرد. این را هم بیفزایم که منوچهر حامدی، که از کادرهای جبهه ملی اروپا و سمت دبیری کنفدراسیون را داشت، به همراه اینان به خاورمیانه و سپس به ایران رفت و سپس ناپدید شد. پس از انقلاب هم از او ردی پیدا نشد، حتی در لیست‌های قربانیان ساواک نیز نبود. این بدین معناست که وی به دست ساواک از بین نرفت، بلکه احتمالاً، در نزاع‌های داخلی کشته شد. ماسالی و رفقایش هرگز حاضر نشدند در مورد مرگ او توضیحی به کسی بدهند. آنان خود را مافوق قانون و اخلاق دانسته‌اند. به همین دلیل، چندی بعد پس از آشکار شدن این گندکاری‌ها من از جبهه ملی استعفا دادم.

یکی دیگر از دلایل کناره‌گیری‌ام از جبهه ملی اروپا، دست بردن مسئولان در مقالات ارسالی ما به ایران آزاد بود. پس از اقامت در فلورانس در آغاز ۱۹۶۹، هم چنان به همکاری خود با جبهه ملی ادامه می‌دادم. اما، چنان که در بالا آمد، کوششم اصلی‌ام این بود که انتشارات مزدک را به یک مؤسسه مؤثر برای بسط دانش تاریخی - سیاسی تبدیل کنم.

هنگامی که سیاست چین نزدیکی با پاکستان ایوب‌خان را در پیش گرفت، مقاله‌ای پیرامون آن نوشتم و از سیاست چین شدیداً انتقاد کردم. نظرم این بود که این سیاست به زودی به ایران هم گسترش خواهد یافت. در عین حال، این هشدار بود به مائوئیست‌ها. گویا مسئول نشر ایران آزاد که در آن زمان منصور بیات‌زاده بود و به هر حال، مقالات به او ارسال می‌شد. بخش انتقاد به سیاست چین را خودسرانه حذف کرد و فضل‌فروشانه برخی آمار و ارقام نادرست هم به آن افزود. من شدیداً به این روش اعتراض و تقاضای رسیدگی کردم. نامه‌ای به تاریخ ششم ماه مه ۱۹۶۹ به هیئت اجراییه نوشتم:

"از مدتی قبل رفقای آن هیئت محترم از من خواسته بودند که در کار انتشارات همکاری کنم. اینجانب همکاری خود را به این موکول کردم که این مسئولیت به تمام رفقای مقیم فلورانس محول شود، تا ما به کار دسته‌جمعی بپردازیم. ولی اعضای آن هیئت که این قول را

داده بودند، هنوز در این مورد اقدامی ننموده‌اند؛ و اما مسئله مهم‌تر مربوط می‌شود به نوشته‌هایی که که اینجانب برای درج در شماره قبل (۶۰) فرستاده بودم. مقاله مربوط به تایلند پر است از اشتباهات چاپی [که] نقطه‌های حساسی از آن را غیر قابل فهم نموده است. (در [نسخه] شماره [۶۰] ضمیمه آنجا را مشخص کرده‌ام.) در همان شماره مقاله‌ای در باره پاکستان آمده، که در اصل توسط اینجانب نوشته شده بود. قسمت مربوط به آمار اقتصادی [که] بدان اضافه شده [است]، گذشته از این که به مقاله چیزی نیفزوده است، مقاله را حتی بی‌ارزش نموده [است] چون، اگر آمار آن حتی صحیح هم باشد، محاسبه نادرست است، و هرکسی که جمع و تقسیم بداند و حوصله کند می‌تواند اشتباهات غیر قابل بخشش را، که در ارگان سیاسی یک سازمان [سیاسی] منتشر می‌شود، به خوبی ببیند.

به‌علاوه، قسمتی از مقاله که طی آن به سیاست اپورتونیستی چین توده‌ای در باره پاکستان به‌طور ضمنی اشاره رفته بود، بدون هیچ دلیلی حذف گردیده بود. اگر بتوان اشتباهات بالا را در اثر بی‌دقتی دانست و لذا از نظر سیاسی قابل چشم‌پوشی، این آخری [را] نه می‌توان اشتباه به شمار آورد و نه می‌توان بخشود. جبهه ملی ایران، یعنی سازمانی که مصدق پایه‌ریزی نمود و راه او را طی می‌کند، سازمانی است که نسبت به هیچ دولت در جهان - هرچه انقلابی هم باشد و هرچه تاریخ مبارزاتش درخشان - به هنگام خطا، کوچک‌ترین اغمازی نمی‌کند و این شامل دولت چین توده‌ای، که از نظر میهن‌پرستان ایرانی، در مجموع، قابل تأیید می‌باشد، نیز می‌شود. حذف آن قسمت بدان معناست که اعتراض ما به اتحاد شوروی در دوستی‌اش با دولتی ضدخلفی چون دولت شاه، نه از روی اصول صحیح مترقی و علمی است، بلکه از روی ناسیونالیسم افراطی. جبهه ملی ایران وظیفه خود می‌داند آنجا که اصول صحیح سیاسی، به هر دلیلی، مورد تجاوز قرار می‌گیرد آن را افشا کند، و در این خط مشی خود هیچ استثنا نیز نمی‌شناسد.

هیئت محترم تحریریه یا مسئول انتشارات، این اصل مهم جبهه ملی را نقض نموده [است]، و اینجانب تقاضای رسیدگی هیئت اجرائیه به این امر را دارم."

در پاسخی که بیات‌زاده (به نام مستعار «توده ایرانی») فرستاد گفته می‌شد که «راجع به نامه‌ای که در باره مطالب روزنامه [شماره] قبل نوشته بودی، به طور حتم در مسافرتی که به برلین کرده‌ای، مسئله را با رفقای برلین مطرح کرده و حتماً رفقا تا اندازه‌ای مسئله را برایت روشن کرده‌اند. ولی اعتراض تو به مسئول انتشارات وارد می‌باشد. حقتش می‌بود که مسئول مربوطه با تو در باره تغییر مطالب مشورتی بنماید. [تأکید افزوده] ولی این را باید قبول کنی که [در] بعضی مواقع، به خاطر کمبود وقت، امکان تماس گرفتن نیست. بدین وسیله خواستم از حضرتت تقاضا کنم، اگر زمانی مقاله را خواستیم قدری کم یا زیاد کنیم، این اجازه را به ما بده؛ در این باره نظرت را برای من بنویس.» او در آخر نامه نوشت «از توضیحات و اعتراضات تو تشکر می‌کنم و امیدوارم که در آینده همین برخورد را با دایره انتشارات داشته باشی.» جالب این است که سال‌ها پس از انقلاب، هنگامی که با بیات‌زاده و مجید زربخش در کافه‌ای در نزدیکی محل کنگره‌های کنفدراسیون در فرانکفورت نشسته بودیم، بیات‌زاده یک باره، گویی چیزی سال‌ها وجدانش را عذاب داده بوده باشد، گفت: در مورد مقاله مربوط به چین و پاکستان حق با تو بود. به او گفتم: نوشدارو پس از مرگ سهراب! چین همان سیاست را به زودی، با دعوت اشرف پهلوی به چین، پیش گرفت و حقانیت تحلیل من سی سال بعد بر او روشن شد.

اکنون بر من معلوم نیست که در آن زمان دبیر انتشارات جبهه، بیات‌زاده یا شخص دیگری بود. جالب این است که در نامه رسمی هیئت اجرائیه جبهه ملی که در هشتم ماه مه برای من ارسال شد، دبیر انتشارات تحت نام مستعار «مزدک» که هویت واقعی‌اش اکنون بر من روشن نیست، آمده بود که «قبلاً تشکر فراوان برای مطالب ارزنده‌ای که برای روزنامه تهیه کرده و فرستاده بودی. ما با اجازه تو [!] در مقاله مربوط به پاکستان تغییراتی جزئی [!] دادیم، چون در هر صورت صلاح نیست که ما بر روابط ایوب‌خان و چین، ولو به طور ضمنی، صحنه بگذاریم [!] و از طرف دیگر، یک سلسله اعداد و ارقام راجع به وضع زندگی مردم به آن افزودیم. همانطور که رفیق‌مان از ماینس [بیات‌زاده] می‌گفت قبلاً موافقت جلب شده بود که ما این جا و آنجا تغییراتی بدهیم.» از این بهتر نمی‌شد دروغ گفت!

یکی دیگر از اعضای آن گروه، منوچهر صالحی، در یک سلسله مقالات در دفاع از لنین، کائوتسکی را به عنوان یک رویزیونیست و خائن مورد حمله شدید قرار می‌داد. چند سال پیش همو در یک سلسله مقاله در نشریه‌ای دیگر، لنین را از موضع کارل کائوتسکی کوبید. این‌ها با باد روز حرکت می‌کردند. در مورد صالحی این را هم منصفانه بگویم که از زمانی که خود را از چنگال لنینسم خلاص کرده است، کارهای مثبتی در انشاء و نشر برخی نوشته‌های مارکسیستی کرده است.

خداحافظ فلورانس!

چندی پس از اقامت در فلورانس، من و نامزدم تصمیم به جدایی گرفتیم، در عین این که هم چنان عاشق یکدیگر بودیم. دلیل آن ساده بود. جراح قلب در حضور او به من گفته بود که دریچهٔ آئورت مصنوعی قلب، بنا بر آزمایش‌های لابراتوار، نمی‌توانست بیش از ده سال دوام بیاورد. صحبت‌های ما در بارهٔ آینده، مرا به این نتیجهٔ منطقی رساند که من نمی‌توانستم، با ضرب الاجلی ده ساله، که تقریباً پنج سال آن گذشته بود، با وی ازدواج کنم و او را، احتمالاً با فرزندی پنج ساله تنها بگذارم. از نظر وجدانی چنین کاری برای من بسیار خودخواهانه می‌بود. لذا، با توافق متقابل به از هم جدا شدیم و من پس از یک سال فلورانس را ترک کردم، چون ادامهٔ اقامت در آن شهر برای من میسر نبود و پروانه عشق و افسوس جدایی مرا آزار می‌دادند. ما دیگر یکدیگر را نمی‌دیدیم و او پس از چندی ازدواج کرد و زندگی خود را دنبال کرد. لذا، من عازم ژنو شدم تا در آنجا در سازمان جهانی کار، شغلی دست و پا کنم. این امر را با دوستان سوئدی که از جریان‌های سیاسی می‌شناختم در میان گذاشتم، چون استخدام در آن سازمان نیاز به حمایت یک هیئت نمایندگی داشت. همهٔ کارهای استخدام به پایان رسید که روزنامه‌ای رسمی دریافت کردم که حاکی از رد درخواست استخدام بود. حضوراً به من گفته شد که چون، طبق مقررات آن سازمان، عدم مخالفت نمایندهٔ کشور متبوع شرط استخدام است، نمی‌توانستند مرا به کار گیرند، اما در نامه‌های رسمی چنین مطلبی عنوان نشد. نمایندهٔ ایران، پرویز خوانساری، که شغل رسمی‌اش نمایندگی در سازمان جهانی کار بود، با استخدام من مخالفت کرده بود. در همین زمان، نامه‌ای از پلیس کانتون

ژنو دریافت داشتم که در آن از من خواسته بودند، آن شهر را ترک کنم، چون در آن شهر به اندازه کافی جا نبود! روشن است که این نامه هم به تحریک پرویز خوانساری، که شغل اصلی‌اش ریاست ساواک در اروپا بود، نوشته شده بود. ناگزیر به پاریس آمدم تا در این جا کاری بیابم و دنباله کار دکترای خود را بگیرم.

شگفت‌انگیز این است که چندین سال پس از انقلاب، روزی در منزل مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد و مردی که صدایش مسن می‌زد، خواست با خسرو شاکری صحبت کند. گفتم: من هستم. از او خواستم تا خود را معرفی کند. وی گفت: پس از این که حرف‌هایم تمام شد خودم را معرفی خواهم کرد. کمی قضیه جیمز باندی شد. خواستم مطلب‌اش را بگویم. بدون اغراق، او به مدت نیم ساعت صحبت کرد که خلاصه آن به شرح زیر است: او به مقاله‌های اخیر من در کتاب جمعه‌ها اشاره کرد و گفت آن‌ها را خوانده است. او به برخی از جزئیات مقالات اشاره کرد، و عصاره حرفش این بود که همه استدلال‌های من در مورد رژیم شاه، علل انقلاب، علل سقوط رژیم پهلوی و غیره درست بودند. او افزود که بحث‌ها، استدلالات ما پیش از انقلاب در مورد رژیم استبدادی پهلوی دایر بر رعایت قانون اساسی و دموکراسی نیز درست بودند و اظهار تأسف کرد که چرا در آن زمان متوجه صحت آن بحث‌ها نشده بود. در این لحظه از او پرسیدم: نام شما چیست؟ پاسخ داد: پرویز خوانساری. بلافاصله گوشی را گذاشتم.

بر من روشن بود که او می‌خواست باب مکالمه را با من باز کند، چه او ذره‌ای متنبه نبود و طی دهه‌ها ریاست، صدها میلیون از راه ارتشاء و غارت خزانه کشور دزدی کرده بود و به عنوان یک کادر عالی‌رتبه ساواک، غیرمستقیم دستش به خون ده‌ها مبارز آلوده بود و موجبات شکنجه صدها نفر دیگر در زندان‌های رژیم را فراهم آورده بود. خوانساری چند سال پیش مرد، اما چند نسل از وراثت او، از جمله پسر او که از سردمداران سلطنت‌طلبان است، می‌توانند از قبیل چپاول‌های او در ناز و نعمت زندگی کنند.

سفر به شوروی

از ژنو به پاریس آمدم و در دانشگاه برای کار دکترا ثبت نام کردم. اما می‌بایستی برای کارت اقامت، گذرنامه‌ام را نیز تمدید می‌کردم. هنگامی که به سفارت رجوع کردم، سرکنسول گفت: مورد شما در دست آقای سفیر، سرلشگر پاکروان است. شما باید به او نامه‌ای بنویسید. من هم نامه‌ای سفارشی نوشتم، اما او پاسخی نداد. ناچار از تقاضای پناهندگی از دولت فرانسه شدم. اعطای کارت پناهندگی در حدود شش ماه به طول انجامید. اما کار اقامت، که می‌بایستی در آن زمان سه ساله داده می‌شد به من سه ماهه داده شد، و هر سه ماه می‌بایستی تمدید می‌شد. دلیل چنین فشاری این بود که من نتوانم به مسافرت بروم. البته من در آن زمان دیگر فعالیت سیاسی نداشتم و تنها در جلسات انجمن دانشجویی پاریس شرکت می‌جستم. اما نیاز به مسافرت برای کار تحقیقی در مورد تز دکترا داشتم. با این همه، پس از دریافت کارت اقامت سه ماهه و جواز سفر^{۹۹} توانستم با یک گروه فرانسوی، ده روزی به شوروی سفر کنم. ویزاهای دسته‌جمعی توسط بنگاه مسافری که متعلق به حزب کمونیست بود، گرفته می‌شد.

در تعطیلات آخر سال ۱۹۷۳ به این سفر رفتم. از سوسیالیسم روسی بگویم. هنگامی که ما به فرودگاه پاریس رسیدیم و فکر می‌کردیم به زودی سوار هواپیما خواهیم شد، به ما اطلاع دادند که هواپیما چند ساعت تأخیر دارد. چند ساعت به دوازده ساعت انجامید و سپس به ما گفتند چون تکلیف هواپیما روشن نیست، مسافران می‌توانند به خانه‌های خود بروند. کسانی که از شهرستان‌ها به پاریس آمده بودند، اعتراض و سر و صدا کردند. آنان را در هتلی مستقر کردند. سرانجام هواپیما با ۳۶ ساعت - تکرار می‌کنم ۳۶ - ساعت تأخیر به سمت لنینگراد پرواز کرد. در فرودگاه کنترل شدیدی انجام می‌گرفت. برنامه را شرکت توریستی حزب کمونیست با همکاری «اینترویست» شوروی ترتیب داده بود. من هم مورد بازرسی قرار گرفتم. در جیب نامه‌ای داشتم در بسته که بابک امیرخسروی برای معرفی من به امیرخیزی در مسکو نوشته بود. افسر بازرسی از من پرسید که در آن پاکت چه است؟ پاسخ دادم که نامه‌ای است از «رفیقی در پاریس به رفیقی در مسکو» آن را باز کرد و دید که به زبانی

Titre de voyage -^{۹۹}

نوشته شده است که نمی‌شناخت. نامه را در پاکت گذاشت و با غیظ به من پس داد. سرانجام به هتل منتقل شدیم.

در راه از شهر که می‌گذشتیم، دیدیم که لنین‌گرا چه شهر زیبایی است. من شخصاً احساس آرامشی در شهر می‌دیدم. از خودم پرسیدم که دلیلش چیست؟ اول فکر کردم که دلیل آن ترافیک سبک شهر است، اما خوب که دقت کردم دیدم که هیچ‌گونه اثری از آگهی‌های تجارتي در شهر دیده نمی‌شد و این امر بود که به شهر آرامش غریبی بخشیده بود. همین امر در مسکو هم قابل ملاحظه بود. در سفرهایی که پس از سقوط شوروی به مسکو کردم دیدم که ظرف کمتر از یک سال مسکو پر شده بود از آگهی‌های تجارتي آمریکایی و آرامش پیشین از دست رفته بود.

در لنین‌گرا، پس از دیدار از موزهٔ آرمیتاژ^{۱۰۰}، که اشیاء و آثار هنری غیر قابل تصویری در آن، از جمله آثار تاریخی با ارزشی از ایران وجود دارد. ما را به جاهای دیدنی شهر بردند. در دیدار از ناو پوتمکین از افسر نگهبان خواستم که اجازه دهد بر روی آن عکس بگیرم. او نخست خواهش مرا رد کرد و گفت که این کار قدغن است. پس از اصرار زیاد تسلیم شد و خود عکس مرا همراه یک فلسطینی، که در طول مسافرت با او آشنا شده بودم، گرفت. از او تشکر بسیار کردیم. هدف من از آن سفر صرفاً دیدن شوروی نبود. قصد من ردیابی برخی اسنادی بود که به نام آن‌ها در تحقیقاتم در مورد تاریخ حزب کمونیست ایران برخورده بودم. یکی از کوشش‌هایم دیدار از کتابخانهٔ سالتیکف شچدرین بود تا مگر بتوانم برخی اسنادی را که جست‌وجو می‌کردم بیابم. به آنجا رفتم و از یکی از کتابدارها خواستم بگویند که آیا ترجمهٔ روسی برنامهٔ حزب کمونیست ایران، مصوبهٔ کنگرهٔ انزلی، را دارند یا نه؟ عنوان روسی را به او دادم. گفت که باید از رئیسش بپرسد. رفت و پس از مدتی آمد و گفت: این جزوه خواندنی نیست^{۱۰۱}. از او پرسیدم: «خواندنی نیست» به چه معنا؟ سیاسی یا از نظر کیفیت مادی؟ آن سند قدیمی را که نمی‌شود فتوکپی کرد یا از آن فیلم گرفت؟ باز گفت که باید از

^{۱۰۰} - Armitage

^{۱۰۱} - illisible

رئیسش بپرسد. پس از مدتی بازگشت و گفت رئیس‌اش نمی‌داند از چه لحاظ «خواندنی نیست.» به او گفتم به رئیس خود بگوئید که: حتماً از نظر سیاسی خواندنی نیست و با تشکر از او و رئیسش کتابخانه را ترک کردم. آن سند را بعدها از طریق تبادلات کتابخانه بین‌المللی پاریس با کتابخانهٔ لنین در مسکو تهیه کردم و در جلد ششم اسناد تاریخی به چاپ رساندم. برای سفر به مسکو قرار بود با هواپیما پرواز کنیم، اما هواپیما باز ۲۴ ساعت تأخیر داشت، لذا سرانجام ما را با قطار شب به مسکو بردند - قطار شب برای این که در طول روز نتوانیم مناطق بین دو شهر را ببینیم!

در مسکو ما را به تفریحگاه‌های مختلف، از جمله سینمای گروهی بردند که پردهٔ آن چون دایره‌ای بود و تماشای صحنه‌های آن سرگیجه می‌آورد. روزی هم ما را به شهری در نزدیکی مسکو بردند که تنها کلیساهای زیادی داشت. در واقع، هیچ چیز دیگر در آن شهر وجود نداشت. این شهری بود که تزارها برای خدای خود ساخته بودند، و اینتوریست هم از آن به عنوان یک محل توریستی و پردرآمد استفاده می‌کردند.

روزی توانستم از شر اینتوریست فرار کنم و به فروشگاه‌های بزرگ برای خرید صفحه‌های موسیقی جمهوری‌های آسیایی و قفقازی بروم. پرسیان پرسیان به بخش جمهوری‌ها رسیدم. از فروشنده پرسیدم آیا او صفحه‌های موسیقی تاجیک، آذری و غیره دارد یا نه؟ با بداخلاقی از من پرسید: این‌ها را برای چه می‌خواهید؟ و افزود که صفحات زیادی ندارد. در آنجا به راسیسم روسی نسبت به مردم غیر روس پی بردم. جالب بود که بخش فروش صفحات آمریکایی بسیار شلوغ بود!

روزی که در لنینگراد از سالیستکف شچدرین به هتل باز می‌گشتم، با این که آخر دسامبر بود، باران شدیدی می‌بارید. هر چه می‌خواستم تاکسی بگیرم، هیچ تاکسی حتی خالی هم نمی‌ایستاد تا مرا سوار کند. پیاده و دست در هوا برای این که تاکسی نگه دارد، به سمت هتل می‌رفتم و مثل موش آب کشیده شده بودم. ناگهان یک تاکسی با مسافری جلوی پایم ایستاد. مسافر در را باز کرد و از من خواست وارد تاکسی شوم. از ظاهرش معلوم بود کارگر است. از من پرسید: کجایی هستی. پاسخ دادم ایرانی. فوراً دست‌های خیس مرا در دست‌های

خود گرفت و با صدایی با محبت به من گفت: من هم اهل آسیای مرکزی هستم. گویی پسر خاله‌اش را پس از سال‌ها می‌دید. با اشاره به شوfer تاکسی، به ترکی به من گفت: این روس‌ها « همه احمق» هستند و با ماها بد. خیلی محبت کرد. نام هتل مرا پرسید و به شوfer گفت که نخست مرا به هتلم برساند. وقتی رسیدیم، خواستم کرایه را بپردازم؛ او نگذاشت و گفت: ما از این اخلاق‌ها نداریم. شما مهمان من هستید. دست مرا به گرمی فشرد و به راه خود رفت.

در مسکو، روزی با چند تن از فرانسوی‌ها به هتل معروف مسکووا رفته بودیم تا شاید از مغازه‌های آن برخی هدایا بخریم. هنگام بازگشت به هتل خودمان، هیچ شوfer بی مسافری حاضر نمی‌شد ما را سوار کند. شاید به مدت یک ساعت کوشیدیم یکی از آن‌ها ما را سوار کند. هیچ امیدی نبود. ناگهان یک تاکسی مسافرداری جلوی ما ایستاد و مرد خوش لباسی که در آن بود، از ما سه نفر خواست سوار تاکسی شویم. بلافاصله مقصد ما را پرسید. نام هتل را به او گفتیم، و او به شوfer گفت نخست ما را برساند. در حالی که مانند بار قبل متحیر بودم، او خود را معرفی کرد. روانشناسی بود اهل گرجستان که برای کنفرانسی به مسکو آمده بود. از ما پرسید: کجایی هستید؟ گفتم دوستانم فرانسوی و من ایرانی‌ام. چهره‌اش خندان شد و به من گفت پدربزرگش از ایرانیان مهاجر به گرجستان بوده بود. او که انتظار ما و جواب شوferان تاکسی به ما را دیده بود، از آن بابت عذر خواست و با صدایی آرام، به نحوی که شوfer نشنود، به من گفت: روس‌ها مردمان احمقی هستند و من هم سخنان او را برای هم سفرهایم ترجمه کردم. او از جمله گفت که: روس‌ها استالین بزرگ را نمی‌فهمیدند و لذا آن بلا را سر او آوردند. مردم گرجستان هنوز او را دوست دارند. وقتی رسیدیم، او کارت خود را به من داد و گفت: اگر به گرجستان آمدید، حتماً به من سربریزید که خوشحال خواهم شد. از او تشکر کردیم. خواستیم کرایه تاکسی را بپردازیم؛ گفت چنین کاری توهین به اوست. متأسفانه، هنگامی که در سال ۲۰۰۰ برای کار تحقیقی پیرامون نهضت جنگل و حزب کمونیست به تفلیس سفر کردم، کارت او را گم کرده بودم و نتوانستم با او تماس بگیرم.

روز دیگری در مسکو در صف تاکسی ایستادم، اما هیچ شوفری مرا سوار نکرد، تا این که یک نوبت، بعد از من به یک سرهنگ ارتشی رسید. هنگامی که شوفر نخواست مرا سوار کند، افسر با تلخی به او حکم کرد که مرا به مقصد برساند. وی از بابت بی احترامی به یک خارجی عذر خواست. تشکر کردم و سوار تاکسی شدم.

نیمه شب سال نوی مسیحی با چند تن از همسفران فرانسوی به میدان سرخ رفتیم تا تحویل سال را در آنجا بگذرانیم. صحنه سال نو در آن میدان بسیار با عظمت بود. دانه‌های درشت برف که در نور چراغ‌های قوی، که کرملین را چون روز روشن می‌کردند می‌درخشیدند و رقصان رقصان به زمین می‌ریختند. همه جا را سفیدی برف فرا گرفته بود. سپس به کافه‌ای در زیرزمین هتلی رفتیم تا به موسیقی بالالایکا گوش دهیم. در حدود دو ساعت از نیمه شب گذشته خواستیم، با تاکسی به هتل بازگردیم. سرمای غریبی بود. شاید ده تا پانزده درجه زیر صفر بود. چند تاکسی در ایستگاه جلوی هتل مستقر بودند و موتورهایشان روشن بود. به تاکسی اول رجوع کردیم، و از او خواستیم ما را به هتل مان برساند. جواب او این بود: من کار نمی‌کنم. به دومی رجوع کردیم. دومی هم همان جواب را داد. سومی هم همین طور. به شوفرها گفتیم: پس اگر کار نمی‌کنید، در این سرمای شب چرا به منزلتان نرفته‌اید؟ جوابی ندادند. در این موقع من به داخل هتل رفتم و از زنی که در پشت میز دفتر هتل نشسته بود، گفتم که هیچ تاکسی حاضر نیست ما را به هتل برساند و خواستم که به پلیس تلفن کند تا بیایند و به حال ما رسیدگی کنند. او در جواب گفت: در این ساعت شب، در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، افراد پلیس در خواب هستند و نمی‌شود به آنان تلفن کرد. آن قدر از این جواب دروغین او عصبانی شدم که با تمسخر به او گفتم: اگر دو نفر در این جا شعاری بدهند، ناگهان سر و کله صدها پلیس پیدا می‌شود. با حیرت به من نگریست، اما خاموش ماند. در آن لحظه شم ایرانی‌ام به دادمان رسید. از هتل خارج شدم و به شوفر اولی گفتم: چقدر می‌گیرید ما را به هتل مان برسانید؟ جواب داد: پانزده روبل. کرایه آن فاصله بیش از سه روبل نبود. من چانه زنی ایرانی را شروع کردم. گفتم: پنج روبل. او پایین آمد و گفت: دوازده روبل. من گفتم: هفت روبل. او کمی پایین تر آمد و گفت: ده روبل.

سرانجام بر هشت یا نه روبل توافق کردیم و خودمان را به هتل رسیدیم و از آن سرمای کشنده نجات یافتیم. همسفران فرانسوی‌ام که به نحوی هوادار شوروی بودند با دیدن چنین صحنه‌هایی دچار تردید شده بودند و می‌پرسیدند: به راستی این چه کشور سوسیالیستی است که به ما می‌گویند؟

روز دیگری خواستم به منزل امیرخیزی بروم. از مردی که پشت دفتر هتل بود، خواستم تا در دفتر تلفن، شماره امیرخیزی را برایم پیدا کند. با چشم‌های بهت زده از من پرسید: یعنی شما نمی‌دانید اینجا دفتر تلفن عمومی وجود ندارد؟ به سرعت متوجه امر شدم و از او خواستم یک تاکسی برایم صدا بزند و نشانی را به شوfer دادم تا مرا به منزل امیرخیزی، که در یکی از شهرک‌های اطراف مسکو قرار داشت ببرد. پس از مدتی رسیدیم. ساختمان‌های آنجا شبیه ساختمان‌های قوطی مانند و ارزان قیمت محلات خارجی‌نشین بیرون پاریس بود. آپارتمان او را یافتم و زنگ زد. پیرمردی خمیده پشت، در را باز کرد و پرسید که چه می‌خواهم. خود را معرفی کردم و نامه بابک امیرخسروی را به او دادم و توضیح دادم که آن را در فرودگاه باز کرده‌اند. گویی با موضوع آشنا بود، سخنی نگفت. با چای و شیرینی از من پذیرایی کرد. خوشحال بود که هموطنی را می‌دید. از او خواستم که مرا در مورد تاریخ حزب کمونیست یاری دهد. معلوم بود در هراس می‌زیست. از هر سخنی سر باز زد. اما دست آخر رفت و از قفسه کتاب‌هایش یک مجله قدیمی بی جلد آورد و به دست من داد. یک مجله دو شماره‌ای از ستاره سرخ، ارگان کمیته مرکزی ج.ک.ا. بود. به من گفت: این را به شما می‌دهم، اما اگر شما را در مرز به خاطر این مجله گرفتند، من شما را نه می‌شناسم و نه دیده‌ام. تا زنده‌ام، حتی در غرب، هم نگویند که من آن را به شما داده‌ام. از او تشکر کردم و به او قول دادم که طبق خواست او عمل کنم. با راهنمایی او با مترو به هتل بازگشتم.

روز دیگری فرصت کردم به کتابخانه لنین، که اکنون کتابخانه ملی فدراسیون روسیه نام دارد، رفتم. کارتی گرفتم و به محل کاتالوگ‌ها رفتم. هرچه گشتم از همه آثار و نوشته‌های سلطان‌زاده چیزی جز یک کتاب نیافتم. آن را از کتابدار خواستم. رفت و آمد و گفت آن را برای صحافی فرستاده‌اند! دیگر قطع امید کردم.

نگرانی‌ام بردن مجله‌ای بود که امیرخیزی به من داده بود. نمی‌دانستم چه کنم. فکر کردم آن را به یک همسفر فرانسوی بدهم. تردید کردم که مبادا نپذیرد، اما در عین حال رازم رو شود. دل به دریا زدم و به خود گفتم، اگر افسر بازرس پرسید: آن مجله چیست؟ خواهیم گفت مجله‌ای است که در یک کتابفروشی خریده‌ام - دروغ مصلحت‌آمیز! بخت یاری کرد. چون باز هم هواپیما تأخیر داشت، ناگهان در گمرک را گشودند و بدون بازرسی همه را به سرعت سوار هواپیما کردند. از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. سرانجام با یک سوغاتی نادری به پاریس بازگشتم. آن مجله را عیناً در جلد ششم اسناد تاریخی چاپ کردم.

در جست‌وجوی اسناد

ظاهراً بخش بزرگی از نیرو و وقت شما صرف جست‌وجوی اسناد در آرشیوهای دولتی گذشته است و برای یافتن این اسناد همه جا را زیر و رو کرده‌اید. این اسناد را چگونه یافته‌اید؟

به هنگام اقامت در پاریس، در مورد تحقیقات مربوط به تز دکترا به آرشیوهایی رجوع کردم. یکی از آن‌ها آرشیو ملی فرانسه در پاریس بود؛ دیگری آرشیو وزارت خارجه آن کشور. در این آرشیوها اسناد جالبی در باره دانشجویان کمونیست ایرانی در فرانسه و آلمان، چون اسکندری و ارانی یافتیم. آرشیو بریتانیا نیز منبع غنی‌ای بود که همه ساله مرتباً مورد استفاده قرار می‌دادم. در آنجا اسناد بسیار زیادی، که مربوط به ترم نبود، اما به جریان‌های سیاسی و اجتماعی اواخر قرن نوزدهم و قرن بیستم ایران مربوط می‌شد، یافت می‌شدند. از آرشیو ملی آمریکا نیز هر چند سال یک بار دیدار می‌کردم، چون سیستم ترخیص اسناد آن بایگانی سال به سال نبود. در همان آغاز کار، به توصیه استاد راهنمایم، پروفیسور هاپت، به آرشیو سوسیال دموکراسی آلمان، که تحت نام موسسه بین‌المللی تاریخ اجتماعی^{۱۰۲} در آمستردام قرار دارد، رفتم و در آنجا اسناد بسیار جالبی در باره سوسیال دموکرات‌های تبریز یافتیم. باز به توصیه استادم، چندی پس از سفر به شوروی با کتابخانه سالتیکف شچدرین لنینگراد هم نامه‌نگاری

کردم و توانستم مکاتبات سوسیال دموکرات‌های تبریز با پلخانف را به دست آورم. کتابخانه بین‌المللی پاریس^{۱۰۳} نیز یکی از غنی‌ترین منابعی بود که مورد استفاده قرار دادم و برخی جزوات فراموش شده سلطان‌زاده را در آنجا یافتیم، نه در مسکو! از طریق این کتابخانه همچنین توانستم جزوات، مجلات، و کتبی در باره تاریخ چپ ایران را از کتابخانه‌های شوروی به دست بیاورم. به کتابداران این کتابخانه بسیار مدیونم. در سفرهایم به آمریکا همچنین توانستم از کتابخانه دانشگاه هاروارد، کتابخانه کنگره آمریکا و نیز کتابخانه مؤسسه هوور، مجلات و کتب قدیمی مربوط به تاریخ قرن بیستم ایران را به دست آورم. در این دوران توانستم از طریق مکاتبه با آرشو ملی آلمان، که در آن زمان در شهر بن واقع بود، اسناد جالبی در باره فعالیت عناصر چپی ایران در آلمان در دوران رضاشاه به دست آورم. چند سال بعد در نتیجه تحقیقاتم به این پی بردم که تقی ارانی هم در نخستین کنگره جامعه ضد امپریالیست همراه با شخصیت‌هایی چون جواهر لعل نهرو و هانری باربوس نویسنده فرانسوی شرکت بسته بود. لذا، با یکی از شرکت‌کنندگان آن کنگره که به حزب مستقل کارگری بریتانیا تعلق داشت و هنوز در قید حیات بود، نامه‌ای نوشتم و از او خواستم به من در مورد ایرانیانی که در آن کنگره شرکت کرده بودند (ارانی، مرتضی علوی، و اسدوف) کمک کند. اما او که به عضویت مجلس لردها منصوب شده بود، پاسخ مایوس‌کننده‌ای داد و نوشت: «هراسم این است که چیز کمی در باره ایران می‌دانم!» او از من خواست که در لندن با او تماس بگیرم و به دیدن او بروم، اما چون پاسخش امیدوارکننده نبود، از خیر آن گذشتم. همچنین، متأسفانه، در این دوران، مکاتباتم با انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم در مسکو و باکو بی‌جواب ماندند، مگر در یک مورد: در سال ۱۹۷۳ که به پاریس رسیدم، در یکی از جلد‌های آثار لنین به یادداشتی برخوردیم که صحبت از طرحی می‌کرد که سلطان‌زاده در آستانه کنگره دوم کمیترن، به درخواست لنین، در مورد وضع انقلاب شرق نوشته و به او داده بود. این طرح مربوط به ایجاد انجمن(شورا)های دهقانی در شرق بود. طی نامه‌ای به انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم مسکو نوشتم که چینی‌ها تبلیغ می‌کنند که تز انجمن‌های

۱۰۳ - Bibliothèque de Documentaion Internationale Contemporaine

دهقانی در شرق، مخلوق ذهن مائوست، در حالی که از آن یادداشت در مجموعه آثار لنین بر می‌آمد که آن‌تر را نخست سلطان‌زاده ایرانی مطرح کرده و بعدها مائو آن را از منابع کمینترن گرفته است. این امر کاملاً صحت داشت. لذا، از آن مؤسسه خواستم که نسخه‌ای از آن طرح سلطان‌زاده را برای من بفرستند تا طی مقاله‌ای ثابت کنم، تر چینی‌ها نادرست است. باورم نمی‌شد. ظرف کمتر از دو هفته، نامه‌ای همراه فتوکپی آن سند از مسکو به من رسید و بسیار خرسندم ساخت. این نکته نشان می‌داد که برای شوروی‌ها، همچون برای چینی‌ها، اسناد تاریخی به هنگام بهره‌برداری سیاسی در اختیار مورخان قرار می‌گرفت.

در دوران اقامتم در پاریس در فعالیت‌های انجمن دانشجویان نیز شرکت می‌کردم. یکی از رویدادهایی که به نظرم کم اهمیت نمی‌آید، جلسه‌ای است که در آن بحث در باره نحوه عمل در باره دفاع از ویدا حاجبی بود، که از اعضای قدیمی انجمن پاریس بود، اما من او را در لندن طی اقامتی برای کارهای تحقیقی یا جراحی قلب در جلسات انجمن لندن شناخته بودم. در بحثی که در جلسه‌ای بین جناح ما و مائوئیست‌های تندرو صورت گرفت، بر سر نحوه دفاع اختلاف نظر پیش آمد. در آن زمان مائوئیست‌ها در انجمن پاریس چند رأی بیشتر داشتند. ناگهان یکی از فعالان مائوئیست به نام آسیایی که دانشجوی فعالی هم بود و در عین حال به ایران رفت و آمد می‌کرد، در میان گیر و دار و تشنج بحث، پیشنهاد اخراج مرا از سازمان پاریس داد و آن را به سرعت به رأی گذاشتند. در آنجا من به مائوئیست‌ها هشدار دادم که این پیشنهاد خلاف مقررات کنفدراسیون است و من به کنگره کنفدراسیون از سازمان پاریس شکایت خواهم کرد و خواستار اخراج سازمان پاریس از کنفدراسیون خواهم شد، چه اخراج کسی از کنفدراسیون، آن هم یکی از دبیران سابق، بدون دلیل موجه، بایستی از طرف کنگره کنفدراسیون تأیید می‌شد. در این لحظه عقل بر حضرات مائوئیست غلبه کرد، و اگر اشتباه نکنم، حسن قاضی که در آن زمان با مائوئیست‌ها همکاری داشت و به اخراج من هم رأی داده بود، پیشنهاد پس گرفتن پیشنهاد تصویب شده را داد. این امر یکی از پایه‌های انشعاب بین ما و مائوئیست‌ها در پاریس شد.

در مورد آسیایی در آن زمان حرف‌هایی زده می‌شد. بنابر رسم‌مان، ما تردیدهای خود را در مورد او به سردسته‌های مائوئیست‌ها منتقل کرده بودیم. ظاهراً آنان بدون کوچک‌ترین مراقبتی و تحقیق در باره او، مطلب را به او گفته بودند. از این رو، وی مترصد بود تا انتقام خود را بگیرد و شاید هم خدمتی به ساواک بکند. پس از انقلاب هم در مورد آسیایی و نقش او در لو رفتن دو تن از دبیران پیشین کنفدراسیون، امیرپور و بزرگمهر، که عضو حزب رنجبران بودند، صحبت‌هایی جدی می‌شد. رفقای سابق می‌گویند که سال‌هاست که وی در بازار به شغل تجارت اشتغال دارد، و به «طبقه»‌ای پیوسته است که در گذشته به عنوان بورژوازی ضدانقلابی می‌کوبید!

یکی از رویدادهای مهم انجمن پاریس در آن سال‌هایی که من به پاریس رسیدم، اتهاماتی بود که بنی‌صدر و قطب‌زاده، به کنفدراسیون وارد می‌ساختند. در آغاز ما از این اتهامات بی‌خبر بودیم. این اتهامات مربوط بود به دفاعیات چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق که کنفدراسیون، امر دفاع آنان را در همه جا به عهده گرفته بود و از طریق تماس با مطبوعات، سازمان‌های حقوق بشر، اعزام وکیل به دادگاه‌ها، و اعتصاب غذا از آنان دفاع می‌کرد. در دفاعیات برخی از رهبران مجاهدین، که توسط رژیم شاه تیرباران شدند، سخن از مارکسیسم و احترامی که آنان برای آن قائل بودند به میان آمده بود. امری که مستمسک شاه و ساواک و مبلّغ «اتلکتوئل» رژیم، احسان نراقی شده بود که مجاهدین را «مارکسیست‌های اسلامی» بنامند. بنی‌صدر و قطب‌زاده به نمایندگان مطبوعات می‌گفتند که دفاعیات مجاهدین و فدائیان، که نه فقط مجاهدین که همچنین چریک‌های فدایی خلق، آنتی کمونیست‌اند و می‌گفتند که نوشته‌های احمدزاده و پویان، که در خارج از کشور منتشر شده بودند، جعلی‌اند. آنان این نکته را جعلی می‌دانستند که ناصر صادق، اظهارات وکیل مدافع تسخیری را دایر بر این که مجاهدین نشریات مارکسیستی را برای رد کردن آن مطالعه می‌کنند، قطع کرده و گفته بود: «درست است که ما مسلمانیم و مطالعات اسلامی داریم، ولی به مارکسیسم به عنوان یک مکتب مترقی اجتماعی احترام می‌گذاریم.» کنفدراسیون یک اشتباه کرده بود و آن این بود که بر اساس اخباری که از ایران رسیده و با

برداشت‌های فرستندگان خبر مبتنی بود، مجاهدین را متمایل به مارکسیسم می‌دانست. اما به زودی با رسیدن متن دقیق مدافعات آنان، کنفدراسیون اشتباه خود را اصلاح کرد، اما نکته قابل تامل و مطالعه آن متون، احترام به مارکسیسم بود.

تحت تأثیر بنی‌صدر یکی از هفته‌نامه‌های چپی پاریس به نام پولیتیک هبدو^{۱۰۴} در تاریخ شانزدهم مارس ۱۹۷۲ در مقاله‌ای به قلم مارسل باران^{۱۰۵} نوشت که چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین خلق جزئی از جبهه ملی سوم بودند. طی نامه‌ای به وی در سی‌ام ماه مارس نوشتیم که، اگر چه برخی از چریک‌ها یا مجاهدین در گذشته عضو جبهه ملی سوم بوده‌اند، اما آنان هم از نظر سازمانی و هم عقیدتی از آن سازمان بریده و اکنون سازمان‌های مستقلی را تشکیل داده‌اند. با استناد به سه مقاله روزنامه ایل مانیفستو^{۱۰۶} به او تذکر دادم که فدائیان به راه کمونیسم رفته‌اند و انتساب آنان به جبهه ملی سوم نادرست است. همچنین توضیح دادم که کنفدراسیون، بر خلاف نوشته او، مانند سازمان دانشجویان دانشگاه تهران در طول حیات خود به اپوزیسیون رژیم پهلوی نییوسته بود، بلکه از همان آغاز سازمانی مخالف رژیم بود. به او تذکر دادم کسانی که اطلاعات نادرستی را در باره چریک‌ها و مجاهدین در اختیار وی قرار داده‌اند به دروغ‌پردازی و ایراد اتهام به کنفدراسیون هم دست زده‌اند.

چون مارسل باران، بر خلاف سنت روزنامه‌نگاری، نه پاسخی به نامه من داد و نه آن را چاپ کرد، من آن نامه را با توضیحات ضمیمه تکثیر کردم و برای بسیاری از روزنامه‌نگاران مؤثر فرانسوی ارسال داشتم. پس از این لطمه‌ای که به وی وارد آمد، او با من تماس گرفت و تقاضای ملاقات با من را کرد. قراری برای ناهار گذاشتیم و من به او گفتم که با دو نفر از مسئولان سازمان پاریس، ماندانا کلبادی و محمود بزرگمهر به دیدن او خواهیم رفت. هنگامی که به دفتر او وارد شدیم، بنی‌صدر و مشاور فرانسوی او پال وی‌یی^{۱۰۷} را هم دیدیم. پال وی‌یی فرانسوی‌ئی بود که دکترای جامعه‌شناسی خود را، نه در سوربن، بلکه در تهران

Politique Hébdô -^{۱۰۴}

Marcel Barang -^{۱۰۵}

Il Manifesto -^{۱۰۶}

Paul Vieille -^{۱۰۷}

نزد احسان نراقی گذرانده بود و فارسی را نیز خوب می‌دانست. او با این که دکترای فرانسوی نداشت، در مرکز تحقیقات علمی فرانسه^{۱۰۸} به عنوان محقق کار می‌کرد و با وزارت خارجه فرانسه مناسباتی داشت. در باره حضور بنی صدر و آن مرد فرانسوی ما تعجب کردیم، چون قرار ما با آن روزنامه‌نگار خصوصی بود، به‌علاوه این که، از زمانی که بنی صدر و باندش کنفدراسیون را ترک کرده بودند و با همدستی افراد حزب توده در پاریس - بابک امیرخسروی و حسین نظری - دست اندر کار لطمه زدن به کنفدراسیون بودند، با آنان هیچ رابطه‌ای نداشتیم. مارسل باران اصرار ورزید که به همراه آن دو به رستوران برویم. پس از مشورتی با هم، سرانجام پیشنهاد او را پذیرفتیم. در رستورانی معمولی، ما سه نفر در برابر آن سه نفر نشستیم. ناهار سفارش داده شد و مارسل باران هم برای خودش و رفیقش پال وی‌یی شراب سفارش داد.

ما از او خواستیم که توضیح دهد که چرا آن اتهامات را به کنفدراسیون وارد ساخته است. او در جواب گفت که آن‌ها را از بنی صدر شنیده است. او از بنی صدر خواست که توضیح دهد. در همان آغاز سخن، بنی صدر با کمال بی‌شرمی گفت که عناصر ساواک در رأس کنفدراسیون قرار دارند. سخت به او تاختم و از او خواستم فوراً سخنش را پس بگیرد و معذرت بخواهد. چون دیگر بار بر سخنش اصرار ورزید، من از جای خود بلند شدم و با خشم میزی را که بین من و بنی صدر قرار داشت به سوی او واژگون کردم. در نتیجه یک لیوان شراب واژگون شد و بر روی بنی صدر ریخت. از دو دوست همراهم خواستم بلند شوند تا رستوران را ترک کنیم. به مارسل باران گفتم که او یک روزنامه‌نگار ارتجاعی مانند بنی صدر است. به بنی صدر هم گفتم که ما او را در پاریس برای اتهاماتش محاکمه خواهیم کرد.

بلافاصله، پس از مشاوره با دیگر دوستان، انجمن پاریس طی نامه‌ای سفارشی، بنی صدر را برای محاکمه در روز معینی در سالن خانه ایران در شهرک خانه‌های دانشجویی دعوت کرد. خبر محاکمه هم از طرق مختلف به اطلاع ایرانیان مقیم پاریس رسید. ما برای محاکمه آماده شدیم. هنگامی که به سالن وارد شدیم، دیدیم که پیشاپیش بنی صدر و مولود خانلری با

یک ضبطصوت در محل ریاست جلسه نشسته بودند و حاضر نبودند آنجا را ترک گویند. برای این که کار به مشاجره و دعوا نکشد و محاکمه هم انجام شود، ما بردباری نشان دادیم و در جاهای دیگر قرار گرفتیم. شاید بیش از ۶۰۰ ایرانی سالن بزرگ را پر کرده بودند. آن جلسه باید بزرگ‌ترین جلسه‌ای بوده باشد که ایرانیان در پاریس برگزار کرده‌اند.

بحث هیچ نظمی نداشت و آنان هم قادر نبودند ریاست کنند. هر کسی می‌خواست، حرف می‌زد. ما شرح اتهامات و جلسه با مارسل باران و نیز تکرار اتهامات بنی‌صدر را در رستوران به عرض جلسه رساندیم. بنی‌صدر با مانورهایی کوشید خود را از مخمصه نجات دهد. او در عین تکرار مبهم همان اتهامات، که مورد اعتراض حضار قرار می‌گرفت، اعلام داشت که سوءتفاهم شده است و من، خسرو شاکری، حرف‌های او را بد فهمیده‌ام، چون او معتقد است که من از مبارزان راه آزادی و ضد رژیم هستم (نقل از حافظه). این جلسه طولانی به افشای رفتار ضددموکراتیک و نفاق‌افکنانه بنی‌صدر و باند او انجامید. متأسفانه نوارهای جلسه را بنی‌صدر با خود برد تا سند جرمش را با خود داشته باشد.

نکته مهم دیگر این بود که مولود خانلری، که سال‌های بسیاری از عمر خود را در حزب توده گذرانده بود، اما دیگر خود را توده‌ای نمی‌دانست، بلکه شخصی مترقی و بی‌طرف معرفی می‌کرد، در مقام رئیس خودگزیده جلسه، نه بی‌طرفانه، بلکه با جانبداری جسورانه‌ای، خود را در خدمت بنی‌صدر قرار داده بود. جلسه از حدود هشت شب تا شش صبح، هنگامی که متروی پاریس از نو شروع به کار کرد، به طول انجامید. به راستی، تنها آن نوارها می‌توانند روشن کنند که در آن جلسه چه گذشت. اما یک امر بر همگان روشن بود: این که، اگر مارسل باران حقیقت را نمی‌دانست، ایرانیان مقیم پاریس از جریان ایران مطلع بودند و می‌دانستند که باند بنی‌صدر - قطب‌زاده، دست به تحریفات شنیعی علیه کنفدراسیون زده‌اند. از آن پس وی و دوستانش، همراه با متحدان توده‌ای‌شان، بیش از پیش در پاریس منزوی شدند. در جلسات آنان، که همچون جلسات یک فرقه کوچک برگزار می‌شد، هرگز بیش از ده نفر شرکت نمی‌کرد. زمان نشان داد که باند بنی‌صدر - قطب‌زاده - یزدی تا زمان ظهور آیت‌الله خمینی از مبارزات ضد رژیم دور بودند و نقشی در دفاع از مبارزان ضد رژیم نداشتند.

شرم‌آور این است که، در روزهای نخستین انقلاب، هنگامی که قطب‌زاده دستگاه تبلیغاتی کشور را در دست گرفت و روزنامه‌نگاران به دنبال مصاحبه با او بودند، بدون کوچک‌ترین مدرک و سندی، همان تهمت‌ها را به کنفدراسیون وارد ساخت. او در مصاحبه‌ای با آسیای جوان (۲۰ مرداد ۱۳۵۸)، در عین تمجید از مجاهدین خلق، اعلام داشت که «بیشتر رهبران کنفدراسیون وابسته به رژیم [شاه] بودند.» تنها سند او رفتار لاشایی و فولادی بود. هیچ یک از این دو از «رهبران» کنفدراسیون نبودند، سوای اینکه کنفدراسیون «رهبر» نداشت، بلکه دبیرانی داشت که هر سال با رأی کنگره انتخاب می‌شدند. او افزود که کنفدراسیون از سال ۱۹۶۶ به دست عمال رژیم افتاد. این واقعیتی تاریخی است که او در آمریکا به خاطر توهین به کنفدراسیون با تأیید هیئت دبیران از آن سازمان اخراج شد و بقیه باند آنان، چون در اقلیت محض قرار گرفته بودند، کنفدراسیون و جبهه ملی را در اروپا و آمریکا ترک کردند.

در این زمان باند قطب‌زاده - بنی‌صدر، در اثر نزدیکی به جریان‌های شوروی و وکلای انجمن حقوقدانان دموکرات متمایل به احزاب کمونیست، (چون نوری البالا) و روزنامه‌های هوادار شوروی (چون هومانیته) ناگزیر از نزدیکی به شعبه حزب توده نیز در پاریس شد. قطب‌زاده پس از انقلاب مدعی شد که از آن سال به بعد «هیچ روزنامه و سازمان بین‌المللی حرف آن‌ها را قبول نداشت.» گفته‌اند که دروغ هرچه بزرگ‌تر باشد موفق‌تر است، اما در این مورد، بیش از هر چیزی، حضور وکلای دفاع خارجی در دادگاه‌های رژیم که کنفدراسیون می‌فرستاد، این دروغ بزرگ را برملا می‌کنند. کتاب قطور اسنادی که کنفدراسیون در مورد جنایات رژیم شاه به مناسبت جشن‌های دوهزار پانصد ساله شاه پهلوی منتشر کرد، سند چشمگیر اعتبار کنفدراسیون جهانی است. اسناد مربوط به دفاعیات کنفدراسیون از کسانی که توسط شاه به زندان می‌افتادند، از جمله جریان‌های مذهبی تندرو، آن قدر زیادند که نمی‌توان همه را در این کتاب آورد. چند مورد مربوطه باید برای خواننده منصف کافی باشند. مضحک‌تر این است که همکار پیشین او شاهین فاطمی به دروغ بزرگتری از دروغ قطب‌زاده دست یازید و مدعی شد که «کنفدراسیون در سال‌های آخر، مراحل انحطاط و فضاخت

خودش را می‌گذراند، سازمان بدن‌امی شده بود، [و] ارتباطش با بلوک شرق علنی بود؛ سازمان توطئه، سازمانی تروریستی بود.» روشن است که هم این و هم آن دیگری از کوچک‌ترین آزرمی بری بودند. باند قطب‌زاده همراه و با کمک مالی سازمان دولتی دانشجویان عربستان سعودی، سازمان دانشجویان مسلمان را ساختند که اقداماتش علیه رژیم تهران آن قدر ناچیز بود که در جایی منعکس نمی‌شد، مگر در نشریات هوادار شوروی. آنان روزنامه‌ای منتشر کردند به نام مجاهد، اما فوراً مجاهدین خلق، با اختطاری در مورد سوءاستفاده از نام آن سازمان، از آنان فاصله گرفت.

اعلان نام برخی از فعالان کنفدراسیون

ساواک در سال‌های آخر عمر رژیم شاه، لیستی از فعالان کنفدراسیون را چاپ کرد که تعداد آنان بیش از ۱۵۰ نفر بود. این لیست را چگونه دیدید؟

در باره اعلام نام اعضای کنفدراسیون در فهرست ساواک باید بگویم، این از آن لیست‌هایی بود که ما هیچ وقت جدی نگرفتیم. آدم‌هایی که ما نمی‌شناختیم در این لیست بودند، در حالی که نامی از برخی فعالان سرشناس کنفدراسیون در آن نبود. احتمالاً می‌خواستند با دادن این لیست بعضی آدم‌ها را بزرگ و عده‌ای را کوچک کنند؛ یعنی این که اهمیت فعالان را با معیار حضور در لیست ساواک تعیین کنند. یکی از انگیزه‌ها هم می‌توانست این باشد که عمال خود را از طریق لیست فعال اپوزیسیون جا بزنند. این شیوه‌ها آن قدر شناخته شده‌اند که بحثی را لازم نمی‌شمرد. از این رو، به آن بهایی ندادیم.

انشعاب در کنفدراسیون

کنفدراسیون در این زمان درگیر تضادهایی با خود بود که سرانجام به انشعاب آن منتهی شد. عمده‌ترین این تضادها کدام بود و شما چگونه با این تضادها روبه‌رو می‌شدید؟
خوب. هر سازمانی تضادهایی دارد. یکی از تضادهای کنفدراسیون این بود که جناح‌های مختلف سیاسی در آن فعالیت داشتند که هر کدام، به ویژه در سال‌های آخر عمر آن، کم یا بیش می‌کوشیدند آن را به سمت اهداف خود بکشانند. دیگر این که جوان‌هایی که تازه از راه

می‌رسیدند، در مقابل فعالان سابق و باتجربه کنفدراسیون مواضع ناپخته می‌گرفتند، در حالی که نسل اول کنفدراسیون، از درون ۲۸ مرداد بیرون آمده بود و معنای وحدت را می‌فهمید. نسل‌های بعدی که آمدند اصلاً نمی‌دانستند وحدت یعنی چه؟ این بی‌تجربگی و ندانستن تاریخ نهضت و مبارزه موجب شد که منافع آنی را در نظر بگیرند. به نظر من این از تضادهای عمده کنفدراسیون بود که سازمان را نخست به انشعاب کشاند و سپس موجب انهدام آن گردید. نخستین انشعاب اعلام نشده از جانب مذهبی‌ها بود. بنی‌صدر و یزدی و دیگران از جبهه ملی و کنفدراسیون رفتند. انشعاب دوم که باز اعلام نشد، از سوی توده‌ای‌ها بود. انشعاب نشد ولی توده‌ای‌ها به دلیل حملات مائوئیست‌ها به آنان و مواضع کنفدراسیون نسبت به شوروی، سازمان را ترک گفتند. البته هیچ‌گاه نیرویی هم نبودند. تصمیم گرفتند بروند و سازمان جوانان حزب دموکرات را راه بیندازند. راه هم انداختند. امکانات داشتند، نشریه منتشر می‌کردند و حرف‌های خودشان را هم می‌زدند، در حالی که در کنفدراسیون مجبور بودند، چارچوب دموکراتیک را رعایت کنند. انشعاب بعد به این صورت اتفاق افتاد که هیئت دبیران کنفدراسیون، پوسترهایی از زندانیان سیاسی در ایران را چاپ کرده بود که عکس‌های خاوری و حکمت‌جو هم در آن‌ها بود. توفانی‌های مونیخ، عکس این دو را از وسط پوستر بریده و سپس پوسترها را نصب کرده بودند. اعضای دیگر اعتراض کردند. خبرش به کنگره رسید. توفانی‌ها مورد بازخواست قرار گرفتند و آنان در جواب گفتند: اینان جاسوس‌های کا.گ.ب. هستند. ما هم می‌گفتیم: مدرک بیاورید، وگرنه رژیم شاه هم مخالفان خود را به جاسوسی متهم می‌کند. نظرمان این بود که دفاع از زندانیان سیاسی باید فارغ از عقیده و مذهب زندانیان باشد. ما از شخص خاصی دفاع نمی‌کردیم. بلکه از حق و حقوق همه زندانیان سیاسی در ایران دفاع می‌کردیم و می‌گفتیم که باید دادگاه‌ها علنی و زندانیان نیز به هنگام محاکمه از حق داشتن وکیل برخوردار باشند. توفانی‌ها قبول نکردند و از سازمان بیرون رفتند. فکر می‌کنم همزمان با این امر، انشعابی هم در سازمان انقلابی رخ داد، اما موضوع آن چیز دیگری بود. این‌ها مخالف محکوم کردن چین بودند و هم چنین می‌خواستند، تره‌های چینی را به کنفدراسیون تحمیل کنند. کنفدراسیون نمی‌خواست یک

سازمان سیاسی باشد. می‌خواست یک جریان دموکراتیک اجتماعی باشد. سازمان انقلابی هم رفت و سپس «سی.آی.اس» را درست کرد؛ شانزدهم آذر دیگری را نشر داد. با همان فرم سابق. زمانی چهار پنج نوع شانزدهم آذر منتشر می‌شد. افشین متین در کتابش بحث مفصلی در باره انشعاب‌ها کرده است که در کل درست است.

یعنی، در واقع در دل کنفدراسیون، سازمان‌های سیاسی زاده و بعد از مدتی یکی یکی از آن خارج می‌شدند.

نه. این سازمان‌ها در پی آن بودند که کنفدراسیون را به دنباله خودشان تبدیل کنند، یا بروند یک سازمان دیگر به همان نام در برابر کنفدراسیون درست کنند.

به همان نام؟

بله. کنفدراسیون دانشجویان ایرانی که به فرنگی به آن «سی.آی.اس» می‌گفتند یکی از این‌ها بود. تا زمانی که کنفدراسیون در آلمان به ثبت رسیده بود، این‌ها نمی‌توانستند دقیقاً همان نام را انتخاب کنند. نامی می‌گرفتند شبیه به کنفدراسیون. البته همین شانزدهم آذر را هم که بیرون می‌دادند، کاری غیرقانونی می‌کردند، چون آن روزنامه هم به ثبت رسیده بود. در دعوا کسی به این چیزها توجه نمی‌کرد. مهم این بود که این‌ها کنفدراسیون را با این کار تضعیف می‌کردند و سرانجام از بین بردند.

آخرین انشعاب، انشعاب اتحادیه کمونیست‌ها در آمریکا بود. گروه محمد امینی و ریاحی چیزی درست کردند به نام «کنفدراسیون احیا» یعنی می‌خواستند از کنفدراسیون بیرون بروند و بعد آن را احیا کنند! همه این‌ها بهانه برای این بود که دکان خودشان را داشته باشند. من هیچ وقت نفهمیدم سیاست این‌ها چه بود؟ هم طرفدار چین بودند و هم نبودند. از سوی دیگر، با جنگ چریکی هم مخالف بودند، ولی بعد از انقلاب سران‌شان به ایران رفتند و در جنگ‌های مازندران جنبش چریکی راه انداختند که بیشترشان دستگیر و اعدام شدند.

منظورتان گروه سربداران است؟

بله، سیامک زعیب و حسین ریاحی و دیگران. ریاحی در آغاز عضو گروه فلسطین بود. یادم رفت بگویم یک انشعاب دیگر هم در کنفدراسیون صورت گرفت و آن انشعاب طرفداران گروه مجاهدین مارکسیست لنینیست بود. انشعاب بعدی در میان جبهه ملی خاورمیانه و فداییان بود. گروه یا گروه‌هایی که در کنفدراسیون ماندند، قدیمی‌ترین کادرهای کنفدراسیون و عده‌ای از انجمن‌های مقیم آلمان بودند. در این سازمان، شانزدهم آذر را هم چنان در می‌آوردیم. من و سمنار دو دبیر سابق هم بودیم. عنوان روزنامه به رنگ سرخ هم چاپ می‌شد تا از نشریه دیگران متمایز باشد. آن را «شانزدهم آذر سرخ» می‌گفتیم.

آیا نمی‌توانیم بگوییم همین انشعاب‌ها، نشانه حرکت و یکی از امتیازات کنفدراسیون در تاریخ معاصر ایران است که کادرهای حرفه‌ای-سیاسی از دل خود تربیت می‌کرد؟ جوانانی که می‌آمدند و پس از مدتی فعالیت به صورت یک نیروی سیاسی در می‌آمدند و حتا در برابر کنفدراسیون می‌ایستادند؟

بله. خیلی از این سازمان‌های سیاسی، کادرهای خود را از کنفدراسیون گرفتند. در همه دنیا این طوری است. از میان اتحادیه ملی دانشجویان فرانسه، خیلی‌ها وارد احزاب سوسیالیست یا کمونیست شده‌اند. این کاملاً طبیعی است، اما نیروهای دیگر می‌خواستند یا کنفدراسیون را یا از آن خودشان بکنند یا داغان کنند. این امر به جنبش واحدی که ما سال‌ها کوشیده بودیم به وجود بیاوریم، لطمه جدی زد. اگر در زمان انقلاب کنفدراسیون وجود می‌داشت، می‌توانست نقش بسیار موثری ایفا کند؛ کما اینکه تظاهرات یک یک این واحدها در واشنگتن، علیه سفر شاه به آمریکا، یا تظاهرات دوستان ما در اروپا، انعکاس خیلی خوبی در ایران داشت، چون بدون پیش‌بینی رژیم مستقیماً از تلویزیون ایران پخش شد. حمله ساواکی‌ها و نظامی‌های چماق به دست، نظامیانی که رژیم برای آموزش به آمریکا فرستاده بود و اردشیر زاهدی از تگزاس و جاهای دیگر آورده بود، درگیری آنان با دانشجویان معترض، سپس پرتاب گاز اشک‌آور که حتا شاه و کارتر را به گریه انداخته بود و نمایش آن در تلویزیون، خیلی بر افکار عمومی تاثیر گذاشت. این وضع بار دیگر سبب شد تا نام دانشجویان و کنفدراسیون ایران بر سر زبان‌ها بیفتد. اگر کنفدراسیون می‌ماند، می‌توانست

نقش تعیین‌کننده‌ای در روند حوادث داشته باشد. یادم می‌آید وقتی ما به ایران رفتیم همه از ما سراغ کنفدراسیون را می‌گرفتند. می‌پرسیدند چرا کنفدراسیون یک حزب درست نکرد؟ این دریافت مردم از کنفدراسیون و قدرت آن بود.

جواب‌تان چه بود؟

که کنفدراسیون از بین رفته بود. از دیگر سوی، من فکر می‌کنم یکی از دلایل عمده فروپاشی کنفدراسیون خرابکاری‌های ساواک بود، که تا حد مسئولان بالای کنفدراسیون نفوذ کرده بود. من نمی‌توانم نام کسی را ببرم، ولی اگر وزارت اطلاعات کنونی تاکنون نام اینان را افشا نکرده است، باید دید دلیل آن چیست.

در آستانه انقلاب دیده شد که نیروهای مذهبی، که از کنفدراسیون جدا شده بودند، به دور آیت‌الله خمینی حلقه زدند و با بازگشت به ایران پست‌های مهم و کلیدی را در اختیار گرفتند. قطب‌زاده، یزدی، بنی‌صدر، چمران و بقیه از این نمونه‌اند. چرا اکثریت اعضای چپ کنفدراسیون خاموش بودند و تنها به تماشا نشستند. آیا دوران تاریخی شما به سر رسیده بود؟

در دوره انقلاب، کنفدراسیون دیگر وجود نداشت. نیروهایی بودند مانند «سیس» یا توفانی‌ها، یا قدیمی‌های کنفدراسیون که ما بودیم. ما نیروهایی بودیم پراکنده. کار خیلی از این نیروها فقط تظاهرات بود، در حالی که اگر کنفدراسیون باقی مانده بود، مجموع کادرهای با تجربه، به عنوان یک سازمان با یک حیثیت سیاسی و بیست سال تجربه می‌توانست تاثیرگذار باشد. می‌توانست جریانی در درون انقلاب باشد، نه دیگر به عنوان یک سازمان دانشجویی، بلکه همه عناصر و آدم‌های سیاسی می‌توانستند در آن به عنوان یک جبهه واحد کار بکنند. اما تنگ‌نظری‌ها و خودخواهی‌ها و نیز تحریکات ساواک لطمه سنگینی به کنفدراسیون زد.

به نظر شما آیا کنفدراسیون درک درستی از جامعه ایران داشت یا نه؟ مهدی‌خانابا تهرانی در گفت‌وگو با شوکت به این پرسش جواب نه می‌دهد و می‌گوید: «دور افتادن از واقعیات ملموس جامعه ایرانی، تصویر کردن فقر از دوران احمد شاهی و رضاشاهی،

بی‌توجهی به شرایط گام به گام، مارا به طور ناخودآگاه متحد آقای خمینی و دیگران می‌کرد. به آزادی زنان در انقلاب سفید باور نداشتیم و می‌گفتیم: مرد مگر در ایران آزاد است که زن آزاد باشد؟»

به نظر من این حرف‌ها غیر جدی است. شاید مهدی‌تهرانی این طوری بوده باشد، یا رفقای پیشینش، مانند کوروش لاشایی و دیگران که می‌گفتند: وقتی رفتیم در ایران و مدتی مخفی بودیم، فهمیدیم که ایران عوض شده و کشور نیمه‌فئودالی به سرمایه‌داری تبدیل شده است. [نقل به معنی] آدم در مخفی‌گاه نمی‌فهمد نیمه‌فئودال به سرمایه‌داری تبدیل شده است، بلکه با مطالعات علمی به آن می‌رسد. این را که ایران آن عصر دیگر نظام پیشا سرمایه‌داری نداشت، ما قبلاً در سمینارهای کنفدراسیون بحث می‌کردیم و به آنان می‌گفتیم، اما آنان دودستی به تزه‌های استالینی - مائوئیستی خود چسبیده بودند و حرف منطقی و مطالعه شده به خرجشان نمی‌رفت. ایشان به داده‌های خود ایمان داشتند.

فکر می‌کنم موضع آن دسته از اعضای کنفدراسیون، اگر همه هم در ایران می‌بودند، در باره واقعیات ملموس جامعه ایران فرق چندانی نمی‌کرد. بنابراین، دور بودن از ایران، دلیلی بر عدم شناخت نبود. اینکه خاناباا تهرانی از فقر صحبت می‌کند درست است، اما این فقر و نارضایتی‌های اقتصادی در مرحله‌ای باید با نارضایتی‌های سیاسی و فرهنگی پیوند بخورد، تا انقلاب صورت گیرد. از سوی دیگر، کار اساسی کنفدراسیون مبارزه با فقر نبود. ما از حقوق بشر در ایران دفاع می‌کردیم. تظاهرات می‌کردیم. وکیل به ایران می‌فرستادیم. می‌گفتیم: قانون اساسی ایران و حقوق مردم زیر پا گذاشته شده است. خاناباا می‌خواهد خطاهای خود و دوستانش را به حساب کم‌کاری‌های کنفدراسیون بگذارد. بگیریم ما «حقوق زنان» را که شاه داده بود قبول می‌داشتیم، در نهایت ساواک می‌گفت: ببینید سرانجام این‌ها نیز انقلاب سفید را پذیرفتند. به نظر من این حرف‌ها بی‌ربط است. نهادها و رفتارهای اجتماعی - سیاسی که نمی‌توانند به روی کاغذ وجود داشته باشند. تهرانی یا هر کس دیگری که این حرف‌ها را بزند یک بار دیگر از راه درست منحرف شده است.

و باز از آقای تهرانی نقل قول می‌کنم که می‌گوید: نگاه کنفدراسیون «نفی مطلق» بود.

چنین چیزی نیست. نفی مطلق در چه بود؟ مطلق ما این بود که رژیم قانونی نبود و از دل یک کودتا بیرون آمده بود.

آیا این نگاه خانابا، با نگاه بعضی از افرادی که امروز می‌بینیم، از جمله آقایان علی میرفطروس، باقر پرهام و دیگران همخوانی ندارد؟ این نگاه‌ها با هم فرق دارند. این‌ها عضو کنفدراسیون نبودند. تنها کامبیز روستا از فعالان کنفدراسیون بود.

حسن ماسالی هم همین طور.

این نوعی اپورتونسیسم سیاسی است. اصلاً، این‌ها حرفی برای گفتن ندارند. تنها کسی که آمده و در کیهان ترهای خود را ارائه داده است، ماسالی است که به آن طرفی‌ها پیوسته است. سلطنت‌طلبان هم بلدند چه کار کنند. نخست از طرف می‌خواهند مقاله‌ای در تأیید آنان بنویسد و اظهار ندامت کند، همانند دوران پس از کودتای ۲۸ مرداد. مثلاً باقر پرهام مقاله‌ای نوشت در تأیید اقدامات شاه. کامبیز روستا و دستمالچی دو مقاله نوشتند در تأیید آقای داریوش همایون در تماشا که در آلمان منتشر می‌شود. حسن ماسالی هم مقاله‌ای در کیهان لندن نوشت که مال اشرف پهلوی است و اعلام کرد که کنفدراسیون مانند رژیم خشونت به کار برده بود. در جلسه‌ای که در نیویورک بود و حسن ماسالی و همایون هم شرکت داشتند، از من هم دعوت کردند که سخنرانی کنم؛ من نپذیرفتم، اما رفتم در جایگاه شنوندگان تا به حرف‌های‌شان پاسخ بگویم. گفتم: آقای ماسالی معتقد بود که ما هم مانند رژیم خشونت طلب بوده‌ایم. ساواک رژیم خشونت می‌کرد، شکنجه می‌داد، پا را از آن می‌کرد، داغ می‌کرد، به بدن زندانیان برق می‌گذاشت، تیرباران می‌کرد و الخ. ما چه کار می‌کردیم؟ تظاهرات می‌کردیم، وکیل به ایران می‌فرستادیم، افشا می‌کردیم و به سازمان ملل مراجعه و شکایت می‌بردیم. کجای این کارها خشونت است؟ تظاهرات و راه‌پیمایی در خیابان‌ها خشونت است؟ این اتهامات به کنفدراسیون از نوع توبه‌نامه‌هایی‌ست که رژیم شاه پس از ۲۸ مرداد از قربانیان خود می‌گرفت تا خود را تطهیر و مشروع کند.

تهرانی هم می‌خواهد بگوید که ما نادانسته متحد آقایان روحانیون شدیم. چرا ناخودآگاه متحد آیت‌الله خمینی و آیت‌الله منتظری شدیم؟ چرا ناخودآگاه؟ خیلی هم آگاهانه بود. من یادم می‌آید، بحث‌های زیادی در بین بود که نیروهای چپ و ملی (غیرمذهبی‌ها) نمی‌توانستند متحد روحانیون باشند، مگر همراه با یک اتحاد آگاهانه و داشتن مواضع انتقادی. خیلی از همین آقایان می‌گفتند: «ملاها کسی نیستند. و چون روی کار آمدند از ما دعوت خواهند کرد که مملکت را اداره کنیم.» این نشان می‌دهد که اینان نه خودشان را می‌شناختند و نه نیروهای مذهبی به رهبری آیت‌الله خمینی و نه جامعه ایران را.

آقای تهرانی می‌گوید: این امر نشانه عقب‌ماندگی فکری ما بود، نه نشانه ترقی خواهی. معذرت می‌خواهم؛ این حرف کاملاً پرت است. گفتن یک جمله که چیزی را حل نمی‌کند. او و دیگران باید ثابت کنند که چرا گفتن این که رژیم شاه، مشروع و قانونی نبود، مملکت را چابیده و حق مردم را ضایع کرده بود و صدها مورد دیگر، نشانه عقب‌ماندگی کنفدراسیون بود؟

بازگشت به خانه

آقای شاکری، آخرین بخش از این گفت‌وگو مربوط به بازگشت دوباره شما به ایران و حوادثی است که در یکی دو سال اول انقلاب در ایران رخ داد. همان طور که در صحبت‌های خود اشاره کردید، کنفدراسیون در آستانه انقلاب تقریباً از هم پاشیده شده بود و دیگر وجود نداشت، اما پرسش این جاست که اعضای سابق آن با انقلاب چگونه برخورد کردند و چه نقشی داشتند؟

در آستانه انقلاب، فعالان سابق کنفدراسیون به ایران رفتند. دیگر کنفدراسیونی در کار نبود. جای آن را سازمان‌های مختلف سیاسی پر کرده بود. هر کسی در صدد به وجود آوردن سازمان سیاسی خود برآمد. بعضی‌ها از مائوئیست‌ها، «حزب رنجبران» را به وجود آوردند. عده‌ای «اتحاد چپ» را سازمان دادند. دسته‌ای در فداییان حل شدند و غیره.

اولین دسته چه زمانی به سوی ایران راه افتاد؟

فرق می‌کرد. بعضی از همان اوایل رفتند، یعنی پس از جمعه سیاه بازگشتند. اما اینان کسانی بودند که پرونده قطوری نداشتند.

وقتی شاه از ایران رفت و آیت‌الله خمینی به ایران بازگشت، دیگر معلوم بود که کار رژیم تمام شده است. عده‌ای از اعضای کنفدراسیون که پرونده‌های راحت‌تری داشتند و امکان دستگیری‌شان کمتر بود، در اولین فرصت و حتا قبل از بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران رفتند. حالا چه بر سرشان آمد و ساواک تا چه اندازه مزاحم آنان شد، حتما در خاطرات‌شان گفته‌اند. من نمی‌دانم. ماسالی به من گفت که با قطار از راه ترکیه و با پاسپورت برزیلی به ایران رفت. لابد آن گذرنامه را لیبی در اختیار او گذاشته بود.

شما خودتان چگونه به ایران رفتید؟

من پناهنده سیاسی بودم و پاسپورت نداشتم. برای گرفتن گذرنامه ایرانی، ناچار بودم به سفارت ایران در پاریس مراجعه کنم، اما وضع سفارت ایران عملاً معشوش بود. معلوم نبود در دست کیست؟ حدس من این بود که به من گذرنامه ندهند. پس مجبور شدم به آلمان و به شهر بُن بروم و از سفارت ایران در آنجا درخواست گذرنامه کنم. سفیر شخصی بود به نام آقای صدری. خودم را به سرکنسول معرفی کردم. گفت: پاسپورت شما کجاست؟ گفتم: گم شده است، گفت: مدارک چی دارید؟ جواب دادم فقط معافی سربازی به دلیل جراحی قلبم. گفت: باید با سفیر صحبت کنم.

هنوز در ایران انقلاب نشده بود؟

آخرین روز دولت بختیار بود. شاید بیست بهمن ۱۳۵۷. مامور رفت و آمد و گفت: آقای سفیر قبول نمی‌کند. گفتم: می‌خواهم با سفیر صحبت کنم. سفیر آمد پشت یک شیشه ضدگلوله ایستاد. گفت: شما کی هستید؟ گفتم: خسرو شاکری. گفت: باید ثابت کنی که ایرانی هستید. گفتم: آقای سفیر آن روزی که می‌بایست ثابت می‌کردم ایرانی هستم، گذشت. حالا شما باید ثابت کنید ایرانی هستید. داستان شما تمام است. گفت: شما خسرو شاکری پسر آقای مصطفی شاکری هستید؟ گفتم: بله. گفت: من با پدرتان خیلی رفیق بودم. گفتم: خوب! گفت: ما با هم خیلی ورق‌بازی می‌کردیم. خیلی جدی گفتم: کار بسیار زشتی می‌کردید. جا خورد و گفت: پاسپورت این آقا را بدهید برود. به پاریس که برگشتم، در ایران انقلاب شده، بختیار سقوط کرده و دولت بازرگان روی کار آمده بود. چند روز پس از آمدن آقای بازرگان، فرودگاه را دوباره بستند و ایرفرانس هم هیچ مسافری برای تهران نمی‌گرفت. رفتیم روزنامه لوموند و به بستن فرودگاه اعتراض کردیم. لوموند خبرش را نوشت. از آن سو، آقای بازرگان در ایران بستن فرودگاه را تکذیب کرد. از فردای آن روز، پرواز هواپیماها به ایران از سر گرفته شد. در اولین پرواز، دکتر علی شایگان، علی شاکری و عده‌ای دیگر به ایران رفتند. چون جا نبود من دو روز بعد حرکت کردم.

بعد از چند سال به ایران می‌رفتید؟
از سال ۱۹۶۲ به ایران نرفته بودم. درست هفده سال می‌شد.

بخشید. پاریس کانون انقلاب ایران شده بود و آیت‌الله خمینی چند ماهی را در پاریس گذراند. خیلی‌ها در این جا به دیدن او رفتند. شما چطور؟ آیت‌الله را دیدید؟
از آلمان خیلی می‌رفتند. افرادی که مذهبی هم نبودند. عده‌ای هم از روی کنجکاوی می‌رفتند.

شما چی؟ عکس العمل شما چه بود؟
من؟ نه، نرفتم.

چرا؟ به عنوان یکی از فعالان کنفدراسیون، شما در تمام کنگره‌های تان آیت‌الله خمینی را تایید می‌کردید. حالا در بغل گوش تان بود، نمی‌خواستید به دیدن او بروید؟
چنان که پیش از این گفتم، دفاع ما از حقوق ضایع شده همه کسانی بود که با استبداد شاهی مبارزه می‌کردند. کنفدراسیون هیچ وقت از نظرات سیاسی قربانیان شاه دفاع نمی‌کرد. چنین امری ممکن نبود، یعنی دفاع از نظراتی که صد و هشتاد درجه با هم تفاوت داشتند. من شخصاً نمی‌خواستم از جریانی دفاع کنم که آتیه‌اش برایم روشن نبود. بعد هم رفتار مذهبی‌ها در پاریس مانند بنی‌صدر و قطب‌زاده کاملاً اختناق‌آمیز بود. دیگر این که از سال ۱۹۷۷ عملاً کنفدراسیونی وجود نداشت. هر که می‌رفت به صورت فردی می‌رفت و نه گروهی.

کنفدراسیون نبود ولی افراد سیاسی که بودند. سیاست که تعطیل نشده بود.
پچه‌های سابق کنفدراسیون هنوز بودند و کار سیاسی هم می‌کردند، اما مذهبی نبودند. طرفدار حکومت اسلامی هم نبودند. شما به یک نکته توجه نمی‌کنید. نکته ظریف این

جاست. ما همیشه مبارزهٔ آیت‌الله خمینی با شاه را تایید می‌کردیم. کنفدراسیون از یک عامیتی دفاع می‌کرد و آن عامیت مبارزه بود، نه از مواضع خاص این یا آن جریان.

ولی نکتهٔ ظریفی که اشاره کردید، در این است که آیت‌الله خمینی تبلور آن اسلام و سنتی بود که در سال ۱۳۵۷ به ایجاد حکومت اسلامی در ایران منجر شد. آیا شما نمی‌دانستید آقای خمینی در تدارک پیاده کردن حکومت اسلامی است؟ یادمان باشد که در آن زمان کسان دیگری بودند که با شاه مخالف بودند ولی هرگز مورد تایید شما قرار نگرفتند. به هر حال رفتار مذهبی‌هایی از جمله آقای بنی‌صدر یا یزدی چه واکنشی در شما بر می‌انگیخت؟

از سال ۱۹۶۴ تا ۶۶، جریانات مذهبی کنار رفته بودند و عملاً هیچ فعالیتی نداشتند. شما هیچ وقت آن‌ها را در مبارزه نمی‌دیدید. شاید بین خودشان جلسه‌هایی داشتند. آن چه که اتفاق افتاد این بود که ناگهان وارد صحنه شدند. همه جا جلسه می‌گذاشتند و عملاً به کسی هم اجازه صحبت نمی‌دادند. خوب یادم هست بنی‌صدر در خانهٔ ایتالیا واقع در «سیتته یونیورسیتته» جلسه می‌گذاشت. غلغله می‌شد. ما هم می‌رفتیم. حسین ملک و مهدوی هم جلسه می‌گذاشتند. بازار مکاره سیاست شده بود. بقیه هم نشریات خود را توی سیتته می‌فروختند. یک بار که به آنجا رفتم، جلوی پنجره سالن ایستاده بودم. حسین ملک مرا شناخت. از من بدش می‌آمد. به دلیل این که سال‌ها با دستگاه شاه کار کرده بود و ما هم هیچ نظر مساعدی با او نداشتیم. مهدوی هم بود و دو تایی جلسه را اداره می‌کردند.

جلسهٔ مذهبی‌ها بود؟

نه بحث آزاد بود. همه محفل‌ها بودند، برای این که بگویند ما هم توی این انقلاب هستیم. آدم‌هایی که هیچ وقت در هیچ جا نبودند، سرو کله‌شان پیدا شده بود. جلسه می‌گذاشتند و خودشان را هم مطرح می‌کردند. ملک از جریان بنی‌صدر و آیت‌الله خمینی دفاع می‌کرد و به کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها فحش می‌داد. یک بار هم انگشتش را به طرف من دراز کرد و گفت: مارکسیست‌های این جوری و ضدانقلاب و از این بد و بی‌راه‌ها. بلند شدم و اجازه

گرفتم حرف بزمن ولی اجازه نداد. مهدوی چون مرا می‌شناخت و رودبایستی داشت، اجازه داد. بلند شدم و گفتم: نمی‌فهمم شما دیگر چرا آمده‌اید این جا؟ شما که در دستگاه سازمان برنامه رژیم کار می‌کنید و حالا هم یک‌شبه انقلابی و طرفدار آقای خمینی شده‌اید؟ همین آقای ملک که انتظار داشت پس از انقلاب، نمایندهٔ ایران در یونسکو یا سفیر بشود، وقتی دید از پست خبری نیست، صاف خدمت آقای بختیار رفت. می‌خواهم بگویم که این‌ها به هیچ چیزی عقیده نداشتند. نه به آقای خمینی و نه به آقای بختیار یا شاه. فقط می‌خواستند مطرح باشند. مهدوی هم به ایران رفت و شنیده‌ام در گوشه‌ای کشاورزی می‌کند و کاری به کار کسی ندارد. اما بنی‌صدر را بگویم. بنی‌صدر همیشه متکلم وحده بود. به کسی هم به عنوان اعتراض اجازه صحبت نمی‌داد. همیشه به ما به عنوان عناصر چپ حمله می‌کرد، یک بار خواستم جواب او را بدهم. اجازه صحبت گرفتم و توضیح دادم که قواعد دموکراسی در جلسه رعایت نمی‌شود و مخالفان اجازه ندارند حرف بزنند. آقای معممی که بغل دست من بود، با شنیدن این حرف به من ناسزایی پراند و بین ما بحث شد. فهمیدم که طرف هادی غفاری است. چون نگذاشتند حرفم را بزمن، روی میز رفتم و شروع کردم به صحبت و شدیداً به رفتار و عملکرد بنی‌صدر ایراد گرفتم. از آن به بعد، دیگر جلسه عمومی نمی‌گذاشتند. این‌ها اختناق را قبل از رفتن به ایران شروع کرده بودند.

یادم است روزی که می‌خواستم بروم ایران، شب قبل از آن رفتم سितه یونیورسیتته. هنوز خیلی‌ها این جا بودند. مذهبی‌ها و حزب‌اللهی‌ها فراوان شده بودند. تروتسکیست‌ها سخت مدافع انقلاب شده بودند. سفارت ایران در پاریس هم اشغال شده بود. نکتهٔ مهم این است که از پاییز ۱۹۷۸ یا ۱۳۵۷، فضای خارج از کشور هم عوض شده بود. یعنی دیگر نمی‌شد به راحتی حرف زد یا بحث کرد. آدم‌هایی را می‌دیدیم که هیچ وقت آن‌ها را ندیده بودیم. آدم‌هایی به یک‌باره پیدا شده و کلیددار انقلاب شده بودند. آن‌ها را نمی‌شناختیم. بنی‌صدر و رفقاییش که مدت‌ها ناپدید شده بودند، حالا مرتب جلسه روی جلسه می‌گذاشتند و به هیچ کس هم اجازه مخالفت نمی‌دادند. از همان جا می‌فهمیدی سالی که نکوست از بهارش پیداست.

بعدها بعضی از این حزب‌اللهی‌ها، توی همین دانشکدهٔ ما درس خواندند و دکتر و استاد شدند. حالا بیشتر شان یا رفرمیست شده‌اند یا آن طرفی .

وقتی بعد از ۱۷ سال به ایران رفتید، از نظر شما چه چیزی عوض شده بود؟

چیز زیادی عوض نشده بود. در هواپیمایی که ما را به ایران می‌برد، آقای نصرت‌الله امینی هم همراه ما بود. امینی شهردار تهران در زمان دکتر مصدق بود. پسرش محمد مائوئیست بود که یک بار در شیکاگو در کنار یک سمینار کنفدراسیون به من گفت: اگر من به قدرت برسم تو را اعدام می‌کنم. من جواب دادم: تو شاه را بینداز، من حاضرم به دست تو اعدام بشوم! وقتی وارد محوطه فرودگاه شدیم، جایی که پاسپورت‌ها را کنترل می‌کردند، او و چند نفر دیگر را دیدم که از موانع رد شده و خود را به این سوی فرودگاه رسانده بودند. آمده بود به استقبال پدرش. هنگامی که با هم روبه‌رو شدیم، به او گفتم: عجب! مبارک است! هنوز هیچ نشده، به قدرت رسیده‌اید و حالا از آن ور مرز به این طرف می‌آیید؟ می‌دانستم پدرش به مهدی بازرگان خیلی نزدیک است. آنان رفتند. ما هم رفتیم توی صف کنترل گذرنامه‌ها. خانمی در یک اتاقک چوبی نشسته بود و گذرنامه‌ها را کنترل می‌کرد. گذرنامه‌ای که دو سه روز پیش صادر شده بود، به او دادم. نگاهی به آن انداخت و سپس شروع کرد به ورق زدن دفتری که جلوی او بود. این دفتر حاوی اسامی افراد به اصطلاح ممنوع الورد از طرف ساواک بود. بعد به من گفت: همین جا بایستید. گفتم: خانم هنوز این دفتر وجود دارد؟ حالی تان نیست که در این مملکت انقلاب شده است؟ اخمی کرد و گفت: همین جا تشریف داشته باشید. حالم دگرگون شده بود. پس از این همه سال مبارزه، انتظار این را نداشتم. کناری ایستادم تا افسری جلو آمد. مرا به اتاقی بردند. افسر به من گفت: اسم شما در این لیست است. گفتم: این لیست ساواک است. فکر می‌کنم در این مملکت انقلابی روی داده است.

چند روز از انقلاب می‌گذشت؟

خیلی نگذشته بود. روزی که بختیار سقوط کرد، پاسپورتم را گرفتم و چند روز بعد به ایران رفتم.

بالاخره افسر مربوطه اجازه داد عبور کنید یا نه؟

هرچه به افسر می‌گفتم این لیست ساواک است، به خرجش نمی‌رفت. خانواده و دوستان هم به استقبال آمده بودند. به هر صورت افسر را قانع کردم و گذشتم. مدت کوتاهی در ایران ماندم و در اردیبهشت از ایران بیرون آمدم.

شرایط ایران اکنون عوض شده بود. رژیم سابق سرنگون شده و جای خود را به نظام تازه‌ای داده بود. دوستان مذهبی شما از جمله آقایان یزدی، بنی‌صدر، قطب‌زاده، چمران و دیگران به سرعت پست‌ها را بین خود تقسیم می‌کردند. این‌ها تا دیروز با شما در یک صف بودند. شما هنوز از یک نگاهی «مجرم» بودید و می‌بایست از لیست‌های ممنوعه عبور کنید. چنین چیزی را پیش بینی می‌کردید؟

برای من مهم نبود که دیگران تحت چه شرایطی به قدرت رسیده‌اند. برایم شگفت‌انگیز این بود که هر بار که وارد و خارج می‌شدم، این لیست را جلوی من می‌گذاشتند، تا آخرین باری که از ایران بیرون آمدم و دیگر برنگشتم، این لیست وجود داشت.

اما دیگر کنفدراسیونی وجود نداشت. افراد و عناصر بودند که مانند شما یکایک وارد ایران می‌شدند. نگاه این‌ها به انقلاب چگونه بود؟

باید در چارچوب گروه‌ها نگاه کرد. تا آن موقع که من در ایران بودم، بیشتر گروه‌ها از جبهه ملی بگیر تا حزب خلق مسلمان و بیشتر گروه‌های دیگر، طرفدار جمهوری اسلامی بودند. اگر چه اختلافاتشان رو شده بود، اما مخالفت علنی نمی‌کردند.

چرا هنوز نرسیده به ایران برگشتید؟

آمدن ترتیب بازگشت خودم را به ایران بدهم. کار دانشگاهی‌ام هنوز تمام نشده بود و با این که در دانشگاه درس می‌دادم، اما هنوز از تز دکترای خود دفاع نکرده بودم. می‌باید خودم را جمع و جور می‌کردم. تا اوایل ماه مه در ایران بودم و بعد برگشتم.

در این مدت در ایران چه می‌کردید؟

چند روزی به دیدار فامیل و دوستان گذشت. پس از آن قرار شد به اتفاق بر و بچه‌های ایران، یک جریان چپ به وجود بیاوریم. یک چپ دموکراتیک.

آیا این جریان، همان اتحاد چپ است که اندکی پس از انقلاب اعلام وجود کرد؟ نه. اتحاد چپ داستان دیگری دارد. من توی اتحاد چپ نرفتم. در جلساتشان که بیشتر در خانه مهدی تهرانی تشکیل می‌شد، شرکت می‌کردم، ولی دیدم این جریان به جایی نمی‌رسد. دوستان هنوز استالینیست بودند. هیجان انقلاب سبب شده بود تا استالینیسم این دوستان دوباره گل کند. به آن‌ها گفتم که من اهل این حرف‌ها نیستم. می‌خواهم کار دموکراتیک بکنم. منتها دموکراتیکی که «پرسپکتیو» چپ داشته باشد. برای این منظور، تلاش شد سازمانی تاسیس شود که بعدها نام جبهه دموکراتیک ملی به خود گرفت. جلسات آن بیشتر در خانه آقای ناصر پاکدامن و خانم هما ناطق که نزدیک دانشگاه بود، برگزار می‌شد. بیشتر بعد از ظهرها به آنجا می‌رفتیم و در باره چگونگی برنامه‌های این سازمان بحث می‌کردیم.

بانیان این جریان چه کسانی بودند؟

هزار خانی، نیرومند، تهرانی، متین دفتری، پاکدامن، خانم ناطق و من بودیم

خانبابا تهرانی، هم در اتحاد چپ بود و هم در جریان؟

بله. آن‌ها گروه خود را داشتند ولی سازمان دموکراتیک، جریان وسیع‌تری بود. اتحاد چپ هرگز به یک جریان واقعی تبدیل نشد و اعضای آن به ۵۰ نفر هم نرسید. این جور جریان‌ها

در ایران پا نمی‌گرفت. کسی رهبران‌شان را نمی‌شناخت. به جز جریان‌های فدایی یا مجاهدین که سابقه و اعتبار مبارزاتی در داخل کشور داشتند و روی احساسات، مردم دورشان جمع شده بودند، بقیه گروه‌ها رشدی نکردند. ما تمام فکرمان این بود که سازمانی درست کنیم مانند جبهه ملی؛ منتها با یک دموکراسی درونی، مترقی، توده‌ای و خواهان آزادی در جامعه.

چه مدت از انقلاب گذشته بود؟

الان می‌گوییم. جلسات بین ۲۴ بهمن تا ۱۳ اسفند ۵۷ تشکیل شد. در ۱۳ اسفند، بدون آن که ما - دست اندرکاران این جریان - کمترین اطلاعی داشته باشیم، دیدیم که آقای متین دفتری در روزنامه آیندگان اعلام کرد که فردا یعنی ۱۴ اسفند بر مزار دکتر مصدق، جبهه دموکراتیک ملی میتینگ خواهد داشت. ما هنوز تصمیم نگرفته بودیم، اسم آن چه باشد.

چه انگیزه‌ای باعث شده بود تا شما دور هم جمع بشوید و این جریان را راه بیندازید؟ برای این که عده‌ای بودیم که همدیگر را می‌شناختیم. من هزارخانی را می‌شناختم، هر چند او عضو جامعه سوسیالیست‌ها بود و من عضو جناح چپ جبهه ملی. وقتی در سال ۱۹۷۷ اجازه خروج به او دادند، نزد من آمد. خود را دوست مصطفی شجاعیان معرفی کرد. عکسی هم از شجاعیان برایم آورده بود. به این طریق با هم نزدیک شدیم. بنابراین وقتی به ایران رفتیم، او و آقای متین دفتری به استقبال من آمدند. از سوی دیگر در آلمان یا فرانسه، ما در این باره صحبت کرده بودیم و قرار شده بود، وقتی به ایران رفتیم، یک جریان توده‌ای وسیع شبیه به کنفدراسیون راه بیندازیم؛ اما نه فقط برای دانشجویان، بلکه برای همه مردم. یعنی طرح آن در خارج ریخته شده بود. وقتی به ایران رسیدیم، عده‌ای اتحاد چپ را راه انداختند، تا یک مرکزی در درون این سازمان باشد. من نمی‌خواستم توی اتحاد چپ باشم. قصدم فعالیت در یک سازمان وسیع توده‌ای بود.

همکاری با احمد شاملو

کار تحقیقی و انتشارات برایم خیلی مهم بود. از خوشبختی این که یک روز، احمد شاملو به من زنگ زد. آن روزها من خانه خواهرم زندگی می‌کردم. حالا شاملو چگونه شماره مرا پیدا کرده بود، نمی‌دانم. برادرم علی هم آنجا بود. سلام علیکی کردیم. گفت که می‌خواهد مرا ببیند. محل قرار هم انتشارات مازیار رو به روی دانشگاه تعیین شد.

آقای شاملو را از قبل می‌شناختید؟

بله. این را بگویم که چگونه با شاملو آشنا شدم. در سال ۱۹۷۹ یعنی زمانی که هنوز آقای خمینی در پاریس بود و بختیار هنوز نخست وزیر بود. من طبق معمول هر ساله، اواخر دسامبر یا اوایل ژانویه به لندن رفتم. انگلیس هر سال از دوم ژانویه، درهای آرشیو مربوط به اسناد سیاسی راجع به ۳۰ سال پیش را به روی محققان باز می‌کند. به لندن رفتم تا موقع بازگشایی آرشیو از جمله نفرات اول باشم. فکر می‌کنم غفار حسینی هم با من بود.

منظورتان آقای غفار حسینی است که چند سال پیش در جریان قتل‌های زنجیره‌ای در ایران کشته شد؟

بله. با غفار در محل قرار گذاشتیم و روزها به آرشیو می‌رفتیم و ظهرها همان جا کافه تریایی بود، یک چیزی می‌خوردیم.

آیا غفار حسینی هم توی کارهای پژوهشی بود؟

اصلاً. از نظر سیاسی هم اختلاف نظر داشتیم. فقط می‌خواست روی اسناد کار کند. در یکی از این روزها که به کافه تریا رفتیم، در آنجا مرا به آقای آریان‌پور معرفی کرد.

کدام آریان‌پور؟ امیرحسین آریان‌پور جامعه‌شناس ایرانی؟

بله. به هم معرفی شدیم. سر میز راجع به اوضاع و انقلاب ایران صحبت کردیم. به او گفتم که نظرم مثبت نیست و حتا در نامه‌ای که به آقای خمینی فرستاده‌ام، نظرم را به روشنی گفتم. او هم در تایید حرف من، شدیداً به آقای خمینی حمله کرد. همان موقع گفت که

غلامحسین ساعدی هم اینجاست. ساعدی و شاملو، هر دو روزنامه ایرانشهر را در لندن در می‌آوردند. آدرس ساعدی را گرفتم و به دیدن او رفتم. ساعدی را از ۱۹۶۹ می‌شناختم. ساعدی چند ماه پیش از مرگ جلال آل‌احمد، به کلن آمده بود و این مصادف بود با برگزاری کنگرهٔ کنفدراسیون که من هم دبیر بودم. ساعدی هم آمده بود. با هم دوست شدیم. آدرس همدیگر را گرفتیم. خوب یادم می‌آید وقتی آل‌احمد درگذشت، ساعدی نامه‌ای نوشت و گفت که آل‌احمد را کشته‌اند. این آشنایی سبب شد که وقتی شنیدم که ساعدی در لندن است، به دیدن او بروم. با او قرار گذاشتم. احمد شاملو هم با او بود. اولین بار بود که شاملو را می‌دیدم. از آشنایی با او خیلی خوشحال شدم. می‌دانست که من در فلورانس کار انتشاراتی می‌کرده‌ام و اسناد جنبش چپ را در می‌آورده‌ام. خوب در جریان بود.

شاملو از من پرسید که چرا برای ایرانشهر مقاله نمی‌دهم. گفتم که گرفتارم. به شاملو گفتم: اما در آرشیوی که این روزها کار می‌کنم، به سندی در بارهٔ شاپور بختیار برخورد کرده‌ام که خیلی جالب است. می‌توان این سند را چاپ کرد. سند عبارت بود از نامه‌ای که رییس سابق شرکت نفت ایران و انگلیس به سفارت بریتانیا در تهران نوشته و اعلام کرده بود که دکتر بختیار رییس اداره کار خوزستان با آن‌ها از نزدیک علیه سندیکاها همکاری می‌کند. در باره سند، تحقیق کرده و دیده بودم این شخص کسی به جز شاپور بختیار نیست. زیرا او زمانی رییس اداره کار خوزستان بود و در زمان مصدق هم معاون امیر تیمور کلالی وزیر کار شده بود. سند را ترجمه کردم و به شاملو دادم و چند روز بعد همراه با اصل سند چاپ شد. یادم می‌آید که خیلی از بختیاری‌ها به من تاختند که این فرد، شاپور بختیار نیست. به هر حال این سند خیلی جنجال به پا کرد.

چرا انگلیسی‌ها همزمان با روی کار آمدن بختیار در ایران، این سند را در اختیار مردم می‌گذاشتند؟ آیا این فقط یک تصادف بود؟

این سند مربوط به ۳۰ سال پیش بود و پس از ۳۰ سال باز شده بود. البته همهٔ اسناد را در اختیار پژوهشگران نمی‌گذارند. اسنادی که با منافع‌شان همخوانی ندارد، سانسور می‌کنند. مثلاً در باره کودتای ۲۸ مرداد، شما به طور مستقیم هیچ سندی را پیدا نمی‌کنید، ولی

می‌توانید از میان اسناد گوناگون نقش و رابطه انگلستان با کودتا را استنباط کنید. حتا در این اسناد، یکی دو بار لغت کودتا به کار برده می‌شود. در هر حال فکر نمی‌کنم. وقتی این‌ها در حال بازبینی اسناد بودند، بختیار هنوز نخست وزیر شده بود. به هر صورت این مقدمه آشنایی من بود با احمد شاملو. حالا در ایران هستم و همزمان برای تشکیل جبهه دموکراتیک، در خانه ناصر پاکدامن و هما ناطق جلسه داریم، از آن سو، هم دعوت به همکاری برای «کتاب جمعه» شده‌ام.

در دیدار با شاملو در ایران چه گذشت؟

به دیدن شاملو رفتم. جلسه‌ای بود. آقایان باقر پرهام، جواد مجابی، علی پاشایی و یکی دو نفر دیگر حضور داشتند. شاملو گفت که قرار است یک نشریه هفتگی در آورد. خود شاملو برای این نشریه نام «چراغ» را انتخاب کرده بود. پیشنهادم این بود که باید نامی روی نشریه گذاشت که معنی فروتنانه و غیر دستکاری داشته باشد و نام «کتاب جمعه» را پیشنهاد کردم که مورد موافقت قرار گرفت. قرار شد نشریه، بخش‌های مختلفی داشته باشد. بخش تاریخ و اسناد به من واگذار شد و این تا بسته شدن روزنامه آیندگان ادامه داشت.. در این مدت، مرتب با شاملو بودم. صبح‌ها دانشگاه درس می‌دادم و عصرها در کتاب جمعه کار می‌کردم. در واقع دو پای ثابت این نشریه، شاملو و من بودیم. وقتی انتشار کتاب جمعه خطرناک شد، دیگر در دفتر نشر مازیار جلسه نمی‌گذاشتیم. جلسات ما در خانه شاملو برگزار می‌شد. در اینجا در باره خصوصیات شاملو، یک نکته بگویم. در آن روزها خیلی‌ها با شاملو مصاحبه داشتند. به دیدن شاملو می‌آمدند و با او جلسات گفت‌وگو می‌گذاشتند. قبل از هر گفت‌وگویی، شاملو ما را صدا می‌زد، سؤالات را می‌خواند، نظر ما را می‌پرسید، یادداشت برمی‌داشت و بعد می‌رفت و جواب می‌داد. در واقع شاملو، نظر جمعی را طرح می‌کرد، نه تنها نظر خود را. این امر برایم خیلی جالب بود. او آن قدر درایت داشت که نظر چند نفر را بشنود و بعد فکر کند و جواب بدهد. این ویژگی اخلاقی را من در هیچ یک از روشنفکران ایرانی ندیده‌ام. سال‌ها بعد، یعنی در فاصله سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲، شاملو را دوباره در نیویورک دیدم. چند ماه میهمان من بود و در خانه‌ام زندگی می‌کرد که خود داستان دیگری است.

یک نکتهٔ بامزه بگویم: در جریان انتشار کتاب جمعه، شاملو یک جعبه داشت که به آن جعبهٔ خاکروبه می‌گفت. مطالبی که غیرقابل چاپ بود، توی آن می‌ریخت. گاه پیش می‌آمد که برای پر کردن صفحه، مطلب کم می‌آمد. در این هنگام به سراغ جعبه خاکروبه می‌رفت. دوباره همه را زیر و رو می‌کرد، می‌خواند و مطالبی انتخاب می‌کرد. آن را از نو می‌نوشت و چاپ می‌کرد. حقیقت این که شاملو، مطالب همه نویسندگان را ویراستاری می‌کرد. حتا نوشته‌های ساعدی نیز به وسیله شاملو ویراستاری می‌شد. البته ساعدی حرفی نداشت. برای این که ساعدی تیریزی بود و به زبان فارسی زیاد تسلط نداشت.

کتاب جمعه منتشر می‌شد تا قضیهٔ آیندگان پیش آمد. من به اروپا برگشتم. از ترم دفاع کردم و دوباره به ایران برگشتم. کتاب جمعه دچار مشکل شده و تیراژ آن از ۳۰ هزار نسخه به ۵-۶ هزار نسخه رسیده بود. از نظر مالی هم دچار مضیقه بود. ناشر، دیگر حاضر نبود سرمایه‌گذاری کند. وضع مالی هیچ کدام از ما هم تعریفی نداشت. شاملو به دنبال پولی برای ادامه کار بود. در همین زمان خانم آیدا همسر شاملو به خارج رفته بود. شاملو گفت: طلاهای آیدا را می‌فروشم. یادم نیست فروخت یا گرو گذاشت و خلاصه کتاب جمعه دوباره به راه افتاد. زمانی که من در خارج بودم، شاملو از فردی دعوت کرده بود تا با کتاب جمعه همکاری کند. این فرد در روزنامه آیندگان مقاله می‌نوشت و با بستن آیندگان به کتاب جمعه آمده بود و با شاملو کار می‌کرد. به تدریج هم سرمقاله‌نویس کتاب جمعه شد، در حالی که اصلا قرار نبود کتاب جمعه سرمقاله داشته باشد. می‌گفتند: این فرد توده‌ای است. جریان را به شاملو گفتم. تا این زمان ۳۰ شماره از کتاب جمعه در آمده بود. وقتی دعوای بنی‌صدر و بهشتی بالا گرفت، این فرد مقاله‌ای در این زمینه نوشت و شروع کرد به انگولک کردن. ضمن آن که، به خسرو قشقایی یا ابوالفضل قاسمی نیز تاخت و اتهاماتی را به آن‌ها نسبت داد. من با چاپ این مقاله مخالف بودم و به شاملو گفتم که از روز نخست قرارمان بر این بود که روی مسایل سیاسی روز اظهار نظر نکنیم. حیات مجله به این بستگی دارد که ما وارد دعوای سیاسی این و آن نشویم. اگر حرفی داریم، در قافیهٔ تاریخ بزینم و تشبیه کنیم. در جلسه‌ای تصمیم گرفته شد که قسمت‌های حساس مقاله حذف شود. روز بعد دیدم که مقاله بدون کم

و کاست چاپ شد. شاملو نبود. نامه‌ای برایش نوشتم و ضمن اعتراض به عدم رعایت رای هیات تحریریه، استعفا دادم. کلید دفتر را گذاشتم و بیرون آمدم. شاملو چیزی نگفت. دو شماره بعد کتاب جمعه را بستند.

سیاست حزب توده همیشه همین بوده است. هرکس مخالف حزب توده بود، باید نابود می‌شد. حزب با رژیم همکاری می‌کرد تا دیگر نیروها را بکوبد. همه را زد تا دست آخر ریشه خودش را هم زدند. بستن کتاب جمعه، به خاطر همین مسایل بود. یعنی هدف حزب توده این بود که کتاب جمعه را ببندد، منتها چه جوری؟ این‌ها از چیزهای دردناک جامعه ایرانی است. ضرب‌المثل‌هایی که در زبان فارسی وجود دارد، بیان جامعه‌شناسانه وضعیت ایران است. وقتی می‌گوییم: دیگی که برای ما نجوشد، کله سگ در آن بجوشد یا به خاطر یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زنند، یعنی همین! یعنی حزب توده وقتی فکر می‌کند، این نشریه در خدمت اهداف او نیست، پس باید بسته شود.

از حزب توده گفتم، این را هم بگویم: من در همان سال اول که به ایران آمدم، سند دیگری هم در آرشیو پیدا کردم. این سند، نامه یا گزارشی بود که سفارت انگلیس یا آمریکا به وزارت امور خارجه‌اش نوشته بود. محتوای گزارش مربوط به ملاقات اقبال با انگلیسی‌ها یا آمریکایی‌ها بود. اقبال در آن زمان، یعنی نوامبر ۱۹۴۸ یا حدودا در آبان یا آذر ۱۳۲۷ در کابینه ساعد وزیر بود. اقبال در این ملاقات اعلام می‌کند که کابینه ساعد تصمیم گرفته است تا حزب توده را غیرقانونی اعلام کند. طرف مقابل یعنی آمریکایی‌ها یا انگلیسی‌ها مخالفت می‌کنند و غیرقانونی شدن حزب توده را به مصلحت نمی‌دانند و معتقدند که با غیرقانونی شدن، حزب زیرزمینی می‌شود. می‌گویند که کار شما این است تا اصلاحات لازم را در ایران انجام بدهید تا حزب توده نتواند رشد کند. اسناد دیگری هم که به دست من رسید، دیدم که در آمریکا نیز همین گفت‌وگوها انجام شده است. بنابر این می‌بینیم که تمام قضیه ۱۵ بهمن و تیراندازی به سوی شاه ساختگی و عامل تیراندازی یعنی بهمن فخرآرایی رکن دو می‌بوده است. وقتی فهمیدم ۱۵ بهمن، یک ماجرای ساختگی است، در جریان انقلاب، مقاله‌ای خطاب به آقای بازرگان نوشتم و از او خواستم که حزب توده را علنی و

رسمی اعلام کند. آن موقع هنوز کیانوری و رفقاییش به ایران نیامده بودند. توصیه‌ام این بود که با علنی اعلام کردن حزب توده، معلوم می‌شود در جامعه با چه کسانی یا احزابی طرفیم.

مقاله شما کجا چاپ شد و عکس‌العمل آقای بازرگان چه بود؟

مقاله را که نوشتیم، گفتم کجا چاپ کنیم؟ هزارخانی گفت که دوستی دارد به نام آقای مفیدی. از بر و بچه‌های سازمان مجاهدین بود. خودش زندانی زمان شاه بود و برادرش هم پس از انقلاب کشته شد. او الان یکی از سرمایه‌داران و تاجران بزرگ در فرانسه است. به هزارخانی گفتم که بدهیم به آیندگان. گفت: نه. مفیدی وارد است به چه روزنامه‌ای بدهد. نمی‌خواهم بگویم هزارخانی قصد و غرضی داشت. خلاصه، مقاله را به آقای مفیدی دادم. او هم داد به کیهان. سردبیر کیهان در آن زمان چه کسی بود؟

رحمان هاتفی که پس از درهم شکستن حزب توده، او نیز دستگیر و تیر باران شد. بله. حدود ۱۰ یا ۱۱ اردیبهشت ۵۸ بود. اولین تظاهرات ماه مه و روز کارگر. از دفتر کتاب جمعه که بیرون آمدم، جلوی دانشگاه، مهدی تهرانی را دیدم. تا مرا دید، روزنامه کیهان را در آورد و گفت: «شماره کارت عضویت تو در حزب توده چنده؟» گفتم که باز شوخی‌ات گرفته! گفت: نه. و کیهان را نشانم داد. تیر زده بودند؛ مصاحبه با دکتر خسرو شاکری در باره حزب توده. گفتم: من مقاله نوشته‌ام، با کسی مصاحبه نکرده‌ام! خلاصه مقاله را به یک مصاحبه و مرا هم تبدیل کرده بودند به یک مدافع حزب توده. هر جا هم که به حزب توده حمله کرده بودم و خطاها و اشتباهات آن را برشمرده بودم، حذف شده بود. اعتراض کردم و نامه نوشتیم، هیچ کس به من جواب نداد. حالا ممکن است خود مفیدی هم توده‌ای بود. می‌توانست توده‌ای، اما در لباس مجاهد باشد. توده‌ای‌ها مانند ویروس‌اند. نمی‌میرند. باز تولید می‌شوند.

بازگردیم به جبهه دمکراتیک ملی. قرار بر این شده بود تا بر مزار دکتر مصدق، تشکیل جبهه ملی اعلام شود.

رفتیم به مزار مصدق. تصمیم‌های لازم را از پیش گرفته بودند. چه کس یا چه کسانی سخنرانی کنند و چه بگویند. جمعیت عظیمی آمده بود. ۷۰۰ - ۶۰۰ هزار نفر آمده بودند. با این که صبح خیلی زود رفتیم، نتوانستیم وارد خانهٔ مصدق بشویم. درها را بسته بودند و فداییان و مجاهدین به عنوان گاردهای محافظ مراقب بودند. قطب‌زاده هم آمده بود. می‌خواست به درون خانه برود، راه ندادند. کسانی که سال‌های سال آن‌ها را ندیده بودم، آن روز در آنجا دیدم. بازرگان، رجوی و طالقانی صحبت کردند. آقای طالقانی، آن قدر صحبت را کش داد تا وقت تمام شد. همه رو دست خورده بودند.

آن روز تمام شد و ما به شهر باز گشتیم. اعتراض هم کردیم. دفتر جبهه در آغاز، محل کار آقای متین دفتری بود. بعد تغییر مکان دادیم و به جای دیگری رفتیم. وقتی دیدیم که شورای عالی جبهه، انتخابی نیست و در تصمیم‌گیری‌ها با کسی مشورت نمی‌کند، عده‌ای از ما شروع کردیم به سازماندهی و درست کردن کمیته‌ها. مدل ما، مدل کنفدراسیون بود. کمیتهٔ کارگری، مطبوعات و بقیه.

تعدادتان چند نفر بود؟

سی چهل نفر از کادرها بودیم. همه هم با تجربه و کار در کنفدراسیون.

بنی صدر هم با شما بود؟

نه. ابدا.

یعنی اسلامی‌ها نبودند؟

هیچ کدام. آن‌ها دیگر سوار بودند. در هر حال، هزارخانی و متین دفتری با مجاهدین و فداییان در تماس بودند، ولی به ما نمی‌گفتند. در مزار مصدق بود که فهمیدیم گاردهای محافظت از گروه‌های فدایی و مجاهد می‌باشند. ناگهان دیدیم که بهمن نیرومند به کمیته مرکزی یا شورای عالی جبهه رفت. به چه حسابی؟ نمی‌دانم. به چه حسابی تهرانی به کمیته

مرکزی رفت، نمی‌دانم. ما می‌گفتیم: مهم نیست. سازماندهی که کنیم، کنگره برگزار می‌شود و در این کنگره کمیته مرکزی انتخاب می‌شود.

یعنی این که جبههٔ دموکراتیک هم مانند بقیه احزاب در ایران، از بالا تشکیل شد؟ دقیقاً. می‌گفتیم که شما دقیقاً همان کاری را می‌کنید که به مدت بیست سال جبههٔ ملی کرد. می‌گفتیم: هیچ فرقی با آن‌ها ندارید. بدبختی ایران هم در همین است. اگر سازمانی خودش دموکراتیک نباشد، نمی‌تواند دموکراسی به وجود بیاورد.

اعتراض کنندگان در اقلیت بودند یا در اکثریت؟

گفتم. ۴۰ - ۳۰ نفر بودیم. همه هم در کارمان باتجربه بودیم. نشان به آن نشان که از گوشه و کنار ایران، آدم‌هایی مرتب به دفتر جبهه مراجعه و با ما ملاقات می‌کردند. خوب یادم است یکی از معادن کرمان، عده‌ای از کارگران آمده بودند. نه توده‌ای بودند و نه مجاهد یا فدایی. می‌گفتند که می‌خواهند با ما کار کنند. یک روز که به دفتر جبهه رفتیم، شنیدم که می‌خواهند کمیته‌ها را منحل کنند. درست در آستانهٔ تظاهرات برای روزنامهٔ آیندگان. دلیل خواستیم. گفتند: بعداً کمیته‌ها را دوباره به وجود خواهند آورد. فهمیده بودند که اگر عضو بگیریم و کمیته‌ها تشکیل شود، یک کنگرهٔ مقدماتی برگزار خواهد شد و فعال‌ترین اعضا رای خواهند آورد. ما قصد حذف کسی را نداشتیم، اما آنان از حذف شدن می‌ترسیدند. در این میان قضیهٔ روزنامهٔ آیندگان پیش آمد و جبههٔ دموکراتیک تصمیم به برگزاری تظاهرات گرفت.

آیا همه با این تصمیم موافق بودند؟

بله ما هم بسیج کردیم. جالب این که جمعیت زیادی از این تظاهرات استقبال کرد. نیروهای فشار هجوم می‌آوردند. نزدیک خیابان کاخ، یک کامیون آجر خالی کرده بودند و حزب‌اللهی‌ها شروع کردند به پرتاب کردن پاره آجرها به سوی جمعیت. آن روز خیلی‌ها زخمی شدند. تا جلوی نخست‌وزیری رفتیم. وقتی دم نخست‌وزیری رسیدیم، باز هزارخانی و

متین دفتری پیدایشان شد. مانند رهبران تاریخی. گفتند: می‌رویم با آقای بازرگان صحبت می‌کنیم. رفتند و مذاکره کردند و برگشتند. اینجا بود که من گفتم: دیگر نیستیم.

اقدام شما، یعنی به خیابان کشاندن مردم، برای تظاهرات علیه بستن روزنامه آیندگان، با توجه به شرایط حساس آن روزها، تا چه اندازه درست بود؟

نمی‌دانم. به این مسئله فکر نکرده‌ام. در هر حال این سازمان را می‌بستند. وقتی می‌بینید ارتجاع تهدیدتان می‌کند، شما هم باید بالاخره مقاومتی بکنید، تا این سنت مقاومت باقی بماند، تا مثل ۲۸ مرداد نشود. آن روز اگر مقاومتی شده بود، شاید اوضاع جور دیگری در می‌آمد. لازم نیست شما هر موقع وارد صحنه می‌شوید، پیروزی‌تان تضمین شده باشد. این یک اصل کلی در مبارزه است. در مبارزه نمی‌توان گفت: اول باید معلوم شود، صد در صد می‌برم، بعد وارد آن شوم. به نظر من نه تنها خودکشی سیاسی نبود، بلکه بر عکس یک عمل و مقاومت در برابر رژیم بود. مدتی بعد، من از ایران خارج شدم و در بازگشت دیگر هیچ نوع همکاری با جبههٔ دموکراتیک نداشتم. عضو هیچ دسته و گروهی هم نشدم.

دلیلش فقط اعتراض شما به رهبری جبهه بود؟

غصب رهبری بدون آن که کوچک‌ترین عنصر دموکراتیک در آن باشد. دیدم این‌ها نیز همان قدر متقلب‌اند که رهبران جبهه ملی و حزب توده. یک دکان برای خودشان درست کرده بودند. ما مدت‌ها تلاش و بحث کرده بودیم، تا این جبهه پا بگیرد، ولی عده‌ای بدون آن که ما را در جریان بگذارند، رفتند و تشکیل جبهه را اعلام کردند و بعد هم یکی رییس شد، یکی معاون و عده‌ای هم اعضای هیئت مرکزی.

بعد از بازگشت دوباره به ایران چه می‌کردید؟

فقط درس می‌دادم و با شاملو همکاری داشتم.

در اعتراض به رهبری جبهه، تنها بودید یا کسان دیگری نیز با شما بودند؟

خیلی‌ها بودند. در میان‌شان تعدادی از استادان دانشگاه‌ها هم بودند. متأسفانه نام آن‌ها به خاطر من نیست. با هم دوست شده بودیم. کنفدراسیون را می‌شناختند. خیلی از آن‌ها اهل هیج یک از سازمان‌های سیاسی موجود نبودند. وجه مشترک‌شان این بود که همه طرفدار یک دموکراسی وسیع بودند.

دیگر چه فعالیتی داشتید؟

درس می‌دادم. در دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران و دانشکده بانکداری.

چی درس می‌دادید؟

تاریخ کار. اقتصاد کار. تا زمانی که در ایران بودم، دیگر کار سیاسی نمی‌کردم. فقط درس می‌دادم و با کتاب جمعه همکاری داشتم.

یعنی این که پس از عمری کار سیاسی در خارج از کشور، خیلی زود از سیاست داخلی زده شدید.

زده نشدم. فکر کردم که نمی‌توانم این روش‌های غلط جاافتاده را اصلاح کنم. وقتم تلف می‌شد. می‌خواستم وقتم را جایی بگذارم و کاری بکنم که دیگران کمتر می‌کنند. یعنی همان کار تحقیقی و پژوهشی. بنابراین وقتی برای آخرین بار به خارج آمدم، تمام کتابخانه خود را به ایران منتقل کردم. حدود بیست صندوق آهنی می‌شد. حالا بگذاریم از این که ورود این کتاب‌ها به ایران چه دردسری داشت. خانم جوانی از کارمندان گمرگ می‌گفت: باید یک‌یک کتاب‌ها را بررسی کرد. می‌گفتم: خانم! چیز خطرناکی در میان این کتاب‌ها پیدا نمی‌شود. مستی کتاب در زمینه تاریخ و اقتصاد است. البته کتاب‌های زیادی هم در باره جنبش‌های کارگری وجود داشت. همه به زبان انگلیسی بود. تمام آثار مارکس، لنین، استالین و دیگران همراه کتاب‌ها بود. به آقای که همکار این خانم بود گفتم: بررسی یک یک این کتاب‌ها سه چهار روز وقت می‌خواهد. من قاچاق نمی‌برم. ۲۲ سال از کشور دور بوده‌ام و این چند تا کتاب، همه سرمایه من در زندگی است. گفتم: اگر موافق هستید، من لیست کتاب‌ها را به

شما بدهم تا شما از روی لیست، بررسی کنید. کاغذها را به او دادم. نگاهی کرد و گفت: شما همان آقای خسرو شاکری هستید که در کتاب جمعه مقاله می‌نویسید؟ گفتم: بله. همکاری را صدا کرد و گفت: کتابها را جمع کنید و بگذارید آقای دکتر برود. صندوقها را بردم و چون جایی نداشتم، تا مدت‌ها در زیر زمین خانه خواهرم ماند.

در ایران آیا دوستان سابق را می‌دید؟ با چه کسانی رابطه داشتید؟
با خیلی‌ها. چون سال‌های طولانی از ایران دور بودم، روزها به جای تاکسی، سوار اتوبوس می‌شدم و از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفتم. سعی می‌کردم، مردم را بیشتر بشناسم. همسایه‌ای داشتیم به نام آقای گل نراقی.

خواننده ترانه معروف «مرا ببوسی»؟

بله. چند سال پیش درگذشت. توده‌ای‌ها می‌گفتند این ترانه را سرهنگ سیامک یا مبشری سروده‌اند، در حالی که شاعر آن همان طور که قبلاً گفتم، آقای حیدر رقابی «هاله» بود. او از پان ایرانیست‌ها و طرفدار فروهر و از دست راستی‌های جبهه ملی بود. آقای گل نراقی روبه‌روی خانه خواهرم زندگی می‌کرد. کارخانه کفش‌سازی داشت. کارخانه مدرنی بود. بعد از انقلاب، کارگراها، کارخانه را گرفته و به صورت شورایی اداره می‌کردند. آقای گل نراقی هر وقت مرا می‌دید، می‌گفت: آقا! این چه کاری بود که شما کردید؟ یک روز به او گفتم: قبول که شما از سرمایه‌دارهای بزرگ نیستید، ولی قبول کنید که در کارخانه شما نیز، کارگران استثمار می‌شوند. آن‌ها حق دارند اعتراض کنند. بهتر است با آن‌ها کنار بیایید. آقای گل نراقی با کارگراها کنار نیامد. دولت روی کارخانه دست گذاشت و آقای گل نراقی هم به آمریکا مهاجرت کرد. شنیدم که چند سال پیش در آنجا، دچار آلزایمر شد تا درگذشت. مرد خیلی خوبی بود، ولی طبق نظر من در آن روزها، او کارگران را مانند دیگر سرمایه‌دارها استثمار می‌کرد. بر اساس نظرات مارکس، می‌شد او را یک سرمایه‌دار ملی خواند، ولی کارگر این حرف‌ها سرش نمی‌شود. ملی و غیر ملی نمی‌شناسد.

رفتم سراغ تدریس در دانشگاه. در دانشکده اقتصاد، تاریخ اقتصاد کار و قانون کار و از این چیزها درس می‌دادم. در دانشگاه نیز نظم و سیستم موجود برایم جالب نبود. همان سیستم فرماندهی و فرمانبری را می‌دیدم. سر کلاس ۶۰-۵۰ دانشجوی دختر و پسر در کنار هم می‌نشستند. ساکت و مودب. با این که انقلاب شده بود، هیچ کدام سر زنده نبودند. روحیه جوانی در آن‌ها نبود. دلم می‌خواست بپرسند. اهل پرسش و پاسخ باشند. کلاس را زنده نگه دارند. ساکت نشسته بودند و هی می‌گفتند: استاد فرمودید، استاد فرمودید. یک بار گفتم: چی را فرمودم؟ فرمودن مال آن مردک بود که از کشور بیرونش کردند. او می‌فرمود، دیگران هم اجرا. با این که انقلاب شده بود، روابط عوض نشده بود. یعنی انقلابی صورت گرفته، ولی فقط در بالا عوض شده بود. مردم عوض نشده بودند. یک نکته جالب این که در باره مسایل کار و کارگری خیلی کم در ایران کار شده بود، اما وقتی به کتابخانه دانشگاه مراجعه می‌کردی، بخش وسیعی بود از کتاب‌هایی که در زمان شاه تهیه شده بود. کتاب‌هایی بود در باره سندیکاهای فرانسوی مانند CGT یا CFDT یا سندیکاهای انگلیسی و مسایل دیگر کارگری. همه کتاب‌ها به زبان انگلیسی بود. بدون کنترل خریداری شده بود. متأسفانه لای این کتاب‌ها باز نشده بود. با خود فکر می‌کردم: این همه دانشجو که خود را چپ یا راست می‌دانند یا استادان آن‌ها، چرا یک بار به سراغ این کتاب‌ها نیامده‌اند. یعنی این که در اینجا دیگر ساواک نبود که مانع آموختن بود. ساواک بود، اما کوتاهی در اینجا از خود دانشجویان و استادان بود. می‌خواستم دانشجویان را تشویق کنم تا به کارهای تحقیقاتی رو بیاورند. در آن زمان کارخانه‌ها شلوغ بود. تشویق‌شان کردم به کارخانه‌ها بروند و گزارشی از وضع کارخانه‌ها تهیه کنند.

کار من در شرف تصویب بود که به اصطلاح به انقلاب فرهنگی برخوردیم و دانشگاه‌ها را بستند. در این گیر و دار، رییس دانشگاه نیز عوض شد و جوانکی که معلوم نبود چی خوانده است، به جای او گذاشتند. این آقا مخالف استخدام من بود. روزی او را در دفتر کارش دیدم. علت عقب افتادن کارهایم را از او پرسیدم. به من گفت: شما کمونیست هستید. گفتم که نیستم. به فرض هم که باشم، در مملکت انقلاب شده است. هرکس آمده است گوشه‌ای از

این بار را بردارد. گفت: نه تز شما را دیده‌ام، موضوع آن در باره حزب کمونیست است. گفتم: این که استدلال نشد. اگر شما در باره چغندر تحقیق می‌کردید و تزتان را در باره چغندر می‌نوشتید، باید به شما گفت: چغندری؟ از آن گذشته، من اگر در باره حزب کمونیست نوشته‌ام، آن را نقد هم کرده‌ام. گفت: من شما را از خارج می‌شناسم. بعد هم گفت که برای گذراندن یک دوره به خارج آمده بوده است. خطاب به او گفتم: ببینید آقا! من در پاریس در مدرسهٔ زبان‌های شرقی وابسته به سوربن درس می‌دادم. آمده‌ام اینجا تا به وطنم خدمت کنم. اگر قبولم نکنید، اینجا نمی‌مانم. برمی‌گردم دوباره به فرانسه و به کارم ادامه می‌دهم. حداقل این که در آنجا می‌توانم به کارهای تحقیقی خودم ادامه بدهم. هنگامی که می‌خواستیم از دفترش بیرون بیایم، به او گفتم: ماجرای برای‌تان تعریف کنم که شما هم روزی به آن دچار می‌شوید. گفتم: تازه رفته بودم ایتالیا و از پلیس این کشور درخواست اقامت و جواز کار کرده بودم. می‌خواستیم انتشارات مزدک را راه بیندازم. مسئولان ایتالیایی برای صدور کارت اقامت، از سفارت ایران در ایتالیا، پیشینهٔ مرا خواسته بودند. سفارت هم جواب داده بود که من یک کمونیست چینی هستم و گفته بودند که جاسوس چین توده‌ای‌ام. من که خبر نداشتم. وقتی اجازه اقامت در ایتالیا رد شد، به سراغ بر و بچه‌های سوسیالیست و نمایندگان احزاب چپ در مجلس ایتالیا رفتم و از طرف آن‌ها قرار ملاقات برای وزارت کشور ایتالیا گرفتم و به دیدن مسئول بخش در وزارت کشور رفتم. مسئول کار به من گفت: سفارت ایران در ایتالیا به ما اطلاع داده است که شما جاسوس چین هستید. گفتم: خنده دار است. این مسئول سپس نامهٔ سفارت را به من نشان داد و گفت: این هم نامه‌ای که نوشته‌اند. از آنجا بیرون آمدم و یک راست به سراغ سفیر ایران در ایتالیا رفتم. در آن زمان عبده سفیر بود. او زمانی پس از شهریور بیست، دادستان تهران شده بود. بعد هم نماینده ایران در سازمان ملل شد. از سفیر وقت گرفتم و به دیدنش رفتم. ماجرا را از او پرسیدم. گفت که نامه را او نوشته است. گفتم: می‌دانم، ولی یکی از ساواکی‌های این سفارت‌خانه نوشته است. بعد هم گفتم که تایید می‌کنم مخالف شاه هستم، ولی جاسوس چین نیستم. سفیر زیر عکس شاه نشسته بود. با اشاره به عکس گفتم: من مخالف آن مردک پسر

رضاخان هستم. گفت: آقا مودب صحبت کنید. گفتم: شما زیر آن عکس نشستهاید، بگویید: اعلیحضرت همایونی آریامهر، اما من می‌گویم: پسر رضاخان قزاق. عیده به من گفت: به من مربوط نیست. به او گفتم: ۲۴ ساعت به شما وقت می‌دهم تا به وزارت کشور ایتالیا نامه بنویسید و جاسوس بودن مرا تکذیب کنید. در غیر این صورت، دو روز دیگر توی مجلس ایتالیا از وزیر کشورشان خواهند پرسید که به چه حقی برای اقامت دادن به ایرانیان، باید از ساواک ایران دستور بگیرند؟ آیا وزارت کشور ایتالیا وابسته به ساواک ایران است؟ آن وقت است که اسم شما هم به مطبوعات خواهد کشید و شما باید پاسخگو باشید. بعد هم گفتم که این داستان ابدی نیست. این هم مثل باباش رفتنی است. شما فکر خودتان را بکنید و آدم بیرون.

بعد به آقای رییس دانشکده گفتم: همین هم به شما می‌گویم. دستگاه ظلم و ستم ابدی نیست. حد و حساب دارد. یک روز تمام می‌شود. شما هم مانند عیده رفتنی هستید. از دفترش که بیرون آمدم. خیلی فکر کردم بالاخره در ایران بمانم یا نه. دیدم در نظام جدید، بودن و نبودن من، به آدمی مربوط می‌شود که کافیست از من خوشش بیاید یا نه. سرنوشت من و ما به دست این بی‌سوادها افتاده بود. گفتم: می‌مانم. تدریس نشد که نشد. همه کتابها و چیزهای دیگر را به ایران برده بودم. اما تجربه‌های ایران مرا آزار می‌داد. من در همه سطوح یک پوسیدگی می‌دیدم.

دیدار با چمران

یاران سابق را هم می‌دیدید؟

نه. فقط یکی دو بار چمران را دیدم. برادرم علی می‌گفت که به میتینگ رفته که آیت‌الله بهشتی سخنرانی داشته است. بهشتی برادرم را می‌شناخت. طی صحبت با او، بهشتی احوال مرا می‌پرسد و این که ما خیلی به او علاقه‌مندیم و از این جور حرف‌ها. بهشتی با پدرم آشنا بود. من هم او را می‌شناختم. امام جماعت مسجد هامبورگ بود. برخلاف آن چه می‌گویند، این مسجد را شاه ساخت، بازرگانان ایرانی در هامبورگ ساختند. پدرم عضو هیئت امنای این مسجد بود. آن زمان به نظر نمی‌رسید، بهشتی سیاسی باشد.

اتفاقا تهرانی نیز همین نظر را دارد. می‌گوید: وقتی دانشجویان در آلمان تظاهرات و اعتصاب غذا کردند، روزی از بهشتی می‌خواهند که مسجد را در اختیار آن‌ها بگذارد، ولی بهشتی رد می‌کند. در دیدار با چمران چه گذشت؟

داستانش این است که وقتی مسئله کردستان پیش آمد، مصطفی چمران وزیر دفاع بود. من از این که ممکن است، جنگ برپا شود ناراحت بودم. معتقد بودم نباید به کردستان حمله کرد. مسئله را می‌شد با مذاکره حل کرد. حالا چه دست‌هایی در تدارک جنگ بودند، نمی‌دانم. عقیده داشتیم که قاسملو و حزب دمکرات تجزیه‌طلب نیستند. به چمران تلفن زدم و به دیدن او رفتم. دفتر او، همان دفتر هویدا نخست‌وزیر شاه بود. آنجا بود که با برادرش آشنا شدم. همان کسی که اکنون عضو شورای شهر تهران است. در باره کردستان با او حرف زدم. با هم خیلی دوست بودیم. همدیگر را «تو» خطاب می‌کردیم. گفتم: "مصطفی! اگر تو مصدقی هستی به یاد داشته باش که مصدق هرگز خون هیچ ایرانی را نریخت. اگر به کردستان حمله نظامی بشود. دیگر این جراحت جوش نمی‌خورد. نگذار دستت به خون مردم، حالا هر کسی می‌خواهد، آلوده شود."

چمران چه جواب می‌داد؟

می‌گفت: خسرو تو در جریان مسایل نیستی. این‌ها تجزیه‌طلب‌اند و خواب تجزیه ایران را می‌بینند. به هر حال حرف من به جایی نرسید و از دفترش بیرون آمدم. یک بار دیگر با چمران تماس گرفتم و آن زمانی بود که از ایران به اروپا برمی‌گشتم، سیروس شاملو هم با من بود، ولی ویزای خروج نداشت و به دلایلی به او ویزا نمی‌دادند. شاملو به من گفت: یک کاری بکن. فکر کردم که به چمران زنگ بزنم و از او کمک بخواهم. یادم نیست رفتم دفترش یا به او زنگ زدم. جریان را گفتم. به من گفت که خروجی احتیاج نیست. با هم به مرز بروید. در آنجا به فلانی — اسم او یادم رفته است — بگویید که به من زنگ بزنند. رفتیم لب مرز. مسئول گمرک به چمران زنگ زد و به این ترتیب از مرز گذشتیم.

بر و بچه‌های کنفدراسیون چه می‌کردند؟

گهگاه آن‌ها را می‌دیدم. ولی توی سیاست نبودم. یک بار دبیران سابق کنفدراسیون جمع شدند و در باره دموکراسی و نظایر آن بین خودشان بحث کردند که حمید شوکت آن‌ها را جمع بندی کرد و در روزنامه آیندگان چاپ شد. من هم در این بحث‌ها شرکت داشتم.

در این جا پرسشی دارم که زیاد مربوط به خاطرات شما نیست. از آنجا که شما اکثر رهبران جمهوری اسلامی را می‌شناختید، این پرسش را مطرح می‌کنم. در اوایل انقلاب کاریکاتوری در هفته‌نامه آهنگر چاپ شد که عرصه بازی شطرنج را نشان می‌داد. در یک سوی آن، مردم و نیروهای به اصطلاح انقلابی بودند و در سوی دیگر آقایان یزدی، قطب‌زاده و دیگران که از جای دیگری دستور می‌گرفتند. این کاریکاتور تا چه حد به واقعیات نزدیک بود؟

این روزنامه را منوچهر محجوبی اداره می‌کرد که چندین سال پیش در انگلستان فوت کرد. گرچه خودش توده‌ای نبود، اما تفکر توده‌ای داشت و مسایل را خیلی ساده و به صورت سیاه و سفید می‌دید. یا چپ است یا راست. اگر چپ نیست راست و طرفدار آمریکایی‌هاست. همان تفکری که حزب توده در زمان مصدق هم داشت. ایران‌شناسان شوروی هم تا بعد از انقلاب همین طور فکر می‌کردند. ایوانف می‌گوید که چون مصدق با شوروی‌ها نبود، به نفع منافع آمریکا عمل می‌کرد. این هم همان تفکر است. ما با بنی‌صدر مخالف بودیم، با یزدی و قطب‌زاده و دیگران اختلاف نظر داشتیم، اما هرگز نمی‌توانم بگویم که آن‌ها آمریکایی بودند. این حرف‌های کیانوری است. کیانوری به شوروی‌ها و به آلمان شرقی گزارش می‌دهد که بنی‌صدر آمریکایی است. این گزارش را من در آرشیو آلمان شرقی پیدا کردم. ما نمی‌توانیم انسان‌ها را بدون مدرک و دلیل متهم کنیم.

شاه هم همین را می‌گفت. او در مصاحبه‌ای چند ماه قبل از سقوطش می‌گوید: من بنی‌صدر را نمی‌شناسم ولی یزدی و قطب‌زاده آمریکایی هستند.

حرف بی‌ربط است. این هم از همان تهمت‌های نوع کیانوری است. وقتی در این‌جا انتشارات مزدک را راه انداختم، توده‌ای‌ها رسماً مقاله نوشتند و اظهار دادند و بعد هم به من هم گفتند که عضو سیا هستیم. این نوعی تفکر در میان ماست. اگر پروسوویت نباشی، آمریکایی محسوب می‌شوی. این تفکر را نمی‌شود در آنان عوض کرد. مانند «ایدز» در آنان ریشه دوانده است. فقط سنگ لحد است که نجات‌شان می‌دهد. الان هم که خودشان را دموکرات می‌خوانند، باز هم همان تفکر را دارند. در سال ۲۰۰۰ که می‌خواستیم یادبود چهلمین سال تاسیس کنفدراسیون را برپا کنیم، با چند نفر از جمله با مجید زربخش و محمود راسخ و خیلی‌ها صحبت کردم و گفتم که باید همه آن بچه‌های سابق را دعوت کرد. زربخش و راسخ می‌گفتند که تهرانی نباید باشد. گفتم: به چه دلیل؟ شما سرایدار کنفدراسیون هستید؟ یا کاغذ مالکیت آن توی جیب شماست؟ ارث پدرتان است؟ آخر به چه دلیل مهدی تهرانی یکی از پایه‌گذاران کنفدراسیون است، در حالی که شما هیچ کدام نبودید. اگر اختلاف است، من با مهدی اختلاف دارم، ولی در این‌جا مراسم یادبود است و نه چیز دیگر. از آن طرف تهرانی هم می‌گفت اگر فالانی و فالانی بیایند من نمی‌آیم. گفتم به رحمت خسروی هم باید گفت. باز زربخش مخالفت کرد. حالا خسروی چند دوره دبیر بوده و برای کنفدراسیون زحمت کشیده است. فدراسیون ایتالیا را او به وجود آورده است. رحمت خسروی چند ماه پیش درگذشت. چون نتوانستم به ایتالیا بروم، پیامی نوشتم که در مراسم یادبود خسروی خوانده شد. به بچه‌های آلمان هم زنگ زدم تا به یاد خسروی مراسمی برپا شود. کاظم کردوانی مطلبی نوشت و قرار شد که امضای دبیران کنفدراسیون گذاشته شود. یک روز زربخش به من زنگ زد و گفت: بهمن نیرومند مخالف آوردن بعضی نام‌ها از جمله مهدی تهرانی است. گفتم: مگر ایران چند تا دیکتاتور می‌خواهد داشته باشد؟ به اندازه کافی داشتیم و داریم. حالا طرف یک عمری نوچه مهدی تهرانی بوده است. خلاصه جلسه‌ای به نام عده‌ای از دبیران در آلمان برگزار کردند و هیچ کس حاضر نشد برود سخنرانی کند، جز زربخش. یعنی کسی که می‌گفت رحمت خسروی نباید در جلسه کنفدراسیون شرکت کند، شد سخنران جلسه یادبود خسروی.

کار و کارگران

در مجموع چه مدت در ایران بودید؟

روی هم رفته یک سال و نیم. در همین زمان بود که تعدادی از نمایندگان سندیکاهای اروپایی به ایران آمدند و من آن‌ها را به دیدن کارخانه‌ها و کارگران بردم. این را اضافه کنم که در پاییز سال ۱۳۵۶ یعنی یک سال قبل از انقلاب، هنگامی که کانون نویسندگان در ایران، شب‌های گوته را در سفارت فرهنگی آلمان برگزار می‌کردند. ما هم در اینجا دوباره فعال شده بودیم. تمام تلاش من در اینجا این بود که به اپوزیسیون خارج از کشور بقبولانم که ما در ایران یک تکیه‌گاه بیشتر نمی‌توانیم داشته باشیم و آن هم کارگران ایرانی هستند. درست است که الان کارگران توی جنبش نیستند، ولی تنها نیروی فلج‌کننده در انقلاب‌اند. گوش خیلی‌ها بدهکار نبود. همین که قضیه به راه افتاد، دنبالش راه افتادند. نخست به دنبال روشنفکران و کانون نویسندگان، سپس رهبران جبهه ملی و بعد هم دنبال مذهبی‌ها افتادند. در تابستان ۱۹۷۸ یعنی خرداد ماه ۱۳۵۷، یکی از روزنامه‌نگاران لوموند، مصاحبه‌ای با آقای خمینی در نجف انجام داد. این مصاحبه اولین و آخرین مصاحبه این روزنامه‌نگار بود. یعنی هیچ کس، مقاله‌ای از این روزنامه‌نگار نه قبل از این مصاحبه خوانده بود و نه دیگر بعدا خواند. مصاحبه با یک امضای مستعار بود. ظاهرا نشان می‌داد که از پیش همه چیز را سازمان داده بودند. این مصاحبه، خیلی در خارج تاثیر گذاشت و آقای خمینی را به عنوان رهبر اپوزیسیون ایرانی مطرح و او را بین‌المللی کرد. من بلافاصله نامه سرگشاده‌ای خطاب به آقای خمینی نوشتم. هدف من این نبود که آقای خمینی قانع شود، بلکه هدفم این بود که خطر را به اپوزیسیون گوشزد کنم. قضیه را خطرناک می‌دیدم. چقدر من بابت این نامه تف و لعنت شدم، آن هم از سوی آدم‌های چپ. به من می‌گفتند که دارم آب به آسیاب شاه می‌ریزم. بنابراین خطم را از این‌ها جدا کردم. وقتی تابستان آن سال، ما برای سمینار کنفدراسیون در ایتالیا بودیم - البته کنفدراسیون کوچک شده خودمان - داشتیم کنار ساحل نهار می‌خوردیم. در عین حال گوشم به خبرهای رادیو بود - به رسم عادت هر جا می‌روم، یک رادیو هم با خود می‌برم - رادیو اعلام کرد که در میدان ژاله تهران، ارتش به مردم و تظاهرکنندگان حمله کرده است و صدها نفر کشته شده‌اند. پیشنهاد کردم، سمینار را تعطیل

کنند و سریع خود را به رم برسانیم. در رم نزد رفقا و دوستان کمونیست رفتیم و از آن‌ها خواستیم تا یک مصاحبه مطبوعاتی برای مان بگذارند. نمی‌خواستیم همه چیز دست بنی‌صدر یا قطب‌زاده و کسان دیگری مانند آن‌ها بیفتد. مصاحبه به زبان انگلیسی بود و یکی از دوستان به ایتالیایی ترجمه می‌کرد. یک اسم مستعار هم برای خودم گذاشته بودم. به هر حال سخنگوی گروه شدم. از آنجا به پاریس آمدیم. دیدم این کارها به جایی نمی‌رسد. خسته شده بودم. به سراغ سندیکاهای کارگری رفتم. روی سوابقی که در کنفدراسیون و روابطی که داشتم، یک کمیته بین‌المللی برای دفاع از کارگران ایران درست کردم. هدف این کمیته جمع‌آوری کمک مالی برای کارگران اعتصابی در ایران بود.

این موضوع مربوط به روزهای قبل از انقلاب است؟

بله. نخست به کمک اسناد و مدارکی که در اختیار داشتم، موقعیت و جنبش کارگری در ایران را از زمان رضاشاه به بعد، در یک مجموعه حدود پانصد صفحه‌ای گردآوری کردم و در تیراژی معادل هزار نسخه به سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی چاپ کردم. راستش پول هم نداشتم. به پدرم مراجعه کردم و گفتم که کتابی است در باره کارگران ایران. او هم با کمال میل دست توی جیب کرد و مخارج چاپ آن را به عهده گرفت. این کتاب به نشانی تمام سندیکاهای اروپا فرستاده شد. از کارم استعفا دادم و شروع کردم به مسافرت. به دیدار سندیکالیست‌ها رفتم.

در این زمان دیگر کنفدراسیون دیگر وجود نداشت؟

نه. تمام شده بود. پاییز ۱۳۵۷ بود. کارگران ایران در حال اعتصاب بودند و من می‌خواستم برای آن‌ها کمک مالی جمع‌آوری کنم. حساب‌های بانکی در انگلیس، فرانسه و آلمان باز شد. متأسفانه پولی جمع نشد، چون همه طرفدار انقلاب بودند و کسی باور نمی‌کرد که باید فقط از کارگران دفاع کرد.

آن روزها «خلق» مطرح بود نه «کارگر».

بله خلق مطرح بود. تنها اندک پولی که جمع شد، بعد از انقلاب و در سال ۱۳۶۲ در دفاع از کارگران ایران به مصرف آگهی و اعلامیه اروپایی‌ها رسید. این اعلامیه‌ها را سندیکالیست‌های آلمان و فرانسه و دفتر راسل و دیگران در حمایت از کارگران ایران امضا کردند. اعلامیه‌ها مهم بود. خیلی سر و صدا کرد. یعنی نخستین اعلامیه‌های اپوزیسیون، علیه رژیم کنونی بود. خلاصه در انگلیس خیلی تلاش کردم با سندیکاها تماس بگیرم، اما سندیکاهای بزرگ مرکزی حاضر نمی‌شدند مرا بپذیرند.

به چه دلیل؟

سندیکاهای بزرگ متمایل به سیاست خارجی هستند. اما سندیکاهای کوچک با من راه آمدند. در انگلیس، بنیاد راسل خیلی به من کمک کرد. من از گذشته با این بنیاد و خود برتراند راسل در تماس بودم. آن‌ها خیلی کمک کردند و به سندیکاهای مستقل اعتقاد داشتند، ولی تا آمدند اقداماتی نکنند، در ایران انقلاب شد. بنابراین بعد از انقلاب این بنیاد، سه نماینده به ایران فرستاد. این سه نفر عبارت بودند از: یک نماینده پارلمان وابسته به جریان راسل و جناح چپ حزب کارگر و دو نماینده از سندیکاهای معدن چیان و فلز کاران.

در آلمان یکی از این سندیکالیست‌ها به من گفت که به نشانی فلان نماینده پارلمان آلمان در بن بروم. می‌گفت که طرف چپ است و به تو کمک می‌کند. به دفترش مراجعه کردم. رییس دفترش مرا پذیرفت. دیدم روی دیوار عکس چه گوارا را زده است. برایش وضعیت کارگران ایران را توضیح دادم و یک گفتار منفی در باره حزب توده و نیز شاه ارائه دادم. طرف وقتی انتقاد مرا از حزب توده شنید، گفت: پس تو ضد کمونیست هستی؟ گفتم: نه کمونیست هستم و نه ضد کمونیست. من در باره جنبش مستقل کارگری و سندیکاهای مستقل در ایران صحبت می‌کنم و گفتم: جنبش جدیدی که در ایران دارد شکل می‌گیرد، مستقل است و به دسته و حزبی وابسته نیست. خلاصه همکاری نکرد.

در فرانسه، به دیدن مسئولان سندیکاها رفتم. سندیکای CGT از حزب توده حمایت می‌کرد. سندیکای Force Ouvrière در آن زمان، بر خلاف امروز، دست راستی بود. اما CFDT از اقدام من استقبال کرد. وقتی در ایران انقلاب شد و من به ایران رفتم، این

سندیکا، نماینده‌ای معرفی کرد که به ایران آمد و من او را به دیدن خیلی جاها بردم. با هم به آبادان و اهواز رفتیم. در آنجا یک عده از بچه‌های فدایی را به ما معرفی کردند. آقای نسیم خاکسار هم جزو آنان بود. کارگر نبود ولی با کارگران بود. تحصیلکرده‌ها و روشنفکرانی هم بودند که فعالیت کارگری داشتند. چند روزی که در جنوب بودیم، شب‌ها خانه یک کارگر می‌خوابیدیم. تختی هم در کار نبود. روی زمین می‌خوابیدیم و این نماینده سندیکای فرانسوی هم خیلی خوشش آمده بود. یک روز به دیدن پالایشگاه آبادان رفتیم. دست بر و بچه‌های جمهوری اسلامی افتاده بود. اول به ما اجازه بازدید ندادند. در آن زمان آقای نزیه وزیر نفت بود. زنگ زدیم به آقای متین دفتری. او هم از نزیه درخواست کرد و نزیه هم اجازه داد. در پالایشگاه، کارگران از نظر عقیدتی دو دسته بودند. مسن‌ترها نسبت به رویدادهای سیاسی دید منفی داشتند و خاطرات دوران مصدق را به خاطر داشتند. برعکس جوان‌ها خیلی پُرشور و انقلابی بودند. خلاصه نماینده فرانسوی گزارشی از این بازدید تهیه کرد که فکر می‌کنم بیشتر آن ترجمه و در «کتاب جمعه‌ها» در پاریس چاپ شد. نماینده سندیکای CFDT شیفته ایران شده بود. کارگران قدیمی به خاطر می‌آوردند که در سال ۱۹۴۷ سندیکای CGT نماینده‌ای به ایران فرستاده بود که به اتفاق رضا روستا و دیگران از این پالایشگاه دیدن کرده بودند ولی نه به این اندازه که بتوان به همه جا سر کشید و آزادانه با کارگران نشست و برخاست کرد.

به تنهایی این کار را می‌کردید؟

من با فرنگی‌ها، بقیه در ایران دنبال وزارت و وکالت‌شان بودند. خیلی از کنفدراسیونی‌ها، کاندیدای وکالت مجلس شدند. قطب‌زاده‌ها و دیگران هم خواب ریاست جمهوری را می‌دیدند. آخرین باری که به ایران رفتیم، بعضی‌ها به من می‌گفتند تا خودم را کاندیدای نمایندگی در مجلس کنم. کسی نمی‌گذاشت که این‌ها انتخاب شوند. توی مجلس کاری نمی‌شد کرد. متاسفانه در آن روزها، کسی به این فکر نبود تا از یک جریان مهم اجتماعی یعنی طبقه کارگر دفاع کنند. مارکس در باره رهبران جنبش کارگری درست گفته است. چون این‌ها را دیده است. بوده‌اند رهبران کارگری که بعداً به بورژوازی پیوسته‌اند و حتا علیه

کارگران اقدام کرده‌اند. این جریان همیشه ادامه داشته است. نمونه روشنش انگلیس است. بسیاری از کارگرانی که عضو حزب کارگر بودند، بالا آمده‌اند و وزیر و وکیل شده‌اند. بعد هم ملکه به آن‌ها لقب «سیر» داده است و حالا هم شده‌اند عضو مجلس لردها. کارگران در همان وضع خود مانده‌اند. اخیرا در مقاله‌ای که نوشته و برای پاره‌ای سایت‌ها فرستاده‌ام، گفته‌ام که به نظر من سندیکاها باید از احزاب سیاسی مستقل باشند. همه این‌ها حقه‌بازی قدرت است. همین آقای شیرویدر صدراعظم آلمان که اخیرا در انتخابات بازنده شد، یا وزیر امور خارجه‌اش یوشکا فیشر، مگر کمونیست نبودند؟ حالا همه به راست زده‌اند. یکی از نکاتی که می‌خواهم روی آن تاکید کنم، این که همیشه جنبش‌های کارگری از سوی هوادارانش ضربه خورده است.

اجازه بدهید در اینجا سؤالی مطرح کنم. با تجربه‌ای که شما اندوخته‌اید، آیا هنوز معتقدید که راه تغییر شرایط اجتماعی - سیاسی در ایران، از کانال کارگری می‌گذرد؟ سؤال جالبی است ولی جای آن در اینجا نیست. به هر حال در اهواز که بودیم، به اتفاق نماینده فرانسوی خواستیم آقای خاتمی را ببینیم. مهندس جوانی بود از خانواده کارگری. رییس مبارزات گروه نفتی‌ها در جنوب بود. نتوانستیم او را ببینیم. به او حمله شده و او هم مخفی یا فراری بود. در اهواز چیز زیادی ندیدیم. خرابه‌ای به نظر می‌آمد. خاک و غبار بود. در تهران هم از پالایشگاه ری دیدن کردیم. واقعا تماس با کارگران نفت برای من خیلی مهم بود. این‌ها با اعتصاب خود کمر رژیم را تا کرده بودند. شاه حتا برای ارتش خود بنزین نداشت و مجبور بود از عربستان بنزین وارد کند. کار نماینده سندیکای فرانسوی در تهران تمام شد و به فرانسه بازگشت. چون من با سندیکاهای مختلف ایتالیایی هم صحبت کرده بودم، آن‌ها نیز می‌خواستند نمایندگانی به ایران بفرستند. حاضر بودند سه نماینده به ایران بفرستند. با رحمت خسروی که اخیرا درگذشت، تماس گرفتیم تا به عنوان مترجم، همراه این گروه به ایران بیاید. رحمت خسروی در جریان انقلاب به ایران نیامده بود. موقعی بود که هنوز سنجابی وزیر امور خارجه بود. برای آن‌ها در هتل جا گرفتیم. وقتی رسیدند، گفتند که وقت زیادی ندارند و فقط در تهران می‌مانند. رحمت

خسروی می‌خواست این‌ها را نزد بازرگان و سنجابی و دیگران ببرد. من مخالفت کردم. گفتیم: دولت جدید هم، همان دولت بورژوازی است که شما همیشه مخالف آن‌ها بوده‌اید. شما سندیکالیست هستید و بنابراین باید با کارگران تماس بگیرید و حرف‌های آن‌ها را بشنوید. با رحمت دعوایم شد. خلاصه آن‌ها را به چند کارخانه بردم و توضیح دادم آن چه اکنون می‌گذرد، یک جریان ضدکارگری است و آتیه تلخ و دردناکی دارد. ایتالیایی‌ها رفتند و انگلیسی‌ها آمدند. از لندن زنگ زدند که سه نفر می‌آیند. آن‌ها را نمی‌شناختم. یکی از آن‌ها نماینده مجلس انگلیس بود و دو نفر دیگر از سندیکاهای معدن‌چیان و فلزکاران بودند. چون امکانات لازم را نداشتیم، برای نمایندگان کارگران هتل گرفتیم و نماینده مجلس را هم به خانه خواهرم بردم. در مدت اقامت در ایران، این‌ها نیز از چند کارخانه بازدید کردند و با گروه‌های سیاسی تماس گرفتند. یک سفر هم آن‌ها را به شمال بردیم. در آنجا به خانه یکی از اهالی رفتیم. چه پذیرایی شایانی از ما کرد. من یکی از لذیذترین صبحانه‌هایم را در آنجا خوردم. ما را به یک کارخانه چوب‌بری بردند که کانادایی‌ها درست کرده بودند. کارخانه به علت رفتن کانادایی‌ها بسته شده بود و کارگران هم خانه‌های آن‌ها اشغال کرده بودند. هر سه نفر گزارشی در این زمینه تهیه کردند. از شمال برگشتیم و فردای آن روز، این گروه ایران را ترک کرد.

و شما همچنان در ایران ماندید؟ آیا به یک تحلیل نهایی از انقلاب رسیده بودید؟

من آمده بودم در ایران بمانم. برای همین تصمیم گرفتم، دو باره به خارج بروم و هرچه در آنجا دارم بفروشم و برگردم به ایران. بگیر و ببندها شروع شده بود، اما فکر می‌کردم که این آغاز کار است و هنوز متوجه نشده‌اند. اما تجربیات روزمره، کشیده‌های محکمی در گوشم بود تا از خواب بیدار بشوم.

هدیه‌ای برای رفیق کیانوری

اولین بار که از ایران بیرون آمدم، به انگلیس رفتم. یک جیب خریدم و با آن به ایران بازگشتم. توی ترکیه با نبود بنزین روبه‌رو شدم که داستانش مفصل است. مجبور شدم یک

هفته در ترکیه بمانم. هر چند روز، بیست لیتری بنزین بگیرم می‌آمد و با آن چند ساعت رانندگی می‌کردم. توی یکی از هتل‌های کثیف بین راهی به یک آلمانی برخورد کردم که با اتومبیل به ایران می‌رفت. اتومبیل و شماره آن متعلق به آلمان شرقی بود. با او آلمانی حرف می‌زدم. در آناتولی که اکثراً کرد هستند، جوان‌های چپ و پُر شر و شوری پیدا می‌شدند که خیلی هم رادیکال بودند. با آن‌ها بحث می‌کردیم. از نظر آن‌ها، مرد آلمانی چون اهل آلمان شرقی بود، رویزیونیست بود. شب‌های مان با بحث می‌گذشت. عصر که به هتل می‌آمدیم، بحث ما با این جوان‌ها شروع می‌شد. از آلمانی پرسیدم که برای چه به ایران می‌رود؟ گفت: اتومبیل مال یکی از دوستان ایرانی است و او آن را به ایران می‌برد. دیدم که داستان کمی مشکوک است.

یک جا رسیدم که دیگر بنزین نبود. بنزین از ایران به ترکیه می‌رفت و چون در ایران انقلاب شده و خودش با کمبود بنزین روبه‌رو شده بود، بنزین به ترکیه نمی‌رسید. ترک‌ها هم از این امر خیلی ناراحت و نسبت به ایرانی‌ها خشمگین بودند، به طوری که یک بار در جلوی یک جایگاه بنزین، افسری برای من اسلحه کشید و می‌خواست مرا بکشد. خلاصه از بچه‌هایی که شب‌ها با آن‌ها بحث می‌کردیم، کمک خواستم. آن‌ها گفتند: یک نفر هست که کامیون دارد. می‌تواند ماشینت را پشت کامیون بگذارد و در مرز تحویل بدهد. فکر خوبی بود. ولی گفتم ماشین را چگونه بلند می‌کند و پشت کامیون می‌گذارد؟ گفتند: کارت نباشد. راننده را آوردند. کرد بود و علی آقا نام داشت. گفت: دنبال من بیایید. من و آن مرد آلمانی دنبالش راه افتادیم. رسید به یک خاکریز. زیر خاک ریز ایستاد و کامیون را چسباند به خاک ریز. بعد به من گفت: با اتومبیل از خاکریز بالا بروم. من هم آرام و ترسان بالا رفتم و خلاصه اتومبیل را توی کامیون گذاشتم. اتومبیل آلمانی را هم با سیم یا طناب کلفتی به عقب کامیون بست و چون جا نبود، مرد آلمانی توی ماشین خودش نشست و به راه افتادیم. توی راه می‌گفتم و می‌خندیدیم. او چند کلمه فارسی بلد بود و من هم چند کلمه ترکی که برای کارهای دانشگاهی یاد گرفته بودم. همدیگر را می‌فهمیدیم. رسیدیم نزدیک شهر آرات. شهری است که در ارتفاع بلندی قرار گرفته و در دامنه کوه آرات واقع شده است. آنجا بنزین

می‌فروختند. حالا مشکل این بود که ماشین را چگونه باید از بالای کامیون پایین آورد. اما علی آقا کارش را خوب بلد بود. یک خاکریز دیگر پیدا کردیم و ماشین را پایین آوردیم. معلوم بود علی آقا توی این نبودن بنزین برای خودش کار و باری راه انداخته است. به مرز بازرگان رسیدیم. مرد آلمانی را اجازه عبور دادند و به من گفتند: شما بایستید این طرف. گفتم: پس کی می‌خواهید این لیست‌های سیاه را دور بریزید؟ یک زنگی به آقای بازرگان بنزید و تکلیف خودتان را با این لیست‌ها مشخص کنید. گفت: بنده مامورم و معذور! نمی‌دانم به تهران یا جای دیگر زنگ زدند و بعد از مدتی به من اجازه عبور دادند. کمی جلوتر مرد آلمانی را دیدم که با مامور گمرگ حرف می‌زد. مامور که مرد جوانی بود، با دیدن من گفت، آقا شما می‌توانید حرف‌های این آقا را ترجمه کنید؟ گفتم: جریان چیست؟ گفت: این آقا می‌گوید که اتومبیل متعلق به آقای نورالدین کیانوری است. صبح امروز هم اتومبیل خانم مریم فیروز، همسر کیانوری از گمرگ ترخیص شده است. نگاهی به آلمانی انداختم و خنده‌ام گرفت: گفتم: عجب مخفی‌کاری کردی! مرد آلمانی گفت: این اتومبیل را حزب کمونیست آلمان شرقی به رفیق کیانوری اهدا کرده است. کارهای گمرگی که تمام شد، هر دو به راه افتادیم. شب دیروقت به تبریز رسیدیم. خوابیدیم. صبح فردا به سوی تهران حرکت کردیم.

در تهران اتومبیل جیب من از گمرگ ترخیص نشد. یعنی اجازه ترخیص ندادند. مجبور شدم آن را برگردانم. در بازگشت، احمد شاملو به من گفت: سیروس ما را هم با خودت ببر. همان سفری که برای خروج سیروس، مجبور شدم دست به دامان چمران بشوم. سیروس گیتار می‌زد و آواز می‌خواند. سفر جالبی بود. با هم به پاریس آمدیم. او از پاریس به آلمان و سپس به ایتالیا رفت.

و این رفت و آمد هم چنان ادامه داشت؟

بله. وقتی به ایران بازگشتم، اندکی بعد، دوباره برای انجام کاری، ناگزیر به خروج شدم. بلیت هواپیما خریدم، گذرنامه‌ام را هم به فرودگاه دادم و قرار شد فلان روز هواپیما بگیرم و به خارج بیایم. شب قبل از حرکت، مهدی تهرانی به من تلفن زد و گفت: کیهان شماره امروز را

خوانده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: حتما کیهان امروز را بخوان. آن موقع ابراهیم یزدی مسئول کیهان بود. البته بعد از این که از وزارت خارجه افتاد. روزنامه کیهان را خریدم. دیدم یک صفحه کامل در باره انتشارات مزدک نوشته‌اند. البته بدون آن که نامی از من برده شود. یک سند هم کلیشه شده بود از کتاب سوسیال دموکراسی که در آن به آخوندها انتقاد شده بود. بعد هم هرچه فحش و ناسزا بود نثار مزدک شده بود.

کار آقای یزدی بود؟

خود یا وردست‌هایش. مهدی به من گفت: تو باید از امشب مخفی بشوی. گفتم: مگر چه کار کرده‌ام که مخفی بشوم؟ من مریضم و باید هر لحظه به دکتر دسترسی داشته باشم. از آن گذشته، گذرنامه‌ام را هم به فرودگاه داده‌ام و فردا پرواز می‌کنم. گفت: توی فرودگاه تو را می‌گیرند. گفتم: هر کاری می‌خواهند بکنند. من هرگز تصور نمی‌کردم، اوضاع یک‌باره به هم می‌ریزد. فکر می‌کردم ممکن است اوضاع خراب بشود، اما نه به این سرعت.

چرا آقای یزدی یا همکاران او این مقاله را چاپ کرده بودند؟

نمی‌دانم. کوبیدن مخالفان. می‌خواستند زیر آب ما را بزنند. من در روزنامه‌های ایران چند مقاله نوشته بودم. یک دختر خانمی هم با من مصاحبه کرده و طی آن، نظرم را درباره وزیر امور خارجه، یعنی آقای دکتر یزدی پرسیده بود. جواب من به پرسش آن دختر خانم این بود که کسانی که تبعه آمریکا هستند، نمی‌توانند مدافع ملت ایران باشند. آقای یزدی تبعه آمریکاست. گرچه اخیراً این را تکذیب کرده‌اند، اما دروغ است. هم خودش به روزنامه لوموند گفته است و هم نیویورک تایمز نوشته است. اول نیویورک تایمز این مطلب را نوشت و وقتی لوموند با یزدی مصاحبه کرد، تبعه آمریکا بودنش را تایید کرد. حدس من این است که مقاله کیهان علیه انتشارات مزدک، جوابی بود به من در رابطه با آن مصاحبه. صبح به فرودگاه رفتم. دل تو دلم نبود تا سوار هواپیما شدم و هواپیما پرواز کرد.

رفتید که باز نگردید؟

نه. گفتم که می‌روم خانه و هر چه را که دارم می‌فروشم و برمی‌گردم.

با وجود این که می‌دیدید خطر در ایران به شما نزدیک شده است؟
نه. با خودم گفتم که این‌ها موقت است. حالا من مصاحبه‌ای کرده‌ام، عده‌ای هم این جوری به من جواب داده‌اند.

چه زمانی به این امر پی بردید که دیگر باز گشتی در کار نیست؟
وقتی به خارج برگشتم، به تدریج در ایران بگیر و ببندها زیاد می‌شد. من دیدم که نمی‌شود ساکت ماند.

سر و کله دوستان سابق شما هم در اروپا پیدا می‌شد؟
آن‌ها هنوز نیامده بودند. خبرهایی که می‌رسید این بود که جبهه ملی غیرقانونی شده است، یا جلوی فعالیت آقای شریعتمداری و حزب مسلمان را گرفته‌اند. مدتی که گذشت، دیدم که دیگر نمی‌شود برگشت. بنابراین با کمک عده‌ای از دوستان، در پاریس «جامعه ایرانی دفاع از حقوق بشر» را تاسیس کردیم. چند تا از اعضای آن ایرانی و بقیه هم همین فرنگی‌ها بودند. ماکسیم رودنسون، میشل بوویلا و دیگران. چند کنفرانس در باره اوضاع ایران گذاشتیم. کسی باور نمی‌کرد که اوضاع ایران به این سرعت رو به خرابی بگذارد. فرنگی‌ها به ندرت باور می‌کردند. از پاریس به لندن و به سراغ یکی از نمایندگان پارلمان انگلیس که در اوایل انقلاب با من به ایران آمده بود، رفتم. او به من گفت: می‌تواند مصاحبه مطبوعاتی ترتیب بدهد و از روزنامه‌نگاران دعوت کند. چند تا روزنامه‌نگار به محل پارلمان آمدند.

چه سالی بود؟

سال ۸۰. روزنامه تایمز لندن در باره این کنفرانس مطبوعاتی مطلبی نوشت و بی‌بی‌سی هم همین مطلب را از روی تایمز لندن نقل قول کرد. به دنبال چاپ مطالب این کنفرانس و نقل آن از سوی بی‌بی‌سی، فردای آن، دو روزنامه عصر تهران، یعنی کیهان و اطلاعات همزمان،

حمله علیه من را شروع کردند. روزنامه‌های ایران نوشتند که خسرو شاکری جاسوس سابق سازمان سیا، به انتلیجنت سرویس جا به جا شده است و چنین و چنان گفته است. در همین زمان در مجلس، اعتبارنامه خسرو قشقایی مطرح بود. ابراهیم یزدی هم رییس کمیسیون اعتبارنامه‌های مجلس بود. یزدی برای این که اعتبارنامه خسرو قشقایی را رد کند، اسنادی از ساواک آورده بود، مبنی بر این که رهبران جبهه ملی اروپا، مامورهای ساواک و سیا هستند و برادران شاکری هم جزو آنان می‌باشند. یزدی از قول ساواک، علیه ما مدرک آورده و این مدارک را در روزنامه اطلاعات چاپ کرد. این خبر در اطلاعات چاپ شد و در کنار آن هم خبر دیگری بود به این صورت که سرلشکر «شاکر» که مدتی بعد از انقلاب به عنوان رییس ستاد ارتش انتخاب شده بود، به علت رابطه با سفارت آمریکا برکنار شد. این دو خبر را در کنار هم چاپ کرده بودند تا در اذهان، «شاکر» و «شاکری» و رابطه‌شان با آمریکا بیشتر برجسته شود. این موقع بود که دیدم برگشتن به ایران دیگر برایم مقدور نیست. چنین بود که در اینجا ماندنی شدم. البته فکر می‌کردم که این قضیه یکی دو سال بیشتر به طول نمی‌انجامد، اما می‌بینید که عمر تبعید طولانی شده است.

پایان

فهرست آثار دکتر خسرو شاکری

دکتر خسرو شاکری آثار فراوان و گوناگون اعم از کتاب و مقاله‌های تاریخی دارد که برخی از آن‌ها به زبان فارسی و زبان‌های دیگر چاپ و توزیع شده است. بسیاری نیز آماده انتشار بود که متأسفانه به علت بیماری و سپس درگذشت ناگهانی ایشان معلق ماند. در زیر به برخی از آثار ایشان به زبان فارسی و دیگر زبان‌ها اشاره می‌شود:

کتاب‌ها

- * اسناد تاریخی: جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، ۲۳ جلد. به کوشش خسرو شاکری. تهران و فلورانس.
- * اول ماه مه: سه سند، سه گفتار. به کوشش خسرو شاکری. تهران: علم.
- * شعاعیان، مصطفی -۱۳۵۴. شاکری، خسرو، ویراستار. مسائل انقلاب و سوسیالیسم: پژوهش‌نامه مستقل مارکسیستی. تهران: انقلاب.
- * سازماندهی شورائی: مجموعه‌ای از مقالات. به کوشش خسرو شاکری. سوئد: کانون کتاب ایران. ۱۹۸۰.
- * شاکری، خسرو -۱۳۶۲. چهارده نامه سرگشاده و مقاله دفاع از آزادی و دموکراسی. برکلی: بی‌نا.
- * شاکری، خسرو، ویراستار -۱۹۹۶. فرقه جمهوری انقلابی ایران (گروه نخستین دکتر ارانی) و فرقه انقلابی ایران؛ اسنادی چند: ۱۳۰۵-۱۳۰۷ تهران و فلورانس: پادزهر و مزدک.
- * شاکری، خسرو -۲۰۰۲. از اسلام انقلابی تا گولاگ: اشعار انقلابی ذره، لادین، حسابی و لاهوتی. تهران: پادزهر.
- * شاکری، خسرو ۱۳۸۲. ریشه‌های سوسیال دموکراسی در ایران. ترجمه مهدی حقیقت‌خواه. تهران: ققنوس.

* شاکری، خسرو؛ و دیگران -۱۳۸۲. نقش ارامنه در سوسیال دموکراسی ایران، -۱۹۰۵
 ۱۹۱۱. به کوشش محمدحسین خسروپناه. تهران: نشر و پژوهش شیرازه.

* سلطانزاده، آوتیس -۱۳۸۳. شاکری، خسرو، ویراستار. انکشاف اقتصادی ایران و
 امپریالیسم انگلستان. ترجمه ف. کوشا (فرهاد کشاورز). تهران: مازیار

* شاکری، خسرو -۱۳۸۴. پیشینه‌های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف
 سوسیال دموکراسی در آن عهد. تهران: اختران.

* شاکری، خسرو -۱۳۸۴. میلاد زخم: جنبش جنگل و جمهوری شوروی سوسیالیستی
 ایران (۱۳۰۰-۱۲۹۹). ترجمه شهریار خواجهیان. تهران: اختران.

* شاکری، خسرو -۱۳۸۵. تقی ارانی در آینه‌ی تاریخ. تهران: اختران.

* شعاعیان، مصطفی ۱۳۸۶. هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق: نقد یک منش فکری.
 به کوشش خسرو شاکری. تهران: نی.

* شاکری، خسرو ۲۰۱۳. استالین و ترومن: غروب شوکت جناب اشرف، احمد قوام‌السلطنه:
 نقدی بر تاریخ‌نگاری ایدئولوژیک، فلورانس: مزدک/پادزهر. شابک ۹۷۸۳۹۴۳۱۴۷۲۷۸.

* Chaqueri, Cosroe (1978). *La Social-Démocratie en Iran: articles et documents*. Florence: Edition Mazdak.

* Chaqueri, Cosroe, ed. (1978). *The Condition of the working class in Iran (a documentary history)*. Vol. 4. Florence and Tehran: Published for European Committee for the Defence of Democratic Rights of Workers in Iran.

* Chaqueri, Cosroe, ed. (1979). *Le mouvement communiste en Iran : documents en anglais, français et allemand*. Florence : Mazdak.

* Chaqueri, Cosroe, ed. (1979). *The Revolutionary Movement in Iran versus Great Britain and Soviet Russia, 1914-1932*. Florence: Edition Mazdak.

* Sultanzade, Avetis (1980). Chaqueri, Cosroe (ed.). *Ecrits Economiques II*. Florence : Mazdak.

- * Chaqueri, Cosroe (1980). Socialisme et l'islam en Iran ; Khomaini, revolutionary or social bandit ? Florence, Italy: Antidote Publications.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (1981). Le Premier Congrès des peuples de l'Orient : Bakou, 1920 : documents inédits avec une introduction historique. Tehran: Antidote.
- * Chaqueri, Cosroe (1983). L'Union soviétique et les tentatives de Soviets en Iran : 2 essais historiques. Tehran: Antidote.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (1984). L'Orient et la Deuxième Internationale : documents inédits du COMINTERN. Paris : Antidote.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (1985). Un Prince iranien rouge en France (Vie et oeuvres du communiste Iradj Eskandari). préface de Maxime Rodinson. Chez l'auteur.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (1986). Avetis Sultanzade, The Forgotten Revolutionary Theoretician (life and works). Tehran: Antidote.
- * Chaqueri, Cosroe (1992). Beginning Politics in the Reproductive Cycle of Children's Tales and Games in Iran: An Historical Inquiry. Lewiston, N.Y: Edwin Mellen Press. ISBN 0773492283.
- * Chaqueri, Cosroe (1995). The Soviet Socialist Republic of Iran, 1920-1921 : birth of the trauma. Pittsburgh : University of Pittsburgh Press. ISBN 0822937921.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (1998). The Armenians of Iran : The Paradoxical Role of a Minority in a Dominant Culture. Cambridge : Harvard Center for Middle Eastern Studies. ISBN 0932885160.
- * Chaqueri, Cosroe (2001). Origins of social democracy in modern Iran. Seattle : University of Washington Press. ISBN 0295980850.
- * Chaqueri, Cosroe, ed. (2010). The left in Iran : 1905-1940. Pontypool : Merlin Press. ISBN 0850366720.

مقاله‌ها و مصاحبه‌ها
در کتاب جمعه

- * کیانوش، خ. ۱- شهریور ۱۳۵۸). «یک خانواده، دو کودتا، یک سرنوشت». کتاب جمعه (۴): ۱۷-۳۳.
- * «دربارهٔ وظائف کتاب جمعه [میزگردی با حضور باقر پرهام، احمد شاملو، محمدعلی سپانلو، خسرو شاکری، عباس سماکار، فریدون آدمیت، محمد قائد، هما ناطق]». کتاب جمعه (۴): ۶-۱۶. ۱ شهریور ۱۳۵۸.
- * کیانوش، خ. (۱ شهریور ۱۳۵۸). «آرژانتین، سرزمین جنگ طبقاتی بلاانقطاع». کتاب جمعه (۴) ۱۳۸-۱۵۱.
- * «روشنفکران و انقلاب ۱ [میزگردی با حضور فریدون آدمیت، باقر پرهام، خسرو شاکری، احمد شاملو، محمد قائد]. کتاب جمعه (۵): ۲-۱۴. ۸ شهریور ۱۳۵۸.
- * شاکری، خسرو. «پنج سند دربارهٔ قوام‌السلطنه». کتاب جمعه (۵): ۱۴۵-۱۵۳.
- * روشنفکران و انقلاب ۲ [میزگردی با حضور فریدون آدمیت، باقر پرهام، خسرو شاکری، احمد شاملو، محمد قائد]. کتاب جمعه (۶): ۳۰-۳۶. ۱۵ شهریور ۱۳۵۸.
- * اقتصاد ایران: گذشته و حال [نشستی با حسین مهدوی، هوشنگ کشاورز، ناصر پاکدامن، باقر پرهام، سیروس آرین‌پور و خسرو شاکری]. کتاب جمعه (۷): ۳-۲۴. ۲۲ شهریور ۱۳۵۸.
- * شاکری، خسرو (۲۸ فروردین ۱۳۵۹). «مانیفست سوسیال دموکرات‌های ایران، تبریز ۱۲۸۸ (۱۹۰۹)». کتاب جمعه (۳۱): ۱۲۳-۱۲۶.
- * شاکری، خسرو (۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹). «اسناد تاریخی جنبش سندیکائی». کتاب جمعه (۳۳): ۱۱۷-۱۲۹.
- * کیانوش، خ. (۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹). «کنگرهٔ بین‌الملل چگونه روز اول ماه مه را انتخاب کرد؟». کتاب جمعه (۳۳): ۹-۲۲.
- * دیلمانی، ک. (۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹). «جمع‌بندی‌هایی از رفتار در اعتصاب». کتاب جمعه (۳۳): ۷۶-۹۷.

* شاکری، خسرو. «تکوین و گسترش جنبش کارگری در ایران». کتاب جمعه (۳۳) ۲۶-۴۱.

در نشریات دیگر

* شاکری، خسرو (۲۸ اسفند ۱۳۵۸). مسئله زن و مبارزه برای رهائی در ایران، اندیشه آزاد (۳): ۴-۷.

* گفتگو با خسرو شاکری، پژوهنده و تاریخ‌شناس درباره خلیج فارس و تاریخچه روابط ایران با کشورهای عربی. آرش ۴ اردیبهشت ۱۳۷۰ (۱۶-۲۰).

* شاکری، خسرو (۱۳۷۱). «کنگره باکو: سرآغاز تحولی نو در سیاست خارجی شوروی». قفقاز در تاریخ معاصر. ترجمه کاوه بیات و بهنام جعفری. تهران: پروین.

* شاکری، خسرو (مرداد ۱۳۸۵). نکاتی چند درباره تاریخنگاری جایگاه زنان در جنبش مشروطه. نگاه نو ویژه‌نامه یکصدمین سالگرد انقلاب مشروطیت ایران: ۴۶-۵۳.

* قربانپور، فرشاد (۴ آذر ۱۳۸۶). «هیچ کس از او فراتر نرفت: گفت‌وگو با دکتر خسرو شاکری [در پرونده ویژه فریدون آدمیت]». شهروند امروز (۲۶): ۸۳.

* شاکری، خسرو (فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷). «تاریخ‌نویس متدیک: در معرفی روش‌شناسی تاریخی فریدون آدمیت». بخارا (۶۵): ۳۰۷-۳۲۷.

* قربانپور، فرشاد (تیر ۱۳۹۰). «سیاستمدار لجوج: خلیل ملکی در گفت‌وگو با خسرو شاکری». مهرنامه (۱۳): ۱۵۱-۱۵۲.

ترجمه

کتاب‌ها

* بایرس، ترنس (۱۳۵۹). آدام اسمیت، مالتوس و مارکس. ترجمه خسرو شاکری. تهران: مازیار.

مقاله‌ها

- * پانه‌کک، آنتون (۱۱ مرداد ۱۳۵۸). «سازماندهی شورائی». ترجمه ُ خ. کیانوش. کتاب جمعه (۲): ۷۸-۸۵.
- * لوکاچ، گئورگی (۱۱ مرداد ۱۳۵۸). «تکوین و ارزش آفرینش‌های ادبی». ترجمه ُ خسرو شاکری. کتاب جمعه (۲): ۱۰۵-۱۰۲.
- * دو سند از حزب کمونیست ایران». ترجمه ُ خسرو شاکری. کتاب جمعه (۳): ۱۴۶-۱۴۲. ۱۸ مرداد ۱۳۵۸.
- * شنو، ژان (۱ شهریور ۱۳۵۸). «آیا مارکس «مورخ» بود؟» بایگانی‌شده در ۱۸ ژوئیه ۲۰۲۱ توسط Wayback Machine. ترجمه ُ خسرو شاکری. کتاب جمعه (۴): ۱۱۲-۱۰۶.
- * سازماندهی مشارکت شورائی کارگران در شیلی». ترجمه ُ خ. کیانوش. کتاب جمعه (۶): ۹۷-۸۶. ۱۵ شهریور ۱۳۵۸.
- * شنو، ژان (۲۴ آبان ۱۳۵۸). «تاریخ و پراتیک اجتماعی: در پهنه ُ مبارزات خلق‌ها». ترجمه ُ خسرو شاکری. کتاب جمعه (۱۵): ۱۴۵-۱۳۵.
- * لوکاچ، گئورگی (۲۶ فروردین ۱۳۵۹). عظمت بالزاک پس از مرگش». ترجمه ُ خسرو شاکری. اندیشه ُ آزاد (۴): ۱۷-۱۶.
- * مرتضی علوی، در یک مصاحبه ُ سه نفری ۱۹۲۷-۱۳۰۵». ترجمه ُ خسرو شاکری. کتاب جمعه (۳۱): ۱۱۷-۱۱۲. ۲۸ فروردین ۱۳۵۹.
- * وایز، اودری (۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۹). «زنان کارگر و مبارزه برای نظارت شورائی کارگری». ترجمه ُ ک. دیلمانی. کتاب جمعه (۳۴): ۱۰۴-۸۰.
- * «اعلامیه ُ استقلال جمهوری دموکراتیک ویتنام». ترجمه ُ خ. کیانوش. کتاب جمعه (۳۶): ۹۹-۹۶. ۱ خرداد ۱۳۵۹.

